



قویجهای اسفند

سرگذشت بازماندگان جهمان پهلوان رستم

فواد فاروقی

تقدیم به:

عشرت دوانی همسر و همراه زندگی ام

خونیهای لسفندیار

سرگذشت بازماندگان جهان پهلوان رستم

با نگاهی به کتاب بهمن نامه
اثر ایرانشاه بن ابی الخیر
حماسه سرای قرن پنجم هجری

نویسنده: فواد فاروقی



سرشناسنامه	: فاروقی، فواد
عنوان و نام پدیدآور	: خونیهای اسفندیار: (سرگذشت بازماندگان جهان پهلوان رستم) / نویسنده: فواد فاروقی.
مشخصات نشر	: تهران: پل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۸۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۳-۰۱۱-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: چاپ دوم.
یادداشت	: چاپ قبلی: آشیانه کتاب، ۱۳۸۵.
عنوان دیگر	: سرگذشت بازماندگان جهان پهلوان رستم
موضوع	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه-اقتباس‌ها
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	: داستان‌های حماسی
موضوع	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه-اقتباس‌ها
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ خ ۹۶ الف ۷ / PIR ۸۱۵۶
رده بندی دیویی	: ۸۹۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۰۱۰۳۰



انتشارات پل

نام کتاب: خونیهای اسفندیار

نویسنده: فواد فاروقی

چاپ دوم: ۱۳۹۴

شمارگان: ۲۰۰۰ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۳-۰۱۱-۹

انقلاب، خیابان لبافی نژاد، بین خیابان فخررازی و دانشگاه، شماره ۱۷۴

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۶۹۶۰۸-۶۶۹۵۹۹۷۱

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

«کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشر محفوظ می‌باشد»



خوبان، ساده دلند، و ساده دلی، اسفندیار را به میدان جنگی کشانده بود که توطئه، ابتکار عمل را به دست داشت؛ جنگی میان خوبان دلاور زمانه، جنگی میان پاک سرشتان ایران زمین؛ و جنگی میان پهلوانی سالخورده و دل آزرده، با جوانی کام از زندگی برنگرفته و به دوران عبرت آموزی و تجربه نرسیده.

میان دو تن از ایرانیان پاکیزه نهاد، آتش جنگی را فروزان کرده بودند. میان رستمی که گرزش را به سویی نهاده بود و شمشیر استخوان شکنش را به سویی دیگر؛ میان رستمی که دلاوری‌هایش را راهی دیار خاطره‌ها کرده بود با جوانی جویای نام، با جوانی که درخشش حماسی خود را، در میدان‌های نبرد به رخ همگان می‌کشید، جنگی میان رستم با مردی که می‌توانست به خاطره جوانی رشادت‌آمیز او، جانی تازه ببخشد، با جوانی که سرگردنکشان را به خاک می‌سایید؛ با جوانی که با دستان تهی، ستون‌های برافراشته سنگی را درهم می‌ریخت.

دو حریف در دل ایرانیان، جایی از محبت داشتند. اگر رستم والاقدری‌اش را به تأیید دوست و دشمن رسانده بود، برای آن بود که قلبش برای ایران، این سرزمین دیرین سال، می‌تپید، و اگر مردم، مهر اسفندیار را به دل گرفته بودند به خاطر آن بود که وطن‌شان را به وجود شیر مردان و شیر زنان نیازمند می‌دیدند.

اسفندیار، هر روز بیش از روز پیش، راه به دل ایرانیان می‌برد. محبتش را چون سروی

آزاده، در قلب‌ها می‌نشانند، به سان نهالی شاداب، که استعداد بالندگی داشت و تناور شدن.

محبوب همگان شدن اسفندیار، چون خار در دل گشتاسب پادشاه کیانی می‌خلید. او به هراسی دیرپا دچار آمد، هراس این که او را از تخت قدرت بردارند و پسرش را به جایش بنشانند؛ همه نعمت‌های زندگی و امتیازهای فرمانروایی را از او بستانند و تخت پادشاهی را با اسفندیار بیارایند، اسفندیاری که در سلالهٔ پهلوانان جایگاهی برجسته یافته بود. میل به قدرت، دل‌بستگی به سلطنت، گشتاسب را به جنایت کشاند، به مجهز کردن توطئه با تیغ بی‌عاطفهٔ جفای روزگار. گشتاسب، پیری بود زندگی آزموده، فراز و فرود زمان را دیده، سرد و گرم روزگاران را چشیده؛ چنین شخصی، تا جایی که تزویر، کارساز بود، دست به شمشیر نمی‌برد؛ از تخت خود به زیر نمی‌آمد تا با خطر رویاروی، به مقابله بپردازد، بر تختش استوار نشسته بود و برای پایداری پادشاهی‌اش نقشه می‌چید. گشتاسب روباه پیری بود که به گرفتن جان شیری جوان قصد کرده باشد. روباهی نیرنگ باز و دسیسه‌ساز؛ هرچند آن شیر جوان، خون او را به رگ داشت.



پادشاه کیانی، بزمی آراسته بود، بزمی از سران لشکری و بزرگان بلخ. در آن بزم اسفندیار هم حضور داشت، زبان همگان به ستایش از اسفندیار می‌گشت، و چشم‌ها از صمیمیت و محبت، نوازشگر پهلوان جوان شده بود، و به ظاهر گشتاسب نیز چون دیگران، از دلاوری فرزندش می‌گفت، از برازندگی‌اش برای به اوج گراییدن؛ به ظاهر نقاب افتخار بر چهرهٔ گشتاسب بود، و کلامش با حماسه زینت شده بود:

- در تمامی این سرزمین، اسفندیار را همتایی نیست، به غیر از یک تن! اگر پسرم خواسته‌ام را برآورد، از تختم برخوردارم. جایم را به او خواهم داد و تاج کیانی را بر سرش خواهم نهاد.

- کیست آن یک تن که یارای برابری با من دارد؟

این سخنان بر زبان پهلوان جوان جاری شد، سخنانی آمیخته به شگفتی و غرور؛ چرا

که اسفندیار در آن سامان کسی را نمی‌یافت که توانایی پنجه در پنجه افکندنش را داشته باشد و توانایی زور آزمایی با او را؛ به راستی در بلخ اسفندیار را هیچ رقیبی نبود، او پشت همه یلان را به خاک رسانده بود.

پرسشی که خود را بر لبان مردانه اسفندیار آویخت، همانی بود که جان گشتاسب برای شنیدنش می‌گذاخت. روباه پیر، با گفته‌اش، فاصله‌ها را برای رسیدن به خواسته‌اش، در هم نور دیده بود، به مطلوبش نزدیک شده بود و جای آن را داشت، تا با سخنی دیگر، نهایت سود را از ساده دلی و خامی اسفندیار ببرد. شاه کیانی، شمه‌یی از دلاوری و فرمانبری را به گوش پسرش فرو خواند:

- هیچ کس را شایسته‌تر از تو نمی‌دانم که بر تخت کیانی تکیه بزند، مرا عمر به سر رسیده است. ایران را شهریاری نو باید! شهریاری چون تو. اما همه گردان باید شاهان را فرمان ببرند، دوام پادشاهان به فرمانبرداری پهلوانان، بستگی دارد؛ و در ایران زمین پهلوانی است که خموشانه، دم از خود سری می‌زند؛ دلاوریت را بنمایان. او را دربند کن تا من این تخت و تاج را به تو واگذارم. تا من به گنجورم دستور دهم هرچه دتر و گوهر در خزانه است به پایت بریزد.

نوید شاهی، جان اسفندیار را از شادی آکند، با این وجود، زبان به ابراز سخنانی گشود که خوشایند پدر باشد:

- عمرت دراز بادا... تا تو بر تختی، مرا سودای شاهی در سر نیست، اما کیست آن پهلوانی که با خود سری، آرامشت را آشفته است؟ من چنین کسی را سراغ ندارم. لبخند ریا بر لبان گشتاسب نشست:

- چنان پهلوانی در پیرامون ما به سر نمی‌برد. نگاهت نباید فقط پیش پایت را بنگرد، نگاهت را پرواز بده، به سیستان ببر تا او را ببینی.

معنای این گفته، بر اسفندیار پوشیده نبود، در سیستان مردی می‌زیست که پهلوانی راستین به شمار می‌آمد. پهلوان پهلوانان؛ سیستان به وجود چنان پهلوانی آراسته بود، سیستان با همه گستردگی‌اش اگر آوازه‌یی داشت، به خاطر آن پهلوان بود. اسفندیار از گفته پدر به شگفتی در آمد:

- نکند روی سخنت با رستم است؟ باگرد گردانِ گرد؛ با مردِ مردانِ مردا رستم همه

زندگی‌اش را در راه بزرگی ایران گذرانده است، همواره آماده بوده است تا سرش را برای سرزمین‌اش ببازد؛ چگونه می‌شود چنین بزرگمردی را نافرمان‌بردار دانستن؟ گشتاسب نگاهی به سران کشوری و لشکری که در بزمش بودند انداخت، نگاهی گذرا. آن‌گاه کلام پسرش را تأیید کرد:

- آری، رستم را می‌گویم، همان مردی که از ما دوری گزیده است. به ظاهر شمشیرش در نیام، زنگار پوسیدگی می‌گیرد، به ظاهر پای در رکاب نمی‌کند و کلاهی که از سر دیو سپید برای خود تدارک دیده است به سر نمی‌نهد و گرز گرانش را به دست نمی‌گیرد و به جولان در نمی‌آورد؛ اما در واقع، با این کناره‌گیری، سر از فرمان من برنافته است. او به جای آن که در سپاهم قرار گیرد و سرزمین مان را از خطر برهاند، در گوشه‌یی دور، خوش خفته است.

- اما پدر، اکنون که خطری ایران را تهدید نمی‌کند؟!

- چه سخن‌ها می‌گویی اسفندیار!... خطر همیشه در کمین است. یک لحظه غفلت، کفایت می‌کند تا خطرها از پس پرده به درآیند، اصلاً؛ پهلوانی که دست از پیکار می‌کشد و گوشه‌ عافیت بر می‌گزیند، خود خطری است بزرگ.

و برای آن که اسفندیار را با خود موافق کند، بر سخنانش افزود:

- کناره گرفتن رستم از ما، نشانه آن است که زخمه بر سازِ ناسازگاری می‌زند؛ آوای مخالفتش در گوش‌های من، طنینی ناخوش دارد. من فقط پروای خود را ندارم، فردا نوبت شاهی به تو می‌رسد، و چه دشوار است بر سرزمینی فرمان راندن، که در گوشه‌یی از آن، خطری بزرگ، فارغ‌البال لمیده است، تو اگر آسودگی خاطر من را خواهانی باید رستم را به نزدم بیاوری.

و با گفته‌یی دیگر، رغبت چنین کاری را در اسفندیار افزون کرد:

- در همه جهان، تو راه‌ماوردی نیست به جز رستم، این را من می‌دانم و تنی چند دیگر. مردم بر این باورند که پور زال را همتایی نیست. پسر زال را شکست بده، افسانه رستم را بشکن، تا تو نیرومندترین مرد جهان شوی.

بزم نشینان، مکر گشتاسب را دریافته بودند، آنان می‌دانستند اگر افسانه رستم بشکند، اسفندیار هم شکستنی خواهد شد؛ می‌دانستند از شکست رستم، از شکست پور

زال زر، افتخاری به اسفندیار نخواهد رسید؛ چرا که جنگ یک برنا، جنگ یک جوان با پهلوانی پیر، اگر به سود جوان بینجامد، افتخار نیست، نیروی جوانی، بر نیروی جسمانی پیران فایق می‌آید، این فرمان طبیعت است؛ اما آنان نمی‌توانستند تجربه پهلوان پیر را نادیده انگارند و تدبیرهای چاره سازش را از نظر دور بدارند.

روزگار اگر نیروی جسمانی رستم را به تحلیل برده بود، در عوض تجربه و تدبیر به او ارمغان کرده بود، تجربه و تدبیری که نیرومندترین نیروها است.

حاضران در بزم، به این باور رسیدند که گشتاسب، نیرنگی می‌بازد، نیروی جوانی را به پیکارگاه تجربه می‌فرستد؛ دو قدرت را در برابر هم قرار می‌دهد، زیرا هر کدام که شکست بیابند به نفع او است، اگر اسفندیار پیروز شود، دیگر رستمی در کار نخواهد بود که وجودش، هرچند در دوردست‌ها، آرامش خاطر او را برآشوبد؛ ولی اگر اسفندیار کشته شود، اسفندیاری که محبوب همگان شده بود، خطر از حیطة فرمانرواییش رانده می‌شود.

نبرد رستم و اسفندیار، هر نتیجه‌یی که به بار می‌آورد، به سود گشتاسب بود، اما او می‌خواست در چنین رزمی، اسفندیار از بین برود؛ پسر رشیدش کشته شود، تا او را فرصتی باشد برای پادشاهی خودکامه‌اش.

غرور، پیمانی بر زبان اسفندیار نشاند:

- من پای در رکاب شتاب خواهم کرد، به سیستان خواهم رفت، بر دستان رستم، بند خواهم نهاد و او را پای پیاده به دنبال خود خواهم کشاند و به درگاهت خواهم آورد؛ چنان که برده‌یی را می‌آورند.

اسفندیار، پیشاپیش پیروزی را برای خود منظور کرده بود. او به رویین تنی‌اش غره شده بود، به مؤثر نیفتادن هیچ تیری بر پیکرش، به بی‌اثر ماندن شدیدترین ضربات شمشیر و گرز بر وجودش.

رستم زره‌اش را به تن کرد، کمانش را به شانه انداخت، شمشیرش را به کمر آویخت، و

بر اسبش، رخش، سوار شد. او رجزخوانی‌های اسفندیار را شنیده بود، اسفندیاری که با سپاهی گران به سیستان آمده بود، سپاهی که صدها شمشیرزن، در آن حضور داشتند و نیز پسری نوباوه به نام بهمن، پسر خود اسفندیار، نه! نور دیدگان اسفندیار! پسری که شاید عمرش به ده سال نمی‌رسید.

سپاهیان اسفندیار و هواداران رستم سوار بر اسب، محوطه‌یی میدان مانند را به محاصره گرفتند، در میانه میدان، اسفندیار بر اسبش استوار نشسته بود، چنان چون پهلوانی سرشار از نیروی شاداب جوانی.

و رستم در برابر او قرار داشت، رستمی که سپاه پیری، نیروی جوانیش را به یغما برده بود. در یک نگاه، او همان رستم بود، با همان یال و کوپال، با کله دیو سفید بر سر، با همان اندام عضلانی و پیچ در پیچ، اما در نگاه‌های دوم و سوم، تفاوت‌ها ظاهر می‌شد، ریش دوشاخ رستم، به سپیدی گراییده بود. یک مشت خطوط درهم و برهم، در گوشه چشمانش جای گرفته بود، خطوطی که گذر زمان بر او نشانده بود و سایه غمی دیرپا، سایه مصیبتی از یاد نرفته، بر پیشانی جهان پهلوان گسترده شده بود.

رستم را میلی به این جنگ نبود. دیگر هیچ مقامی، فریفته‌اش نمی‌کرد. با این وجود، خوش نمی‌داشت حال که زمانه، چین بر جبینش افکنده است، خفت و خواری را گردن نهد، جنگ ناکرده، شکست را باور بدارد و تن به تسلیم بدهد.

او مرگ پرافتخار را بر زندگی ننگ بار و پر ادبار ترجیح می‌داد.

و اسبش، رخش نیز چون جهان پهلوان، از مرز پُر طراوت جوانی گذشته بود، با وجود این هیکل تنومند رستم را حمل می‌کرد.

صدها سوار سیستانی و سپاهیان اسفندیار به تماشا ایستاده بودند تا دو پهلوان، هر چه در توان دارند، عرضه کنند. همه نیروی‌شان را به کار بندند، پشت یک دیگر را بر زمین بسایند و سنگریزه‌ها را با شانه‌ها و کتف‌های خود، نرم کنند.

پیش از به دست گرفتن اسلحه، دو حریف به سخن درآمدند، یکی رجز می‌خواند و دیگری زبان به اندرز می‌گشود، دو حریف، کاملاً وضعیت‌های متضاد داشتند، یکی برای نمایاندن قدرتش، پای به میانه میدان نهاده بود و دیگری برای حراست از نام و اعتبارش. یکی برای دست یافتن به آوازه بیشتر می‌جنگید و دیگری می‌خواست گرد ننگ را از

نامش بسترد.

از بامداد، از هنگامی که هنوز خورشید، با لشکر روشنایی‌اش، تیرگی را کاملاً تارومار نکرده بود، دو حریف به میانه میدان راه گشودند، ابتدا از مرکب‌های‌شان به زیر آمدند، اسلحه را به کناری نهادند. شاخ به شاخ شدند و پنجه در پنجه هم افکندند. گاهی اسفندیار، رقیبش را تا انتهای محوطه می‌راند و گاه رستم او را. هر دو با رموز و فنون کشتی‌آشنایی داشتند: فن‌های سرآویز، کمرتاب، بغل‌گیر و چه و چه... کشتی‌نتیجه‌یی نداد. هر فنی که به کار می‌بردند، با بدل حریف مواجه می‌شد.

ساعتی چند به همین منوال گذشت و نه تنها پشت هیچ حریفی به خاک نرسید بلکه حتی زانوان‌شان نیز نخمید.

انگار دو نیروی برابر، به مقابله هم رفته بودند.

بارها سپاهیان نظاره‌گر، نفس‌های‌شان را در سینه‌شان زندانی کردند، دستخوش هیجان شدند، بسیاری از آنان پیروزی اسفندیار را نزدیک می‌شمردند، اما هیجان‌شان راه به جایی نبرد، چرا که رستم، میدان‌های جنگ بزرگان را به خود دیده بود و می‌دانست چگونه به شکار حساس‌ترین لحظات پردازد و خود را از مخمصه شکست‌رهایی دهد. پس از کشتی، دو حریف دست به اسلحه بردند، بر اسبان‌شان سوار شدند، نیزه به دست به سوی هم تاختند و سینه حریف را نشانه رفتند؛ اما نیزه‌ها، مجال این را نمی‌یافتند با سینه یکی از آن دو آشنایی یابند. نیزه‌ها در میانه راه به هم بر می‌خوردند، تغییر مسیر می‌دادند، و فضا را می‌شکافتند و بس.

جنگ با شمشیر نیز ثمری نبخشید، به جز افزودن بر سر و صداها و غریوی که در میدان موج می‌زد؛ غریوی که هواداران اسفندیار می‌کشیدند، غریوی واهی! زیرا آن نتیجه هیجان‌آمیزی را که منتظر بودند، در چشم بر هم زدنی، رنگ می‌باخت.

...شام در راه بود، نخستین روز پیکار به شب می‌پیوست. تنها یک سلاح آزموده نشده

بود: تیر و کمان.

دو حریف، بیش از صد گام از یک دیگر فاصله گرفتند. تیرها را یکی یکی در چله کمان گذاشتند. زه‌ها را کشیدند. تیرها، صفیرزان، دل‌هوا را می‌دریدند، برخی با سپر جنگاوران برخورد می‌کردند و بعضی بر تن‌شان می‌نشستند. شگفتا، هر تیری که با تن

اسفندیار آشنا می‌شد، بی‌آن که خراشی بر او وارد آورد، بی‌آن که گل زخمی بر تنش بنشانند، کمانه می‌کرد و بر می‌گشت. اما تیرهای اسفندیار، پوست تن رستم را می‌درید، در عضلاتش نفوذ می‌کرد و از کنار پیکان تیرها، خون به فوران می‌افتاد.

هشت تیر بر تن رستم نشسته بود و هشت زخم بر بدنش نشانده بود. سرپای رستم، غرقه به خون شده بود، و اگر شب فرا نمی‌رسید، جهان پهلوان، تلخی شکست بزرگی را می‌چشید.

با فرا رسیدن شب، رستم در تاریکی روی نهان کرد، مبارزه نیمه تمام باقی ماند؛ مبارزه می‌بایست روز دیگر از سر گرفته شود.

آن شب، چه شبی بر آن دو گذشت، اسفندیار این اطمینان را به دل داشت که اگر شب در آمدن، درنگ کرده بود، از رستم به جز نامی و خاطره‌یی نمی‌ماند، اما او هنگام خروج جهان پهلوان از میدان نبرد، نتوانسته بود زبان به ستایش از او نگوید:

- عجیب است این رستم! چندین تیر کاری بر تنش نشسته است و فریادی دردناک از دهانش به در زده است... عجیب این رستم، بی‌حساب خون از تنش رفته است و بی‌آنکه ضعف را گردن نهد، با قامتی استوار میدان را ترک گفته است... ولی همیشه، وضع بر همین محور نخواهد گشت. دیگر روز با تیر و کمان، جنگ‌مان را پی می‌گیریم... فقط کافی است دو سه تیر بر گلوگاهش بنشینند تا او از مرکبش سرنگون شود.

... و رستم، زخمین و خونین به نزد سیمرغ رفته بود، به نزد سیمرغ دانا و چاره‌جو، رستم از او خواسته بود:

- مپسند در پیرانه سری، شکستی را باور بدارم که شایسته آن نیستم. چاره‌یی در کار کن سیمرغ.

و سیمرغ او را به سوی درختی هدایت کرده بود:

- از برگ‌های درخت گز بر زخم‌هایت بنشان، خواهی دید در مدتی کوتاه، التیام خواهند یافت. و از چوب گز تیری بساز، تیری دو شاخه. اسفندیار رویین تن است، هیچ اسلحه‌یی بر او کارگر نمی‌افتد، با تیر گز، چشمانش را نشانه برو، این چشمان، تنها اعضای صدمه‌پذیر اسفندیارند.

و رستم چنان کرد، توصیه‌های سیمرغ درست از کار درآمد. در اندک زمانی،

زخم‌هایش روی به بهبودی نهاد، بدنش، حالت عادیش را باز یافت، و نور امید در قلبش تابان شد.

آن شب را رستم به نیایش گذراند. از پروردگار به زاری خواست تا نیرویی مرموز را به یاریش بفرستد و با چشمان رگ زده و پیرش، چشمان روشن و زلال اسفندیار را به خوبی تشخیص دهد و به دستانش آن قدرت را عطا کند که رعشه‌یی به خود نگیرند، نلرزد و تیر را درست به هدف بنشانند؛ نیایشی که با پذیرش ایزد یکتا مواجه شد.

دیگر روز، باز هم سپاهیان دایره وار صف بستند، در میان‌شان بهمن نیز بر اسبی سوار بود. پسری نه ده ساله، فرزند اسفندیار.

همگان منتظر بودند تا دو جنگاور پای به میدان نهند، انتظارشان چندان به درازا نکشید، ابتدا اسفندیار آمد و دقایقی پس از او رستم.

با پاگشودن رستم به میدان جنگ، شگفتی به چشمان همه حاضران، راه یافت. این رستم، همانی نبود که شب گذشته، در تاریکی، روی نهان کرده بود، بلکه پهلوانی بود که حتی یک زخم بر تن نداشت؛ استوار و خدنگ‌وار بر رخسار نشسته بود.

کار جنگ با رجز خوانی اسفندیار آغاز شد و با اندرزگویی رستم؛ جهان پهلوان حتی رضا داد که به نزد گشتاسب برود، نه با دستان بسته و کشان کشان، بلکه با گام‌های سنگین و حالتی متین.

او به پهلوان جوان یادآور شد:

- از این جنگ، هیچ سودی بر نمی‌خیزد، بهتر آن است که سلاح‌های مان را کناری

بنهیم و اختلافات را به مذاکره بکشانیم.

کار به مذاکره نکشید، باز جنگ، تعیین کننده نتیجه شد. اسفندیار سرعتی افزون‌تر از رستم داشت، او پیای تیرها را در چله کمان جای می‌داد و بر سر و روی حریفش می‌بارید، اما رستم تعلل به خرج می‌داد، تیر را در کمانش آماده گذاشته بود و فرصتی مناسب را انتظار می‌کشید. او می‌دانست یا باید تیر را به هدف بنشاند و یا شکست را باور بدارد و جان ببازد.

سرانجام، او در موقعیتی قرار گرفت که می‌بایست تیرش را رها می‌کرد، چنین کرد، تیر

گز دوسر، فضا را شکافت، چون پرنده‌یی تیز بال به سوی حریف شتافت و در چشمان

اسفندیار نشست.

هنگامی که تیر جانِ شکارِ رستم، بر چشمان اسفندیار جای گرفت، نه تنها جهان برایش به تاریکی آمیخت، بلکه واقعیتی بر او روشن شد، دانست به توطئه‌یی گرفتار آمده است، توطئه‌یی از سوی پدر.

در یک لحظه درد، از چشمان اسفندیار سرچشمه گرفت، دردی سیال و سکون‌ناپذیر، دردی آمیخته به خون، که به همه ذرات وجودش می‌دوید؛ و بیش از چشمان زخمی‌اش، دلش را به درد می‌آورد، از جفایی که پدر بر او روا داشته بود.

اسفندیار از اسبش، سرنگون شد و بر زمین افتاد، دیده روشن بینش را از دست داد؛ جنگجوی جوان چنان از خود به در شده بود که نمی‌توانست تشخیص دهد، چه هنگام پسرش بهمن، از اسبش به زیر آمده و به سویش شتافته است، و نمی‌توانست تشخیص دهد، آن که سرش را از روی زمین برداشته و بر زانوی خود نهاده، رستم است.

اشک غم و ماتم، از چشمان بهمن جوشید، بر پهنای رخس خط کشید و صدای به سوگ نشسته‌اش، در گوش اسفندیار خزید:

- پدر... پدر نازنینم!

بهمن، واژه‌یی دیگر نیافت تا کلامش را تکمیل کند. بغضی در گلویش گره خورد و زبانش را برای لحظاتی از کار انداخت.

رستم به آهستگی، تیرگز را از چشمان اسفندیار به در کشید، چه چشمانی؟! دو حفره خون آلود، دو حفره‌یی که در آن اثری از مردمک و سپیدی چشم دیده نمی‌شد.

مرگ، از همان حفره‌ها، راه پیش رویش را یافته بود؛ مرگ شتابان می‌آمد تا هرچه زودتر در وجود اسفندیار جاری شود.

چشمان پهلوان جوان، هیچ چیز را نمی‌دید، عجب! آن چشمان بی‌نا، در تاریکی دردناک و مطلق، شاهد توطئه شد، توطئه‌یی که گشتاسب در کار کرده بود!

رعشه مرگ بر تن اسفندیار افتاده بود، او خود را در یک گامی گور می‌یافت. در آن لحظه این نگرانی به دلش آمد:

- پس از من، سرنوشت بهمن چه می‌شود؟... او را به که بسپارم؟

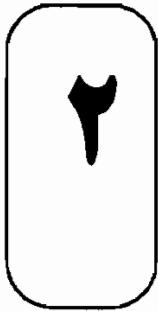
صدای مردانه و سرزنش‌آمیز رستم، او را از پیگیری نگرانش باز داشت:

- من راضی به این جنگ نبودم، تو به هیچ وجه به راه نیامدی اسفندیار.
با آنکه در صدای رستم، سرزنش و ملامت به هم آمیخته بود، لبخندی را بر لبان
پهلوان جوان آورد، او راه حل بزرگ‌ترین مشکلش را یافته بود، اسفندیار با لبانی لرزان به
سخن درآمد:

- رستم! من پسر، بهمن را به تو می‌سپارم... نمی‌خواهم پسر در کنار کسانی رشد
یابد که خود را با نیرنگ و ریا مجهز کرده‌اند.

در حین ابراز چنین سخنانی، خون از دهان اسفندیار به در زد.
صحنه غریبی بود، پهلوانی جوان، در حال جان باختن بود و سر بر زانوی دشمنش
داشت؛ با چشمانی غرقه در خون، و دهانی آغشته به خون، و با تنی رمق از دست داده.
گل دریغ و درد، در دل رستم شکوفه کرد، حیفش آمد از این که یکی از پهلوانان ایران،
در حال جان باختن است.

و در آن میان، بهمن وضعی غریب‌تر از همه داشت، به اسارت بلاتکلیفی درآمدن بود،
دریایی از اشک در چشمانش می‌جوشید و دنیایی از غم در دلش هنگامه به راه انداخته
بود، و بدتر از همه، تحت سرپرستی قاتل پدرش قرار گرفته بود.



سوارانی که محوطه زورآزمایی رستم و اسفندیار را به محاصره درآورده بودند، به جان هم افتادند. سپاهیان اسفندیار و مردان سیستانی شمشیر در شمشیر هم انداختند، سپاهیان اسفندیار به چشم خود دیده بودند که فرمانده‌شان به خاک و خون در غلتیده است. آنان را دیگر، انگیزه‌ای برای جنگ نبود، اما هواداران رستم، از فرصتی که به دست آورده بودند، سود جستند، تا کار جنگ را یک سره کنند.

دقایقی صدای چکاچاک برخورد شمشیرها، فضا را آکند و به همراهش صدای شیهه اسبان هراسیده و جنگاوران زخم دیده به گوش رسید.

نه هنگام جنگ، که هنگام شیون بود، هنگام روی خراشیدن، موی گندن و گریبان دریدن.

فریاد رسای رستم، سبب شد جنگجویان، آرام گیرند، همان فریاد رسایی که هرگاه رستم در کوهساران سر می داد، بازتابش تا فرسنگ‌ها می رفت:

- آرام بمانید، دشمنی‌ها از میان برخاسته است، وقت تسلیت است و ابراز صمیمیت، نه وقت تیغ خونریز از نیام کشیدن.

سواران، دست از پیکار کشیدند، اما در همان چند دقیقه، خسارت‌ها وارد آمده بود، برخی زخم برداشته بودند، بعضی جان‌شان را از دست داده بودند، چند تن از سواران بی‌اسب شده بودند و بعضی از اسبان، بی‌سوار.

با اشاره دست جهان پهلوان، تعدادی از سواران، به صحنه خون آلود و غم‌انگیز نزدیک‌تر شدند و حلقه محاصره شان را تنگ‌تر کردند.

اسفندیار، آخرین دم‌های زندگی‌اش را می‌گذراند. واپسین نفس‌هایش را می‌کشید. او صدای برخورد سم اسبان با زمین را می‌شنید، صدایی که همیشه او را به وجد می‌آورد و شوق جنگیدن را در او پدید می‌آورد، در آن لحظات، برایش اعصاب شکن شده بود. فرصت کم بود، اسفندیار می‌دانست تا مرگ، شاید دقیقه‌یی هم فاصله نداشته باشد. از این رو برای دستیابی به آرامش خاطر، دهان‌گشود، به سختی خواسته قلبش را در دهان غرقه به خونش غلتاند و با لحنی که درد و مرگ در آن حضور داشت، از رستم خواست:

- به من پیمان بسیار رستم... پیمان بسیار که از این پس... بهمن را چون پدر خواهی بود.

اشک در گوشه چشمان رستم نیش زد و به اسارت مژگانش درآمد، دل جهان پهلوان به درد آمده بود: از بازی‌های روزگار آزرده بود، و خاطر رستم افسرده شده بود؛ با آن که او مرگ هزاران نفر را به چشم دیده بود و صدها ستمگر را قدرتمندانه، از هستی انداخته بود، سوگ به دلش راه گشوده بود.

مرگ برای جهان پهلوان، غریبه نبود، او مرگ را می‌شناخت، مرگ عزیزانش را دیده بود، اما هیچ‌کدام به اندازه شاهد شدن دو مرگ، از خود به‌دَرش بود، یکی مرگ پسرش سهراب، و دیگری مرگ اسفندیار، و شگفتا که هر دوی آنان، به دست جهان پهلوان، راهی دیار نیستی شده بودند.

در آن هنگام، تنها کاری که از رستم بر می‌آمد، سپردن پیمان بود تا اسفندیار با دلی امیدوار، مرگ را پذیرا شود:

- باور بدار اسفندیار.. فرزندت را چنان پرورش خواهم داد که همگان گمان کنند، اسفندیاری دیگر زاده شده است.

انگاری جنگاور جوان، همین گفته را منتظر بود تا روحش به آزادی برسد و خرقة تن را تهی کند؛ با شنیدن چنین پیمانی، لبخندی بر دهان خون آلود اسفندیار نشست. لبخندی که چون نقشی ثابت، بر لبانش ماندگار شد. و در پی آن تشنجی غیرارادی او را

فراگرفت. تشنجی که شاید دقیقه‌یی هم دوام نیاورد و آن گاه...

...و آن گاه، روح از تن اسفندیار رفت، تبدیل به موجودی شد که با سنگ سرد، او را تفاوتی نبود.

اسفندیار، آن مجموعه رشادت، غرور و ساده دلی جان باخته بود، همه حاضران، اندوه به دل داشتند، با آن که گریستن را برای مردان شایسته نمی‌شماردند، تنی چند از آنان، اشک به چشم آوردند و در آن میان، بهمن بود که سرش را به چهره خون آلود پدرش نزدیک کرده بود و بر پیشانی و گونه هایش، بوسه‌ها می‌نشاند و اشک هایش را بی‌دریغ بر چهره پدرش می‌افشاند؛ پدری پهلوان که ساده دلی او را به مهلکه خون و جنگ کشانده بود.

گریه بهمن، در واقع شیونی دل آزار بود، او با جسد بی‌جان پدرش سخن می‌داشت، سخنانی که جز بر او، بر هیچ کس مفهوم نبود، ناله‌هایی آغشته به درد و دریغ بود، ناله‌هایی آمیخته به گریه‌یی بی‌امان.

رستم، او را به حال خود گذاشت، برای مدتی به بهمن مجال داد تا هرچه مصیبت در قلبش خانه‌گزیده بود، در قالب اشک‌هایش درآورد، و هرچه خروش در سینه‌اش می‌جوشید مبدل به ناله و شیون کند.

جهان پهلون از جنگی دیگر، سرفراز به درآمده بود. پهلوانی گزافه‌گو، پهلوانی رجزخوان و زیاده‌خواه را از نفس انداخته بود، آوازه و اعتبارش را از چنگ روزگار غدار رهانیده بود، و باز او مردی شده بود که هیچ زورمندی را یارای رقابت را با او نبود.

پیروزی بر دل‌ها را با شادمانی آذین می‌بندد، دل‌های کسانی که سهمی از پیروزی می‌برند. دل رستم پس از غالب آمدن بر حریفش، به جای آن که جشن بگیرد، به جای آن که همه ذرات وجودش آکنده از شادی شود، داغدار شده بود.

دو بار، شکست حریف، او را به سوگ نشانده بود. یک بار هنگامی که نادانسته با تیغ پهلوی پسرش را درید و یک بار هم با کشتن اسفندیار؛ مصیبتی که به دل جهان پهلوان راه گشوده بود، چندان عظیم بود که به وصف در نمی‌آمد. فقط خود او می‌دانست چه فاجعه‌یی به بار آورده است؛ دو تنی را از زندگی محروم کرده است که شایستگی سال‌ها زیستن را داشته‌اند.

سر اسفندیار، بر زانوی رستم بود، سر به خون آغشته اسفندیار، سر جوانی که لیاقت و مهارت و شجاعتش را در جنگاوری به تصویب دل پهلوان پیر رسانده بود. رستم با دریغ و درد، سر بالا گرفت و زیر لب از زمانه گلایه کرد:

- این چه بازی‌ها است زمانه؟! مرگ همه سزاواران را به دست من رقم می‌زنی! من همه وجودم را به خدمت وطنم در آورده‌ام و تو از من شخصی می‌سازی که پنجه‌هایش به خون پهلوانان ساده دل آغشته می‌شود؛ هم اینک که سر اسفندیار را بر زانو دارم، بر این پندارم که سهرابم، جان سپرده است، که سهرابم را کشته‌ام!... این سر اسفندیار نیست، سر سهراب است! چه ستمگری زمانه، با هر پیروزی، داغی بر دلم می‌نشانی... ای کاش از چنین رزمی، پیروز به در نمی‌آمدم. ای کاش جای من، با جای اسفندیار عوض می‌شد؛ من عمری را پشت سر گذاشته‌ام، اما اسفندیار، جوان بوده است، جوان تر از آن که بتواند شهادت و شرنگ زندگی را بچشد، او هنوز رشد فرزندش را ندیده است. همه آرزوهایش بر باد شده است، آرزوی بر تخت نشستن، آرزوی برای ازدواج پسرش جشن برپا داشتن و...

گلایه‌های رستم به این جا که رسید، نگاهش متوجه بهمن شد. متوجه کودکی در ناز و نعمت پرورش یافته، معنای زندگی هر دم دگرگون شونده را درک نکرده و در ابتدای راه زندگی، به مصیبتی سهمگین دچار آمده؛ مرگ رقت بار پدر را دیده، چشمان خون فشانش را شاهد شده، واپسین ناله‌های مردانه‌اش را شنیده.

رستم از دیدن چنین صحنه‌یی بر خود لرزید، به یک باره عظمت پیمانی که سپرده بود، در نظرش تجلی یافت، او خود را موظف می‌دید به تسلای خاطر بهمن بکوشد، اشک از چشمانش بزداید و غم را از قلب کوچکش براند.

تعهدی که رستم پذیرفته بود، کاری خرد نبود؛ او می‌بایست پسری را به سن و سال رشد برساند که پدرش به دست خود او، به دیار مرگ کشانده شده بود؛ او می‌بایست کینه را از دل چنین کسی بتاراند و به جایش محبت را جای دهد، می‌بایست آزرده‌گی را از قلبش بیرون کند و به جایش نهال محبت را بکارد.

رستم نوازشی پدران را در دستانش جاری کرد و بر سر بهمن به حرکت درآورد:
- در بازی‌های تقدیر، انسان را تدبیری نیست... سر بردار پسر، تو باید در وادی مردان گام نهی، نه این که شیون پیشه کنی، ضجه بزنی، اشک بریزی، چنین کارهایی هیچ

نشانی از قدرت ندارند. تو فرزند مردی هستی که مردانه چشم به چشم سرنوشت دوخت و تا آخرین نفس‌های زندگیش، از شجاعت و شهامت کناره نگرفت. گفته‌های حزن آلود و در عین حال امیدبخش جهان پهلوان، در همه کسانی که در آن حوالی بودند، اثر گذاشت، ولی هیچ تغییری در بهمن پدید نیاورد. رستم کلامش را پی گرفت:

- هرچه اشک فشانده‌یی، بس است، سربالا کن و از پروردگار بخواه، از تو مردی بسازد به بزرگواری اسفندیار، به دلاوری او. و سر اسفندیار را بر زمین گذاشت، بازوی بهمن را گرفت و او را به همراه خود، برپا کرد و به چشمان غرقه در اشک پسر مصیبت دیده نگریست. رستم در چشمان بهمن، کینه و نفرت را ملاقات کرد.

بهمن دست در دست رستم از پیکارگاه خون رنگ، گام به گام دور می‌شد، در حالی که سرش را به سوی جسد برگردانده بود، تا آخرین نگاه‌هایش را به پدرش بیندازد؛ در آن زمان، آرزویی در دلش جوشید، آرزویی که سرچشمه‌اش از کینه بود: - ای کاش می‌توانستم انتقام تو را از قاتلت بستانم... رستم داغی بر دل من نهاده است، من داغ‌ها بر دل وابستگانش می‌گذارم! و آن دستش را که آزاد بود، به سوی چهره‌اش برد، تا اشک‌ها را از دیدگانش بزداید، ولی دستش نمناک شد، نه تنها با اشک، بلکه با خون اسفندیار که به چهره‌اش منتقل شده بود.

- اگر آسمان بلخ خون بگرید، سزاوار است. این گفته بر زبان همسر گشتاسب آمد، هنگامی که نگاهش به جسد بی‌جان اسفندیار افتاد.

سپاهیان پهلوان جوان، مرارت‌ها و مشقت‌ها را تاب آورده بودند تا بتوانند جسد اسفندیار را به بلخ برسانند.

مسافت سیستان تا بلخ زیاد بود و هوا در نقاط مختلف، منقلب؛ چنان مسافتی را نمی‌شد در یکی دو روز پیمود، سپاهیان، روزها در راه بودند و برای آن که جسد ننگند، از برف‌هایی که در قلّه کوه‌ها جای داشتند، تابوت اسفندیار را می‌انباشتند.

هوای سیستان، در آن هنگام معتدل بود، اما بر فراز کوه‌هایش، حتی لکه‌یی برف دیده نمی‌شد. از این رو جنگجویان، شتابان از آن مکان به در آمده بودند تا به جاهایی برسند که هوا، گرایش به سردی دارد، آنان برای آن که در طول راه، با کمبود برف مواجه نشوند، علاوه بر انباشتن تابوت اسفندیار، تعدادی از مشک‌های‌شان را نیز با برف پر می‌کردند.

جنگاورانی که امیدوارانه به سیستان رفته بودند، با دلمردگی هرچه تمامتر بازگشتند. درنگ نشناختند، خستگی راه را از تن به در نکردند، گرد و غبار سفر را از سر و روی‌شان زدودند و روی به سوی کاخ بلخ آوردند.

هفت تن از سرداران سپاه، مأموریت یافتند تا جسد دلاور جوان را به پادشاه کیانی تحویل دهند؛ آنان وظیفه سخنگویی را به سردار آفرند سپردند، سرداری که از همه‌شان سالمندتر بود.

سرداران پس از دریافت اجازه ورود، از برابر نگهبانان در ورودی قصر گذشتند و پای به دالانی نهادند که به تالار اجتماعات می‌پیوست.

نیمروز بود، خورشید، نگاه خیره‌اش را به همه جای بلخ دوخته بود و کنجکاوانه چهار سرداری را که چهار گوشه تابوت را به دست داشتند، تعقیب می‌کرد و نیز سه سردار دیگر را.

نگاه تعقیب‌کننده خورشید تا زمانی بر سرداران بود که آنان، وارد تالار شدند و در را پشت سر خود بستند.

گشتاسب، بر تختش نشسته بود، تختی مجلل و بزرگ، تختی از زر ناب که بر پایه‌هایش، بس گوهرها نشانده بودند، و در کنار او، همسرش جای داشت.

کف تالار، با فرش‌هایی طوسی رنگ پوشیده شده بود و دور تا دور تالار را کرسی‌های چهارپایه‌یی قرار داده بودند برای افرادی که به ملاقات پادشاه می‌آمدند.

آن روز، گشتاسب و همسرش، به دادخواهی نشسته بودند. شاه کیانی را عادت بر این

بود که هفته‌یی یک روز، در کاخش را به روی مردم باز بگذارد، به اختلافات‌شان رسیدگی کند، اگر ستمی بر آن‌ها رفته باشد، رفع کند و در صدد تأمین نیازهای بلخیان و دیگر ساکنان سرزمینش برآید.

چنین کاری را پادشاه کیانی، به آن خاطر انجام می‌داد تا به عنوان فرمانروایی دادگر، آوازه‌یی بیابد.

در آن روز هم، چنین بساطی برپا داشته بود، خود و همسرش بر تخت جای داشتند و سران بلخ و دادخواهان بر کرسی‌ها.

سردار افرند و همراهانش، در آن روز چندان دربند تشریفات نبودند، در تالار را گشودند و درود بر لب تا دوسه گامی تخت، پیش رفتند، تابوت را بر زمین نهادند و خود در دو سوی تابوت، دست ارادت بر سینه، منتظر ماندند تا گشتاسب به سخن درآید.

شاه کیانی، نگاهی استفهام‌آمیز به تازه واردان انداخت و پرسید:

- این کارتان به چه معناست؟ تابوتی به همراه آورده‌اید و در برابرم نهاده‌اید که چه شود؟ شما را از چنین کاری چه منظور است؟

سردار افرند، به جای پاسخ گفتن، اندکی خم شد و پارچه‌یی سرخ رنگ که تابوت را سراسر پوشانده بود، به کناری زد.

گشتاسب و همسرش، که با نگاه‌شان کار سردار افرند را دنبال می‌کردند، به ناگاه یکه خوردند و به‌طور همزمان، نام پهلوان جان سپرده بر زبان‌شان جاری شد:

- اسفندیار!... این اسفندیار است!

هرچند که مرور زمان، تغییراتی در چهره پهلوان جوان ایجاد کرده بود، گشتاسب و همسرش، با نخستین نگاه‌شان او را شناختند.

و این همان چیزی بود که پادشاه کیانی، آرزویش را به دل داشت، از میان برداشته شدن رقیب سلطنتش، کشته شدن اسفندیار، اصلاً او پیشاپیش خود را برای دیدن چنین صحنه‌یی آماده کرده بود.

همسرش برای خوشایند گشتاسب، بر اسفندیار دل سوزاند:

- آسمان بلخ اگر خون بگیرد، سزاوار است!

و گونه‌هایش را به ناخن خراشید و با صدایی که می‌کوشید نهایت اندوه را در آن جای

دهد، سخنش را پی گرفت:

- چگونه رستم را دل آن بود که تو جوان رشید را به چنین حال و روزی بیندازد؟! مویه زن، گشتاسب را بر آن داشت که شادمانیش را از کشته شدن اسفندیار در پرده کند، حالت ماتم زده‌ها به خود بگیرد، از تختش برخیزد و به کنار تابوت بیاید، تابوتی که در آن اسفندیار خفته بود. با چهره‌یی زجر کشیده، با بدنی در آستانه پوسیدگی و با چشمانی که به غیر از دو حفره، چیزی نبود.

او نمی‌توانست وقتی که همسرش، وقتی که نامادری اسفندیار، مویه می‌کند، گیسو می‌افشاند و چهره می‌خراشد، آرام بماند. گشتاسب خود نقشه چین چنان فاجعه‌یی بود و می‌دانست او که برای دادگر جلوه دادن خود به هر کاری دست می‌زند، اگر رازش برملا شود، هزاران انگشت اتهام، او را نشانه می‌روند، بی‌عاطفه‌اش می‌خوانند، سنگدل و جنایتکارش می‌نامند، از او روی بر می‌گردانند و ای بسا که سر به شورش بردارند و کسی را که فرزندش را به کشتارگاه فرستاده است، شایسته فرمانروایی ندانند.

او که به دادگری تظاهر می‌کرد، بزرگ‌ترین دلیل ستمش در برابر چشمانش، در برابر چشمان همسرش و همه حاضران، قرار داشت، ستمی مجسم!

اگر گشتاسب، شعبده نمی‌باخت، اگر نقش یک سوگوار را به عهده نمی‌گرفت و خونسرد می‌ماند، هیچ بعید نبود که بر او شک ببرند. آخر کدامین پدر می‌تواند، پسر برومندش را در تابوت ببیند و تاب بیاورد؟

گشتاسب، حالت کسی را به خود گرفت که بزرگ‌ترین مصیبت بر او نازل شده است. تاج را از سرش برداشت و به سویی افکند، دیوانه‌وار خود را بر تابوت انداخت، پاهای سرد اسفندیار را به برگرفت و نالید:

- بی‌تو چکنم؟... چه کسی دودمان کیانی را ادامه خواهد داد؟ چه کسی می‌تواند مرگ اسفندیاری را باور بدارد که تبار به پهلوانان می‌رساند؟... شرمش باد آن بی‌عاطفه‌یی که تو را به این روز افکنده است، بریده باد دستانی که بر تو شمشیر کشیده‌اند و...

جسد اسفندیار، بویناک شده بود، با این وجود، گشتاسب از جسد کناره نگرفت، اشک به چشم آورد، بر دستان، بر سینه و بر چهره پسرش بوسه‌ها نشانند، و در همان حال، خود را به گونه‌یی نمایاند که تا مدهوشی فاصله‌یی ندارد.

حاضران با چشمان خود دیدند، شاه‌شان، از خود به در شده است، زانوانش می‌لرزد، رعشه بر تنش افتاده است و...

... و دیری نپایید که گشتاسب، در کنار تابوت بر زمین افتاد. به ظاهر چون مردی هوش از دست داده، خود باخته، در برابر اندوهی گران‌تر از ظرفیت جان، به زانو درآمده؛ نقش بر زمین شده، باگونه‌ها و ریشی که به آب دیده، نم گرفته بود.

همسر گشتاسب نتوانست، بر زمین افتادن و مدهوش شدن شاه را تاب بیاورد، او آسیمه سر به کنار گشتاسب آمد. بر او خیمه زد و سر همسرش را به آغوش گرفت و هق هق گریه را سر داد، گریه‌یی چندان شدید که لرزه بر شانه‌هایش می‌انداخت.

حاضران که تا آن هنگام مات و مبهوت، آنچه را که در مقابل دیدگان‌شان جریان داشت می‌نگریستند، به اعماق فاجعه راه بردند، به سوی گشتاسب و همسرش آمدند و نگاهی به جسد انداختند، نگاهی که چندانش را در بدن‌شان روان کرد!

برای به هوش آوردن گشتاسب، برای نظم بخشیدن به تالار، همه به تکاپو افتادند، یکی به دنبال پیاله‌یی آب رفت تا با پاشیدن آن بر صورت گشتاسب، او را به هوش بیاورد، دیگری همسرش را از او جدا کرده بود و تسلايش می‌داد، و آن دیگر شانه‌های شاه را می‌مالید.

کسانی که برای دادخواهی به تالار آمده بودند، کسانی که می‌خواستند از چرخ کج مدار گلایه کنند و بنالند، با دیدن چنان جریانی، به این باور رسیدند که گشتاسب در آن لحظات از همه شوربخت‌تر است. آنانی که آمده بودند رقت قلب شاه را برانگیزند، در آن لحظات بر حال و روز گشتاسب رقت آوردند؛ و مصلحت را در آن دیدند که به سرا و سرپناه‌شان بازگردند و روزی دیگر، برای دادخواهی بیایند.

با رفتن دادخواهان، به یک باره، همه و هیاهویی که درگرفته بود فروکش کرد؛ حتی برای لحظاتی، سکوتی موحش بر فضا چنگ کشید، سکوتی مشابه سکوتی که پس از صاعقه‌یی هستی سوز، یا توفانی به خاموشی گراییده، فضا را در خود می‌گیرد.

بر چهره گشتاسب، چندین پنجه، آب پاشیدند تا او از مدهوشی ساختگی‌اش به در آمد و دیدگانش را گشود.

بازی شاه هنوز به پایان نرسیده بود، او می‌دانست که می‌بایست بار دیگر خود را به

مدهوشی بزند و چنان بنمایاند که باز هم از هشیاری فاصله گرفته است؛ اما سردار افرند به او مجال چنین کاری نداد، با یاری سرداری دیگر، زیر بازوان گشتاسب را گرفت، او را از روی زمین بلند کرد و به سوی تختش کشاند و گفت:

- شاهها صبور بمانید. شما تنها کسی نیستید که به سوگ اسفندیار نشسته است، همه مردم ایران زمین اگر از این فاجعه خبر شوند، سوگوار خواهند شد.

و گشتاسب را بر تختش نشاند، همسر شاه کیانی، به کنارش آمد و سرش را بر شانه مرد زندگی اش تکیه داد، هر دو اشک به چشم داشتند. انگار رودی! رودی که از جریان نمی افتد و سکون نمی پذیرد.

گشتاسب سری به نشانه دریغ تکان داد، و با صدایی که گرانبارترین غمها در آن رگه انداخته بود به سخن درآمد:

- درد مرا فقط کسی می داند که فرزندش را از دست داده باشد، آن هم فرزندی چون اسفندیار! مرا تاب دوری چند ماهه اش نبود، چه رسد به این که برای همه عمر به فراقش مبتلا شوم.

و به دنبال تازه کردن نفس، ادامه داد:

- مهر پدر و فرزندی، در میان کیانیان، افزون تر از دیگر خانواده ها است! مگر اسفندیار نبود که نتوانست دوری پسرش بهمن را تاب بیاورد؟ و او را با خود به میدان جنگ برد؟ و به ناگاه، مثل کسی که مطلب فراموش شده یی را به خاطر آورده باشد، بی آن که تغییری در لحن غمزده اش بدهد پرسید:

- راستی بهمن کجا است؟... پسر اسفندیار؛ نور دودمان کیانی!

سردار افرند با سردارانی که به همراهش آمده بودند نگاهی رد و بدل کرد، نگاهی چاره جویانه. آن گاه در جواب گفت:

- اسفندیار در واپسین لحظات زندگی اش، بهمن را به رستم سپرده است.

گشتاسب نتوانست اعجابی که به جانش افتاده بود، پنهان دارد:

- چه گفتی؟!.. اسفندیار، نوه ام را به دشمن سپرده است؟ مگر امکان دارد که او به

چنین خبطی دست بزند؟

و شماتتش را بر سر سردار افرند فرو بارید:

- شما بیان که به همراهش بودید، نباید به چنین کاری رضایت می‌دادید. مگر با چشمان خود ندیدید که اسفندیار به جنگ رستم شتافته بود؟... مگر نمی‌دانستید که ما رستم را دشمن خود می‌انگاریم؟

سردار افرند، پس از لحظه‌یی چند سکوت، در مقام پاسخگویی برآمد:

- نخستین درسی که به سپاهیان می‌آموزند، فرمانبری از مافوق است، و اسفندیار فرماندهی سپاه را به عهده داشت.

چنین پاسخی دور از انتظار گشتاسب بود، تا آن هنگام هیچ یک از سرداران را اجازه و یارای آن نبود که جوابی دندان شکن به شاه کیانی بدهد؛ این پاسخ، در واقع بیانگر این نکته بود که گشتاسب را از مقرراتی که برای سپاهیان و جنگاوران، وضع شده است، اطلاعی نیست.

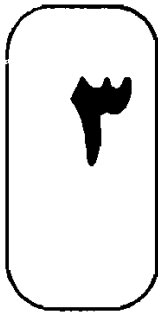
اگر در زمانی به غیر از آن زمان بود، بی‌شک شاه کیانی چنین جواب جسارت‌آمیزی را برخورد هموار نمی‌کرد، بی‌شک واکنشی شدید از خود بروز می‌داد و سردار افرند، یا حتی عزیزترین و ارجمندترین کسان را، شایسته مجازاتی سنگین به شمار می‌آورد؛ ولی در آن هنگام مصلحت را در چشم پوشی از گستاخی سردار افرند دید و با فرمانی، دوباره رشته سخن را به دست گرفت:

- در هر صورت، باید به سیستان بازگردید، بهمن را از رستم بازپس بگیرید، ولو این که لازم باشد با رستم به جنگ پردازید.

نادیده گرفته شدن جسارت سردار افرند، او را گستاخ‌تر کرد:

- آن کس که می‌توانست پنجه در پنجه جهان پهلوان رستم بیفکند، در این تابوت خفته است.

و با دستش اشاره‌یی به جسد اسفندیار کرد.



مدت‌ها از گوشه‌گیری رستم می‌گذشت. جهان پهلوان، پس از سالیان سال جنگ با دشمنان اهریمن اندیشه‌ی ایران و ایرانیان، به این نتیجه رسیده بود که او را چاره‌یی به جز انزوا نمانده است. او نسل دیوان و ددان را از بیخ و بن برگنده بود، پشت زورمندترین کسان را به خاک رسانده بود، یک تنه با چندین نفر، در یک زمان درگیر شده و پیروز از میدان به در آمده بود. بس خطرها را از سرزمین‌اش دور کرده بود، اما در پیرانه سری به این نتیجه رسیده بود که بهتر است شمشیرش را در نیام کند، گرز‌گرانش را بر زمین اقامتگاهش بگذارد، نیروی شگرف بازوان و تجربه‌یی را که در دوران گونه‌گون زندگی‌اش به دست آورده بود، بی‌مصرف بگذارد، و به دخمه‌یی پناه ببرد، به دخمه‌ی پهلوانان؛ چرا که متوجه شده بود که این بار دشمنانش نه بیگانه که خودی هستند، دشمنانش به دودمان کیانی نسبت می‌برند، به همان سلسله‌یی که او برای دوام و بقایش سال‌ها، شمشیر زده بود، مصیبت‌ها دیده بود و با این همه خم به ابرو نیاورده بود؛ میدان را برای تاخت و تاز دشمنان ایران، خالی نکرده بود.

به راستی رستم، شخصیتی عجیب داشت، از سخت‌ترین آزمون‌ها، سربلند به در می‌آمد. برای نمونه در جنگی شرکت می‌کرد که پسرش سهراب، در آن، هم‌اورد او بود، و از این فاجعه‌آمیزتر، سینه پسرش را به اشتباه می‌درید و یک جهان‌اندوه را به زندگی خود راه می‌داد.

با این همه شکیبامی ماند، زیرا برای خود، آرمانی مقدس داشت، آرمانی به بزرگی فدا کردن خود و همه بود و نبودش در راه وطن.

از بد زمانه، جهان پهلوان، به هر که دل می بست، سرانجام به سوگش می نشست، هنوز از دست مصیبت سهراب نرهیده بود که فاجعه مرگ سیاوش، داغدارش کرد.

هیچ کس نمی توانست این پندار را به مغز خود راه دهد که پهلوان پهلوانان، اشک به چشم بیاورد، ولی رستم در زندگی اش، چند بار چنان به رقت قلب گرفتار آمده بود، که به غم های توان فرسا و اعصاب شکن مجال داده بود که در قالب اشک فرو روند و از چشمانش جاری شوند، یک بار برای آن که سرنوشت، مرگ سهراب را به دست او رقم زده بود، دیگر بار به خاطر سیاوش، که پاک نهادی در وجودش، جلوه انسانی والایی داشت. چند باری رستم در طول زندگی اش گریسته بود، اما حتی گریه اش پهلوانانه بود، اشک هایش، گرمای خون جگر را در خود داشت؛ داغ هایی که ره شناس دلش شده بود، کمر کوه های سنگلاخی را می شکست، چه رسد به انسان که مجموعه یی از رگ و پی است، مجموعه ای از گوشت و استخوان.

جهان پهلوان، به ظاهر بر مرگ اسفندیار صبور مانده بود، ولی دردی به دل داشت که با هیچ کدام از دردهایی که در گذشته، سراغی از او گرفته بودند، از یک ریشه نبود؛ این درد، تمامی نداشت، هر روز تکرار می شد، از هنگام سر به در کردن خورشید از اعماق سیاهی ها، و از هنگام چشم گشودن بهمن از خواب.

رستم خود نیز، از تفاوت این درد با دردهای پیشین اش آگاهی داشت. او در بدترین مخمصه زندگی اش گرفتار آمده بود، هر روز، شوخ چشمی روزگار را شاهد می شد، روزگاری که او را بر آن داشته بود، در برابر چشمان پسر، پدری را به خاک و خون بگشود، و بعد همان پسر، به او سپرده شود، پسری که اگر به او کینه می ورزید، حق داشت، اگر هیچ گاه با او یک دله نمی شد، حق داشت، و اگر دست دوستی اش را نمی فشرد و پس می زد، حق داشت.

به چشم جهان پهلوان، بهمن شاهزاده یی نبود که خون کیانیان در رگ هایش می گردید، بلکه یک یتیم بود، یک بی سرپرست، یک بیگانه جدامانده از خاندانش، و بالاتر از همه این ها، امانتی بود که دلاوری چون اسفندیار به او سپرده بود.

رستم، چشم جهان بین اسفندیار را کور کرده بود و مسئولیت یافته بود چشم جان او را بیفروزد، چشم دودمان کیانی را روشن نگه دارد.

چه سخت است به کسی محبت ورزیدن، نهایت مهر را به پایش ریختن، برای پروراندنش از هیچ کاری فروگذار نکردن، و در برابرش شرمنده بودن!

رستم به چنین رنجی محکوم شده بود، او می‌بایست کودکی را به ارجمندی توتیای چشم، در کنار خود بپروراند و در برابرش شرمسار باشد؛ و این شرمساری، از لحظه‌یی به جانش افتاده بود که اسفندیار دست در دست مرگ گذاشت، از دنیای زندگان جدا شد و به مردگان پیوست.



دخمه پهلوانان، این افتخار را بر دوش می‌کشید، که بزرگواران دلاوری چون رستم، زال و پشوتن، و... را در خود جای داده بود؛ سرپناهی بود برای پهلوانانی که دل‌شان از ناسپاسی گشتاسب، رنجه شده بود؛ سرپناه و سکونت گاهی برای بزرگ مردان و وابستگان‌شان؛ برای مردانی که مروت در لبه تیز شمشیرشان تجلی داشت، و زنان و دخترانی که با چنین شیرمردانی به سر می‌بردند و زندگی‌شان را با عشق و عاطفه می‌آراستند.

دخمه از چندین سرای بهم پیوسته، تشکیل شده بود، هر سرایی برای پهلوانی و خانواده‌اش. ساکنان آن دخمه، از سرای‌شان به در نمی‌آمدند، مگر به وقت ضرورت؛ مگر هنگام شکار و پیکار.

جهان پهلوان، دلی به وسعت دنیا داشت، ولی سهمش از دنیا، یک سرای نه چندان بزرگ در آن دخمه بود؛ سرایی که پذیرای مهمان ناخوانده و شکسته دلی شد، بهمن نام. رستم، بهمن را که میراث یک جنگاور جویای نام بود، به کجا می‌توانست ببرد؟ به جز سرایی که در دخمه پهلوانان داشت؟

بهمن که شکوه و جلال کاخ بلخ را دیده بود، در پی مرگ اسفندیار می‌بایست در دخمه‌یی سرنوشتش را دنبال کند که یک تن آشنا، در میان ساکنانش نمی‌یافت. با

وجودی که بانو گشسب و زربانو، دو دختر جهان پهلوان، سرای رستم را با محبت، آراسته بودند، کودک پدر از دست داده، به محیط جدیدش، دل نمی بست؛ با وجودی که فرامرز پسر رستم، صمیمیت را به پیشوازش فرستاده بود، بهمن، دوستی اش را نمی پذیرفت. از همان روزهای نخست، تهمتن^۱، بیگانگی و بی مهری را در چشمان بهمن ملاقات کرده بود، او آن قدر تجربه داشت که از چشمان کودکی ستم کشیده، پی به احساسات قلبی اش ببرد، با این همه شکیبا ماند و زمان را دستاویزی کرد برای دگرگونی احساس ها. او به گذشت زمان، دل بست، چرا که می دانست فراموشی بزرگترین ارمغان گذشت زمان است و همین فراموشی، فاجعه ها، داغ ها و مصیبت ها را تحمل پذیر می سازد. شگفتا؛ روزها و هفته ها، از پی هم سپری می شدند و داغی که بهمن به دل داشت، به بوته فراموشی نمی افتاد.

نخستین باری که رستم، دست بهمن در دست، به دخمه پهلوانان وارد شد، دخترانش به پیشوازشان آمدند و نیز پسرش فرامرز که فقط یکی دو سال از مهمان ناخوانده شان بزرگ تر بود.

بانو گشسب و زربانو، دخترانی به کمال رسیده بودند، اولی در مرز هیجده سالگی بود و دومی دو سال با او، فاصله سنی داشت، دختری شانزده ساله بود؛ با آن که از ملاحظت و صباحت ایرانیان، آن دو را نصیبی بود، در نظر بهمن، مردانی جنگاور آمدند، چرا که دختران رستم نیز چون دیگر ساکنان دخمه، شلواری به پا داشتند و زره یی به تن. تفاوت شان از نظر ظاهر با مردان، گیسوان شبگون و بلندشان بود که تا نزدیکی کمرگاه شان می رسید؛ بهمن تا آن زمان، دختران و زنانی را که دیده بود، همگی رنگ و لعاب بر رخسار داشتند، زنان و دخترانی که در حرمسرای جدش گشتاسب به سر می بردند؛ از این رو با دیدن بانو گشسب و زربانو به شگفتی دچار شد. داغ مرگ پدر، اشک به چشمانش نشانده بود و آن زمان شگفتی توأم با بیگانگی نیز در دیدگانش حضور یافت. دو دختر تهمتن، به همراه برادرشان، روز جنگ نهایی پدرشان با اسفندیار، در دخمه گذرانده بودند. نه این که نخواستند باشند در میدان جنگ حضور یابند؛ به ماندگاری در

۱ - تهمتن، جهان پهلوان، پهلوان پهلوانان، بور زال، رستم دستان و... از القاب این بزرگمرد دوره حماسه ها است.

سرای‌شان مجبور شده بودند، رستم از آنان خواسته بود تا به میدان جنگ نیایند و تمرکز حواسش را به هم نریزند، به آنان گفته بود که درست نیست جسمم در میدان حضور داشته باشد و همه افکارم نزد شمایان.

دخترانش، چون همیشه نتوانسته بودند روی سخن پدر، سخنی بیاورند. در دخمه مانده بودند، در حالی که همه ذهن‌شان در پیکارگاه پدرشان با پهلوانی جوان دور می‌زد، و فرامرز نیز در کنارشان مانده بود.

هنگامی که رستم وارد دخمه شد، دخترانش را دید که بر در سرای‌شان نشسته‌اند و با ناشکیبایی، انتظار او را می‌کشند، با ناشکیبی آمیخته به نگرانی. زیرا آنان، روز پیش در میان نبرد بودند و به چشم خود دیده بودند که رستم چگونه در مصاف با اسفندیار، زخم‌ها برداشته است. آنان روز پیشین، با هر زخمی که بر تن پدر پهلوان‌شان می‌نشست، اختیار از کف می‌دادند. به جای پدر، فریادی خفیف از دهان‌شان بیرون می‌زد، انگاری آن زخم بر دل‌شان جای می‌گرفت.

بانو گشسب و زربانو با چشمان خود دیده بودند که اسفندیار در رشادت و دل‌آوری، چیزی کم از رستم ندارد، به همین جهت در تمامی مدتی که در دخمه به انتظار به سر می‌بردند، چندان امیدی به پیروزی پدر نداشتند و به نیایش از خدا می‌خواستند که تدبیر سیمرغ را کارساز کند و پدرشان، تندرست از چنان میدانی به در آید.

با ورود رستم به دخمه، نگرانی دختران و فرامرز از میان رفت، پدر پهلوان‌شان، با پاهای خود بازگشته بود، و با آمدنش نگرانی‌شان را زایل کرده بود، چرا که هیچ یک از آنان، این اطمینان را به دل نداشتند که پدرشان، با گام‌های استوار بازگردد. اندیشه‌شان در ساعات انتظار، هزار راه رفته بود، بارها پنداشته بودند که ای بسا امکان دارد، جسد زخمین رستم را پهلوانان به دخمه بیاورند.

بانو گشسب و زربانو، با دیدن جهان پهلوان، به سویش شتافتند، پدر را در آغوش گرفتند و خرسندی‌شان را ابراز داشتند، اما رستم را متفاوت با دیگر اوقات یافتند؛ جهان پهلوان، هیچ نشانه‌یی از پیروزی در وجود نداشت، دیدگانش از غرور فایق آمدن بر حریف نمی‌درخشید، غمی سنگین در نگاهش بود.

زربانو بر شانه پدرش بوسه‌یی نشانند و شادمانیش را در کلامش ریخت:

- رستم همیشه رستم است، جهان پهلوان را هنوز هم هیچ حریف و ردیفی نیست... به جای این سایه‌اندوه باید خرسندی در چشمان تان موج بزند.

صدای گرفته و مردانه رستم، در گوش‌شان طنینی از افسردگی داشت:

- برخی از پیروزی‌ها، از شکست هم دل‌آزارتر است!

و به دنبال مکثی مختصر، دیگر بار به سخن درآمد:

- از جنگ، سهم من این امانت شده است!

و در حالی که دست بهمن را در دست بانو گشسب می‌گذاشت، ادامه داد:

- این بهمن است پسر اسفندیار... او را با خود ببرید، از این لحظه شما را دو برادر است،

یکی فرامرز و دیگری بهمن... نیازی به سخنی دیگر نمی‌بینم، می‌دانم که چون دیگر

ایرانیان، مهمان را چنان ارج می‌نهد که شایسته است، من در وقتی دیگر برایتان از

پیکارم و برنامه‌هایی که دارم خواهم گفت.

بانو گشسب، مهربانانه بهمن را با خود به غرفه‌یی برد که به او تعلق داشت، لحظه‌یی

چند بعد، زربانو و فرامرز به آنان پیوستند. دختران رستم به چنان کنجکاوی غریبی دچار

آمده بودند که منتظر نماندند شرح پیکار پدرشان با اسفندیار را از زبان تهمتن بشنوند؛

آنان با از هر در سخن راندن، بهمن را بر آن داشتند که از خود بگوید، از زندگی اش در کاخ

بلخ، از شاه کیانی و نیز از پیکار رستم و اسفندیار.

... و بهمن، برای‌شان گفت، نه به سادگی، بلکه کلام در دهانش می‌شکست و به بغض

می‌آغشت، همه سخنانش ریشه در دریغ و درد داشتند. دل دختران رستم، با شنیدن

چنان سخنانی به رقت درآمد؛ زربانو از خواهرش پرسید:

- این چه حالت است؟!... اسفندیار پسرش را چرا به بلخ باز نگردانده است؟!... این

کودک، از غریبی در این جا رنجه می‌شود.

بانو گشسب، بزرگ‌تر از زربانو بود، بزرگ‌تر و خویش‌تر، با وجودی که او دل‌بر

بهمن می‌سوزاند، برای خواهرش دلیل آورد:

- هنگامی که جنگاوری فرزندش را به دشمنش می‌سپارد، به معنای آن است که از او

مردتر نیافته است، این خود می‌تواند افتخاری باشد برای پدرمان.

و برای آن که فضای آکنده به اندوه غرفه‌شان را، رنگ و حالی دیگر ببخشد، برگفته‌اش

افزود:

- جنگ همواره مصیبت در پی دارد، خانواده سپاهیان و رزم آوران باید چشم به راه حوادث اعصاب شکن باشند، بهمن تنها پسر لطمه دیده از جنگ نیست، شاید بسیار باشند خانواده هایی که توسط همین اسفندیار داغدار شده‌اند.
استدلال بانو گشسب، خواهرش را قانع کرد:

- پس از چه رو، پدرمان هنگامی که بازگشت، چنان اندوهی در خود داشت؟
بانو گشسب، شانه هایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت و در جواب زربانو گفت:
- نمی‌دانم... شاید از این که جوانی به دست او زندگی‌اش را باخته است غمگین است.

- دهان بگشا مرد! تا کی می‌خواهی بهمن در اشتباه باشد!؟

این کلام عتاب‌آمیز را رستم به خود واگویی می‌کرد، نه یک روز، نه دو روز، بلکه روزها و روزها. او می‌خواست برای بهمن دلیل بیاورد که اگر دستش به خون اسفندیار آغشته است، از بد زمانه بوده است، وگرنه او را با شاهزاده کیانی، هیچ دشمنی و کدورتی نبوده است؛ جهان پهلوان می‌خواست واقعیت‌ها را برای بهمن بشکافد و به او بگوید که اگر اسفندیار، به نبردش نمی‌آمد، هرگز پنجه در پنجه آن جوان دلاور نمی‌افکند، و اگر اسفندیار به او تکلیف نمی‌کرد که باید دست بسته و کشان کشان به بلخ برود، هیچ‌گاه او به سیمرغ متوسل نمی‌شد، تا برای از میان برداشتن حریفش، تدبیری بیندیشد.
اما وقتی که به او نظر می‌انداخت، به این نتیجه می‌رسید که بهمن، هنوز کودکی بیش نیست و به خود می‌گفت:

- این کودک چه می‌داند، رستم یعنی چه! چه می‌داند اگر آدم رستم باشد، عمری با زورمندان درگیر شده باشد و نام و آوازه‌یی در خور، یافته باشد، آن وقت، جوانی که تازه سری میان سرها پیدا کرده است از راه برسد و به او بگوید می‌خواهم دربندت کنم و در پی خود بکشانم، چه سخت است و چه خفتی برای پهلوانان دارد که با آنان با چنین لحنی سخن بگویند.

به راستی اگر اسفندیار سماجت به خرج نمی‌داد و به زنجیر کردن رستم قصد نمی‌کرد، جهان پهلوان رضایت داشت که به همراه او به بلخ برود، چون مهمانی که به آشتی می‌رود؛ رستم تا این مرحله، کوتاه آمده بود تا کار به خون‌ریزی نکشد، ولی اسفندیار، او را به میدانی فراخوانده بود که مرگ یکی از دو حریف، در آن قطعی بود، تهمتن اگر چنانچه در نبرد با شکست مواجه می‌شد، باز هم نمی‌گذاشت به اسارت درآید، همه تلاشش را به خرج می‌داد، از جانش می‌گذشت و اسیر نمی‌شد، مرگ برای رستم، گوارتر بود تا این که او را به اسیری ببرند.

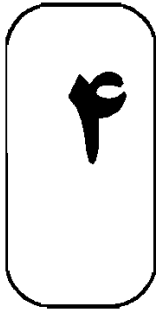
چنین استدلال‌هایی، سبب می‌شد که پهلوان پهلوانان، سخنانی را که در دل داشت، ذخیره نگه دارد تا هنگامی که بهمن به سن رشد برسد و بلوغ جسمانی و عقلانی‌اش، مجال تجلی بیابد.

سرانجام رستم ابراز حرف‌های دلش را به آینده موکول کرد، و خود در صدد برآمد اگر از بد حادثه، اسفندیاری را کشته است، در عوض اسفندیاری دیگر، تحویل ایران بدهد، از بهمن، دلاوری بسازد همتای اسفندیار.

تهمتن نقشه‌ها چید و برنامه‌ها ریخت برای شخصیت‌سازی بهمن. نوازش‌ها و مهربانی‌ها را به دخترانش توصیه کرد و دوستی با بهمن را به پسرش فرامرز، و خود در هیأت یک استاد درآمد؛ استادی که هرچه از رموز جنگی می‌دانست، بی‌دریغ نثار پسرک یتیم می‌کرد، او را به شکارگاه‌ها می‌برد، شیوه تیراندازی را به بهمن یاد می‌داد، و نیز شیوه شمشیر زنی و به کار بردن دیگر جنگ افزارها را.

آن زمان ایران نیاز به سلحشورانی بی‌باک داشت، این را تهمتن بهتر از هر کس متوجه شده بود، او برای آن که نسل شجاعان، با مرگش، به انقراض نینجامد، دخمه پهلوانان را پی ریخته بود، پهلوانان خسته دل را دور خود گرد آورده بود. پهلوانانی که از پادشاهی گشتاسب، رضایت نداشتند، کارهایش را مردمی نمی‌شمردند، و اگر به جنگ با او نمی‌پرداختند و برای سرنگونی‌اش اقدامی نمی‌کردند، فقط برای پیشگیری از ریخته شدن خون مردم بیگناه بود.

در همین دخمه، رستم به پرورش پهلوانی دیگر، خود را سرگرم داشت، پهلوانی که خون پاک ایرانی، در رگ‌هایش جریان داشت، خون اسفندیار، رستم می‌کوشید از بهمن، پهلوانی بسازد. او از زحماتی که در این راه می‌کشید، به تدریج به نتیجه مطلوب می‌رسید.



کار هر روزه گشتاسب این شده بود که هر سحرگاه از کاخش به درآید، چشم به آسمان بدوزد و کرانه گرفتن خورشید را در ساحل سیمگون سحر ببیند و در اندیشه فرو رود، اندیشه‌یی روانپیش و اعصاب شکن.

نخستین عارضه‌های کهولت در او ظهور کرده بود، پیری هر روز، خطی تازه بر جبینش می‌انداخت، نیروهای جسمانی‌اش را تحلیل می‌برد و بیشتر ساعات روز، او را وصله بستر می‌کرد. نه این که خواب شاه کیانی افزون تر شده باشد، بلکه ناتوانی‌هایی که سراغش را می‌گرفتند او را به چنین کاری ناچار می‌کردند. ناتوانی‌ها و عارضه‌هایی که ریشه در پشیمانی داشتند. پشیمانی چنان به جانش افتاده بود که شب و روزش را نمی‌فهمید. پشیمانی آزار دهنده‌یی که حاصل کارهای خودپسندانه‌اش بود.

ندامتی که در وجودش، استخوان می‌ترکاند، روز به روز و لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، و مثل درختی که در زمینی آماده و حاصلخیز ریشه دوانده باشد، به سرعت رشد می‌کرد و تناور می‌شد، دقیقاً یک روز بعد از دیدن جسد اسفندیار، پشیمانی اولین نشانه‌هایش را بروز داده بود.

گشتاسب برای آن که رقیبی بر سر راه پادشاهیش نباشد، اسفندیار را به جنگ رستم فرستاده بود، از بی‌تجربگی و خامی پسرش، سود برده بود تا دغدغه‌یی برای فرمانروایی نداشته باشد؛ اما تنها یک روز به درازا کشید تا خودپسندی و خودکامگی‌اش، به دست

پشیمانی زخم خورد و فقط یک روز به طول انجامیده بود که او متوجه اشتباه بزرگ زندگی‌اش شد.

در ابتدا او می‌پنداشت، اگر اسفندیار از کارزار رستم، به سلامت بازنگردد، باز بهمنی وجود دارد که پس از به رشد رسیدن، بتواند جایگزینش شود و تاج کیانی را بر سر نهد و بر تخت شاهی تکیه بزند.

نقشه‌ مزورانه‌یی که او چیده بود، قسمتی به دلخواهش پیش رفته بود و نه همه‌اش. گشتاسب به مرگ اسفندیار رضایت داشت تا بتواند با آسودگی خاطر به فرمانرواییش ادامه بدهد، ولی از بازی‌های روزگار غافل مانده بود، چرا که یک باره، او هم از نداشتن پسر محروم شده بود و هم از داشتن نوه، یک باره بی‌جانشین شده بود.

چشمان واقع بین گشتاسب، هنوز به آن میزان از نابینایی نرسیده بود که نتواند آینده‌اش را به نظر آورد، آینده‌یی که اگر به همین منوال پیش می‌رفت، فرمانروایی کیانیان به آخر می‌رسید.

گشتاسب می‌دانست او را عمری جاودانه نیست، او پنداشته بود که اگر اسفندیاری که محبوب همگان است از عرصه پادشاهی به کناری برود، او می‌تواند سالیان سال بر تخت بنشیند و جایش را به دیگری وانگذارد. اما روزگار با صراحت هر چه تمامتر، او را با اشتباه بزرگ زندگی‌اش رویاروی کرده بود، دیگر اسفندیاری در کار نبود که جانشین‌اش شود و بهمن نیز نزد رستم بود.

آخرین فرد یک سلسله بزرگ بودن، از ناشایستگی او نشان داشت، او می‌دانست هر سلسله‌یی با پایمردی و فداکاری فردی، نطفه می‌گیرد و حکومتی پی‌ریزی می‌شود و زمانی این سلسله به انقراض می‌گشود که فرمانروایی به شخصی تن پرور و کاهل برسد، به خودکامه‌یی بی‌جانشین. و در آن هنگام، گشتاسب در چنین موقعیتی قرار داشت.

او از همان زمانی که فرمان داده بود جسد اسفندیار را بر کوه‌های بلند قرار دهند تا خوراک عقابان و شاهین‌ها شود و سپس استخوان پاره‌هایش را در خاک کنند، به خبط بزرگ زندگی‌اش متوجه شده بود؛ خبطی که دم به دم، بیشتر خود را به رخس می‌کشید. گشتاسب می‌دید به مرحله‌یی از زندگی‌اش رسیده است که او را جانشینی نیست، و باید بپذیرد که سلسله کیانیان در آستانه انقراض قرار دارد.

واقعیت تلخ انقراض کیانیان در آینده‌یی نه چندان دور، او را به لرزه انداخت و از خود به در کرد، به راستی او از همان زمانی که فرمان بردن جسد اسفندیار را به قله کوه‌های بلند صادر کرد و مردم را به سوگواری فراخواند دریافته بود بی‌عقبه شده است، بی‌فرزند و نوه.

به راستی زلزله به ارکان وجود گشتاسب افتاده بود، او خود را بر لبه پرتگاه احساس می‌کرد، فاصله‌اش را با مرگ اندک می‌دید، زمین را با همه سختی‌اش، زیر پای خود شل می‌یافت؛ دیگر او فرزند و نوه‌یی نداشت که در سال‌های پیری، زیر بازویش را بگیرند، عصای دستش شوند و به حمایتش برخیزند، گشتاسب را با سقوط چندان فاصله‌یی نبود. شاه کیانیان در آستانه درهم شکستن بود و پادشاهی کیانیان در آستانه فروپاشی.

...اما چرا! فقط یک راه برای بقای سلسله کیانی وجود داشت، و آن آوردن بهمن بود به بلخ. او را برای شاهی پروریدن، برای فرمانروایی آماده‌اش کردن؛ تنها راه موجود برای ادامه سلسله کیانیان، همین بود. ولی بهمن نزد جهان پهلوان به امانت بود و هیچ یک از سرداران و جنگاوران سپاهش، آن شهامت را در وجود نداشتند که به سیستان بروند و پنجه در پنجه رستم بیفکنند و با او زورآزمایی کنند.

گشتاسب را چندین هزار سپاهی بود، چندین هزار سپاهی مجهز به بهترین جنگ افزارها، اما او خود می‌دانست اگر پهلوانان از دخمه‌شان به در آیند، بر زانوان‌شان، زانوبندهای پیکان دار ببندند، جوشن به تن کنند، گرزهای‌شان را به دست گیرند، راهی هر میدانی شوند، کسی را یارای مقابله با آنان نخواهد بود، به ویژه اگر در پیشاپیش چنین مردانی، رستم بر اسبش رخس، استوار نشسته باشد.

هنگامی که سردار افرند به او گفته بود:

- تنها اسفندیار بود که می‌توانست با رستم به نبرد پردازد و اینک به تابوت خفته است.

او عظمت این گفته آراسته به واقعیت محض را درک نکرده بود ولی هرچه زمان می‌گذشت، بهتر پی به معنای این گفته می‌برد و بیشتر جسم و جانش به اسارت هراس و نگرانی در می‌آمد.

جنگ با رستم، و شمشیر در شمشیر مردانش انداختن، چاره کار نبود. اصلاً چنین

امری محال می‌نمود، چرا که به سری پُرباد غرور، چون سر اسفندیار نیاز بود تا سودای هم‌وردی با جهان پهلوان را در مغزش بپرورد، و چنین سری نه در میان سپاهیان بود و نه میان سردارانش.

واقعیتی دل شکن، خود را به گشتاسب نمایانده بود، واقعیتی که آشکارا به او هشدار می‌داد: از جنگ با رستم و مردانش، سودی بر نمی‌خیزد، باید در اندیشه‌ی چاره‌ی دیگری بود.

مدت‌ها شاه کیانی، اوقاتش را به انحصار افکار مغشوشش درآورد تا مگر راهی بیابد برای زیر پر و بال خود گرفتن بهمن را. او راه‌ها و شیوه‌های گونه‌گونی را محک زد، و آخر سر خود را ناگزیر دید که با پیامی خوشایند، رضایت پهلوان پهلوانان را به بازگرداندن بهمن، جلب کند. او خود را ناچار می‌یافت، دست آستی را به سوی رستم، دراز کند و به هر طریق شده بهمن را از او بخواهد، با وعده و وعید، با ارمغان داشتن دژ و گوهر و...

هر چند شاه کیانی می‌دانست، رستم به هیچ رشوه و عشوه‌ی فریفته نمی‌شود، نومیدانه به چنین کاری دست زد و پیامی برای جهان پهلوان فرستاد، پیامی که شامل دو بخش کاملاً مجزا از هم بود، بخشی با واژه‌های جان‌گداز نوشته شده بود و طی آن از شکسته دلی گشتاسب سخن رفته بود و کم شدن فاصله زندگی‌اش با مرگ، و بخش دوم به وعده و وعیدها اختصاص داشت. گشتاسب سخاوتش را در هدیه کردن گوهرها بیان داشته بود و تفویض بالاترین مقامات کشوری و لشکری به او و دیگر پهلوانان شمشیرزنی که خدمتش را می‌کردند.

پاسخ تهمتن به این پیام و ده‌ها پیامی که طی سال‌ها دریافت داشت، فقط یک عبارت کوتاه بود:

- بهمن، امانتی ارجمند است و پهلوانان را ننگ است، امانت را به وادی داد و ستد بکشانند.

پاسخ رستم، هیچ‌گاه دگرگونی نپذیرفت؛ برقراری تهمتن بر پیمان‌ش با پشیمانی غریبی که جان گشتاسب را آکنده بود، دست در دست هم نهادند، یگانه شدند و او را به تدریج به سوی زوال کشانند.



بهمن، دیگر آن کودک گریانی نبود که سال‌ها پیش، پای به دخمه پهلوانان نهاده بود، برای خودش، یلی شده بود، با آن که سنش از هیجده سالگی فراتر نمی‌رفت، نسبتاً جوانی پخته شده بود، حوادثی که بر او رفته بود، مقاوم و با تجربه‌اش کرده بود.

به هنگام سوارکاری، معمولاً از رقیبانش، یک میدان پیش می‌افتاد، کم‌تر پهلوانی در دخمه بود که در شمشیر بازی، با او برابری کند، بهمین در تیراندازی چنان مهارتی یافته بود که حتی هنگامی که سوار بر اسب، شتابان می‌تاخت، می‌توانست پرنده‌یی را در دوردست‌های آسمان نشانه بگیرد.

گاه او با پهلوانان شرط می‌بست که هنگام شکار، گردن یا چشمان آهوئی رمیده را نشانه بگیرد و اغلب در چنین شرط بندی‌هایی برنده می‌شد.

بهمین از هر حیث، رزم آوری کامل شده بود، همه هنرهایی را که رستم داشت، آموخته بود، فقط از عهده یک کار بر نمی‌آمد:

تهمت، هرگاه که از شکار بر می‌گشت، دم در سرایش، خنجرش را به زمین می‌کوفت. قدرت مچ دستانش به حدی بود که خنجرش تا نزدیکی دسته در زمین فرو می‌رفت. و این خنجر، چندان به همان حال می‌ماند تا بار دیگر جهان پهلوان عزم شکار کند و او را نیازی به خنجر بیفتد.

در میان ساکنان دخمه پهلوانان، هیچ کس نمی‌توانست خنجر رستم را از زمین بیرون بکشد، به غیر از خود او. بهمین بارها و بارها کوشیده بود که چنین کند و به جایی نرسیده بود، حتی دسته خنجر را به دو دست گرفته و همه نیروی بدنش را در دستانش جای داده بود و نتوانسته بود خنجر را از زمین بیرون بکشد، در حالی که رستم، این کار را به آسانی انجام می‌داد، به آسانی بیرون کشیدن خنجری از نیام.

ماندگاری بهمین در دخمه پهلوانان، تحولی شگرف در او به وجود آورده بود، او با پهلوانان به صمیمیت رسیده بود، با ساکنان دخمه رفاقتی به هم زده بود، با این وجود هنوز کینه نسبت به قاتل پدر و وابستگانش، در دل او می‌جوشید.

او نسبت به رستم دو احساس متفاوت داشت، از این که تهمت برای شخصیت

پردازیش، از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود، سپاسی از او به دل داشت، او را به چشم استادی می‌نگریست که از ابهتی برخوردار است، نمونه‌مردی و مردانگی است و با آن که پیری، جوانی جهان پهلوان را دستخوش یغما قرار داده است، هنوز نیرومندتر از همه است.

در ریش دو شاخه و پر پشت رستم، این جا و آن جا، تارهای سپیدی به چشم می‌آمد که نشان از گذر زمان داشت، بر پیشانی بلند و آفتاب سوخته‌اش، چند خط عمیق نقش گرفته بودند که به موازات هم امتداد می‌یافتند و شقیقه‌هایش را به هم پیوند می‌دادند، به غیر از این‌ها، یک مشت چین از زیر چشمانش ریشه می‌گرفت و آشفته و درهم بر گونه‌هایش پخش می‌شد. کوتاه سخن، نشانه‌های پیری در پهلوان پهلوانان ظهور کرده بود، چشمانش دیگر به زلالی چشمان جوانان نبود، رگزده و خسته شده بود، با این وجود، مغز رستم خوب کار می‌کرد، قلبش همچنان شجاعانه و منظم می‌تپید و نیروی بازوانش نقصان نپذیرفته بود.

آن روز در کنار در ورودی دخمه، رستم پس از بازگشت از شکار، از اسبش رخش به زیر آمد، خنجرش را در دل زمین نشاند و به سوی پدرش زال که بر تخت سنگی نشسته بود، رفت. زال، پیرزاد^۱ بود، در عنفوان جوانی هم، مردی بسالمند به شمار می‌آمد چه رسد به آن هنگام که عمرش از هشتاد هم می‌گذشت و پوستی چروکیده بر ستخوان‌هایش داشت.

رستم در برابر پدرش، بر تخته سنگی نشست. کلاه دیو سفیدش را از سر برگرفت و در کنار خود، بر سنگ گذاشت.

زال، به پسر جهان پهلوانش دیده دوخت، استفهام در چشمانش به موج افتاد:
- دست خالی برگشته‌یی رستم؟!... امروز همه شکارها گریزپا شده‌اند و به دامت نیفتاده‌اند؟

رستم تبسمی مردانه به لب آورد و پاسخ داد:
- چند شکار در تیر رسم بوده‌اند، اما از آن‌ها چشم پوشیدم؛ می‌خواستم مجالی به

۱ - به کسانی که از هنگام تولد، موی سر، ابروان و مژگان‌شان سفید است، اصطلاحاً پیرزاد می‌گویند.

دیگر پهلوانان بدهم که حیوانات را به کمند بیندازند.

تبسم رستم را زال با لبخندی پیرانه جواب گفت، و از دستانش سایه بانی بر فراز چشمانش به وجود آورد، تا نور خورشید، به میدان دیدش خلل نرساند، او لحظه‌یی چند به همین حال ماند، سپس به سخن در آمد:

- این کیست که چنین شتابان به سوی مان می‌تازد؟...نگاه کن رستم! چه گرد و خاکی انگیخته است.

و با دستان پیر و لرزانش به دور دست‌ها اشاره کرد. رستم مسیر اشاره پدرش را با نگاه دنبال کرد:

- به گمانم یکی از پهلوانان باشد که از شکار بر می‌گردد.

و لب فروبست و منتظر ماند تا سوار از راه برسد.

گرد و غباری که به سوی دخمه روان بود، لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، دیری نپایید، صدای شم کوبیدن اسب، به همراه صدای کشانده شدن چیزی بر زمین، بر گرد و غبار افزوده شد.

شاید هنوز گرد و غبار بیش از صدا گام، با جایی که رستم و زال نشسته بودند فاصله داشت که تصویر محو سواری دیده شد که شکارش را به دنبال خود می‌کشاند. رستم گفت:

- این سوار باید بهمن باشد.

حدس جهان پهلوان درست بود، این را زمانی زال دانست که بهمن تا چند گامی شان رسید.

گرد و غباری که در فضا پراکنده بود به آهستگی فرو می‌نشست که بهمن از اسبش به زیر آمد و خندان به سوی جهان پهلوان و زال آمد:

- پهلوان، امروز برای اولین بار گورخری را با کمند، شکار کرده‌ام.

و بر سنگی نشست و با لحنی هیجان‌آمیز ادامه داد:

- گورخر با یکی از پاهایش می‌خواست گوشش را بخاراند که من دست به کار شدم و کمند انداختم وقتی که حلقه کمندم بر گردن و پای گورخر استوار شد، او را بر زمین کشاندم. نمی‌دانید چه نیرویی داشت این گورخر، چه سنگین بود، نمی‌دانید چه دست و

پایی می‌زد، و چه تقلایی می‌کرد. کم مانده بود که مرا از پشت اسبم به زمین بیفکنند. با این وصف، من بر او پیروز شدم.

رستم، از جایش برخاست. به طرف گورخر رفت، به راستی گورخری تنومند بود، بدن حیوان بر اثر کشیده شدن بر زمین، زخم‌ها برداشته بود. پوست بسیاری از نقاط بدنش برآمده بود، پایی که به همراه گردنش در حلقه کمند گرفتار آمده بود، مانع شده بود که کمند راه تنفس را بر حیوان شکار شده ببندد، از این رو، گورخر، هنوز نیم جانی داشت. جهان پهلوان، با تحسین نگاهی به بهمن انداخت و صدا بلند کرد و پدرش را مخاطب قرار داد:

- پدر، امروز ناهار مهمان بهمن هستیم.

و خنده‌یی مردانه، بدرقه گفته‌اش کرد و از بهمن خواست:

- برخیز بهمن، خنجرم را بیاور تا پیش از تلف شدن حیوان، سرش را از تن جدا کنیم. با آن که در گذشته هم، بهمن برای سنجش زور بازویش، کوشیده بود خنجر را از دل زمین بیرون بکشد و نتوانسته بود، این بار هم چنین کرد، شکار گورخر، او را دستخوش غرور کرده بود.

بهمن، دقایقی چند تقلا کرد و چون به جایی نرسید، دست از کار کشید. رستم خنده بر لب به نزدش آمد و دست برد و به یک حرکت خنجر را از زمین به در کشید و زبان به تسلائی خاطر او گشود:

- بیرون کشیدن خنجر از دل زمین، چندان کار بزرگی نیست، تو کاری بس بزرگ‌تر می‌توانی انجام دهی که نه تنها از عهده من، بلکه از عهده هیچ یک از پهلوانان بر نمی‌آید. و چون استفهام را در چشمان مرد جوان ملاقات کرد، به سخنانش افزود:

- و آن کار، بیرون کشیدن خارهای ستم از دل مردم است، خارهایی که توسط پدر بزرگت گشتاسب، به دل مردم خلیده است.

و خنجر به دست به سوی گورخر رفت. زال نگاهی موشکافانه به بهمن انداخت تا دریابد کلام عبرت‌آموز رستم، چه تأثیری بر او نهاده است.



خواب، سراسر دخمه را در خود گرفته بود، هر پهلوانی، در سرای خود سر بر بالین خاک نهاده بود. پهلوانان را با بسترهای گرم و نرم کاری نیست، هیچ بستری را، از زمین خوش تر نمی دارند و هیچ رواندازی را از آسمان، برای خود لذت بخش تر نمی شمارند. پهلوانان فریفته ثروت و دل بسته گوهر نیستند، زندگی را برای آن می خواهند که خدمتی به مملکتشان کنند و یاور ضعیفان باشند. ساکنان دخمه پهلوانان نیز چنین بودند. خود و خانواده شان را از ظواهر پُر زرق و برق دنیوی محروم می داشتند تا شاید مبادا هزینه یی بر دیگر مردم تحمیل کرده باشند.

ساکنان دخمه پهلوانان، آب را از آسمان می گرفتند، و نان را از زمین، اگر می خواستند تنوعی به خوراک روزانه شان بدهند، به شکار می رفتند، آنان کمترین خرجی را بر مردم و میهن شان روا نمی داشتند.

دختران رستم، با آن که ملاحظتی و صباحتی داشتند و با آن که در سنینی به سر می بردند که اغلب دختران به خود شیفیتیگی دچار می آیند و وسواسگونه به آرایش خود می پردازند تا خواستنی تر جلوه کنند، از سادگی و بی پیرایگی و بی آلاشی، زینتی برای خود تدارک دیده بودند. زینتی که به آنان می برازید، هر دو جوان بودند و جوانی خود بهترین آرایه و پیرایه را در رخسار و پیکر آدمی می نشانند. دیگر زنان و دخترانی که در دخمه پهلوانان سکونت داشتند، نیز چنین بودند.

جهان پهلوان، دخترانش را بسیار عزیز می‌داشت، در ساعات خستگی، هنگامی که خود را نیازمند به ساعتی چند آسودن می‌یافت، بر زمین غرفه‌اش دراز می‌کشید، دو دستش از پیکرش باز می‌کرد و بانو گشسب و زربانو را فرا می‌خواند تا به کنارش بیایند و از بازوان عضلانی او، به عنوان بالش استفاده کنند، سر بر بازوان رستم بگذارند و با او صحبت بدارند. چندان صحبت بدارند تا خواب در درگاه چشمان‌شان، چون رودی آرام جاری شود.

در غرفه دیگر، زال می‌خفت، پدر رستم و فرامرز و بهمن، پسر و پسرخوانده جهان پهلوان، آن دو تا زمانی که به سنین بلوغ نرسیده بودند، در کنار زال می‌خفتند، سر بر بازوان و یا سینه‌اش می‌نهادند و به سخنان عبرت آموزش گوش فرا می‌دادند، اما از هنگامی که به جوانی رسیدند و برای خود یلی شدند، سنگینی سر خود را بر بازوان و سینه پیر زال تحمیل نمی‌کردند. در کنارش می‌خفتند و به سخنان عبرت آموزش گوش فرا می‌داشتند آن سرا را، دو غرفه دیگر هم بود غرفه‌یی برای مهمانان و مسافران و دیگری برای دختران.

سیستان از هوایی معتدل و جانبخش برخوردار بود، همهٔ موسم هایش هوایی روح بخش داشت^۱، نه چندان سرمایش استخوان سوز می‌شد که آزاری به آدم برساند و نه چنان گرم می‌شد که آدمی را رنجه و کلافه کند.

روز در دخمهٔ پهلوانان، خیلی زود آغاز می‌شد، پیش از آن که نور خورشید از روزنه‌های دخمه به درون نفوذ کند. بیشتر ساکنان آن مکان، سر از خواب بر می‌داشتند و به پیشواز روز می‌رفتند.

اما مهمانی که آن روز، تک و تنها به دخمه آمده بود، انگار روز و شب را گم کرده بود. هنوز تا بردمیدن خورشید، ساعتی دو سه مانده بود که او به دخمه آمد و از پهلوانی که وظیفه داشت، شب‌ها کنار در ورودی دخمه، چشم به راه حوادث بماند خواست:

۱ - به گواه تاریخ در عهد باستان، سیستان از هوایی دل‌پذیر برخوردار بوده است. سرسبزی گیاهان هم، مورد دیگری بود که مردم را به سکونت در آن جا و می‌داشت با منابع سرشار آب زیرزمینی که در آن جا وجود دارد، چنین گواهی‌هایی پذیرفتنی است. منابعی که اگر مورد استفاده قرار گیرند، سبزینه‌ترین گیاهان را به سیستانیان ارمغان خواهند داشت. این را من از متخصصان کشاورزی شنیده‌ام.

- به دیدار رستم آمده‌ام... خبری برای او دارم. اگر ممکن است راه سرای پهلوان پهلوانان را به من بنمایان.

پهلوانان، آن قدر شجاعت در دل داشتند که شب‌ها بی هیچ نگهبان و محافظی، در سرای‌شان، خود را به خواب سپارند، آنان اگر پهلوانی را مأمور می‌کردند تا بر درِ دخمه بیدار بماند، به خاطر وقوع اتفاقات پیش بینی نشده، یا آمدن مهمانانی غریب بود که به پاری‌شان نیاز داشتند.

آن شب، پشوتن بر درِ دخمه نشسته بود، او در کورسوی نور مشعلی که بر فراز دخمه نصب شده بود، به خوبی نمی‌توانست چهره تازه وارد را ببیند، از این رو، او را به نزدیک خود خواند:

- از اسبت به زیر آ...و به من بگو چه چیز سبب شده است، درنگ شناسی؟
سوار چنین کرد، از اسبش به زیر آمد. لگام مرکبش را به تخته سنگی بست و با گام‌های خسته و نامتعادل به پشوتن نزدیک شد تا علت شتابش را بر او معلوم بدارد؛ ولی پیش از آن که بتواند کلامی بر زبان آورد، صدای مردانه و شادمانه پهلوان نگهبان در گوشش نشست:

- تویی جاماسب؟!...از کجا می‌آیی؟

و به گفته شگفتی آمیزش، رنگ مهمان نوازی زد:

- دخمه پهلوانان را همین افتخار بس، که چون تو فرزانه‌یی را به خود می‌بیند.

جاماسب را همه سرشناسان می‌شناختند. او پیرمردی بود که عمرش را در راه اندوختن دانش صرف کرده بود. جاماسب اندیشمند و دانشمندی بود که همگان، راهنمایی‌هایش را با جان و دل می‌پذیرفتند و نظر صائب و مصلحت‌اندیشی‌اش را باور داشتند، فرزانه‌یی ریزنقش و لاغر، با موهای بلند و ریشی بلندتر، موها و ریشی به سپیدی شیر و به نرمی حریر. اما در همان جثه کوچک و لاغر، یک جهان دانش ذخیره بود و در سرش یک دریا افکار درخشان، جای داشت.

پشوتن پس از به زبان آوردن گفته خوشایندش، آغوش گشود تا مهمان ارجمندش را به برگرد، جاماسب نیز چنان کرد، او هم پشوتن را شناخته بود.

دو مرد، همدیگر را به آغوش داشتند. پشوتن بر پیشانی و موهای مهمانش بوسه

می‌نشاند و جاماسب، آن پیر فرزانه بر شانه‌های پشوتن. او از چنان قد و قامتی برخوردار نبود که بتواند، بوسه‌های پشوتن را با بوسه زدن بر پیشانی‌اش جواب بگوید.

جاماسب، گفتار خوشایند پشوتن را بی‌پاسخ ننهاد، و در حالی که دست‌ها را به دور کتف پهلوان انداخته بود، خرسندی صمیمانه‌اش را ابراز داشت:

- پهلوان، به لطف ایزد یگانه، تا زمانی که ایران به وجود پهلوانانی چون تو آراسته است، بر فرزانتان است که به سرای چنین کسانی به مهمانی بیایند.

پشوتن، چهره جاماسب را در دستانش گرفت، اندکی او را از خود دور کرد و نگاهی دقیق به او انداخت:

- اصلاً برایم باور کردنی نیست که چون تو بزرگواری، به دیدن مان بیاید...

و گفته‌اش را با پرسشی پی گرفت:

- از کجا و چه زمانی پای در رکاب کرده‌یی؟

و پیر فرزانه را با خود همراه کرد تا به سرای رستم ببرد. جاماسب گفت:

- از بلخ تا سیستان، یک سره تاختم. اسب خسته‌ام را در میانه راه با اسبانی تازه نفس عوض کرده‌ام تا هرچه زودتر به این جا برسم. باور بدار پشوتن، روزها تاختم و فقط هر روز، ساعتی چند، تن به استراحت سپرده‌ام.

پشوتن، خنده مردانه‌اش را در فضا رها کرد، خنده‌یی که در محوطه دخمه طنین انداخت و تکرار می‌شد:

- کاری پهلوانانه کرده‌ای جاماسب!... روزها بر پشت زین استوار بودن و اسب تاختن، کار پهلوانان است نه کار فرزانتان.

جاماسب در مقام توضیح برآمد:

- گاهی وقت چنان تنگ می‌شود که آدمی نباید کمترین فرصتی را از دست بدهد... وگرنه من خود نیز می‌دانم در چنین هنگامی به دیدار جهان پهلوان شتافتن، به منزله آشفتن خواب او است. اما چکنم مرا تدبیری دیگر به خاطر نرسیده است، پیش از آن که ایران، کانون طغیان شود باید کاری کرد.

پهلوانی و فرزانه‌یی، پا به پای هم، صحبت کنان در دالان دراز دخمه پیش می‌رفتند. وقتی که به سرای پهلوان پهلوانان رسیدند، پشوتن پاست کرد، دستگیره چوبی در را به

دست گرفت و ضمن چرخاندن آن گفت:

- در سرای پهلوانان، هیچ گاه قفل نیست، این در به روی همگان همواره گشوده است. در ناله‌یی کرد و بر پاشنه‌اش چرخید و باز شد.

پشوتن در مهمانخانه را گشود و با اشاره دست، جاماسب را به ورود در آن فرا خواند: - اندکی در این اتاق بیاسا، تا من بروم و رستم را خبر کنم.

هنوز پهلوان پشوتن، آخرین سخنانش را در دهان داشت که صدای مهربانی در گوشش خزید:

- مهمان‌مان را در تاریکی نشان. به نزدم بیا و این سنگ‌های آتش زنه را بستان و مشعلی برافروز.

این گفته از دهان زربانو به در آمده بود، دختر رستم با صدای ناله در و گفت و گوی پشوتن و مرد مهمان، بیدار شده بود. فضای سرای رستم نیمه تاریک بود، فقط اندکی نور مشعل‌هایی که در دالان دخمه قرار داشتند، به درون سرای جهان پهلوان نفوذ می‌کرد. همین نور اندک، کفایت می‌کرد که پشوتن، دختر رستم را سایه وار و مات ببیند. پشوتن به سویش رفت و در حالی که سنگ‌های آتش زنه را از او می‌گرفت گفت:

- زربانو، جهان پهلوان را بیدار کن و به او بگو جاماسب فرزانه، بیقرار دیدار او است. زربانو ضرورتی ندید که صحبتش را با پشوتن به درازا بکشد، او به درون خوابگاه بازگشت، بر بالین پدرش آمد. یکی از شانه‌هایش را به دست گرفت و با ملایمت تکان داد: - پدر، مهمانی به دیدارت آمده است... باید کاری مهم داشته باشد که روز را از شب باز شناخته است.

رستم به آرامی چشم گشود، دستی را که زیر سر بانو گشسب داشت، به آهستگی به در کشید، نیم خیز شد، خمیازه‌یی را که تا درگاه دهانش آمده بود، با لبانش مهار کرد و پرسید:

- گفתי چه کسی به دیدنم آمده است؟ آشنا است یا بیگانه؟

زربانو پاسخ داد:

- من تاکنون او را ندیده‌ام. پشوتن او را جاماسب فرزانه می‌نامد.

رستم با شتاب از جایش برخاست و در همان حال به دخترش گفت:

- نباید هم او را دیده باشی... من هم افزون بر بیست سال است که این مرد دانشمند را ندیده‌ام.

و در فضای نیمه تاریک خوابگاه، به جستجوی کلاهش پرداخت. صحبت آن دو، خواب بانوگشسب را آشوبید. دختر بزرگ پهلوان پهلوانان، در حالی که چشم‌هایش را با پشت دستانش می‌مالید، بر جایش نشست و سؤال کرد:

- چه شده؟... چرا این هنگام، دیده از خواب برگرفته‌اید؟

- خانه مان، نور معرفت به خود گرفته است.

رستم پس از بر زبان آوردن این کلام، از غرفه‌اش خارج شد.



پشوتن با سنگ آتش زنه، مشعلی را گیرانده بود، اتاق مهمان‌ها فقط فرشی از برگ نخل، در خود داشت و بر دیوارهایش، چند شمشیر و گرز آویخته شده بودند، شمشیر و گرز‌هایی که به فرامرز و بهمن تعلق داشتند. از آن جایی که گرز رستم، بسیار سنگین بود، آن را در گوشه‌ی اتاق بر زمین نهاده بودند تا صدمه‌یی به دیوار نرساند و سبب فرو ریختنش نشود.

جاماسب و پشوتن بر فرش بافته شده از برگ نخل نشستند و با یک دیگر به تجدید خاطرات مشترک شان پرداختند و با این کارشان سنگینی انتظار را بر خود هموار کردند. انتظارشان چندان به درازا نکشید. هنوز کلامی چند با هم مبادله نکرده بودند، که رستم را در آستانه در دیدند؛ کلاه سر دیو سفید بر سر، نیم تنه‌یی سفید و فراخ به بر و شلوار سیاه به پا، شلواری که در ناحیه ساق‌ها تنگ بود ولی هرچه رو به بالا متمایل می‌شد فراخی جای تنگی را می‌گرفت. رستم پیش از آن که پای به درون نهد، کلامش را به استقبال جاماسب فرستاد:

- خوش آمدی جاماسب. این دخمه فقط یک کمبود داشت و آن هم وجود فرزانه‌یی چون تو بود.

خستگی روزها در سفر بودن و پای در رکاب داشتن، در تن جاماسب بیداد می‌کرد. با

این وجود، او کف دست‌هایش را بر زمین تکیه داد و از آن‌ها، ضامنی ساخت برای برخاستنش؛ اما هنوز قد راست نکرده بود که دستان قوی رستم را بر شانه‌هایش یافت که با فشاری ملایم، او را از برپا شدن باز می‌داشت:

- ما را از فرزندگان آن انتظار نیست که به دیدنمان، از جای‌شان به پا خیزند.

جهان پهلوان، جاماسب را نشان داد و خود در کنارش جای گرفت، سپس به پشوتن که او هم به احترامش از جای خود برخاسته بود گفت:

- به نزد دخترانم برو و بگو پیاله‌یی آب و دندان‌گیره‌یی برای ما تدارک ببینند.

پشوتن، پی اجرای خواسته رستم رفت و برای دقایقی، آن دو تن را تنها گذاشت.

دو مرد، در کنار هم نشسته بودند، مرد دانش و مرد توانمندی، هر دو یگانه‌زمانه و بی‌رقیب، هر دو به نوعی نامور و پُر آوازه.

جاماسب نگاه موشکافانه‌اش را به تهمتن دوخت تا دگرگونی‌هایی که زمانه در او پدید آورده بود را متوجه شود. در نظرش رستم، همان رستمی آمد که سالیان سال پیش دیده بود، با اندکی تفاوت. رستم پخته‌تر شده بود. هرچه را که گذشت زمان از او ستانده بود، سخاوتمندانه تلافی کرده بود. اگر موهای سر و ریشش، دیگر به سیاهی شب‌های بی‌ستاره نبود، و به سپیدی گراییده بود، وقارش را افزون‌تر کرده بود. اگر بر پیشانی و پای چشمانش، خطوطی درهم و برهم ایجاد شده بود، هیبتش را دوچندان کرده بود.

رستم همان پهلوانی بود که جاماسب قبلاً دیده بود، با همان یال و کوپال، اما حرکات و سکناتش، متانت بیشتری داشت، چشمانش چون گذشته، می‌درخشید، ولی مهربان‌تر شده بود و پیرتر.

جاماسب، زودتر از میزبانش سکوت را شکست:

- من این جا به مهمانی نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام تو و دیگر عزیزان را با خود به بلخ ببرم.

تهمتن در چهره مهمانش دقیق شد، انگاری می‌خواست با نگاه پی به مقصودش

ببرد، و چون راه به جایی نبرد، با لحنی که بر جاماسب گران نیاید بهانه تراشید:

- تاکنون نشده است کسی پای به این سرای نهد و من و خویشاوندانم، نومیدش

بازگردانیم، اما به من حق بده، خدمت خودکامگان نکنم و دست به اسلحه نبرم، مگر

وقتی که دشمن به سرزمین‌مان حمله آورده باشد.

جاماسب سری به نشانه تأیید گفته تهمتن جنباند و انگیزه سفرش به سیستان را برملا کرد:

- پیش از این هم بارها گشتاسب، از من خواسته بود که به نزدت بشتابم و دوباره تو را به بلخ بخوانم، اما من چنین مأموریتی را نپذیرفتم؛ زیرا می دانستم که تو گوشه‌گزینی را بر سرداری سپاه شاهی هوسران ترجیح داده‌یی.

و فاصله‌یی مختصر میان سخنانش انداخت و ادامه داد:

- خود من هم تا جایی که می توانستم از دربار گشتاسب کناره گرفته بودم. آخر می دیدم سودی ندارد آدم دانش و راهنمایی‌هایش را در اختیار کسی بگذارد که غیر از خود، به هیچ چیز نمی اندیشد. اکنون که به نزدت آمده‌ام، اوضاع کشورمان، دگرگونه شده است، قبل از تو به پشتون هم گفته‌ام، چیزی نمانده است که ایران کانون طغیان شود. اینک وقت آن است که اسلحه‌ات را به دست‌گیری و راه را بر توفان حوادث بربندی.

نگرانی در چشمان رگ زده رستم، جای گرفت:

- نکند باز تورانیان، عزم جنگ با ایرانیان کرده باشند؟... اگر چنین باشد این بار چنان آتشی در میدان جنگ برمی افروزم که هیچ اثری از توران به جای نماند.

پاسخ جاماسب، نگرانی جهان پهلوان را در مسیری دیگر انداخت:

- با ناز شستی که تو به دشمنان نشان داده‌یی، گمان نکنم تا سال‌های سال بعد، دشمنان را دل آن باشد که به این سرزمین، حمله بیاورند. مسأله جنگ در میان نیست، ولی اگر تو و یارانت به میدان نیایید درگیری‌های داخلی، رخ خواهند نمود. کشمکش‌ها و کشاکش‌ها اوج خواهند گرفت.

و در پی چنین مقدمه‌یی، منظورش را ابراز داشت:

- روزگار گشتاسب به سر آمده است، او دیگر زنده نیست، آمده‌ام تو و یارانت را به بلخ ببرم تا قدرت طلبان را فرصت درگیری فراهم نیاید.



- یادت می آید به تو گفتم به جای بیرون کشیدن خنجر از خاک سرد، باید خارهایی که ستمگرانه از سوی پدر بزرگت، در دلها خلیده است، به درکشی؟

بهمن با تکان دادن سر، به پرسش رستم پاسخ مثبت داد و دست به درون سفره برد، تکه یی نان برداشت، نان را در پیاله شیر فرو برد و به دهان گذاشت.

چندان زمانی به دمیدن خورشید نمانده بود، اما آسمان تاریکیها را جواب گفته بود و روز به آرامی می آمد تا سیستان را در آغوش گیرد.

در غرفه مهمانهای سرای جهان پهلوان، سفره یی گسترده بودند، که هشت تن در اطرافش حضور داشتند، رستم و دخترانش، و نیز پسرش فرامرز و بهمن و پشوتن و جاماسب و زال.

ورود مرد فرزانه، موجب شده بود ساکنان آن سرا، زودتر از روزهای دیگر دیده از خواب بگشایند.

ابتدا پشوتن، گفته رستم را درباره تدارک دیدن دندانگیره یی به زربانو منتقل کرده بود و سپس دو دختر جهان پهلوان، به همراه پشوتن، دست به کار تدارک سفره یی شده بودند.

در تمام مدتی که این سه، در صدد تهیه خوراکیها و رنگین کردن سفره بودند، این مجال برای رستم و جاماسب فراهم آمد تا با یکدیگر صحبت بدارند. اوضاع ایران را از هر

حیث به بررسی بکشانند و از بحث‌های خود نتیجه‌ها بگیرند.

جهان پهلوان، از بهمن جوانی ساخته بود که از نظر دلاوری، سخنانی برای گفتن داشت، ولی کار کشورداری، فقط منحصر به زورمندی جسمانی نمی‌شد. او به جاماسب یادآور شده بود که هنوز پسر اسفندیار، آیین مردم داری را نیاموخته است، هنوز نمی‌داند باید پایه‌های تختش را با مهر و محبت مردم کشورش بیاراید تا استحکام لازم را بیابد؛ به پیر فرزانه گفته بود که بهمن هنوز نیاموخته است که با دیگر کسان چگونه کنار بیاید، چه رفتاری باید با مردم داشته باشد تا کینه‌اش در سینه‌ها خانه نکند.

بسیاری سخن‌ها میان آن دو رد و بدل شده بود، جاماسب و رستم ویژگی‌هایی که برای فرمانروایان، ضروری است محک زده بودند و آخر سر در یک مسأله، در یک مسأله بسیار پراهمیت با هم به توافق رسیده بودند و آن مسأله این بود که: بهمن به غیر از تعلق داشتن به خاندان شاهی، از هیچ مزیتی برای فرمانروایی، بهره‌ی ندارد.

چنین کسی اگر به شاهی می‌رسید، ای بسا نادانسته دست به کارهایی می‌زد که با دادگری و انصاف نمی‌خواند، ای بسا که ستم‌هایی را اعمال می‌کرد و آن‌ها را دادگری محسوب می‌داشت.

رستم این نکته را هم به جاماسب یادآور شده بود که فقط در صورتی ممکن است بهمن فرمانروایی موفق شود که اطرافیانش، آدم‌های اندیشمند و مصلحت‌خواهی باشند، آدم‌هایی انسان دوست و با ایمان، آدم‌هایی فداکار که حاضر باشند جان خود را در راه آب و خاک شان بدهند.

برای رفع این کمبود، جاماسب به رستم پیشنهاد کرده بود:

- اگر تو در کنارش باشی، شاید بتوانی بسیاری از مسایل حل ناشدنی را به سر پنجه

تدبیر بگشایی.

و رستم فروتنانه، از واقعیتی دم زده بود که صادقانه و صمیمانه آن را باور داشت:

- من فقط به کار سپاهیگری می‌آیم، اگر نبوغ و استعدادی داشته باشم از محدوده

میدان‌های نبرد فراتر نمی‌رود. استعدادهای من فقط هنگام جنگ تجلی می‌یابند، ولی

بهمن برای پادشاهی، به تو بیش از من نیاز دارد.

و با استدلالی گفته‌اش را پی گرفت:

- بهمن باید دستوری^۱ چون تو در کنار داشته باشد تا بتواند مهمام مملکتی را سر و سامانی بدهد، من به آن چه می‌گویم باور دارم چرا که از دیرگاه می‌شناسمت و مطمئن هستم تدبیر تو و شمشیر پهلوانان، اگر با هم باشند حفاظی بر دور ایران می‌کشند که هیچ بیگانه بدخواهی نمی‌تواند از آن بگذرد و به سرزمین مان تاخت بیاورد.

رگه‌های صداقت در کلام رستم به خوبی محسوس بود، دیگر وقت را به تعارف‌های فروتنانه گذراندن، موردی نداشت. جهان پهلوان، بهترین پیشنهاد را ارائه کرده بود. پیر فرزانه آمادگی خود را برای هر گونه خدمتی ابراز داشت و این واقعیت را فراروی جهان پهلوان آورد:

- همان طور که گفתי من حاضریم برای آب و خاک، هرچه در توان دارم عرضه کنم، اما نباید از واقعیتی غافل بمانیم، که اگر چنان کنیم ایران به باد می‌رود و سرزمین شیران و دلیران، تبدیل به عشرتکده هوسرانان می‌شود.

مطلبی که جاماسب می‌خواست با پهلوان پهلوانان در میان نهد، از رستم پوشیده نبود، با این وجود او خاموش ماند تا پیر فرزانه گفته‌اش را دنبال کند و از سخنانش به نتیجه‌ی برسد:

- کسی که به ناگاه تحولی در زندگی‌اش پدید می‌آید، به یک باره به بزرگترین مقام و منصب‌ها می‌رسد، اگر خودش را ببازد، چندان دور از ذهن نیست. چنین افرادی از موقعیت به دست آمده‌شان سوءاستفاده‌ها می‌کنند، تن به فساد می‌دهند، بزم نشینی را پیشه می‌کنند و از رزم غافل می‌مانند. به گمانم باید به‌طور همزمان، دو کار را با هم انجام داد، هم بهمن را به تخت نشاند و هم دختری از خاندان بزرگان و شاهان را به ازدواجش درآورد.

این نتیجه‌گیری، صحبت دو نفره رستم و جاماسب را به پایان رساند. اگر به غیر از این بود هم، آن دو نمی‌توانستند گفت و گوی‌شان را ادامه دهند، چرا که در برابرشان سفره‌ی گسترده شده بود. سفره‌ی که در آن چند پیاله شیر بود، تعدادی قرص نان و چند ران گوشت بریان و توده‌ی از سبزی‌های خوش بو و عطر آگین.

۱ - دستور علاوه بر معناهای متعددی که دارد، یک معنایش، وزیر و مشاور است. به قول نظامی:
این که دستور نیزین من است در حفاظ گله امین من است

همین که سفره گسترده از هر حیث تکمیل شد، بانو گشسب، خواهرش را مأمور کرد تا فرامرز و بهمن را بیدار کند و به دور سفره بخواند.

دیری نیاید همه کسانی که در سرای رستم بودند دور سفره، جای گرفتند. رستم بر بالای سفره نشسته بود، در یک سویش جاماسب و در دیگر سویش زال و پشوتن؛ فرامرز و بهمن در برابر آن چهار تن نشسته بودند و زربانو و بانو گشسب هم در کنار یک دیگر حضور بهمن در پای سفره، جاماسب را به دیار خاطره‌ها برد، او اسفندیار را به یاد آورد. اسفندیاری که به دست تیر توطئه جان باخته بود و اینک می‌دید اسفندیاری دیگر در برابرش قرار دارد. از نظر ظاهر، دلاوری چون او، اما اندکی خام‌تر؛ او به خود گفت: - اگر این پسر را استعدادی در فرمانروایی باشد، ایران می‌تواند سرافرازانه از توفان حوادث، سالم به در آید.

جاماسب چندان در دیار خاطرات ماندگار نشد، زیرا هر یک از حاضران، سخنی بر زبان می‌آوردند، از هر دری سخنی می‌راندند و امکان پیگیری خاطرات را از او می‌ستاندند. زربانو و بانو گشسب، گه‌گاه از جاماسب می‌خواستند که تعارف و رودربایستی را به سویی نهد و تا جایی که می‌تواند معده‌اش را از خوراکی‌ها بینبارد؛ فرامرز و بهمن از شکارهای‌شان می‌گفتند و رستم نیز با پیر فرزانه، و پشوتن و زال، مسایل ایران را به بررسی می‌کشاند.

هنوز خوراکی‌هایی که در سفره بود به نیمه نرسیده بود که جهان پهلوان دوباره بهمن را مورد خطاب قرار داد:

- یادت می‌آید به تو گفتم به جای بیرون کشیدن خنجر از خاک سرد، باید خارهایی که ستمگرانه از سوی پدر بزرگت، در دل‌ها خلیده است، به در کشی؟

بهمن با تکان دادن سر، پاسخ مثبت داد و همچنان به خوردن پرداخت. دیگر حاضران نیز از او واپس نمی‌ماندند، هر یک لقمه‌یی از نان می‌گرفتند، جرعه‌یی شیر می‌نوشیدند یا به گوشت بریان، دندان می‌زدند.

پهلوان پهلوانان، هنگامی که پاسخ بهمن را دریافت داشت، موقعیت را برای ابراز مقصودش، مهیا دید:

- اینک، چنان زمانی فرا رسیده است. تو رسماً پادشاه ایران شده‌ای، این نیک‌بختی

برایت فراهم آمده است که به انجام کاری که به تو توصیه کرده‌ام موفق شوی. بهمن نگاه استفهام آمیزش را متوجه جهان پهلوان کرد. از سخنان رستم، بوی دگرگونی به مشامش رسیده بود. اما نمی‌دانست که او را از ابراز چنین سخنانی چه منظور است. تهمتن برای آن که پسر جوان را کاملاً در جریان امر قرار دهد، افزود:

- گشتاسب مرده است. پدر بزرگت دیگر در قید حیات نیست و تو باید هرچه زودتر به بلخ رهسپار شوی، بر تخت کیانی بنشینی و فرمانروای سرزمینی گردی که با نیروی بازوی پهلوانان و تدبیر دستوران به این پایه از عظمت رسیده است.

پسر جوان، یک بار هم به این اندیشه نیفتاده بود که ممکن است در عنفوان جوانی، بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد؛ او می‌پنداشت سالیان سال دیگر مهمان رستم و خانواده او باقی خواهد ماند؛ و اکنون خود را در شرایطی می‌دید که با تبدیل شدن به برترین قدرت ایران، چندان فاصله‌یی نداشت.

بهمن در تمام سالیانی که در دخمه پهلوانان بود، هرگز کینه‌یی که به گشندۀ پدرش و بستگان او داشت، از یاد نبرده بود، کینه‌یی که در کنار علاقه رشد می‌کرد. او رستم را از سویی دشمن می‌داشت، و از سوی دیگر تحت تأثیر ابهتش قرار گرفته بود. خدماتش را دیده بود و به عنوان یک استاد، مهرش را به دل گرفته بود.

نویدی که جهان پهلوان بر زبان آورد، کینه‌یی را که در دل بهمن رسوب کرده بود تا اندازه زیادی تخفیف داد؛ چشمش به واقعیت‌ها روشن شد؛ او به یک باره مهر رستم را به دل گرفت، چرا که دانسته بود، استاد و مربی‌اش، از ویژگی‌های والای انسانی برخوردار است، دانسته بود که اگر رستم، زیاده خواه بود، اگر در پی مقام بود می‌توانست با پهلوانانی که در اختیار داشت، ایران را زیر و زبر کند، به فرمانروایی دودمان کیانیان خاتمه دهد و خود بر تخت بنشیند و با انقراض کیانیان، سلسله‌یی دیگر را پی بریزد، سلسله‌یی که خود او می‌توانست آغازگرش به شمار آید. اما رستم چنین نکرده بود، به ریختن خون هزاران بیگناه رضایت نداده بود؛ بلکه بهمن را پرورده بود، به کمال رسانده بود، آموزش‌های لازم را در اختیارش قرار داده بود تا برای حکمرانی مستعد شود.

در آن لحظات، بهمن تکلیف خود را نمی‌دانست. او از گشتاسب، از پدر بزرگ خود، خاطره‌هایی داشت، خاطره‌هایی که در محدوده کودکی بود، خاطره‌هایی محو و کم‌رنگ؛

به راستی در مانده بود که چه کند، به سوگ جدش بنشیند یا خود را به شادی بسپارد. شادی تحولی که در زندگی اش پدید آمده بود.

بهمن از کاخ بلخ، خاطراتی محو داشت، اما همین خاطرات محو هم با گوهرهای گرانبها رنگین شده بود، چرا که به یاد داشت زمانی که در کاخ به سر می برد، پوشاکش آرایه ها و پیرایه ها بر خود داشت، به سان حالا نبود که جامه اش را با جامه دیگر افراد دخمه هیچ تفاوتی نبود.

چندین احساس متفاوت به جانش پای گشوده بودند، اما احساس شادمانی، بر دیگر احساس هایش می چربید، دستخوش شادی شده بود و در خود نشاطی می یافت. او نزد رستم آموخته بود که یک مرد، یک پهلوان، برای هر پیشامدی اشک به چشم نمی آورد. اگر هم حادثه یی دلش را سوزاند، به زنجیری غم در آمدن، رضایت نمی دهد. خیلی زود خود را از بند اندوه می رهاند و به چاره می اندیشد.

جهان پهلوان، آن هنگام را مناسب یافت تا سخنی را که همیشه به دل داشت بر زبان آورد، شرح پیکار خود را با اسفندیار برای جوان نیک بگوید و برایش دلیل بیاورد که اگر دستش به خون دلاوری چون اسفندیار آلوده است، به خاطر توطئه گشتاسب بوده است. و بگوید اگر اسفندیار پسرش را به او سپرده است، بدین خاطر بوده است که کسی را شایسته تر برای پرورش فرزندش نیافته است. رستم می خواست این واقعیت را در مغز بهمن جای دهد که کینه، او و اسفندیار را رویاروی هم قرار نداده است، بد حادثه و آوازه خواهی اسفندیار چنین فاجعه یی را به بار آورده است.

جهان پهلوان، سال ها در انتظار چنان لحظه یی بود، در انتظار لحظه یی که ابراز داشتن مطالبی که بر قلبش سنگینی می کردند، آسان شود، و چنان لحظه یی فرا رسیده بود. رستم به اختصار گذشته ها را برای بهمن مرور کرد و آن چه را که در دل داشت، بر زبان آورد. واژه هایش سهم مساوی از دریغ و درد، از افتخار و سربلندی داشت، دریغ و دردش برای آن بود که در جنگی ناخواسته، دلاوری را کشته بود، و افتخار و سربلندیش برای آن بود که جوانی به پهلوانی و کارآزمودگی بهمن پرورده است.

با پایان رسیدن گفته های رستم، حاضران شادباش های شان را بر سر و روی بهمن فرو باریدند، دختران رستم، بهمن را برادری می دانستند، برای شان بهمن، هیچ فرقی با

برادرشان فرامرز نمی‌کرد، همه حاضران بر گونه‌ها و پیشانی بهمن بوسه نشاندند و از این که به یک باره، به برترین موقعیت‌ها رسیده است، ابراز خرسندی کردند.

رستم، بیش از همه با بهمن صحبت داشت، اصلاً همه گفتنی‌ها نزد او بود. با همه پرهیز جهان پهلوان از زیاده‌گویی، سخنانش بیش از ساعتی به طول انجامید تا توانست این نتیجه‌گیری را از گفته‌هایش به عمل آورد:

- هیچ فرمانروایی، اگر وزیری با تدبیر در کنار نداشته بود، در امر حکمرانی به توفیقی دست نمی‌یابد، اگر می‌خواهی شاهی قدرتمند باشی، اگر می‌خواهی دادگری پیشه کنی، چنین وزیری را برای خود برگزین.

پرده اوهام از برابر دیدگان بهمن به سوی رفته بود. در آن هنگام احساس می‌کرد در دل پرکینه‌اش، مهری می‌جوشد. مهر به رستم، اما این مهر را چندان نیرو نبود که همه کینه‌ها را از سینه‌اش براند، او علاقه‌یی را که به جهان پهلوان یافته بود بر زبان آورد:

- تو مرا به سان پدری بوده‌یی جهان پهلوان، من همان خواهم کرد که تو فرمایی.

لبخند رضایت، بر لبان رستم جان گرفت. پهلوان پهلوانان خوش دل شد، این واقعیت، حضورش را نمایاند که تلاشش برای پرورش پور اسفندیار بیهوده نبوده است، به همین جهت پیشنهاد کرد:

- بهمن تو در سنین رشدت، فقط آدم‌های یک رنگ را دیده‌یی. در دخمه پهلوانان بوده‌یی و با کسانی معاشرت داشته‌یی که از آیین مردی و مردانگی به بیراهه نمی‌روند. اما جهان فقط به پهلوانان و مردان آراسته نیست. بسیاری کسانی که چون از نیرویی برخوردار نیستند، به حيله‌گری و نیرنگ بازی روی می‌آورند، از این رو من بر این پندارم که اگر جاماسب را، همین مرد خوش‌خبر را به دستوری خود برگزینی، اقدامی شایسته کرده‌یی.

و برای آن که جاماسب را بهتر به مرد جوان بشناساند، ادامه داد:

- من این پیر فرزانه را می‌شناسم! اسلحه او، اندیشه او است. چنان با تدبیر مشکلات را حل می‌کند که نیازی به بهره‌گیری از شمشیر نمی‌افتد؛ زورمندی اگر با عقل و درایت، حمایت نشود، به هیچ کاری نمی‌آید.

بهمن بی‌آن که کمترین درنگی به خرج بدهد، موافقتش را اعلام داشت:

- این پیر فرزانه، وزیر من!... از این پس فقط به صوابدید او برای آینده‌ام برنامه خواهم ریخت، آیا کار دیگری هم مانده است که باید انجام دهم؟ یا تصمیمی دیگر؟
رستم سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- اگر چنان کنی که می‌گویی، در مدت پادشاهی‌ات، با دشواری‌ها مواجه نخواهی شد... اما در این زمان یک تصمیم دیگر مانده است که باید اتخاذ کنی، تصمیمی که جاماسب، آن را برایت شرح خواهد داد.
و رویش را به سوی پیر فرزانه گرداند:

- جاماسب، بگو آن کار دیگری که بهمن انجام دهد چیست؟

جاماسب نیز در آن لحظات، دستخوش شادمانی شده بود، او که سالیان سال، دلش آرزوی خدمت به مملکتش داشت، آرزوی دیرینش را برآورده می‌دید، پیر فرزانه با لحنی که رگه‌های خرسندی در آن محسوس بود، با لحنی که لرزش شادی در خود داشت به سخن درآمد:

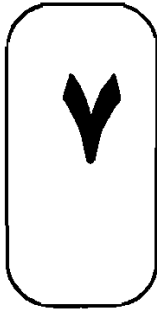
- من در حضور تهمت‌ن، در حضور رستم دستان و عزیزانش که هر یک پهلوانی پاک سرشت‌اند، به بهمن پیمان می‌سپارم که تا آخرین دم زندگی‌ام، به ایران خدمت کنم، در ضمن از هم اکنون، این جوان رشید را شاه به شمار می‌آورم.
و به دنبال مکثی مختصر بر کلامش افزود:

- شاه! برای آن که دولت پایدار بماند و سایه سعادت را همواره بر سر داشته باشی، بهترین کار آن است که دختری را به ازدواج خود درآوری. دختری که نسبت به خاندان فرمانروایان مقتدر برساند.
و با آوردن دلیلی، گفته‌اش را پی گرفت:

- اگر چنین کنی، نیروی سپاهت دو چندان می‌شود. چرا که دو مملکت با هم یگانه خواهند شد و سهمی از شادی و غم یک دیگر خواهند برد.
در آن ساعات، بهمن گفته‌های بسیاری شنیده بود، ولی هیچ گفته‌یی به اندازه سخنان جاماسب بر او خوش نیامد، زیرا جاماسب نخستین کسی بود که او را شاه نامیده بود، پیشاپیش، رسماً فرمانروایش را پذیرفته بود.

بهمن به حالتی غریب دچار آمده بود، هنوز او خود را با یک دگرگونی هماهنگ نکرده

بود که خود را با پیشنهاد ایجاد تحولی دیگر در زندگی اش رویاروی می‌دید. او تا هنگامی که جاماسب، لب به سخن نگشوده بود، آینده‌یی را در نظر خود مجسم می‌کرد که با ثروت و قدرت، رنگ شده بود، او خود را نشسته بر تختی جواهر نشان می‌دید و تاجی از زر بر سر، ولی گفته پیر فرزانه، رویای دلپذیرش را دیگرگون کرد. بهمن دیگر خود را در رویایش، تنها بر تخت نشسته نمی‌دید، او برای زنی خوش قد و بالا، جایی را بر تختش در نظر گرفته بود، برای زنی که نمی‌توانست چهره و اندامش را حدس بزند.



غریزه در جسم جوان بهمن، مجالی برای خودنمایی یافته بود، رویاهایش را شیرین تر کرده بود؛ در یک زمان دو مسأله در برابر دیدگانش نمایان شده بود. مسایلی که مرد جوان، هنوز به درستی معنای شان را در نمی یافت. یکی فرمانروایی و دیگری معنای زن؛ معنای در کنار خود داشتن دلداری، با او روزگار به سر آوردن، با او تا دور دست های عشق و عاطفه رفتن؛ سر او را بر شانه نهادن و به سخنانش گوش فرا دادن، در جوارش احساس آرامش کردن، نوشخندهایش را دیدن و به وجد آمدن...

معنای این نعمت ها را، بهمن نمی دانست، با این وجود، به پیشنهاد وزیرش دل سپرده بود. شاید این پیشنهاد، در نظرش پسندیدنی تر آمد تا پیشنهاد شاهی و فرمانروایی!

اندیشیدن به این دگرگونی های زندگی، جریان خون را در بدنش شتابان تر کرد. بهمن در آن هنگام گرمایی در خود می یافت، حرارتی که از دلش می جوشید و همراه با خون در رگ هایش می دوید.

بانوگشسب و زربانو، به مرد جوان اجازه ماندگاری در رویای دل انگیزش ندادند، کِل کشیدند و غریو برآوردند، زربانو گفت:

- دخمه پهلوانان تاکنون جشنی به خود ندیده است، وقتی که بهمن ازدواج کند، ما این دخمه را آذین خواهیم بست، سرودهای شاد سر خواهیم داد.

جاماسب، با توضیحی، دختران رستم را از اشتباه درآورد:

- دخمه پهلوانان، جای دلاوری است نه پایکوبی و دست افشانی؛ ساکنان این دخمه به بلخ خواهند آمد، در آن شهر بهشت آیین، جشنی برپا خواهیم داشت، جشنی که با جلال شاهی سازگار باشد.

رستم در صحت این گفته، هیچ تردیدی نکرد:

- مرا با جشن و شادمانی، مخالفتی نیست، اما همان گونه که جاماسب می‌گوید، بلخ برای برگزاری جشن، شایسته‌تر است. برای برگزاری دو جشن پیاپی، یکی جشن تاجگذاری بهمن و دیگری جشن ازدواجش.

و مثل کسی که به ناگاه مسأله‌یی پراهمیت را به خاطر آورده باشد، نگاهش را متوجه جاماسب کرد و پرسید:

- از هر دری سخن راندیم، بس ابهام‌ها را روشن کردیم، ولی هنوز یک مورد ابهام، به قوت خود باقی مانده است، موردی که بی‌شک مهم‌تر از سایر موارد است. جهان پهلوان، این فرصت را در اختیار حاضران نگذاشت تا پرسشی بر زبان آورند، او بر کلامش افزود:

- جاماسب، ازدواج را برای بهمن تجویز کرده است؛ اما مسأله این جا است که چه دختری باید به ازدواج این پهلوان جوان درآید؟
پیر فرزانه به آرامی و با کلمات شمرده پاسخ داد:

- دختر پادشاه کشمیرا... دختران گندمگون و سیه چشم کشمیری و نیز دختران سپیدروی و سیاه مویش از نظر زیبایی، شهره‌آفاقند.

و با توضیحات خود، رغبت به ازدواج را در بهمن به کمال رساند:

- من دختر شاه کشمیر را یک بار دیده‌ام. زمانی که شاه کشمیر با هیأتی به بلخ آمده بود تا خراج کشورش را بپردازد، دخترش را هم به همراه آورده بود، آن زمان او، دختری بچه سال بود، ولی از زیبایی، نصیب‌ها داشت.

رستم اندکی در فکر فرو رفت، آن گاه پرسید:

- از کجا معلوم که شاه کشمیر با چنین وصلتی موافقت کند؟ ما را از آن چه که در دربارش می‌گذرد خبری نیست، شاید این دختر را به ازدواج مردی دیگر درآورده باشند.

شاید هم شاه کشمیر حاضر به دوری از دخترش نشود و بخواهد دخترش با یکی از جوانان هموطنش ازدواج کند.

جاماسب، تبسمی معنادار بر لب آورد:

- من آن قدر بی تجربه نیستم که ناسنجیده سخنی را ابراز دارم. می دانم که آن دختر هنوز ازدواج نکرده است و این اطمینان را به دل دارم که او از پیشنهاد ازدواج با بهمن استقبال خواهد کرد، زیرا من فردی را به خواستگاری دخترش می فرستم که نه شاه کشمیر، بلکه هیچ کس را یارای مخالفت با او نیست.

گفته پیر فرزانه، کنجکاوی حاضران را موجب شد، جاماسب بیش از دقایقی چند به آنان مجال نداد که دستخوش کنجکاوی باشند، او رستم را مورد خطاب قرار داد و گفت: کسی را که من برای ایجاد تمایل در شاه کشمیر برای ازدواج دخترش با شاه بهمن برگزیده‌ام تویی رستم!

این گفته، شگفتی را بر کنجکاوی حاضران افزود، رستم ابتدا در چهره پیر فرزانه دقیق شد، او می خواست از چهره جاماسب دریابد که آیا مزاحی در کار کرده است یا نه؛ اما در چهره متبسم پیر فرزانه، هیچ اثری از شوخی نیافت. به همین جهت به او یادآور شد: گویا از خاطر برده‌ی پهلوانان را وظیفه‌ی دیگری است. من بیشتر در میدان جنگ به کار می‌آیم تا به خواستگاری دختران رفتن و...

جاماسب به جهان پهلوان، مهلت نداد تا کلامش را دنبال کند:

- جهان پهلوان، تو وظیفه وزارت را بر دوشم نهاده‌ی و من بی‌چند و چون پذیرفتم، در مقابل پذیرش پیشنهادت، بر تو است که سخنم را بر زمین نکوبی و از پیشنهادم درنگذری.

و برای آن که به همه عذرها و بهانه‌های احتمالی پهلوان پهلوانان خاتمه دهد، با استدلالی کلامش را پی گرفت:

- تو به آن پایه از آوازه رسیده‌ی که همگان تو را ارجمند می‌دارند. تو که برای پرورش شاه بهمن از هیچ خدمتی فروگذار نکرده‌ی، این خدمت را هم انجام بده، تا وظایف پدری را در حقش تمام کرده باشی.

جهان پهلوان در چنگ محظوری گرفتار آمده بود. محظوری که باید به آن تن می‌داد،

رستم، بالاجبار پذیرفت، ولی شرطی در کار آورد:

- باشد، من این کار را به انجام خواهم رساند. به کشمیر خواهم رفت و دختر شاه کشمیریان را به همراه خواهم آورد، حتی در جشن ازدواج بهمن و آن دخترک شرکت خواهم جست، اما از آن پس، به سیستان باز خواهم گشت. جایم را به جوان‌ها خواهم سپرد و خود را از گیر و دار حوادث خواهم رهانید و فقط زمانی به خدمت بهمن درمی‌آیم که ضرورت ناگزیرم کرده باشد.

به راستی که پهلوان پهلوانان خسته بود. خسته از همه کس و همه چیز. او خود را نیازمند به استراحتی طولانی می‌دید. رستم می‌خواست در پیرانه سری به همراه پدرش زال، و دختران و پسرش، زندگی‌اش را به آرامی بگذراند.

دخمه پهلوانان، حالی دگرگونه یافته بود. آکنده از شور و هیجان شده بود. خبر به شاهی رسیدن بهمن، تلاطمی شعف‌آمیز در دخمه انداخته بود؛ پهلوانان از این که سال‌ها در همسایگی کسی به سر برده بودند که حقاً پادشاهی به او می‌رسید، شادی به دل داشتند؛ آن هم کسی که رستم او را پرورده بود؛ چنین شخصی می‌توانست با دیگر شاهان متفاوت باشد. قدر دلاوران فداکار را بهتر بداند و در ضمن خود نیز در عرصه شجاعت، سخنانی برای ابراز داشته باشد. به گمان آنان، پرورده رستم، آن شایستگی را به دست آورده بود که دادگری پیشه کند، از جور و ستم بپرهیزد و ایران را از هر گزند در امان دارد.

پهلوانان پس از خبر یافتن از تحولی که انتظار بهمن را می‌کشید، دست به کار تدارک وسایل سفر شدند، آنان می‌خواستند مرد جوانی را تا بلخ همراهی کنند که در آینده، سرنوشت کشورشان به دست او رقم می‌خورد. پهلوانان بر آن بودند که مسافری عزیز را شکوه‌مندانه به مقصد برسانند، او را بر تخت شاهی بنشانند، تاج افتخار را بر سرش استوار کنند و خود کمر به خدمتش ببندند، کمر به خدمت بهمن و ایران و ایرانیان. برای پهلوانان، دوره گوشه نشینی به آخر سیده بود، انگیزه خدمت در آنان احیا شده

بود.

به جز زال زر، پدر رستم دستان که دوران کهولتش را می‌گذراند و دختران جهان پهلوان، که خود را مؤظف به مراقبت از جدشان می‌دیدند، باقی ساکنان دخمه پهلوانان، بر آن شده بودند که پای در رکاب شتاب کنند و هرچه زودتر بهمن را به بلخ برسانند. زربانو از این که ناچار به ماندگاری در دخمه بود و نمی‌توانست به همراه دیگران، به سوی بلخ روی کند، خوش دل نبود. او بهمن را چون برادری دوست می‌داشت، شدیداً مایل بود که در جشن ازدواج بهمن شرکت جوید، او را در لباس دامادی ببیند، او در یکی از آن روزها در شکارگاه، افسار اسبش را کشید، و عدم رضایتش را به زبان آورد و به خواهرش گشسب بانو گفت:

- اگر پدرمان رضایت می‌داد، ما هم می‌توانستیم به بلخ برویم. پدر بزرگ‌مان را محتاطانه با خود همراه کنیم و هرگاه که خستگی در وجود زال پدید آمد، عنان اسب‌های مان را بکشیم و ساعتی چند به استراحت پردازیم. گشسب بانو نیز از سرعت اسبش کاست، ضمن ابراز اشتیاقش برای چنین سفری، دلیل آورد:

- من هم دلم می‌خواهد در چنین جشنی شرکت جویم، اما در چنین حال و هوایی، صلاح نمی‌دانم با پدرمان در این باره گفت و گو بدارم. و برای آن که تسلائی خاطری به خواهرش بدهد، گفت:

- ما می‌توانیم به نزد بهمن برویم و از او بخواهیم پس از مستقر شدن بر تخت شاهی، اگر گذرش به سیستان افتاد، سری هم به دخمه پهلوانان بزند تا ما هم برایش ضیافتی به پا داریم... هرچه باشد ما او را چون خواهریم.

چنین گفته‌بی اندکی بی‌تابی زربانو را تسکین داد:

- چطور است هم اینک به نزدش برویم و از بهمن بخواهیم به ما عهد بسپارد که فراموش مان نکند.

بانو گشسب، بر ناشکیبایی خواهرش خندید و با خواسته‌اش موافقت کرد:

- باشد، به نزد بهمن می‌رویم و به او می‌گوییم بی‌وفایی پیشه نکند و این خواسته خواهرانش را برآورد!

دو خواهر در پی به توافق رسیدن در این مورد، قصد بازگشت به سرای‌شان کردند، تا دقایقی چند با پور اسفندیار صحبت بدارند، با بهمنی که از هنگام نخستین گفت و گویش با جاماسب، در دریایی از رویا غوطه می‌خورد و خوش می‌داشت، در گوشه‌یی بنشیند، با خودش خلوت کند و به آینده بیندیشد.

دختران رستم پس از بازگشت از شکارگاه، یک سر به سرای‌شان آمدند، چرا که می‌دانستند، در چند روز گذشته، بهمن به جای آن که به همراه دیگران در صدد تدارک وسایل سفر باشد، در گوشه‌یی از غرفه‌اش حضور دارد و خود را با معشوقه‌ی خیالی سرگرم کرده است!

زربانو همین که او را دید، زبانش را به شوخی خواهرانه‌یی آراست:

- همسر کشمیری‌ات چه بلایی به سرت آورده است که خانه نشین شده‌یی؟!

و در پی این گفته خندید، بانو گشسب، در خنده‌ی خواهرش شریک شد، دست او را گرفت و در حالی هر دو به سوی بهمن می‌شتافتند، شوخی زربانو را دنبال کرد:

- خوب است مرد، جربزه و ابهت داشته باشد! معنا نمی‌دهد مردی همیشه گوش به فرمان همسرش باشد؛ همه خواهش‌های او را برآورد و دمی از او جدا نشود!

زربانو در برابر بهمن نشست و دست بانو گشسب را کشید و او را کنار خود نشاند و از شاهزاده‌ی جوان پرسید:

- بهمن! تا حالا چند نفر شده‌اند؟

شگفتی در چشمان بهمن ظهور کرد، او مفهوم چنین پرسشی را درنیافته بود، به همین جهت، اندکی جا به جا شد و سؤال خود را به بدرقه‌ی پرسش زربانو فرستاد:

- تو را از این سخن چه منظور است؟! ...نکنند درباره کسانی می‌پرسی که قرار است در سفر بلخ، مرا همراهی کنند؟

زربانو چشمک شیطنت‌آمیزی به خواهرش زد و گفت:

- خلوت کردن عاشق و معشوق، معمولاً عوارض و پیامدهایی دارد و آنان را به افتخار پدر و مادر شدن می‌کشاند. می‌خواستم بدانم در این مدتی که با معشوقه‌ی خیالی‌ات،

خلوت کرده‌یی، چند نفر بر تعداد افراد خاندان کیانی افزوده شده‌اند!

شرم، رنگ به رخسار بهمن زد. نخستین باری بود که دختران رستم در شوخی تا بدین

پایه گستاخ شده بودند. پیش از آن معمولاً شوخی‌های بانو گشسب و زربانو، از عادیات روزانه فراتر نمی‌رفت و اغلب بر محور چالاکی و چربدستی در شکار و شمشیرزنی می‌چرخید. بهمن، تابع خجلت شد و سر به زیر گرفت.

بانو گشسب نیز به شوخی رنگ عتاب به کلامش زد و زربانو را مخاطب قرار داد:

- چه بی‌حیا شده‌یی خواهر!... مگر آدم هرچه در خلوت می‌کند می‌آید و برای دیگران می‌گوید؟!... آن هم جوانی به پاکی بهمن که رازهای عاشقانه زندگی‌اش را، حتی به بالش زیر سرش هم نمی‌زند!

و دستش را به زیر چانه بهمن برد، اندکی سر او را بالا آورد و ادامه داد:

- سر به زیر مگیر بهمن!... زربانو را ببخش! او با آن که سن و سالش دارد به سی می‌رسد، هنوز در نیافته است برخی از سخن‌ها را نباید گفت؛ اما تو هم نباید به خجلت اجازه دهی که در وجودت جاری شود، معمولاً زحمت آدم‌های خجالتی و بی‌دست و پا به دوش دیگران می‌افتد!

خنده‌یی که تا درگاه دهان بانو گشسب آمده بود، از میان لبانش بیرون زد و نگذاشت او شوخی‌هایش را پی‌گیرد.

با آن که بهمن به خوبی شوخی دختران رستم را متوجه شده بود، به روی خود نیاورد و کوشید موضوع صحبت را در مسیری دیگر بیندازد:

- راستی چرا شما دو نفر تا کنون تن به ازدواج نسپرده‌اید؟

زربانو به شیرینی، چین بر جبین انداخت و پاسخ داد:

- دوشیزه ماندن مان، به خاطر این است که دختران رستم هستیم! خودت فکرش را

بکن کدام مرد خردمندی حاضر می‌شود به دامادی پهلوان پهلوانان درآید؟!!

شرم بهمن، کاملاً زایل شده بود، دیگر بار صمیمیت پای به میانه نهاده بود. شاهزاده

کیانی، آن دو را با نگاهش برانداز کرد:

- من نقصی در شمایان نمی‌بینم، هر دو تن مقبول به نظر می‌آیید.

بانو گشسب، مثل خواهری که برادر بسی جوان‌تر از خودش را به ریشخند بگیرد گفت:

- همگان را چون تو دیده‌ واقع بین نیست!... حالا که شاه شده‌یی می‌توانی هنگامی که

به بلخ رسیدی به جستجو پردازی و دو مرد را که از هر حیث با دختران رستم بخوانند

بیایی و ما را خبر کنی!

علایم شرمساری، دوباره در بهمن ظاهر شد، دل زربانو بر شاهزاده کیانی سوخت. همین امر او را بر آن داشت که شوخی‌ها را پی نگیرد و منظورش را از آمدن‌شان نزد او، بیان دارد:

- ما اگر تاکنون ازدواج نکرده‌ایم به خواست خودمان بوده است، نمی‌خواستیم از پدر بزرگوارمان دور بیفتیم؛ نمی‌خواستیم جهان پهلوان دوری ما را حس کند. و با توضیحی، کلامش را تکمیل کرد:

- ما ایرانیان برای همسر خود، ارزش بسیار قائلیم، فرقی نمی‌کند ماهیت‌مان چه باشد، مهر خدای را در دل داریم و نام همسر را بر لب، اگر ازدواج می‌کردیم، حتی با عادی‌ترین مردها، این وظیفه مقدس بر دوش ما می‌افتاد که به سخنان همسرمان گوش فرا داریم و خواسته‌اش را برآوریم. در نتیجه امکان داشت، دیدار پدر برای‌مان مشکل شود، از این رو، خود را کاملاً به خدمت جهان پهلوان در آوردیم.

بانوگشسب، در دنباله‌گفته‌های خواهرش، مطالبی چند ابراز داشت:

- ما هر دو مشتاقیم که در جشن ازدواجت شرکت بجوییم، بارها به تو گفته‌ایم که ما را به سان برادر هستی، برادری مثل فرامرز، همان گونه که ما آرزوی نیک بختی و تندرستی فرامرز را در دل می‌پروریم، دل‌مان می‌خواهد تو هم از زندگی‌ات به خوشی کام‌گیری، اما جهان پهلوان بر آن سر بوده است که ما و پدر بزرگ‌مان زال در دخمه بمانیم، با این تفصیل حضور ما در جشن منتفی می‌شود، اما دل‌مان می‌خواهد برای خوش دل کردن خواهرانت، عهده‌ی به ما بسپاری.

بهمن نگاه استفهام‌آمیزش را به آنان دوخت و منتظر باقی سخنان‌شان شد؛

بانوگشسب ادامه داد:

- یک شاه، یک فرمانروا، وظیفه دارد به همه نقاط سرزمین‌اش، سرک بکشد و از حال و روز مردم آگاهی یابد. دل‌مان می‌خواهد وقتی که برای سرکشی به سیستان آمدی، به نزدمان بیایی، تا ما هم به پاس سال‌هایی که با هم بوده‌ایم، ضیافتی برایت بگیریم.

از این همه صفا، از این همه یک‌رنگی، روح بهمن شاداب شد و قلبش نشاطی یافت:

- این اطمینان را به دل داشته باشید من، حتماً به سیستان خواهم آمد، نه برای

برگذاری یک ضیافت، بلکه برای برگذاری سه جشن!

گفته بهمن، شگفتی دختران پهلوان پهلوانان را موجب شد، اکنون نوبت به شاهزاده کیانی رسیده بود که با شوخی‌هایش، جریان خون را در بدن آنان، سریع‌تر کند و گل شرم را در وجودشان بشکوفاند:

- هنگامی که بر تخت شاهی نشستم، به جای انجام هر کاری دستور خواهم داد، در شهرها بگردند و هرچه مرد تنومند و زورآور است بیابند، آن گاه من، دو تن از آنان را برخواهم گزید، دو تنی که بتوانند با دختران رستم زندگی کنند، آن گاه آنان را با خود به سیستان خواهم آورد، تا هم دخمه پهلوانان، از حد نصاب نیفتد و هم شما بتوانید پس از ازدواج بالین‌تان را با مردی قسمت کنید!

شرم دختران رستم، با قهقهه خنده بهمن به هم آمیخت.



سرانجام همه شرایط برای سفر مهیا شد.

مسافران باید دو راه را در پیش می‌گرفتند، گروهی از پهلوانان، با تجهیزات کامل به سوی بلخ می‌رفتند و اگر با مقاومت و شورش مواجه می‌شدند آن را درهم می‌شکستند و یک مسافر تنها باید به کشمیر می‌رفت، و آن مرد رستم بود.

جهان پهلوان، در آن زمان این آرزو را به دل داشت که‌ای کاش در گروه همراهان بهمن و جاماسب بود و مأموریتش به دیگری واگذار می‌شد؛ او مرد جنگ بود نه یک سخنور.

ولی او خود می‌دانست که چنین آرزویی به هیچ وجه تحقق نمی‌یابد، جاماسب او را در محظوری اخلاقی قرار داده بود چنان که راهی به جز پذیرش پیشنهاد او برای رستم نمانده بود.

آن چه که پهلوان پهلوانان را ناگوار می‌آمد، انجام کاری بود که از عهده دیگران هم بر می‌آمد، او می‌پنداشت برای چنین کاری یک گروه شیرین‌زبان و خوش‌سخن، بهتر از او از عهده بر می‌آیند.

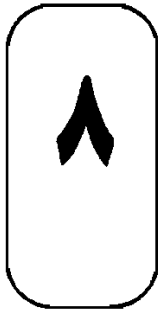
رسم آن زمان این بود که به هنگام رفتن به خواستگاری دختری، کاروانی از هدایا را همراه شخص خواستگار می‌کردند، ولی جاماسب، این رسم را در هم ریخته بود و دلیل آورده بود:

- این کار شدنی نیست، نه در دخمهٔ پهلوانان می‌توانیم هدایایی بیابیم که به کار شاه کشمیر و دخترش بیاید و نه ما را فرصت انجام چنین کاری هست. همان بهتر که رستم، افتخار و پهلوانی‌هایش را به دوش گیرد و به سوی کشمیر راهی شود، سواره برود و بازگردد!

این سنت شکنی، برای همگان شگفت‌انگیز بود. رفتن پهلوانی با داستان تهی به خواستگاری دختر یک فرمانروا، به ظاهر معقول نمی‌نمود، اما جاماسب با ارائه دلایلیش، پیشنهادش را توجیه کرد:

- هرچند مطمئن هستم که شاه کشمیر به این خواستگاری روی خوش نشان می‌دهد، با وجود این، مصلحت را در این می‌بینم که پس از دریافت موافقتش، کاروانی را به کشمیر بفرستیم، هم برای بردن هدایا و هم برای آوردن عروس!

۱- در افسانه‌های حماسی، رخش، اسب رستم، همیشه در کنار سوارش بوده است. حیوان شناسان، برای اسبان معدل سنی سی سال تعیین کرده‌اند و افزوده‌اند که بعضی از اسب‌ها، حتی پنجاه سال عمر می‌کنند، تصور می‌رود رخش رستم از آن اسب‌های استثنایی بوده است که پنجاه سال عمر می‌کنند، اگر به غیر از این بود، در همه ماجراهای رستم نمی‌توانست شرکت جوید.



هر اسبی این نیرو را نداشت که سنگینی بدن رستم را تاب بیاورد، به جز رخس؛ به جز اسبی که سالیان سال زیر ران‌های جهان پهلوان بود؛ به همراه او فرازها و فرودها را پیموده بود؛ به کام خطرهای سهمگین رفته و بازگشته بود.

پهلوان پهلوانان، بس دوست می‌داشت رخس را، برایش رخس فقط اسبی نبود که قدرتمندانه بر سنگلاخی‌ترین کوهساران، شَم می‌کوبید، اسبی نبود که می‌توانست با چالاکی و چابکی، از گذرگاه‌های خطرناک بگذرد، بلکه به عزیزی دوستی بود که صمیمیت در وجودش، تجلی‌گرانمایه‌ی داشت.

بارها اتفاق افتاده بود که رخس، خود را به آب و آتش زده بود، جانش را به خطر انداخته بود تا گزندى به رستم نرسد، پهلوان دوران از خیلی بابت‌ها، خود را مدیون اسبش می‌یافت.

سالیان سال، در کنار هم بودن، انس و الفتی میان اسب و سوار پدید آورده بود؛ انس و الفتی که معمولاً میان دوستان همدل، ظهور می‌کند؛ هر دو شناخت کافی از یک دیگر داشتند. رستم در چشمان رخس، وفا و عاطفه را ملاقات می‌کرد و رخس در چشمان رستم، ناب‌ترین علاقه‌ها را می‌دید.

اسب و سوار، بس ماجراهای اعصاب‌شکن و خونین را پشت سر گذاشته بودند. میدان‌ها، مهلکه‌ها و معرکه‌ها به خود دیده بودند، در بسیاری از ماجراها، زخم برداشته

بودند و بس خاطرات مشترک داشتند.

رستم، همواره پروردگار را سپاس می‌گفت که اسبی چون رخس را، نصیبش کرده است، اسبی وفادار و توانا، اسبی که عمرش طولانی‌تر از دیگر اسبان بود. اصلاً خود رخس نیز به دنیای حماسه خیز افسانه‌ها تعلق داشت. اگر به غیر از این بود، نمی‌توانست در هفت خوان خطرناک، همراه و همپای جهان پهلوان باشد. اگر غیر از این بود نمی‌توانست هنگامی که رستم در جنگی، زخم بر می‌داشت، او را به نقطه امن برساند تا پهلوان پهلوانان را فرصت آن باشد که برای جبران شکستش، تدبیری در کار کند. جهان پهلوان، به خاطر داشت که گه‌گاه، رخس به او آگاهی داده بود که دشمنان، دام گسترده‌اند، گه‌گاه به اطلاعش رسانده بود که نیرنگ‌ها و دسیسه‌ها، بر سر راهش کمین کرده‌اند.

آن دو در کنار هم دورانی پر اُفت و خیز را گذرانده بودند؛ و اینک هر دو به دوره سالمندی رسیده بودند. با این وجود از تندرستی، بهره‌ها داشتند. هنوز قوای جسمانی رخس، به اندازه‌ی تحلیل نرفته بود که رفیق نیمه راه شود، رستم را در میانه راه مأموریتش، تنها بگذارد.

جهان پهلوان، در پی ساعتی چند تاختن، دستی بر یال رخس کشید، دستش نمناک شد، بر تن اسبش عرق نشسته بود. مهر رخس در دلش جنبید:

دوست نجیبم! در رفاقت ثابت قدم بوده‌ی، این آخرین باری است که تو را به سفری دور و دراز می‌برم، این مأموریت را بر من تحمیل کرده‌اند. اگر غیر از این بود، زحمت سواری دادن را به تو روا نمی‌داشتم. همین که مأموریتم انجام شد، به دخمه پهلوانان باز می‌گردیم، آن‌گاه تو را به حال خود رها خواهم کرد، تا در اطراف دخمه به گردش بپردازی، هر گیاهی که به مذاقت خوش آمد به دندان‌گیری، از آب چشمه ساران بنوشی و تنت را در خنکای رودها فرو کنی، به وجد بیایی و شاداب شوی.

رخس انگاری سخنان سوارش را در می‌یافت. سخنانی که انگیزه تلاش بیشتر را در او به وجود می‌آورد، سرعتش را افزون‌تر می‌کرد؛ هر‌گاه که سخنان رستم در گوشش می‌خزید، نیرویی مرموز به یاری پاهایش می‌آمد و او را چالاک‌تر می‌کرد. روزها، آن دو به سفر می‌پرداختند و شب‌ها برای ساعتی چند به استراحت، در زیر

سایه درختی. رستم خوراک مورد نیازش را از زمین و آسمان می‌گرفت، هرگاه که گرسنگی به او روی می‌آورد، تیری در چله کمان می‌گذازد و پرنده‌یی تیز پرواز را از آسمان به زیر می‌کشید، یا آهو و خرگوش و دیگر حیواناتی که گوشت مأكولی داشتند را شکار می‌کرد و با سنگ آتش زنه، توده‌یی از برگ‌ها و شاخه‌های خشک را آتش می‌زد و به حد نیاز بدنش، لقمه‌یی چند بر می‌گرفت. پهلوان با زیاده خوری هنگام جوانیش، بیگانه شده بود. رخس نیز در این سفر به علف‌های خودروی بیابان رضایت داشت و لب به آب جویباران و چشمه‌ساران تر کردن.

از سیستان تا کشمیر، راهی دراز بود، راهی که چند هفته‌یی به طول می‌انجامید؛ رخس چنین راه‌هایی را دوست می‌داشت. چنین سفرهایی که او و رستم به تنهایی انجام می‌دادند، چرا که رستم در تمام مدت سفر، خاطراتش را مرور می‌کرد، خاطراتی عجین شده به شجاعت‌ها و فداکاری‌ها، خاطراتی که رنگ و لعاب‌شان از مردانگی و مبارزه‌های بی‌امان بود. مرور خاطرات سبب می‌شد، رستم خستگی و یک نواختی سفر را کمتر احساس کند. گه‌گاه او اندیشه‌هایش را با صدای بلند بر زبان می‌آورد، و رخس از صدای سوارش به شعفی دچار می‌شد و برایش همان خاطرات تجدید حیات می‌کردند و زنده می‌شدند!

در آن سفر، رستم پای‌افزاری چرمین پوشیده بود، پای‌افزاری که هم انگشتان و کف پاهایش را می‌پوشاند، و هم به صورت بندی به پهنای دو انگشت، دور ساق‌های جهان پهلوان پیچیده می‌شد و در ناحیه زانوان گره می‌خورد؛ رستم زانو بندهایی به پا داشت که نوک نیزه‌یی، بر آن قرار گرفته بود. در هر سفر، جهان پهلوان لباس رزم به تن می‌کرد، جوشنی به بر، شلواری به پا، کلاهی که از سر دیو سفید برای خود ساخته بود به سر.

در آن سفر هم، چنان کرده بود، به علاوه شمشیری را به کمر بسته بود، کمانش را به شانه آویخته بود و گرزگرانش را بر پشت رخس بسته بود. درست در جایی که دسترسی به آن آسان باشد.

سفر آن دو، سفری یک نواخت بود. آنان بارها طلوع و افول خورشید را دیده بودند و به راستی نمی‌دانستند چه مدتی در سفرند. آنان فقط یک چیز را می‌دانستند و آن مقصدشان کشمیر بود...

سفرشان همچنان ادامه یافت، تا برج و باروهای کشمیر، در برابر دیدگان‌شان ظاهر شد. باروهایی که پشت‌شان، درخت‌های کهن سال قرار داشت. درختان افراشته و سر به آسمان ساییده و برخوردار از سبزترین برگ‌ها.

با ظاهر شدن دیوارها و دروازه‌های کشمیر، خستگی اسب و سوارش تقلیل یافت. این تخفیف یافتن خستگی، دو دلیل داشت، یکی هوای دل‌انگیز صبحگاهی کشمیر، و دیگری رسیدن به مقصد پس از مدت‌ها در بیابان‌ها تاختن، روزها زیر آسمان بودن و گرمای خورشید را تاب آوردن و شب‌ها رو اندازی سیاه بر خود داشتن، رو اندازی به بزرگی آسمانی سیاه که ده‌ها ستاره، بر جای جایش خال‌های درخشانی کوبیده بودند.



تا آن زمان، پای رستم به کشمیر گشوده نشده بود، اما افسانه‌های حماسه‌آمیزش، شرح پهلوانی‌هایش، مرزها را درنوردیده بود و تا دوردست‌ها رفته بود. از این رو هنگامی که دروازه‌بانان، دیدند، مرد تنومندی که بر اسبش سوار است، با کلاه دیو سفید به سر، با ریشی بلند و دوشاخ شده، مثل دو خنجر که لبه‌های تیزشان را کنار هم قرار داده باشند، به سوی شهرشان می‌آید، به حدس دریافتند که او باید جهان پهلوان باشد، چرا که ابهت او را از همه پهلوانانی که در زندگی‌شان دیده بودند، افزون‌تر یافتند.

یکی از دروازه‌بان‌ها، وظیفه خود را به همکاری محول کرد و خود به کاخ لعل شتافت، به کاخی که در ستون‌ها و دیوارهایش نیز، گوهرهای بسیار تعبیه شده بود، او با روحيات و خلقیات پادشاه کشمیر آشنایی داشت، می‌دانست شاه‌شان، پس از دیده از خواب گشودن، ساعتی در باغ پردرخت قصر به گردش می‌گذراند، معمولاً تنها و گاهی هم با دخترش کتایون، با دختری که به شادابی گل‌های تازه شکفته بود، دختری که به سروی روان می‌مانست، خرامش خوش خط و خال‌ترین غزالان را در خود داشت، دریایی از زیبایی‌ها در اندامش جای گرفته بود، دریایی که با مختصر حرکتی، موج بر می‌داشت؛ چهره‌اش از طراوت و رنگ‌های چشمگیر گل‌ها، نصیب‌ها برده بود. کتایون دختری بود که ملاحظت در چهره داشت و حلاوت در کلام، و شگفتا که این دو ویژگی ناهمخوان با یک

دیگر، در او، به بهترین وجهی باهم به سازگاری رسیده بودند و بر لطف و زیبایییش افزوده بودند.

کتایون بلند بالا بود و باریک میان، چشمان درشت و سیاهش زیر مژگانی بلند، سایه‌بانی می‌شد، چه چشمانی؟! چشمانی غزلخوان، چشمانی که سخن می‌گفتند، زیباترین ترانه‌ها را می‌سرودند؛ پوست آن دختر جوان، به لطافت گلبگ‌ها بود و به طراوت بامدادان بهاری. نوشخندهایش جان می‌بخشید و جان می‌ستاند! دو کار متفاوت را در یک زمان به انجام می‌رساند. هر که او را می‌دید از گرمای نگاه‌هایش، شور زندگی می‌یافت و در حسرت در کنار خود داشتن او می‌گذاخت؛ چرا که آن دختر با نگاهش، افسون می‌کرد. نگاهی که تار و پودش از غرور بود، و همین غرور سبب می‌شد که بسیاری از کسانی که دل‌شان را به دست گرفته بودند تا به پایش بریزند، به انجام چنین کاری موفق نشوند؛ زیرا می‌پنداشتند که جان‌نثاری و دل‌سپاری‌شان، با پذیرش کتایون مواجه نخواهد شد.

این پنهانی به کتایون عشق ورزیدن و از او دوری‌گزیدن، دلیلی دیگر هم داشت، آنان می‌دانستند آن دختر خورشیدنگاه، آن دختر مهوش و گل‌پیکر، همواره غلامی در کنار خود دارد، غلامی تنومند با پوستی به رنگ شب! به همان سیاهی، بی‌بهره از هیچ‌گونه زیبایی مردانه‌یی، غلامی که لؤلؤ نام داشت و موجودی نخراشیده بود، موجودی که در دنیا فقط یک وظیفه برای خود می‌شناخت، و آن جانبازی در راه کتایون بود، و آن تمکین از دختری بود که زیبارویان کشمیر، در عرصه رقابت با او، کم می‌آوردند و یک دل و یک زبان به زیبایی خارق‌العاده کتایون، اعتراف می‌کردند، اعترافی آمیخته به حسادت. هیچ کس نمی‌توانست باور بدارد که کتایون به چنین غلامی دل بسته است، عاشقش شده است. برای احدی پذیرفتنی نبود که دختری به جمال و کمال کتایون، در میان عشاق رنگارنگ و عالی‌مقامش، به غلامی سیاه‌دل بیازد، غلامی که چهره‌اش مانند کسانی بود که به شدت با سر، به زمین کوفته شده باشند! با بینی پخش شده در پهنای صورت، با لبانی کلفت و بدرنگ، با چشمانی ریز و تابه‌تا! همگان می‌پنداشتند اگر کتایون، توجهی به لؤلؤ نشان می‌دهد به خاطر فرمانبری و وفاداری او است، باور این که واقعاً دختر شاه کشمیر، عاشق غلامش باشد، نه تنها بر همگان مشکل، بلکه محال بود؛ اما به راستی

کتایون به چنین مردی دل باخته بود. کمال زیبایی‌ها، عاشق کمال زشتی‌ها شده بود. روابط به ظاهر ساده کتایون و غلامش، حتی بر شاه کشمیر هم پوشیده نبود، ولی او اهمیتی به آن نمی‌داد، زیرا می‌پنداشت دخترش چندان خوش اقبال است که موهبت داشتن پیشمرگی وفادار نصیبش شده است، این پندار تا اندازه‌یی با واقعیت می‌خواند، لؤلؤ از صمیم قلب آرزو می‌کرد که جان خود را در راه کتایون ببازد، پیش از او بمیرد، او نمی‌توانست مرگ دختر شادان و جوان را تحمل کند. اگر گاهی، چنین تصویری راه به خیالش می‌برد، اعصابش فرسوده می‌شد و دنیا در نظرش، پوچ و بی‌ارزش می‌آمد. آن صبحگاه هم، مانند بسیاری از بامدادان، شاه کشمیر به اتفاق دخترش، در باغ پهناور کاخش قدم می‌زد، با او از هر دری سخن می‌راند و کتایون ضمن صحبت داشتن با پدر، با نگاهش گل‌ها و گیاه‌ها را نوازش می‌داد.

سخن پدر و دختر، رونقی به خود گرفته بود که به ناگاه نگاه شاه کشمیر به یکی از دروازه‌بانان شهر افتاد، نگاهش در دمی دگرگون شد، و علایم خشم در آن ظهور کرد: - راگا! از چه رو، دروازه شهر را رها کرده‌یی؟

صدای شاه کشمیر فریاد آسا بود، او نگهبانان باروها و دروازه‌ها را از میان سپاهیان مورد اعتمادش بر می‌گزید، به همین جهت همگی‌شان را به خوبی می‌شناخت، راگا سری به احترام خماند و دست ارادت بر سینه نهاد و به زبان درآمد:

- شاه! وظیفه خود را به دیگ می‌سپرده‌ام، تا مرا اقبال آن باشد که آمدن مسافری به شهرمان را به آگاهی‌تان برسانم.

خشم شاه کشمیر، به کنجکاوی تبدیل شد:

- کیست آن مسافر؟... مگر اندکند کسانی که در چنین موسمی به کشمیر می‌آیند؟...

راگا دیگر بار کرنشی کرد و پاسخ داد:

- اگر او چون دیگر مسافرانی بود که به کشمیر آیند و روند دارند، هرگز مزاحم اوقات‌تان نمی‌شدم، این مسافر را با دیگران تفاوت‌ها است. به پهلوان پیری می‌ماند که از جهان افسانه‌ها به دنیای واقعیات سفر کرده باشد... پهلوانی است که به جای کلاه، سر دیو به سر گذاشته است. ابهتی دارد که آدم را دورادور تحت تأثیر قرار می‌دهد...

و به دنبال سکوتی کوتاه بر سخنانش افزود:

- پنداری رستم دستان است، همان پهلوان شیردل و قوی هیکل. گرزى را که بر کمر
اسبش تکیه داده است، بزرگ‌ترین گرزى است که من به همه عمرم دیده‌ام.
نهال ناباوری در چشمان شاه کشمیر روید و کنجکاوی به جانش افتاد:
- مگر می‌شود جهان پهلوان، بی‌خبر به سرزمین ما بیاید؟!... هر چند که او به تنهایی از
نیرویی همتای نیروی یک لشکر برخوردار است.
و نگاهش را متوجه دخترش ساخت:
- کتایون! تو به شبستان برو، تا من بزوم و از این قضیه سر در آورم.
و بی‌آن که منتظر واکنش کتایون بماند، با مرد دروازه بان همراه شد و کلامش را پی
گرفت:
- اگر چنان که می‌گویی، رستم به نزدمان به مهمانی آمده باشد، باید پذیرایی جانانه‌ی
از او به عمل آوریم.



جهان پهلوان با دروازه شهر، شاید بیش از دو صد گام فاصله داشت، که با چشمان خود دید، دروازه گشوده شد، ابتدا پیلی سپید به در آمد و به دنبالش چندین نفر مسلح، سوار بر اسب‌هایی که به گوهرهای گونه‌گون آراسته شده بودند.

بر پشت پیل، کجاوه‌یی زرین نهاده بودند، کجاوه‌یی که پایه‌یی نداشت و فقط به یک نشیمنگاه منحصر می‌شد، کجاوه‌یی که از سه دیواره متصل به هم تشکیل می‌شد. ده‌ها جواهر رنگارنگ، بر هر دیواره تعبیه شده بود و این سه دیواره، تشکچه‌یی را در خود می‌گرفت، تشکچه‌یی که شاه کشمیر بر آن نشسته بود و تاجی که مجموعه‌یی از گرانبهاترین گوهرها بود بر سر داشت و نیمچه عصای مرصعی به دست. پوشاک شاه نیز، نگارستانی بود از دُر و گوهرها، سواران همراه شاه نیز، بهترین جامه‌های شان را به بر کرده بودند و هرچه جواهر در سرای شان داشتند به خود آویخته بودند، آنان مردانی بودند ویژگی‌های مردانه را از یاد برده، رنگ و لعاب به خود زده، توتیا به چشمان کشیده، و در آراستن خود به افراط گراییده.

در پیشاپیش این گروه، فیلبانی می‌آمد، افسار پیل در دست. فیلبانی که از نظر ظاهر و آراستگی، چیزی از سواران کم نداشت.

آنان به پیشواز پهلوانی می‌آمدند که نموداری کامل از مردی و مردانگی بود. فاصله استقبال کنندگان و پهلوان پهلوانان، دم به دم کم می‌شد، هنگامی که فاصله به

حدود بیست گام رسید، شاه کشمیر زبان به خوشامد مهمان ناخوانده گشود:
 - کشمیر از این که میزبانی جهان پهلوان را عهده‌دار می‌شود، بر خود می‌بالدا... تاکنون
 سرزمین مان، چنین افتخاری به خود ندیده است.
 سخنان خوشایند شاه کشمیر، خرسندی را به دل رستم راه داد. او از این که حتی در
 کشورهای بیگانه، شناخته شده است، و آوازه‌یی دارد به وجد آمد. جهان پهلوان، با متانت
 هرچه تمام‌تر از رخس به زیر آمد و کلام مداهنه‌آمیز شاه کشمیریان را پاسخ داد:
 - من به سرزمینی پای نهاده‌ام که هوای دل‌انگیز و مردم مهمان‌نوازش شهره‌آفاقند،
 رستم از سوی شاه ایران، دوستی و مودت هموطنانش را برای شاه و کشمیریان به ارمغان
 آورده است.

مرد فیلبان، افسار پیل را کشید و او را به زانو زدن و نشستن وا داشت. همین که فیل بر
 زمین قرار گرفت، سواران از اسبان‌شان به زیر آمدند و در دو سوی پیل صف کشیدند و
 فیلبان، دستش را به سوی شاه دراز کرد تا او با استفاده از آن، راحت‌تر از کجاوه‌اش به
 درآید و پای بر زمین بگذارد.
 شاه کشمیر، به محض به زیر آمدن از پیل، دستانش را از هم باز کرد و برای رستم
 آغوش گشود:

- نمی‌دانم به چه زبانی خشنودیم را از ورودت به سرزمین مان، ابراز دارم.
 رستم، او را در آغوش گرفت، با آن که شاه کشمیر، مردی بلند بالا بود، قدش به زحمت
 تاگردن جهان پهلوان می‌رسید، نه تنها او که دیگر به استقبال آمدگان، حداقل یک سر و
 گردن از رستم کوتاه‌تر بودند.

شاه کشمیر، بوسه‌یی بر سینه‌ی جهان پهلوان نشانند، بوسه‌یی که دنیایی از صمیمیت در
 آن موج می‌زد. آمدن رستم برای او، یک اتفاق ساده نمی‌توانست باشد.
 ده‌ها خیال، به مغزش هجوم آوردند، ده‌ها اندیشه‌ی ناهماهنگ با یک دیگر.
 اندیشه‌هایی ناپایدار که به شتاب می‌آمدند و جا را بر اندیشه‌های دیگر تنگ می‌کردند.
 هنوز اندیشه‌یی در مغزش به مرز پختگی نرسیده بود که اندیشه‌یی دیگر می‌آمد و جای
 اندیشه پیشین را تنگ می‌کرد، همه اندیشه‌ها و خیال‌ها، سرنوشت مشترکی داشتند و
 تکامل نیافته به دست یک دیگر از مغزش تارانده می‌شدند؛ در آن میان، یک فکر بود که

بیش از دیگر افکارش در مغزش ماندگار شد، فکر این که شاید رستم، دل از ایران بریده و به کشمیر پناه آورده باشد.

این اندیشه، لحظه‌یی چند به درازا نکشید و به هیأت یک آرزو در آمد. حضور دلاور دوران، حضور رستم دستان، در هر سرزمینی افتخارانگیز بود، حضور پهلوان پهلوانان در هر سپاهی، به دیگر جنگاوران روحیه می‌داد. شجاعت را در آنان بر می‌انگیخت و پیروزی را برای‌شان، دست یافتنی می‌کرد.

عاملی که سبب می‌شد، شاه کشمیر به چنین خیالی، دل خوش بدارد، یکه آمدن رستم بود؛ او دقیقاً حالت کسی را پیدا کرده بود که مهمانی ارجمند با ورود غیرمنتظره‌اش، میزبان را غافلگیر کرده باشد. از این رو دست پاچه شده بود و نمی‌دانست چگونه به تکریم و اعزاز رستم دستان بکوشد. شاه کشمیر روی به همراهانش کرد و با لحنی که از شوق به لرزه درآمده بود گفت:

- بر ما است هر کاری که از دست‌مان برآید برای شادی دل این مهمان انجام دهیم... پهلوان پهلوانان، هر قدر که بخواهد می‌تواند نزد ما بماند، و اگر بخواهد برای همیشه این افتخار را به کشمیر بدهد که در این سرزمین ماندگار شود، سعادت است که نصیب ما و مردم سرزمین‌مان می‌شود، سعادت است که تاکنون نصیب هیچ شاه و کشوری نشده است.

و منتظر نماند تا جهان پهلوان، دلیلی بیاورد یا عکس‌العملی نشان بدهد. بی‌درنگ یکی را در پی برپا داشتن بزمی فرستاد و دیگری را مأمور کرد شهر را آذین بندی کنند. و خود با رستم به سوی کاخش روان شد و به یکی از همراهانش دستور داد:

- از اسب پهلوان پهلوانان، پذیرایی شایسته‌یی به عمل آورید. جهان پهلوان، ساعتی چند به استراحت می‌پردازد و چون خستگی سفر از او دور شد، در بزمی که به مناسبت ورودش برپا خواهیم داشت، شرکت خواهد جست.

خبر ورود رستم، در کشمیر دهان به دهان گشت، و هنوز ساعتی از ورود جهان پهلوان

به آن سرزمین حاصلخیز، به سرزمین سیه چشمان و گیسو کمندان گذشته بود که همگان دانستند بزرگواری به مهمانی‌شان آمده است که نمودار مجسم پهلوانی‌ها و دلاوری‌ها است.

آنان، کمابیش از ماجراهایی که رستم پشت سر نهاده بود، خبر داشتند. طبع افسانه پرداز مردم هم به یاری آگاهی‌های‌شان آمد و در اندک مدتی، کشمیر سرشار از افسانه‌ها شد، افسانه‌هایی که بعضاً از واقعیت نصیب کامل داشتند و برخی دیگر واقعیاتی بودند با خیالپردازی‌ها، زینت یافته و اعجاب‌انگیزتر شده.

مردم به تکاپوی غریبی افتاده بودند، راسته‌ها و کوچه و پس‌کوچه‌های شهر را تمیز می‌کردند، بر زمین آب می‌پاشیدند. بوی خاک را بیدار می‌کردند، برگ‌های درختان را می‌شستند و جلا می‌دادند، بر در هر سرایی مشعلی نصب می‌کردند تا به هنگام شب، آن‌ها را برافروزند و کشمیر را در نوری غوطه دهند که تا آن زمان، سابقه نداشت.

... شهر نور باران شده بود، اما کاخ شاهی حالی و هوایی دیگرگونه داشت، در گوشه‌یی از باغ، در سبزینه‌ترین قسمت باغ، ده‌ها فرش گران بها را کنار هم قرار داده بودند، فرش‌هایی خوش بافت.

محوطه‌یی بس بزرگ را به اشغال فرش‌ها درآورده بودند، محوطه‌یی که گنجایش پذیرایی از دویست تن از مهمانان را داشت.

دور تا دور آن محوطه مفروش به فرش‌های رنگارنگ را تشکچه‌هایی چیده بودند با مخده‌هایی استوانه‌یی شکل تا مهمانان بر تشکچه‌ها قرار گیرند و هرگاه که خسته شدند به مخده‌ها تکیه بزنند و بلمند، شاه کشمیر، برای آن بزم، همه تشریفات را نادیده انگاشته بود، به اطلاع مهمانانش رسانده بود که نیازی نیست در هنگام برپایی بزم، خود را رنجه بدارند و برای رعایت احترام، به حالت رسمی بنشینند. می‌توانند آزادانه رفتار کنند، شوخ طبعی‌شان را به خدمت گیرند و دست به کارهایی بزنند که رضایت خاطر مهمان ارجمندشان را برانگیزد.

او برای خود و جهان پهلوان، جایگاه خاصی قرار داده بود و می‌خواست با در کنار رستم بودن، باگرامی داشتنش، خود نیز شخصی متفاوت‌تر از دیگر اوقات بیابد.

شهر، ورود رستم را جشن گرفته بود و مردم شادی‌ها می‌کردند و به حوالی قصر آمده بودند تا اگر رستم برای گردش از کاخ لعل بیرون آمد، او را از نزدیک ببینند و با

خپالپردازی‌های‌شان به سنجش بکشانند.

تا غروب خورشید، ساعتی مانده بود که مهمانان به کاخ آمدند. در میانه محوطه مفروش، سفره‌یی گسترده شد، سفره‌یی بزرگ. سفره‌یی که هرگونه خوراکی در آن دیده می‌شد. هرگونه گوشت بریان از پرندگان تیز پرواز آسمان گرفته تا شکارهای تیزگام و خوش نقش و نگار صحراها و دشت‌ها، و از ماهیان رودها گرفته، تا جانوران خوش گوشت دریایی؛ فقط دو پرنده در آن سفره نبودند، یکی کبوتران‌نامه بر، و دیگر عقابان تیز چنگال.

آن سفره را با همه نوع میوه‌ها و شیرینی‌ها رنگین کرده بودند، ساغری چند شربت‌های خوش گوار آورده بودند، با آن که شاه کشمیر و معتمدانش میانه‌یی با میگساری داشتند، از آوردن شراب بر سر سفره خودداری کرده بودند، چرا که احتمال می‌دادند، جهان پهلوان را با باده گساری سر و کاری نباشد، و این ملاحظه‌یی که در کار کرده بودند، ملاحظه‌یی معقول بود، رستم از سالیان سال پیش، باده نوشی را به کناری نهاده بود.

با آن که شاه کشمیر دستور داده بود که مهمانانش آن شب، تکلفی در کار نکنند، حضور رستم با آن هیبت و صلابتش در آن بزم، سبب شد که نه تنها مهمانان، بلکه خود شاه نیز حالت رسمی به خود بگیرند. جهان پهلوان در آن بزم هم با لباس رزم حضور یافته بود.

شاه کشمیر با دستان خود، بهترین خوراکی‌ها را دست چین کرد و در سینی زرینی که در برابر رستم بود قرار داد، یک ران گوسفند بریان، چند پرندۀ سرخ شده بر روی آتش هیمه‌ها، مقداری سبزی معطر، و...

همه مهمانان منتظر بودند تا ابتدا رستم دست در سفره کند سپس آنان به خوردن بپردازند، ولی رستم هیچ شتابی به خرج نمی‌داد، آرام در جایگاهش نشسته بود، انتظار مهمانان به طول انجامید و تهمتن دست در آن سفره مجلل و رنگین نبرد.

شاه کشمیر، هنگامی که درنگ جهان پهلوان را دید، پرسید:

- چه چیز جهان پهلوان را بر آن داشته است که از دست بردن به درون سفره،

خودداری می‌ورزد؟

رستم در جواب، صدای مردانه و رسایش را سر داد:

- من به کشمیر به مهمانی نیامده‌ام، خواسته‌یی مرا به سرزمین تان کشانده است.

و به دنبال مکشی مختصر بر کلامش افزود:

- اگر خواسته‌ام برآورده شود، مهمانی تان را به جان و دل می‌پذیرم، در غیر این صورت، راه آمده را باز خواهم گشت، به ایران خواهم رفت بی آن که کمترین گزندی به شمایان برسانم.

شاه کشمیر، اندکی در اندیشه فرو رفت، سخن رستم نوعی اتمام حجت بود، اما نه اتمام حجتی که تهدید در خود داشته باشد، بلکه اتمام حجتی بود سراپا صدق و صفا، سراپا دوستی و یک رنگی.

او نگاهی سریع با معتمدان و مهمانانی که در فاصله کمی از او، کنار سفره نشسته بودند، مبادله کرد و به جهان پهلوان اطمینان خاطر داد:

- خواسته‌ات، هرچه باشد برآورده گیر.

رستم، موقعیت را برای ابراز مقصودش مناسب یافت:

- آمده‌ام از کشمیر عروس ببرم.

سخن جهان پهلوان سبب شد، برای لحظه‌یی چند سکوت بر آن محوطه خیمه بزند، هیچ کس انتظارش را نداشت که پهلوان پهلوانان، کسی که در جهان یگانه بود، خود پای در رکاب کند و برای به دست آوردن دختری به آن سرزمین بیاید، آنان می‌پنداشتند جهان پهلوان می‌توانست با فرستادن پیامی، خواسته‌اش را برآورد؛ همگی شان دچار اعجاب شده بودند.

اما شاه کشمیر نگذاشت آن سکوت شگفتی آمیز، دیرپا شود، او با خنده گفت:

- همه کشمیریان را آرزو این است که تو دخترشان را به ازدواج خود درآوری؛ باور بدار

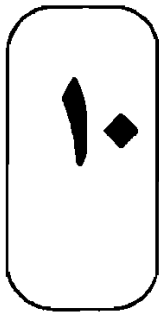
نخواهم گذاشت که تو یکه و تنها به ایران بازگردی، حتی اگر بخواهی با دخترم کتایون وصلت کنی، من نه تنها مخالفت نخواهم کرد، بلکه از افتخار سر به آسمان خواهم سایید.

و قطعه‌یی گوشت لقمه گرفت و به سوی دهان رستم برد و مجال ارائه توضیحات را از

جهان پهلوان ستاند و بر کلامش افزود و به حاضران نوید داد:

- این بزم ما، به جشنی شکوهمند می‌پیوندد، جشن ازدواج جهان پهلوان با دخترم

کتایون!



این فرصت در اختیار رستم نهاده نشد که با سخنانش، شاه کشمیر و مهمانان والاقدرش را از اشتباه درآورد و به آنان بگوید:

- دیگر عشق هیچ زنی در دلم منزل نمی‌کند. من به تنها عشقی که می‌اندیشم عشق به وطن است. عشق به سرزمینی که ایران نام دارد. اگر چندین داغ بر دلم نشسته است به این خاطر است که آرمان و آرزویی به جز اعتلای ایران ندارم، گذشته از این‌ها، سن و سالم، اندک نیست، اگر هنوز به لطف پروردگار نیرویی در بدن دارم، اگر زمانه ویژگی‌های پهلوانانه را از من نستانده است، به مفهوم آن نیست که تمایلی داشته باشم در پیرانه سری، به زنان عشق بورزم؛ عشق یک مرد پیر به زنی جوان، سرانجامی نمی‌یابد، به رسوایی کشانده می‌شود.

چنین سخنان و استدلال‌هایی، جهان پهلوان به دل داشت و مجال ابرازشان را نمی‌یافت. زیرا شاه کشمیر، پیاپی خوراکی‌های مختلف در برابر مهمانش می‌نهاد و بی‌وقفه سخن می‌راند، از زیبایی‌های دختران کشمیری می‌گفت که در همه جهان همتایی ندارند و به حرارت بخشی زنان آن سامان اشاره می‌کرد، به زنانی اشاره می‌کرد که با وجود خود کانون خانواده را گرم می‌سازند، به مردان، نیروی زندگی می‌بخشند و جهان را برای‌شان تبدیل به گلستان می‌کنند.

در آن بزم، شاه کشمیر، متکلم وحده شده بود، فقط او حرف می‌زد، دیگران به

وظیفه‌شان آشنا بودند: سری به نشانه‌ تأیید جنباندن و گه‌گاه تبسم و خنده‌یی تحویل دادن و در همان حال معده خود را از خوراکی‌ها انباشتن.

رستم از نزاکت به دور می‌دانست که به میان سخنان شاه کشمیر بیاید، از این رو صبوری پیشه کرد، شکیباً ماند تا میزبانش به یاوه‌سراییی و هرزه‌درآیی‌هایش ادامه دهد، الحق که شاه کشمیر در این زمینه، هیچ کم نمی‌آورد؛ او که شنوندگانی مشتاق برای سخنانش یافته بود. طنز و هزل را به گفته‌هایش آمیخت، آشکارا تر و بی‌پرده‌تر، مسایلی را عنوان کرد که جایش در چنان بزمی نبود، مطالبی که نمی‌بایست در برابر جهان پهلوان گفته می‌شد.

در آن بزم، رستم شنید که شاه کشمیر، زنان ولایتش را مردافکن می‌خواند و با کهن سال‌ترین شراب‌ها به سنجش می‌کشاند و دم بر نیاورد، جهان پهلوان شنید که شاه کشمیر به او توصیه می‌کند زن یا دختر بچه سال را به ازدواج درآورد، تا نفس گرم آن‌ها، جریان خون را در بدنش شتابان کند! و او را به جوانی برگرداند، و ساکت ماند و...

این وضع تا زمانی ادامه یافت که شام صرف شد، دیگر در سفره چیزی نبود به جز ظروف تهی شده، به جز توده استخوان‌ها و قسمت‌های نامأکول میوه‌ها. به امر شاه کشمیر، خواجه سرایان، پیش از جمع کردن سفره، پای به میانه نهادند، هریک مشرب‌ه‌یی آب و قدحی خالی در دست و حوله‌یی تمیز بر شانه آویخته، آنان به نزد مهمانان می‌آمدند، بر روی دست مهمانان آبی می‌ریختند، آبی عطرآگین شده، تا مهمانان چربی و لزجی را از دست‌های‌شان بشویند و دست خود را خشک کنند.

سفره که برچیده شد، رستم موقعیت را برای مطرح کردن اصل موضوع، مناسب یافت، او برای آن که میزبانش شرمنده نشود، ضمن ابراز داشتن سپاسش، وارد اصل موضوع شد:

- دوستی و یگانگی کشمیریان را باور می‌دارم، از این که به مهمانی نزد شما می‌آمده‌ام خرسندم. اما من نیامده‌ام در پیرانه سری، دختری را به ازدواج خود درآورم، بلکه آمده‌ام برای شاه ایران دختر شاه کشمیر را خواستگاری کنم.

سخنان جهان پهلوان، سکوت را به آن بزم‌کشاند. سکوتی که یک باره آمد و خیمه زد و سایه سنگینش را بر همه حاضران گسترد، سکوتی آمیخته به شگفتی.

پیش از آن زمان هم، گه گاه میان فرزندان دو شاه و دو فرمانروا، وصلت‌هایی انجام گرفته بود. چنین پیوندی بی‌سابقه نبود و عجیب نمی‌نمود، ولی انجام یافتن‌اش، نیاز به مقدمات و تشریفات داشت، معمولاً کار بانامه نگاری آغاز می‌شد و سپس فرستادن عده‌یی از بزرگان با پیغام‌های صمیمیت‌آمیز و هدایایی گرانبها، تا آن هنگام، دیده نشده بود که پهلوانی به خواستگاری برود، آن هم با دست‌ان تھی و یکه و تنها.

از این رو بود که شاه کشمیر و پیرامونیانش، دچار این پندار شده بودند که میان رستم و حکومتگران ایران، اختلافی بهم رسیده است، اختلافی که شاید به خصومت هم کشیده شده باشد؛ باور این که رستم در پی اختلاف با دربار ایران، جلای وطن کرده است، برای‌شان آسان‌تر بود تا این که او با آن یال و کوپالش به خواستگاری آمده باشد!

حضور رستم در هر شهر و سرزمینی، افتخاری بزرگ به شمار می‌آمد برای ساکنان آن شهرها و کشورها؛ پیوند یافتن رستم با هر خانواده‌یی، سبب سرفرازی آن خانواده می‌شد... رجال کشمیر با ورود جهان پهلوان به سرزمین‌شان، بس وعده‌ها به خود داده بودند.

آنان مسأله‌یی را که اصلاً به نظر نمی‌آوردند، سن و سال رستم بود، رستمی که از سال‌ها پیش، پیری را باور داشته بود، اگر هنوز از تندرستی بهره‌یی داشت، اگر نیروی جوانی از وجودش پای به گریز ننهاده بود، به خاطر پرهیزش از فساد بود، به خاطر اجتنابش از هوسرانی و داشتن زندگی سالم و ساده‌یی.

با آن که صدها دختر، آرزو داشتند به همسریش درآیند و اندک نبودند زنان هرزه و هوس پیشه‌یی که در آتش مصاحبتش می‌گداختند، رستم ترجیح می‌داد که بی‌همسر بماند و به زندگی پهلوانانه‌اش ادامه دهد. او آرزوی فرزند به دل نداشت، پسری چون فرامرز داشت و دخترانی به شایستگی بانو گشسب و زربانو؛ گذشته از همه این‌ها، دلش به آن اندازه گسترده بود که مهر همه ایرانیان در آن جا می‌گرفت. او همه جوانان پاک سرشت ایرانی را فرزندان خود می‌شمرد و بزرگ‌ترهای‌شان را خواهران و برادران خود.

شاه کشمیر پس از دقایقی چند اندیشیدن، سکوت را شکست:

- خواستگاری از دختر شاهان را آدابی است. اگر به خاطر سر و سامان دادن به زندگی

خود، نزدمان آمده بودی، ما را هیچ مخالفتی نبود، ثروت و هدایای پهلوانان در

بازوی‌شان است؛ گذشته از همه این‌ها شنیده‌ایم که به جای گشتاسب، شاهی جدید بر تخت نشسته است و ما را از او هیچ شناختی نیست.

رستم با ابراز کلامی، راه را بر چون و چراها و ایرادهای شاه کشمیر بست:

- سرزمین‌ات باید مفتخر باشد که ایرانیان به جای فرستادن گوهر، برای‌تان جوهر مردانگی را به هدیه فرستاده‌اند! شاه جدید دست پرورده‌ی من است. من و دیگر پهلوانان او را پرورش داده‌ایم. اگر ضمانتی می‌خواهید، این شمشیر من! شمشیری که در صورت پذیرفته شدن پیشنهادم، در نزدتان خواهد ماند و شما می‌توانید آن را نشان همگان بدهید که ما دخترمان را به رستم داده‌ایم.

جهان پهلوان، شمشیری را که بر کمر داشت، از نیام به در آورد و در برابر شاه کشمیر نهاد، با آن که او میانه‌یی با تفاخر نداشت، در آن لحظات خود را ناگزیر یافته بود که چنین کند. شجاعت و خدمتش را به کشمیریان هدیه دارد و بر کلامش بیفزاید:

- در ضمن اگر دلتان به رعایت آداب خوش است، نظرتان را درباره پیشنهادم بگویید، اگر نظرتان موافق بود، با پیکی بادپا، بهمن شاه را ملزم خواهیم کرد تا با تشریفات هرچه تمام‌تر عروسی را به بلخ ببرد، هدایای ارزنده‌ای تقدیمش دارد، چندین شبانه روز برایش جشن برپا دارد، ولی اگر با چنین وصلتی موافق نبودید، من پای در رکاب خواهیم کرد و بازخواهم گشت.

شاه کشمیر لبخند زنان به سخن درآمد:

- چه کسی را یارای آن است که با سخن جهان پهلوان مخالفت کند؟... شمشیرت، برای ما، ارزشمندترین ارمغان‌ها است. اما خودت می‌دانی پهلوان، نادیده گرفتن رسم و رسوم، دختر را از قدر می‌اندازد، هر دختری آرزو دارد هنگامی که به خانه بخت می‌رود، برایش هلهله کنند، برایش جشن بگیرند، چه رسد به دخترم کتایون که گلی نازپرورده است؛ در خاندان شاهی رشد یافته است و عقل می‌گوید چنین دختری باید باشکوه و جلال هرچه کامل‌تر، به سرای مرد زندگی‌اش پای بگذارد.

و در پی تازه کردن نفسی، ادامه داد:

- ما را نیازی به زر و گوهر نیست، کوه‌های کشمیر زرخیز است، اگر چنین شرطی در کار آورده‌ام، برای آن است که این پندار در همگان پدید نیاید که شاه کشمیر دخترش را به

رایگان به شاه ایران بخشیده است.

رستم گفته‌های او را تأیید کرد:

- من شرایط شما را به آگاهی بهمن خواهم رساند. شرایطی که معقول می‌نماید، قاصدی تیزپا در اختیارم بگذارید تا هرچه زودتر به بهمن اطلاع دهم، کاروانی از هدایا را به کشمیر اعزام دارد.

و با خنده معناداری کلامش را پی گرفت:

- تاکنون همواره پیشاپیش سپاه جنگاوران بوده‌ام، زمانه را می‌بینید پهلوانان را به چه کارهایی وا می‌دارد؟! اکنون باید خودم را آماده کنم که در آینده‌ی نزدیک، پیشاپیش کاروانی اسب بتازم که عشق را به ایران می‌برد! خنده‌اش به دیگر حاضران، سرایت کرد. شاه کشمیر برای آن که دوستی‌اش را به کمال برساند، گفت:

- زیبارویان کشمیری شهره آفاقند. اگر تو را تمایلی باشد، می‌شود تنی چند از آنان را به ازدواجت درآورد تا در مدت ماندگاریت در سرزمین ما، اوقاتت با عشق رنگ گیرد. سکوت و تبسم مردانه جهان پهلوان، تنها واکنش او نسبت به چنین پیشنهادی بود.

اکثر مردم کشمیر، زبان پارسی را می‌دانستند، سالیان سال داد و ستد با ایرانیان، نه تنها این زبان شیرین را در آن سرزمین رایج کرده بود، بلکه بر موسیقی‌شان نیز اثر گذاشته بود.

به زبان پارسی سرودن و سخن گفتن را، کشمیریان افتخاری برای خود به شمار می‌آوردند، در واقع می‌شود گفت زبان کشمیری زبان عامه بود و زبان پارسی زبان رسمی آن کشور.

از این رو، رستم هنگام حضور در کوی‌ها و برزن‌ها، با مشکلی مواجه نمی‌شد، او به راحتی می‌توانست با مردم آن سامان ارتباط کلامی برقرار کند. پیکي تندرو، عازم بلخ شده بود تا موافقت شاه کشمیر را به اطلاع شاه بهمن برساند.

پیکی که می‌بایست شتابان می‌رفت و باز می‌گشت.

هنگامی که پیک در راه بود، جهان پهلوان را این فرصت فراهم می‌آمد که هر روز ساعتی چند، سوار بر اسب باوفایش رخس، گشتی در شهر بزند و شب‌ها در بزم‌های مجلل شاه کشمیر حضور یابد.

خبر ورود رستم به کشمیر، خیلی زود در شهرها پیچیده بود، و نیز مردم دریافته بودند که پهلوان پهلوانان به چه قصد و نیتی به شهرشان پای نهاده است.

هر روز در کوی و برزن‌ها، رستم صدها تن را می‌دید، کشمیریان برای دیدنش اشتیاق نشان می‌دادند، سر و دست می‌شکستند و اگر موفق می‌شدند کلامی چند با او صحبت بدارند، به وجد می‌آمدند و افتخار همکلامی با جهان پهلوان را، با خود به سرای‌شان می‌بردند.

در آن روزها، در همه جای شهر، سخن از رستم می‌رفت. مردم قوهٔ افسانه‌پردازی‌شان را به خدمت گرفته بودند و بس قصه‌ها از شجاعت‌های رستم می‌پرداختند. قصه‌هایی که باورپذیر بودند.

رفتار متین و مهربان رستم، سبب می‌شد که با اولین برخوردش با مردم، بر آنان تأثیری مثبت نهد و احساس احترام را در آنان برانگیزد.

رستم رفتاری بی‌تکلف با مردم داشت، شده بود که هنگام گردش در شهر، در برابر سرایی از اسب به زیر بیاید و دست در سفرهٔ زحمتکشانش ببرد، لقمه‌یی برگیرد، هم گرسنگی‌اش را تخفیف دهد و هم صمیمیت و یک‌رنگی‌اش را نشان‌شان کند.

تن پروری با مزاج جهان پهلوان سازگار نبود، او هر روز پیش از آن که خورشید، جامهٔ شب را به بر کند، بارخس در بیابان‌ها می‌تاخت. به کوهساران می‌رفت، هوای پاک را وارد ریه‌هایش می‌کرد و برای آن که نیروی جسمانی‌اش تقلیل نیابد به کوه‌های سنگلاخی، با شدت هرچه تمام‌تر مشت می‌کوفت، و عجباً که سنگ‌های سرسخت، تاب مشت‌های او را نمی‌آوردند، برخی تَرَک بر می‌داشتند و برخی می‌شکستند.

گاه رستم مسافتی را در کوه‌ها سواره صعود می‌کرد و چون می‌خواست بازگردد، رخس را به دوش می‌گرفت و با گام‌های استوار به زیر می‌آمد. رخس با چنین برنامه‌یی بیگانه نبود، به همین جهت، سرکشی و بدقلقی نمی‌کرد و به مالکش اجازه می‌داد با چنین

تمریناتی، خود را در شرایط مناسب جسمانی قرار دهد.

پهلوان دوران، هرچند که جوانی را پشت سر گذاشته بود، هرگاه که به خیابان‌ها و میدان‌های شهر می‌آمد، سنگینی نگاه مشتاق صدها تن را بر خود احساس می‌کرد. نگاه‌هایی که سراسر تحسین و ستایش بودند و در میان کسانی که به او دیده می‌دوختند اندک نبودند دختران و زنان جوانی که نگاه‌شان علاوه بر ستایش، نشانه‌یی از آرزو هم داشت، آرزوی مصاحبت با رستم، آرزوی همسریش، آرزوی سایه او را بر سر داشتن و در جوارش به سر بردن، آرزوی سر بر شانه و سینه جهان پهلوان نهادن و از او نوازش‌ها دیدن و...

آنان جهان پهلوان را با مردانی که در اطراف خود می‌یافتند به بررسی می‌کشاندند و از بررسی‌های خود به این نتیجه می‌رسیدند: مردان کشمیری که توتیا به چشم می‌کشیدند، ابروان‌شان را تناسب می‌دادند. برخی چون زنان، رنگ و لعابی به چهره می‌زدند، و با انواع روغن‌ها و رنگ‌های گیاهی، موی سرشان را به درخشش وا می‌داشتند و موهای سپید را می‌پوشاندند بی‌آنکه جوان‌تر به نظر آیند! به مردانگی بدهکارند و با رستم بس تفاوت‌ها دارند!

شب‌ها، رستم در بزم‌های شاد خواری شاه کشمیر شرکت می‌کرد، بی‌آن که تمایلی به باده‌گساری داشته باشد، او به چنین بزم‌هایی می‌رفت تا میزبانش او را متهم به کناره‌گیری نکند و خود را برتر از دیگران پنداشتن.

رستم در این بزم‌ها، از هیچ دستی، پیاله‌یی بر نمی‌گرفت، سالیان سال بود که باده‌نوشی را از زندگی‌اش حذف کرده بود؛ فقط به بزم‌ها می‌آمد تا شامی صرف کند، به میوه‌های گونه‌گون دندان بزند، وقتی بگذراند و بعد به خوابگاهش برود، خوابگاهی که در کاخ شاه کشمیر به او اختصاص داده بودند.

برنامه آن بزم‌ها، هر شب بی‌کم و کاست تکرار می‌شد. ابتدا شامی مفصل می‌آوردند و پس از صرف شام، نوبت به ساز و آواز می‌رسید و به رقص زیبارویان کشمیری.

نوبت به برنامه‌هایی می‌رسید که اصلاً با روحیه تهمتن سازگار نبود. اگر او را به میدان‌های شهر می‌بردند و برایش تمرین‌های کشتی را به نمایش می‌گذاشتند، او را خوش‌تر می‌آمد تا شرکت جستن در بزم‌هایی که کمابیش به فساد آلوده بود.

در تمام مدت بزم، رستم به خود بود؛ اندیشه‌هایش و روانش در ایران می‌گشت، او به دیار خاطره‌ها سر می‌زد، دخمه پهلوانان را به یاد می‌آورد و ساکنان بی‌ریا و شجاعش را. دل او برای بازگشت به وطنش تنگ شده بود و لحظه شماری می‌کرد گروهی از بلخ بیایند تا با آنان، دختر شاه کشمیر را به نزد بهمن ببرد. در جشن ازدواجشان شرکت جوید و دیگر بار به دخمه پهلوانان باز گردد و زندگی پاک و پهلوانانه‌اش را از سر گیرد.

در هر بزمی، زنان آواز خوان و رقصنده‌یی شرکت می‌جستند که در بزم پیشین حضور نداشتند، به ظاهر شاه کشمیر قصد داشت همه هنرمندان و رقصندگان را به نظر رستم برساند. اما واقعیت، چیز دیگری بود، واقعیت گسترده‌تر یک دام بود، دام عشق.

بزرگان و سران کشمیر، دختران‌شان را به بزم می‌کشاندند به امید آن که مورد پسند جهان پهلوان قرار گیرند، به همسری رستم درآیند و افتخار پیوند با جهان پهلوان را به خانواده‌شان ارمغان دهند.

شاه کشمیر، حتی ساقیان گل پیکری که وظیفه باده پیمایی را به عهده داشتند، هر شب عوض می‌کرد. یک شب در میان ساقیان، دختری حضور یافته بود که جمالی به کمال داشت و اندامی به اعتدال؛ دختری بلندبالا، باریک میان با مویی هم‌رنگ خرما، سیاهی که زیر تابش نور خورشید، درخششی یافته باشد. دختری که همه ویژگی‌های زنانه را داشت، راه نمی‌رفت، بلکه به سبکی رویا و به نرمی نسیم می‌خرامید. لب‌خند نمی‌زد، بلکه از دهانش شکر می‌افشانند. نگاه نمی‌کرد، بلکه جان می‌پرورید.

آن دختر، در آن شب جامه‌یی سپید رنگ به تن داشت، جامه‌یی بلند و فراخ، با آن که چنین جامه‌یی، پیکرش را در قالب نگرفته بود به هنگام راه رفتن، بدنش موج بر می‌داشت، چون دریایی هم‌رنگ برف، موجی که تمام نمی‌شد، می‌آمد و جایش را به امواج دیگر می‌داد.

پوستش شفاف و شاداب بود، به شادابی گندمزاری باران خورده! موهایش شبگون بود، از وسط فرق سرش، آن‌ها را جدا کرده بود و چون کمندی بافته و بر شانه انداخته بود؛ کمندی که هر مردی را به بند عشقش می‌کشید.

اما دخترک برای به اسارت درآوردن مردان، از زیبایی‌های دیگر نیز بهره داشت، خالی کوچک زیر گوشه لبانش بود، خالی که بر ملاحظتش می‌افزود. گذشته از این چشمان

درشتش، گرما می‌بخشید. چشمانش گویا بود، غزل‌های عاشقانه می‌خواند.

آن شب بر حسب اتفاق، چشم رستم به دخترک افتاد و خیره ماند، او در زندگی‌اش، فقط یک زن را با چنین خصوصیتی دیده بود، فقط تهمینه دختر شاه سمنگان، دختری که به ازدواجش درآمد و مادر سهراب شد.

دخترک، باده پیمایی می‌کرد، به مهمانان عالیقدر پیاله‌یی شراب می‌داد، و سخاوتمندانه خنده‌یی چاشنی هدیه‌اش می‌کرد تا مهمانان تلخی شراب را با خنده‌اش درهم آمیزند و به راحتی آن را در کام خود ریزند.

رستم پیر شده بود، ولی هنوز غریزه در او نمرده بود، در یک لحظه این آرزو در دل او

جوشید:

- کاش این لعبت مرا نصیب شود، کاش سر بر سینه‌ام نهد و به تپش‌های دل‌م گوش دارد و با من گفت و گو کند. کاش در زندگی‌ام حضور یابد و خاطره‌های تهمینه را جان بخشد.

تمنای وصال، در دل جهان پهلوان پدیدار شد؛ تمنایی که لحظه به لحظه بیشتر نیرو می‌گرفت، پهلوان پیر برای خود دلیل آورد:

- از پهلوانی و دلاوری تو را چه رسید رستم؟ به جز داغ عزیزان بر جگر داشتن؟ جوانی‌ات به سر آمده است، تو را دیگر چندان فرصتی برای زندگی نیست، به سال‌های آخر عمرت، پیرایه عشق ببند. صفایی به زندگی‌ات بده.

نگاه خیره رستم، پای به پای دختر زیبا به هر سو می‌رفت. پهلوان پهلوانان، همه تن، چشم شده بود تا کمترین حرکات او را نادیده نگذارد، و همه تن گوش شده بود تا همه سخن‌ها و شیرین خنده‌هایش را بشنود.

دخترک ساغری به یک دست داشت و پیاله‌یی چند به دستی دیگر. او خرامان به نزد مهمانان می‌آمد، در پیاله زرین، جرعه‌یی چند شراب می‌ریخت و به دست‌شان می‌داد، اما چون به رستم رسید، فقط به نگاهی اکتفا کرد و به سوی مهمانی دیگر رفت.

دخترک می‌دانست با آن نگاه‌گذرا، با آن بی‌تفاوتی، چه آتشی به جان جهان پهلوان زده است. رستم به خود گفت:

- شاید به او گفته‌اند که مرا با باده‌نوشی سر و کاری نیست، از این رو، او پیاله‌یی شراب

در برابرم نگرفته است... هنگامی که دور بعدی باده پیمایی آغاز شد، از او خواهم خواست، پیاله‌یی آب برایم بیاورد، با این کار مرا فرصت آن خواهد بود که کلامی چند با او صحبت بدارم و رویاروی، او را ببینم.

و برای آن که نام آن دختر را فراگیرد، از مهمانی که در کنارش جا خوش کرده بود

پرسید:

- این ساقی چه نام دارد؟

مرد مهمان بی‌درنگ پاسخ داد:

- نامش کتایون است!...

و با خنده‌یی گفته‌اش را پی گرفت:

- کتایون فرزند شاه کشمیر است... همان دختری است که جهان پهلوان را به

خواستگاریش فرستاده‌اند.



- نمی‌دانی چه آتشی به جان رستم زدم! با نگاهی او را کشتم و زنده کردم!
کتایون پس از بر زبان آوردن این گفته، خنده جانپرویش را در فضا رها کرد، خنده‌یی
به دل انگیزی نوای سازها، خنده‌یی که به گوش غلامش لؤلؤ خزید و نهال حسادت را در
دلش کاشت!

غلام نمی‌توانست تاب بیاورد نگاه کتایون به دیگران را، نمی‌توانست سخن داشتن
معشوقش با مردانی دیگر را بر خود هموار کند.

به راستی عشقی غریب میان آن دو به جریان افتاده بود، عشقی ناسازگار با هر قانون و
آیینی، عشقی که حتی در مغز خوش باورترین کسان نمی‌گنجید. هیچ کس نمی‌توانست
باور بدارد دختر یک شاه، به غلامی سیاه دل ببندد، برای هیچ کس پذیرفتنی نبود که
مجموعه‌یی از زیبایی‌ها، به اسارت عشق مجموعه‌یی از زشتی‌ها درآید؛ همگان
می‌پنداشتند که اگر کتایون با لؤلؤ مدارا می‌کند، اگر با او خوش رفتار و مهربان است، به
خاطر آن است که شاه کشمیر، غلام سیاه را به عنوان پیشمرگ دخترش برگزیده بود، به او
مأموریت داده بود همه جا با کتایون باشد، اگر خطری پدید آمد، جانش را فدا کند تا
گزندگی به دختر زیبا نرسد.

و لؤلؤ این وظیفه را با جان و دل پذیرفته بود، و همواره پیش از آن که کتایون دستی به
سفره ببرد و غذایی به دندان گیرد، یا جرعه‌یی آب بیاشامد، لؤلؤ آن‌ها را می‌چشید، تا اگر

چنانچه زنان حرمسرای شاه کشمیر، غدیری کرده باشند، برملا شود، تا اگر حسادت زنان موجب شده باشد تا زهری به غذای دختر شاه بیامیزند، زهر بر تنش بنشیند، خود جان ببازد و کمترین عارضه‌یی در کتایون پدید نیاید.

عشق لؤلؤ به کتایون کار یک روز و دو روز نبود، او از سالیان سال پیش، دل در گروی مهر دختر ماهرو داشت، از زمانی که کتایون، کودکی نوپا بود؛ او چند سالی از دختر شاه کشمیر بزرگ‌تر بود، به تقریب شش یا هفت سال.

هنگامی که مواظبت از کتایون را به او سپردند، لؤلؤ از بختش رضایت داشت. به سهمش از زندگی قانع بود، او در کنار دختری به زیبایی کتایون بودن را برای خود سعادت بزرگ می‌دانست و هرگز گمان نمی‌برد که چنان دختر رعنا و دلارایی، روزی روزگاری به او دل ببندد. تصور پدید آمدن عشق، اصلاً به مغز غلام سیاه خطور نمی‌کرد، چرا که پوست او سیاهی را از شب‌های تیره و ظلمانی به وام ستانده بود، در حالی که کتایون، روشنایی فرخنده‌ترین روزها را در خود داشت.

غلام می‌دانست اگر بخواهند در کشمیر، زیباترین دختران را برگزینند، کتایون در اول خیل زیباییان قرار خواهد گرفت و اگر بخواهند در میان مردان، زشت‌ترین را انتخاب کنند، او از همه زشت‌ترین پیشی خواهد گرفت؛ اوایی که مویی مجعد و درهم فرورفته داشت، مویی بسان توده‌یی از خار؛ اوایی که در نگاهش هیچ رمق نبود، چشمانش چون دو حفره بر پهنه سیاه صورتش، جای گرفته بود. با بینی پهن، گونه‌هایی لاغر و فرورفته و لبانی گوشت‌آلود و بدرنگ، لبانی به رنگ جگر گندیده‌گوسپندان.

زمانه، عشق را به ریشخند گرفته بود، دو تنی را بر هم عاشق کرده بود که با هم ناسازگار بودند، با هم نمی‌خواندند، نه تنها از حیث ظاهر، بلکه از نظر مقام نیز میان آن دو کوچک‌ترین تناسبی بود؛ یکی به خاندان شاهی تعلق داشت و دیگری به پست‌ترین قشرهای اجتماع؛ یکی شاهزاده بود و برخوردار از همه امکانات زندگی، و دیگر غلامی حلقه به گوش که از لحظه تولدش، فرمانبری و سختکوشی را بر پیشانی سرنوشتش نشانده بودند.

هنگامی که گل جوانی در اندام کتایون، شکوفه کرد، علاقه لؤلؤ به او رنگ باخت و تبدیل به عشق شد. عشقی سوزان و جانگداز. عشقی که غلام سیاه می‌کوشید آن را پنهان

دارد، ولی مگر می‌شد چنین کرد؟ چشمانش به صد زبان از عشق می‌گفت، و همین هوشمان، رسوایش کرد.

کتایون با همه جوانیش، معنای نگاه‌ها را در می‌یافت، او را چنان فراستی بود که در هوشمان لؤلؤ، دیباچه عشق را بخواند، و بداند که اگر لؤلؤ خدمتی می‌کند، محبتی به او می‌ورزد، فرمانی است که از دل عاشقش می‌گیرد.

دختر جوان، خیلی زود پی به این واقعیت برد که خدمات صمیمانه غلام سیاه، سر و کار با دل دارد؛ کتایون نگذاشت کار دل، مشکل شود. او هم عشقش را به استقبال عشق لؤلؤ فرستاد؛ به او فهماند که از آن چه در قلبش می‌گذرد باخبر است و خود نیز گرفتار دل است!

اعتراف کتایون به عشق، لؤلؤ را به اوج کلافگی و ناباوری رساند. روزی که دختر جوان، لغمه عشق را در گوشش ساز کرد، غلام سیاه به خود گفت:

- محال است! به هیچ وجه پذیرفتنی نیست که بانویم، مالکم به من دل ببازد؟ مگر من چه هستم به جز تفاله‌ی انسان نام؟ هیچ کس را رغبت آن نیست که مرا بنگرد، آن گاه این لعبت، این آیتی از زیبایی، و دلارایی، خود را عاشق من می‌نامد؟!... حتماً مرا به تمسخر گرفته است.

لؤلؤ ناباوریش را در کلامش ریخت:

- همین نیک بختی مرا بس که فرمانبر تو باشم، با چنین سخنانی دل آرزومندم را به درد میاور... بگذار به خیالی قناعت کنم و خوش باشم.

ولی کتایون، با سخنان شهدآلودش دروازه امیدواری را بر او گشود:

- اگر از بد زمانه، ستمی به تو رفته است، بدان معنا نیست که تو را شایستگی عشق نباشد؛ زشتی چهره‌ات در نظر من با زیبایی برابری می‌کند، تو تا کنون پیشمرگ من بوده‌ی. حالا وظیفه‌ی دیگر هم بر عهده بگیر، عاشقم باش و بگذار من هم عشق تو را در دل پیروم!

با آن که کتایون آشکارا از عشق دم زده بود، روزی چند لؤلؤ نتوانست بر ناباوریش چیره شود؛ اما به تدریج نشانه‌های مهر و عشق را در حرکات و سکنات دختر جوان یافت و پیوندش با زندگی استحکامی پیدا کرد. اگر تا آن زمان، او خود را مجبور می‌دید که زنده

باشد و فرمان‌های دختر جوان را به اجرا درآورد، از آن پس دیگر اجباری در کار نبود، اجبار جایش را به اشتیاق داده بود. اشتیاق به هر چه بیشتر زنده ماندن و هرچه بیشتر نجواها و زمزمه‌های عاشقانه را شنیدن.

آن دو بر هم عاشق شده بودند و عشق خود را از همگان پنهان می‌داشتند، چرا که می‌دانستند هیچ کس به چنان عشقی، روی خوش نشان نخواهد داد و راه را برای یگانه شدن دو عاشق، هموار نخواهد کرد. کتایون و لؤلؤ به این نتیجه رسیده بودند که تا مدتی باید از سهم‌شان از عشق قناعت کنند، سهمی که از گردش در باغ کاخ و زمزمه‌های عاشقانه سر دادن، گامی فراتر نمی‌رفت.

آن روز هم، کتایون و لؤلؤ، پا به پای هم در باغ کاخ کشمیر گام می‌زدند، دختر جوان دستخوش غرور بود، غروری که از بی‌تفاوتی‌اش در بزم شب پیشین بر رستم روا داشته بود.

کتایون به درختی تکیه داد و کلامش را پی گرفت:

- چند باری در بزم پدرم دور زدم، پیاله همه مهمان‌ها را از شراب آکندم و از کنار جهان پهلوان، بی‌اعتناگذشتم، بار اول فقط نیم‌نگاهی به او افکندم ولی بارهای دیگر، حتی این نیم‌نگاه را هم از او دریغ کردم.

دختر جوان انتظار داشت با ابراز چنین سخنانی، خنده را بر لبان غلامش بیاورد، اما نه تنها دهان لؤلؤ به خنده گشوده نشد، بلکه سایه اندوهی بر جبین‌اش افتاد، کتایون پرسید:

- تو را چه می‌شود لؤلؤ؟... از چه رو غم در چشمانت رسوب کرده است؟

غلام عاشق می‌دانست پنهانکاری و رازپوشی، ثمری ندارد، کتایون چندان به روحیاتش آشنا بود که می‌توانست فقط با یک نگاه به کنه مکنونات قلبی‌اش پی ببرد، به همین جهت، چاره را در صراحت دید و زنجیر تردید را از زبانش گشود:

- روزی که پرده‌یی چند از عشق در گوشم فرو خواندی، این احساس به من دست داد که از من خوشبخت‌تر در جهان نیست، باور کن می‌پنداشتم از همه برترم! حق دیگر کسان می‌دانستم که به من حسد ببرند، به منی که هرچه نقص است در وجودم تجلی یافته است؛ آن زمان نیک بخت بودم و این زمان احساس شوربختی به جانم افتاده است،

درست حالت کسی را دارم که بزرگ‌ترین موهبت‌ها را به او ارمغان کنند و به یک باره همه‌شان را پس بگیرند.

صدای لؤلؤ، کلمه به کلمه حزن آلودتر می‌شد، سخنانی که ابراز می‌داشت پیش از آن که بر زبانش جاری شوند در گلویش می‌شکستند، به اندوه آغشته می‌شدند و از بغض تأثیر می‌پذیرفتند.

اگر لؤلؤ زبان از سخن برنبرسته بود، ای بسا که کارش به گریستن می‌کشید، به گریستن بر بی‌کسی‌اش، به گریستن بر فراق و هجرانی که می‌پنداشت در راه است و شتابان می‌آید تا روزگارش را به رنگ پوست پیکرش درآورد، حتی دو قطره اشک نیز از گوشهٔ چشمان بی‌رمقش جوشیده بود، اشک‌هایی که لؤلؤ با سماجت هرچه تمامتر، آن‌ها را در چشمدان هایش زندانی کرد و از سرازیر شدن‌شان جلو گرفت.

غصهٔ غلام سیاه، به دختر زیبا هم سرایت کرد، او شانه‌های لؤلؤ را به دست گرفت و با لحنی که لرزش نگرانی در آن دویده بود، سؤال کرد:

- نخستین باری است که چنین سخنانی بر زبانت می‌آید، چه چیز تو را به وادی بی‌خویشی کشانده است؟ چه عاملی سبب شده است که شرر غم به جانت بیفتد، تو را بسوزاند و دلت را رنجه کند؟

غلام سیاه، در آن لحظات توان آن را نداشت که به چهرهٔ کتایون دیده بدوزد، شرم و غم دست به دست هم داده بودند و زبانش را از کار انداخته بودند. خود لؤلؤ می‌دانست او را حق آن نیست که در زندگی شاهزاده‌یی، نقش یک عاشق را به عهده گیرد؛ عقل، همواره او را از چنان عشقی، پرهیز داده بود، اما دلش به هشدارها و بیدارباش‌های عقل، توجه نمی‌کرد، نمی‌گذاشت او از رؤیای سنگین و شیرینش به در آید.

سکوت غلام سیاه، دیگر بار کتایون را بر آن داشت که پرسش خود را تکرار کند:

- بگو لؤلؤ، چه روی داده است که یک پارچه اندوه شده‌ای؟

و برای آن که به سکوت غلام سیاه خاتمه دهد، دستش را به زیر چانه او برد، سرش را اندکی بالا آورد و بر کلامش افزود:

- سرت را به زیر مگیر، سر بالا کن، مرا بنگر و بگو چه دردی به جانت افتاده است، تا تو

از دردت نگویی، تا کوله بار غمت را در برابرم نگشایی، راه چاره بر من بسته می‌ماند.

لؤلؤ او را نگریست، غم در چشمان غلام سیاه، هنگامه‌یی به راه انداخته بود، با هر جان‌کندنی که بود، لؤلؤ جواب داد:

- می‌ترسم تو را از من بگیرند!... من به نگاهی به تو دلخوشم! اگر آن را از من دریغ کنند، کاخ سعادت‌تی که در رویاهایم ساخته‌ام به ویرانی می‌گشود و بر من آوار می‌شود، مرا در خود مدفون می‌کند. مرگ، مرا خوشتر که تو را از من بگیرند!

غمی که غلام سیاه را رنجه می‌داشت، حضورش را از چندی پیش اعلام داشته بود، از روز آمدن رستم دستان به خواستگاری کتایون. در آن هنگام دختر جوان و لؤلؤ بر این باور بودند که شاه کشمیر به خواستگار دخترش، روی خوش نشان نخواهد داد، زیرا هیچ یک از آداب خواستگاری دختران بزرگان رعایت نشده بود، ولی چون دریافتند باورشان با واقعیت هماهنگ نیست، هر دو گرفتار اندوهی اضطراب‌آمیز شدند و در این میانه سهم غلام سیاه از غم به مراتب بیش از کتایون بود.

دختر جوان، برای آن که اطمینان خاطر‌ی به معشوقش ببخشد گفت:

- چنین گمانی هیچ‌گاه به خود راه مده، تو همواره در کنار من خواهی بود. اگر هم راهی بلخ شوم، تو را به همراه خواهم برد.

و به او خاطر نشان کرد:

- گویا از یاد برده‌یی که وظیفه پیشمرگی مرا به عهده داری؟ همین وظیفه، می‌تواند بهترین بهانه‌یی باشد برای با تو بودن.

لؤلؤ نومیدانه، شانه‌هایش را بالا انداخت و نالید:

- چه سود از با تو بودن، در حالی که بدانم تمام وجودت به دیگری تعلق گرفته است، تمام جسمت، تمامی قلب و روحت!... وقتی که در نظر مجسم می‌کنم محبوب من، شب‌ها بالینش را با مردی قسمت می‌کند، به خود می‌پیچم.

و با غیظ دندان‌هایش را بر هم فشرد:

- دلم می‌خواهد تو یا مال من باشی، و یا مال هیچ‌کس.

عشق، غیرت غلام سیاه را به جوش آورد، کتایون خنده شیرینش را در فضای باغ به طنین انداخت:

- ما باید برای دستیابی به عشق، سنجیده‌گام برداریم، اگر پدرم به رستم وعده مساعد

لمی داد و نمی پذیرفت من در آینده به ازدواج بهمن شاه درآیم، باز هم نصیب تو از من، فقط گفت و گویی عاشقانه بود و بس. خودت می دانی پدرم هرگز رضایت نمی داد که من به ازدواج تو درآیم، در حالی که من نقشه یی چیده ام، برنامه یی ریخته ام که در آینده یی نه چندان دور به تو تعلق گیرم، فقط به تو!

چشمان لؤلؤ از حیرت گرد شد، او ناباوریش را بر زبان آورد:

- مگر چنین کاری شدنی است؟ یعنی تو می خواهی از این زندگی شاهانه، دل برگیری

و در سرایی با غلامی سرکنی که تنها ثروتش دلی عاشق است؟

کتایون او را به خاموشی فرا خواند و رعایت احتیاط را به لؤلؤ گوشزد کرد:

- بانگ بر نیاور، آهسته تر صحبت کن، نمی خواهم کسی از راز و برنامه مان باخبر شود،

این را بدان، من نمی خواهم از زندگی شاهانه دل برگیرم، نمی خواهم تنزل مقام بدهم،

بلکه می خواهم دستت را بگیرم و بالا بکشم.

و نگاهش را به نقطه یی مجهول دوخت و اندیشمندانه ادامه داد:

- تو عشق را می شناسی، می دانی گاهی عشق معجزه می کند، به انسان شخصیت

می بخشد، به پالایش روحش می پردازد، معجزه، یک روی عشق است، روی دیگر آن

چیزی دیگر است!

کتایون نفسی تازه کرد و از نقطه مجهول، نگاهش را برگرفت و به غلام سیاه دوخت:

- روی دیگر عشق، ویرانگری است، من برای رسیدن به تو، خود را با نیروی تخریبی

عشق مجهز می کنم. ابتدا به ازدواج بهمن شاه در می آیم، با افسون نگاهم، رامش می کنم،

او را بر آن می دارم که مقامی به تو ببخشد. یک مقام والا... آن گاه آتش عشقم را به جان

همه بزرگان ایرانی می ریزم، همه را بر خود عاشق می کنم و به جان هم می اندازم، اولین

شکارم، رستم بوده است. با بی اعتنایی و بی تفاوتی، جهان پهلوان را به مرحله یی

رسانده ام که بعید نیست در نیمه راه سفرمان به ایران، در برابرم زانو بزند، قلبش را در

دستانش بگیرد و نثار پاهایم کند!

چهره کتایون، زمانی که چنین سخنانی را بر زبان می آورد، حالتی خاص یافته بود،

کینه در همه اجزایش جای گرفته بود، نگاهش غضب آلود شده بود. لؤلؤ از نگرستن به

محبوبش به هراس افتاد:

- این کارهایی که می‌خواهی انجام بدهی، خطرناک است و...
دختر جوان، بی‌آن که تغییری در لحنش بدهد، دیگر بار رشته‌ سخن را به دست
گرفت:
- برای تو چه فرقی می‌کند؟... تو پیشمرگ منی. در کارهای خطیری که می‌خواهم
انجام دهم، یاورم باش، تا برای همیشه نیمه‌ بالینم را به تو ببخشم.

از بر تخت نشستن بهمن، حدوداً دو ماه می‌گذشت. حضور وزیری با تدبیر چون جاماسب در کنارش سبب شده بود که مخالفان و رقیبانش، شمشیر در نیام کنند و دست از مخالفت بردارند.

جاماسب به بهمن یادآور شده بود که اگر او بخواهد، شیوه پادشاهی پدربزرگش را دنبال کند، راه به جایی نخواهد برد، به موفقیتی دست نخواهد یافت و ای بسا ممکن است عدم رضایت مردم، کارش را به ادبار بکشاند و به فاجعه‌های ناگوار امکان دهد از گریبان توطئه، سر به در کنند.

در این مدت کوتاه، بهمن شاه برای جذب محبت مردم کوشیده بود. از ستمگری پرهیز کرده بود و اندک اندک تبدیل به شاهی می‌شد که با همه کم سن و سالی‌اش، دشواری‌های زندگی مردم را می‌شناخت و برای رفع‌شان می‌کوشید.

روزهای بهمن شاه با مردم می‌گذشت، او به تأیید بلخیان رسانده بود که به دادگری، توجهی ویژه دارد و نمی‌گذارد کمترین ستمی در حق کسی روا شود، و شب‌های بهمن با رویا عجیب می‌شد، رؤیایی وجدآمیز و عاشقانه؛ رؤیایی که گاهی خواب شبانه‌اش را ساعت‌ها به تأخیر می‌انداخت.

شاه جوان، با آن که کتایون را ندیده بود، بر او عاشق شده بود و روزهایی را در نظرش مجسم می‌کرد که بر تخت شاهی نشسته است و در کنارش، زنی قرار گرفته است با

چهره‌یی که شیرین‌ترین لبخندها را دارد و با تنی به لطافت و طراوت گلبرگ‌ها. رویاهای بهمن با خیال کتایون رنگین می‌شد.

بهمن شاه، هر روز خود را چنان با کار سرگرم می‌داشت که تلخی انتظار را احساس نکند. انتظار دریافت پیغامی از رستم؛ با این وجود هر روزی که می‌گذشت، ناشکیبایی‌اش افزون‌تر می‌شد.

سرانجام پیکی از کشمیر رسید و برای بهمن شاه، بهترین پیغام‌ها را آورد، پیغامی که جان شاه جوان را از شادی و شعف آکند.

جهان پهلوان در پیغامش از رضایت شاه کشمیر خبر داده بود و نیز از رضایت کتایون برای ازدواج با بهمن. در این پیغام از مهمان نوازی‌های کشمیریان سخن رفته بود و از زیبایی حیران‌کننده دختر جوان؛ زیبایی غیر قابل رقابت.

در پیغام جهان پهلوان، نکته‌یی وجود داشت که هیچ کس به اندازه جاماسب به آن توجه نکرد، رستم آشکارا گفته بود: کتایون، زیبای زیبایان زمانه است، ولی زن به همان اندازه که زیبا است، خطرناک است! و شاه جوان باید آن توانایی را داشته باشد که نگذارد عشق زنان، او را از مسایل کشوری و لشکری غافل کند.

جاماسب، ساعت‌ها پیرامون تأکید رستم بر این نکته، اندیشید، آن را با معیار تجربه محک زد و به این نتیجه رسید که باید چشم و گوش شاه جوان را به روی واقعیات بگشاید، به او تذکر دهد کتایون به کشوری بیگانه تعلق دارد، و اگر خود او پیشنهاد کرده است با چنین دختری ازدواج کند، به خاطر گستردگی ایران بوده است و برقرار شدن روابط دوستانه با سرزمین‌های همسایه.

پیغام پهلوان دوران، جاماسب را به شدت تکان داد و او را ناگزیر کرد که با اندرزهایش، بهمن را از بیراهه رفتن باز دارد:

«شاهها! هرچند خود من به تو پیشنهاد کرده‌ام با دختری از دودمان شاهی ازدواج

کنی، بر این باورم که در پیغام جهان پهلوان نکته‌یی است که نباید از نظر دور داشت. او چنین سخنانی را زمانی بر زبان آورد که شاه ایران با بزرگان کشورش به مشورت نشست بود تا برای اعزام کاروانی به کشمیر برنامه بریزد، کاروانی که وظیفه داشت، هدایای بهمن شاه را به شاه کشمیر بسپارد و در عوض، دختر او را به همراه خود به ایران

بهاورد. بهمن با شنیدن گفته جاماسب پرسید:

- کدام است آن نکته؟... من که در پیغام جهان پهلوان به غیر از ستایش از کتایون، چیزی دیگر در نیافته‌ام.

جاماسب، پرده از خطری که در راه بود برگرفت:

- بی دلیل نیست که رستم بر خطر آفرینی زیبارویان، تأکید ورزیده است. یک زن زیبا اگر کلامش را با عشق بیاراید، می‌تواند کاملاً همسرش را در اختیار گیرد و بر او تسلط یابد. فراموش مکن کتایون، هر قدر هم برایت ارجمند شود، بیگانه‌یی بیش نیست. در نتیجه تو باید ضمن علاقه نشان دادن به همسرت، دست او را در کارها باز نگذاری؛ فقط به خواسته‌های معقولش تن دهی؛ و از او یک مقام تشریفاتی بسازی، نه کسی که قادر است به جای شاه تصمیم بگیرد و کلامش را به حد کلام تو نافذ باشد.

بهمن به وزیرش اطمینان خاطر داد:

- تو مرا چگونه پنداشته‌ای؟... من در دخمه پهلوانان پرورش یافته‌ام و آن قدر از قاطعیت برخوردارم که نگذارم هیچ کس در تصمیماتم دخالت کند و سخنی بر سخنانم بیفزاید.

به ظاهر جاماسب، این گفته را پذیرفت، ولی در دل باور نداشت شاهی جوان بتواند خود را از گزند عشق مصون نگه دارد، چرا که او به تجربه دریافته بود، زیبارویان را آن قدرت هست که شمشیرها را از کار بیندازند و سرنوشت مردم را به گونه‌یی رقم بزنند که می‌خواهند.

در آن جلسه، تصمیم‌ها بر آن شد که کاروانی شتابان راهی کشمیر شود، کاروانی صد نفره، متشکل از پنجاه اسب سوار شمشیرزن و پنجاه شتر، که هدایای بهمن را به شاه کشمیر برسانند.

در ابتدا بهمن می‌خواست، دژ و گوهر بار شتران کند، اما جاماسب او را از انجام چنین کاری باز داشت و به شاه جوان گفت:

- فرستادن پنجاه بار جواهر به کشمیر، موجب تقلیل موجودی خزانه مان می‌شود، جواهرها را بار پنج شتر کن و هدایایی دیگر برای کتایون بفرست، از پارچه‌های خوش رنگ و نگار گرفته تا فرش‌های خوش بافت.

و با پیشنهادی دیگر، شگفتی بهمن را سبب شد:

- علاوه بر این، چندین زن را نیز همراه کاروان کن، زنانی خوش کلام.

شاه جوان نتوانست در برابر شگفتی‌اش، صبوری به خرج دهد، از این رو پرسید:

- چه حاجت به فرستادن زنان به کشمیر؟!... ما در نظر داریم که زنی از آن سامان به

ایران بیاوریم، نه این که زنانی را به کشمیریان هدیه کنیم.

جاماسب با توضیحاتش، مقصودش را بهتر ادا کرد و بهمن شاه را از اشتباه درآورد:

- ما نمی‌خواهیم این زنان را به کشمیریان هدیه کنیم، همراه کردن زنان با کاروان،

صرفاً جنبه احتیاطی دارد. خودت می‌دانی برای کتایون سفری دور و دراز در پیش است،

باید همه جوانب را در نظر گرفت. یک زن تنها در خیل ده‌ها مرد چابک سوار، احساس

عذاب می‌کند، سفر در نظرش طولانی‌تر و ملال‌آورتر می‌شود؛ گذشته از این‌ها، اگر حالت

و ضرورت زنانه‌یی در چنان شخصی پدید آمد نمی‌تواند آن‌ها را با مردان در میان نهد، در

حالی که ابرازش برای دیگر زنان، او را با مشکلی مواجه نخواهد کرد.

توضیحات جاماسب به درازا کشیده بود، او خود می‌دانست که راه طول و تفصیل در

پیش گرفته است. اما برای آن که هیچ مسأله‌یی را ناگفته نگذاشته باشد، خود را ناگزیر

می‌دید که توضیحاتش را ادامه دهد:

- زنانی که با کاروان ایرانیان همراه می‌شوند، به همراه کتایون به کشورشان باز

می‌گردند، وظیفه آنان، رفع تنهایی و دل‌تنگی دختر شاه کشمیر در طی سفر است و

مصاحبت با او، و رفع نیازهایش. اگر این زنان به خوبی برگزیده شوند می‌توانند در طول

سفر، عروس آینده ایران را با آداب و رسوم کشورمان آشنا کنند.

سخنان جاماسب، ریشه در منطق داشت، با عقل می‌خواند، دیگر حاضران در جلسه

نیز کمابیش گفته‌هایش را تصدیق کردند و فرستادن زنانی کارآزموده به کشمیر را

ضروری شمردند.

این آخرین جلسه‌یی بود که بهمن شاه و بزرگان دربارش برگزار کردند، در چنین

جلسه‌یی، تصمیم‌های نهایی گرفته شد و دیگر روز، کاروانی از بلخ روانه شد. کاروانی که

سه زن نیز در آن حضور داشتند، زنانی موسوم به پاک ناز، تورانه، زرگیس؛ زنانی خوش

گفتار که از زندگی تجربه‌ها اندوخته بودند و در ضمن از شوخ‌مشربی خاصی بهره داشتند،

به خصوص زرگیس، که همواره شوخی و جدی را به هم می‌آمیخت و مقصودش را چنان عنوان می‌کرد که هم مورد پذیرش شنونده قرار می‌گرفت و هم خنده را با لبانش آشنا می‌کرد.



ارزوی بهمن، این بود که کاروان ایرانیان، شتابان به کشمیر برود و بازگردد، ولی چنین ارزیابی با واقعیت سرسازگاری نداشت، اسبان و شتران در پی چند ساعت تاخت و تاز، نیاز به استراحت و تجدید قوا می‌یافتند، گذشته از آن نیز مسافران نمی‌توانستند از بلخ تا کشمیر پای از رکاب به در نکنند و ساعتی چند نیاسایند.

مسئولیت کاروان با سردار مازار بود، پیری جنگ آزموده، تجربه‌ها اندوخته، بازی‌های روزگار را دیده و سرد و گرم زندگی را چشیده. او پنجاه و چند ساله مردی بود که عمرش در سفرهای دور و دراز به سر آمده بود و می‌دانست ممکن است دو سه روز اول، تن به شتاب داد و کمتر آسود اما پس از آن، سرعت کاروان، کاهش چشمگیری می‌یابد و مرکبان از سواران فرمان نمی‌برند و در نیمه راه سفر، از پای در می‌آیند.

همین دانستن، سردار مازار را بر آن داشته بود که برنامه‌یی دقیق برای کاروانیان بریزد. هر بامداد پیش از دمیدن خورشید، سفر را آغاز کنند و چون روز به سر آمد و آسمان به تاریکی گرایید، در نقطه‌یی امن، به استراحت بپردازند، برای زنان خیمه‌یی برافرازند و سواران به دنبال تیمار اسبان و رسیدگی به حال و وضع شتران، با فراغت خاطر شامی صرف کنند و زیر آسمان پرستاره، بلمند و با یک دیگر چندان گفت و گو بدارند تا خواب در تن‌شان جاری شود.

به غیر از این استراحت چند ساعته شبانه، سردار مازار در طی سفر روزانه‌شان، هر جا که سبزه‌زاری و چشمه ساری می‌دید، دستور توقف می‌داد و این امکان را برای سواران فراهم می‌آورد، آبی به چهره بزنند، تنی بشویند، گرد و غبار سفر را از وجود خود برانند و شاداب شوند.

روزها سفر و شبها استراحت، تدبیر ایمنی مناسبی بود. چرا که در تاریکی شب، نه

تنها پیش‌روی با سرعت دلخواه ممکن نبود، بلکه خطرات و خسارت‌هایی هم در پی داشت، خطرانی چون یورش آوردن رهنزان، و سکنندری خوردن اسبان و شتران، در راه‌هایی که گذشتن از آن‌ها آسان نبود، گذشتن از راه‌های سنگلاخی. علاوه بر این در تاریکی شب، میدان دید مسافران و مرکب‌ها، محدود می‌شد.

سردار مازار، همه جوانب را در نظر گرفته بود، فکر همه چیز را کرده بود، او به تندرستی همراهانش، اهمیت بسیار می‌داد، از این رو علاوه بر تهیه آذوقه مناسب و کافی برای آنان، بساط چندین خیمه را هم بار شتران کرده بود تا اگر چنانچه با باران و بوران مواجه شدند، مردانش بتوانند از آن خیمه‌ها استفاده کنند؛ این خیمه‌ها فقط در شرایط اضطراری برافراشته می‌شد، ولی خیمه زنان، هر شب برقرار بود. خیمه‌یی که ساعت‌ها از آن صدای گپ و گفت و خنده می‌آمد؛ انگاری سخنان و شوخی‌های زنان، تمامی نداشت. زنان به سن و سال تقریباً یک‌سان بودند، حدوداً سی سال داشتند، یکی دو سال کمتر یا بیشتر. آنان دوران پختگی زنانگی را می‌گذراندند، با آن که از زیبایی، بهره‌یی چندان نداشتند، چون اغلب زنان ایرانی، ملاحظت‌شان به آنان قشنگی متینی می‌بخشید. شب‌ها این زنان، از تجربیات‌شان از زندگی زناشویی‌شان می‌گفتند. از کودکانی که پرورانده بودند، زرگیس که در شوخ‌مشربی، یکی دو-میدان از زنان همراهش پیش بود، شبی پرسشی را به طنز با پاک‌ناز و تورانه در میان گذاشت:

- مگر در ایران زمین، زنی در امور زناشویی خبره‌تر از ما نبود، که ما را برگزیده‌اند و راهی این سفر طولانی کرده‌اند؟!

پاک‌ناز در جواب، از بخت بدش نالید:

- هر که را می‌بینی از هنرش به خود می‌بالد، اما هنر ما، به دردسرمان می‌اندازد! برای آن که به خوبی سخن می‌رانیم، ما را راهی این سفر کرده‌اند و سبب شده‌اند تا چند ماهی از خانه و خانواده‌مان دور بیفتیم.

شوخ طبعی زرگیس گل کرد:

- ما اگر از زیادی مسافت راه بنالیم حق داریم، ولی تو را چنین حقی نیست به گونه‌یی که شنیده‌ام خود همسرت به نزد مازار آمده است، از او خواسته است، تو را برگزیند! و رنگ دلسوزی به لحنش زد و ادامه داد:

- حق هم دارد این همسرت، روز کار، شب کار، همه وقت کار! بیچاره هفت هشت سال پیش تر نیست که با تو ازدواج کرده است و ده تا فرزند قد و نیم قد دارد؛ تو چند تا از بچه هایش را به همراه یدک تحویلش داده‌یی!
تورانه خود را وارد شوخی آنان کرد:

- این خاصیت زمین‌های بارور و حاصلخیز است که هرگاه دانه‌یی گندم می‌پاشند، خوشه‌یی ثمر می‌گیرند!

پاک‌ناز به شیرینی اخم کرد و زبان به اعتراض گشود:

- اصلاً معلوم هست چه مرگتان هست؟ تا مطلبی برای بحث نمی‌یابید، سخن را به زمین من می‌کشانید؟!
زرگیس، شوخی هایش را پی‌گرفت:

- ما از علاقمندان کشاورزی هستیم؛ خودت هم می‌دانی وقتی که چند بار پیایی از زمینی برداشت به عمل آمد، باید مدتی آن زمین را استراحت داد، یک فصل و دو فصل، در آن چیزی نکاشت تا زمین باد بخورد و به حالت اولیه‌اش برگردد!

پاک‌ناز دیگر بار اعتراض کرد و از تورانه خواست که به حمایتش برخیزد:

- می‌بینی تورانه چه بی‌حیا شده است این زن؟!... حداقل تو به او بگو دست از سر من بردارد.

زرگیس، خود متوجه شده بود که در شوخی، حد اعتدال را نگه نداشته است، از این رو شوخی هایش را در مسیری دیگر انداخت:

- به ما گفته‌اند که وظیفه داریم رموز زندگی زناشویی را به او بیاموزیم. ولی وظیفه اصلی مان، چیز دیگری است.

و با خنده گفته‌اش را دنبال کرد:

- وظیفه ما این است که به وقت ضرورت، به نزد سردار مازار برویم و از او بخواهیم تا دستور توقف کاروان را بدهد، اگر سردار پرسید علت توقف چیست، باید به او بگوییم عروس کشمیری، ناچار است سری سبک کند!
همه زنان، در خنده او سهیم شدند.

- بازی زمانه را می‌بینی رخس؟!... آدم را از وطنش دور می‌کند، سفری دور و دراز را به او تحمیل می‌دارد، به غربتش می‌کشاند و در آن جا، برایش به خاطرات مرده جان می‌دهد. باور کن که من چندان خودم را با کار و شکار سرگرم داشته بودم که حتی به یاد اولین عشق زندگی‌ام نمی‌افتادم، خاطره تهمینه را در غبار ایام پیچانده بودم و یادی از او نمی‌کردم، اما اکنون که به کشمیر آمده‌ام، تهمینه جان تازه‌یی یافته است، عشق دیرینم سر از غبار خاطرات به در آورده است و خود را ستمگرانه به چشمانم می‌کشاند... کتایون عیناً مثل تهمینه است، به همان بلندبالایی، به همان رعنائی و به همان دل‌آرایی. شباهت عجیبی به تهمینه دارد، منتهی تهمینه سی‌چهل سال پیش!

علاوه بر بامدادان، هر شامگاه، جهان پهلوان بر اسبش رخس سوار می‌شد و پیش از حضور در بزم‌های شاه کشمیر، ساعتی چند در بیابان‌ها و کوهساران می‌تاخت تا به تن آسایی خو‌نگیرد و مهارتش را در سوارکاری فراموش نکند. رستم گاهی اسبش را به سرعت می‌تازاند و گاهی افسارش را می‌کشید تا پای سست کند و مسافتی را به آرامی، پیش برود. اما چه زمانی که رخس یورتمه می‌رفت و چه چهار نعل می‌تاخت و چه زمانی که به آهستگی گام از گام بر می‌داشت، همه فکر و حواس رستم متوجه کتایون بود؛ به دختری می‌اندیشید که می‌توانست در پیرانه سری‌اش، عشق را وارد زندگی‌اش کند و دردهای دل داغدارش را التیام بخشد.

جهان پهلوان، پیر شده بود، ولی هنوز طبعی جوان پسند و دلی عشق آشنا داشت؛ او که زورمندان و گردنکشان را به زانو درآورده بود، خود را گرفتار مخمصه‌یی ناگوار می‌دید، خود را در شرایطی می‌یافت که کم مانده در برابر عشق یک دختر تازه سال و جوان به زانو درآید.

عشق کتایون چنان به دلش راه برده بود، چنان بر جانش چنگ انداخته بود که رستم نمی‌توانست خود را از اسارت خیال دختر شاه کشمیر به در آورد. از همه بدتر، او در کشمیر، یک بیگانه بود، در غربت و بی‌کسی به سر می‌برد و قادر نبود راز عشقش را با دوست و آشنایی در میان بگذارد، از او چاره بخواهد، از او توقع مصلحت‌اندیشی را داشته باشد؛ هم از این رو بود که او شامگاهان با رخس، به بیابان‌ها و کوهساران می‌آمد، تا سخنان دلش را در گوش اسب باوفایش بخواند و با سنگ‌ها و درخت‌ها سخن بدارد.

پیش از آن زمان هم، گه‌گاه جهان پهلوان با رخس صحبت می‌داشت، ولی حرف‌هایش کاملاً دیگر گونه بود، رخس بارها شنیده بود که رستم او را با تعریف‌ها و تحسین‌هایش می‌نوازد:

- بنازم به وفایت رخس! در هیچ یک از مراحل زندگی، تنه‌ایم نگذاشته‌یی. پا به پای من تا کانون خطرها آمده‌یی. وقت جنگ با دشمنانم، پای به میانه معرکه نهاده‌یی، به یاریم برخاسته‌یی، دشمنانی که می‌خواستند از پشت سر به من حمله ببرند، سُمکوب کرده‌یی... آفرین بر تو باد رخس من، آفرین بر تو یار وفادارم!

در کشمیر، سخنان رستم با اسبش بدین گونه نبود، او از بی‌کسی، راز دلش را به اسبش می‌گفت!

به راستی کتایون آتشی شده بود و به جان جهان پهلوان افتاده بود. کتایون آفتی شده بود و ستمگرانه به خرمن وجود رستم، یورش آورده بود. مردی که از هیچ خطری نمی‌هراسید، مردی که به میدان‌های خون و مرگ، دلاورانه پای می‌نهاد. خود را در برابر چنین عشقی زبون می‌دید، عشق پیرانه، ذلیلش کرده بود؛ عشقی که از تناسب، سهمی نداشت، دخترک در آغاز راه جوانی بود و پهلوان در دوران آخر زندگی؛ یکی روز به روز بالنده‌تر می‌شد، نشاطی می‌یافت، طراوت بهاران را به خود می‌گرفت و دیگری لحظه به لحظه از جوانی دور می‌افتاد. جوانی که سهل است از زندگانی دور می‌افتاد!

اگر کتایون، شباهتی تام به تهمینه نداشت، چنین درد جانسوزی، گریبان پهلوان پهلوانان را نمی‌گرفت. شاید او به آسانی مأموریتش را انجام می‌داد و پی کار خودش می‌رفت. به دخمه پهلوانان پناه می‌برد و روز را به شب می‌دوخت تا عمرش به سر آید. در یغا کتایون و جاهت تهمینه را داشت، و از همه بدتر در زمانی به زندگی رستم پای گشوده بود که پهلوان نامی، استعداد پذیرش عشق را نداشت.

رستم به خوبی آگاه بود که باید بر آتش عشق، خاکستر فراموشی بیاشد، عشق یک پهلوان پیر به دختر جوان، رسوایی آمیز بود، عشق به دختری که از حیث سن و سال، می‌توانست به جای نوه‌اش باشد.

جهان پهلوان، از هر پیکاری، سر به سلامت به در برده بود، بی‌هیچ هراسی به پیشواز ماجراهای خطرناک رفته بود، اما اکنون که عشق بر دلش خیمه زده بود، خود را مرد پیکارگاه عشق نمی‌یافت. او می‌دانست اگر زبانش را در دهان پچرخاند و از عشقش پرده بردارد، شاه کشمیر سخنش را بر زمین نخواهد کوبید، دختر ناز پرورده‌اش را به او ارمغان خواهد کرد، تا از آوازه پهلوانی‌های رستم، سهمی به کشمیر برساند.

پهلوان دوران، چنین اطمینانی به دل داشت، مگر این شاه کشمیر نبود که پیشاپیش، رضایتش را به ازدواج رستم با دخترش اعلام داشته بود؟ مگر بزرگان و سران بانفوذ کشمیر، در گردونه رقابت شرکت نکرده بودند تا با نشان دادن دختران‌شان به جهان پهلوان، افتخار دامادی او را بیابند؟ و مگر...

رستم همه این‌ها را می‌دانست، و کاری از دستش بر نمی‌آمد. او نمی‌خواست نکونامی‌اش را با عشق تاخت بزند، نمی‌خواست دختری ماهرو و گل پیکر به دست آورد و در عوض نام و یادش از اعتبار و احترام بیفتد؛ گذشته از این‌ها، دو مسأله دیگر نیز جهان پهلوان را آزار می‌داد، یکی نادیده نگرفتن رسم امانتداری و دیگری مراعات شیوه مردانگی.

در واقع، بهمن به او اعتماد کرده بود، او را به کشمیر فرستاده بود تا پس از جلب موافقت شاه کشمیر، دخترش را به امانت بگیرد، به بلخ بیاورد و تحویل شاه ایران دهد، راستی اگر به پهلوانی پاک سرشت نتوان اعتماد کرد، وای به حال دیگر کسان! مسأله دیگری که جهان پهلوان را رنجه می‌داشت، مسأله عشق بود، بهمن بی‌آن که

کتایون را ببیند، به او دل باخته بود، این کار، گرچه منطقی نمی‌نمود، رستم ملزم به گرمی داشتن آن بود؛ او به خاطر پیوند ایران و کشمیر، به خاطر پیوند بهمن و کتایون، پای در راه نهاده بود، و در نتیجه از مردانگی به دور می‌دانست که مأموریتش را به درستی انجام ندهد، امانت دیگری را تصاحب کند، آن هم امانتی که می‌بایستی به بهمن تعلق می‌گرفت، به مرد جوانی تعلق می‌گرفت که خود رستم در چشمان پدرش تیری جانگداز جای داده بود، کتایون می‌بایست همسرِ مردی می‌شد که پدرش به دست رستم کشته شده بود.

هرگاه در خیالپردازی‌ها، رستم به این مرحله می‌رسید، خود را به باد ملامت می‌گرفت:

- چشم و دلت روشن رستم! جان اسفندیار را به باد داده‌یی و اینک به جایی رسیده‌یی که می‌خواهی عشق پسرش را هم به باد دهی؟!... از تو می‌پرسم پهلوان، اگر به جای بهمن، فرزندان سهراب گرفتار چنین عشقی می‌شد، آیا راضی می‌شدی، به عشق پسر، به عروس خودت نظر ناپاک بیفکنی؟! تو که ده‌ها نفر را از مرتبه نوچه و نوخاسته^۱ بودن، به پهلوانی رسانده‌یی، پاک دلی، پاک چشمی، بزرگ منشی را به آنان آموخته‌یی، حالا باید نوچه یک جوچه دل شوی؟! شرم بر تو باد رستم! تو می‌خواهی برای خواهش‌های جسمانی‌ات، هرچه پهلوانی و پاکی است در ابهام فروبری؟!... بهمن هم مثل پسر تو است، این را به فراموشی مسپار که تو او را پرورده‌یی؛ اگرچه هنوز بهمن را آن خلوص نیت نیست که تو را پدر خود بداند، و بیش از حق استادی، حقی دیگر برایت قایل باشد، وظیفه تو آن است که پدری را در مورد او به کمال برسانی.

روزها و شب‌های طاقت شکن و سختی بر جهان پهلوان می‌گذشت. ستیزه با خواهش دل، سرکوبی امیال و غرایز جسمانی، مدت‌ها رستم را بر آن داشته بود با وجدانش کلنجار برود. جهان پهلوان، ابتدا در صدد برآمد در بزم‌های شاه کشمیر شرکت نجوید، از کتایون پرهیز کند. اما چنین کاری را پهلوانانه نیافت، سرانجام او تکلیفش را با دلش یک سره کرد:

- چشمانم اگر به هرزگی بگراید، آن‌ها را از چشمدان‌ها بیرون خواهم کشید! اگر راه

۱ - در ایران باستان، پهلوانان می‌بایست این دو دوره را می‌گذرانند تا شایستگی پهلوانی را به دست آورند، در واقع این دو دوره، دوران آموزشی به شمار می‌آمدند.

ورود این عشق ناپاک به دلم، مسدود نشود، خنجری در قلبم جای خواهم دادا مردی که نتواند در برابر خواهش‌های جسمش استقامت به خرج دهد، به درد پهلوانی نمی‌خورد، همان بهتر که بمیرد. مرگ برای پهلوانان خوش‌تر که ننگ! من باید در همه بزم‌های شاه کشمیر شرکت جویم، باید عشق کتایون را تبدیل به مهری پدرا نه کنم و از راه مروت به دور نیفتم و شیوه مردانگی را از اعتبار نیندازم؛ باید با دلم بجنگم. مشکل من اگر زیاد هم به درازا بکشد تا زمانی است که کتایون به ازدواج بهمن در می‌آید، پس از آن راه خود می‌گیرم و پی سرنوشت می‌روم.

در آخرین نبرد نیز، پیروزی از آن رستم شد. در نبرد با خود؛ نبردی که در آن، پیروزی همان قدر دردناک بود که شکست! جهان پهلوان در چنان نبردی دلش را شکست داده بود!

بزم‌های ساز و سرود شاه کشمیر، همچنان ادامه داشت، هر شب بانگ نوحانوش، کاخ شاه را می‌آکند، و این نوازندگان و آوازخوانان بودند، که صدا در صدای هم می‌انداختند، شور و هیجانی به مجلس می‌دادند، و این رقاصه‌ها بودند که در زمان بی‌خویشی حاضران، پای به میانه می‌گذاشتند، بر اندام ظریف‌شان، موج می‌انداختند. دست می‌افشانند و پای می‌کوبیدند.

حضور رستم در آن بزم‌ها، دلیلی شده بود که رقاصه‌ها، در هنرنمایی‌شان، سنگ تمام بگذارند، و ساقیان خوش اندام به هوش باشند که هیچ جامی را بی‌می‌نگذارند.

جهان پهلوان، روحاً با بزم‌های شاه کشمیر نمی‌خواند، اگر در چنان مجالس طربناکی شرکت می‌کرد، برای به کام ریختن شراب نبود، چرا که از دیرباز، باده‌نوشی را به کناری نهاده بود، او در آن بزم‌ها شرکت می‌جست تا رعایت نزاکت را کرده باشد. نزاکتی که او را بر آن می‌داشت، احترام میزبانش را نگه دارد.

... و مدتی بود که در همه این بزم‌ها، کتایون حضور می‌یافت. وظیفه باده‌پیمایی را عهده دار می‌شد. نه برای آن که ساقی بودن را دوست می‌داشت، بلکه برای رنجه کردن

رستم، به خاطر به جان آوردن جهان پهلوان، برای بیدار کردن وسوسه‌های هوس‌آمیز در وجودش.

کتایون در اولین شب‌هایی که به آزار تهمتن قصد کرده بود، به موفقیت‌هایی دست یافت. او بارها نگاه پهلوان پهلوانان را غافلگیر کرد، نگاهی که سرشار از تمنای وصال بود، از این رو، او بر طنزایش می‌افزود، عشوه‌گری‌ها می‌کرد، به نگاهش گرمای عشق می‌بخشید و به استقبال نگاه رستم می‌فرستاد، و گاه بی‌تفاوت و بی‌اعتنا می‌شد، از جهان پهلوان روی می‌گرداند، به دیگران توجه نشان می‌داد، به آنان مهر می‌ورزید تا حسد را در دل رستم بارور سازد و او را به جنون بکشانند.

دختر جوان، روز به روز دلبری‌هایش را افزون‌تر می‌کرد، اما به ناگاه متوجه تغییری شگرف در رستم شد. یک دگرگونی باورناپذیر در حرکات و سکنات جهان پهلوان دید؛ زیرا رستم، اشتیاق را از چشمان خود رانده بود و عشق را در دلش به شهادت رسانده بود. رستم تا یک‌گامی پرتگاه بدنامی و رسوایی رفته و سرفراز بازگشته بود.

دیگر در نگاه‌های جهان پهلوان، هیچ خواهشی خودنمایی نمی‌کرد، اگر جهان پهلوان به ضرورتی با دختر جوان و رعنا سخن می‌داشت، لحنش از عشق به لرزه در نمی‌آمد؛ کتایون برای او، فردی شده بود چون دیگر افراد، دیگر زیبایی کتایون خیره‌اش نمی‌کرد، و همین تحول در پهلوان پهلوانان، به غرور دخترانه شاهزاده کشمیری، لطمه زد. عزت نفس‌اش را در هم کوبید.

کتایون می‌خواست نظر پهلوان پهلوانان را به خود جلب کند و بعد با بی‌اعتنایی و بی‌مهری، او را به جنون بکشانند. ولی از این کارش، ثمری بر نمی‌گرفت؛ دختر جوان در صدد برآمد، غرور درهم شکسته‌اش را بازسازی کند، تا آن هنگام سابقه نداشت که مردی او را ببیند و از خود به در نشود، او حق مسلم خود می‌دانست که دیگران را عاشق کند، به اسارت بکشد و به آنان فخر بفروشد؛ با دگرگون شدن حالات رستم، کتایون حق مسلمش را پایمال شده می‌دید!

شاهزاده زیبا، برای جذب و جلب جهان پهلوان، تدبیرها کرد، نیرنگ‌ها باخت و به نتیجه‌ی نرسید؛ گاه آرایه‌ها و پیرایه‌ها به خود می‌بست، گوهرهای درخشان، به سر و سینه‌اش می‌آویخت، و گاه جامه‌هایی به تن می‌کرد که بیش از رازپوش بودن اندامش،

وظیفه عیان‌سازی نادیدنی‌ها را به عهده داشتند، با این همه، رستم فریفته نمی‌شد.
...و این وضع، این خودنمایی جنون آسا و آز بی‌تفاوتی پهلوانانه، تا هنگامی ادامه
داشت که کاروان ایرانیان به کشمیر رسید.



هدایای ایرانیان، چشم‌های شاه کشمیر و بزرگان دربارش را کاملاً خیره کرده بود: اما آن چه که کشمیریان را خوش آمد، فقط هدایای گرانبها نبود، امتیازی بود که بهمن شاه در حق کشمیریان قایل شده بود.

با چنین امتیازی، مردم آن سامان، سالیان سال می‌توانستند هرچه را به دست می‌آوردند ذخیره کنند. شاه ایران، کشمیریان را از پرداختن خراج معاف کرده بود.

تا آن زمان، همه ساله شاه و مردم کشمیر وظیفه داشتند بیش از بیست هزار گاو و گوسفند، چندین بار شتر جواهر، و ده کنیز خوبرو و ده غلام بچه پرتوان و کاری را به ایران ارمغان دهند، به عبارت دیگر آنان خود را ملزم می‌دانستند با پرداخت چنین هدایایی، خود را دوست و هواخواه ایران بنمایانند و از حمله بی‌امان‌شان، مصون بمانند.

برداشته شدن بار خراج از دوش کشمیریان، آنان را به خرسندی رساند. اطمینان خاطر بیشتری به آنان بخشید. از یک سو، خاطرشان از هجوم‌های ایرانیان آسوده شده بود و از سوی دیگر اطمینان یافته بودند که اگر دیگر دشمنان قوی پنجه به کشمیر روی بیاورند، بی‌شک سپاه ایران به حمایت‌شان برخواهد خاست و وارد میدان کارزار خواهد شد.

شاه کشمیر با دیدن آن همه هدیه، و با دریافت پیغام بهمن چنان به وجد آمد، که این

آرزو در دلش جوشید:

- ای کاش چنین اتفاق فرخنده‌یی، مدتی پیش روی می‌داد و در دسرهای من در امر حکمرانی کاستی می‌پذیرفت.

او متوجه شده بود که با ازدواج با کتایون پادشاه ایران، فقط دخترش را به خانه بخت نمی‌فرستد، بلکه ارکان پادشاهی‌اش قوام می‌گیرد و با پهلوانان و شجاعانی به دوستی می‌رسد که یگانه دهرند و ممکن است هر چند گاه به چند گاه، بزرگان هر دو کشور برای دیدار یک دیگر، تن به سفر بسپارند و به صمیمیت‌ها مجال ابراز وجود بدهند.

در روزی که هدایای ایران را به نظر شاه کشمیر می‌رساندند، او به همراه بزرگان و مصلحت‌اندیشان کشمیری، در تالار اجتماعات کاخش به سر می‌برد. شاه کشمیر یکایک ارمغان‌ها را از نظر گذراند، آن‌هایی را که ارزشی هنگفت بود، روانه خزانه کرد و آن‌هایی را که جنبه تجمّل داشت، تعدادی برای شبستان خود برگزید و باقی را میان سرداران و سران کشورش تقسیم کرد. سپس شادمانیش را در کلامش ریخت و به رستم و سردار مازار که در تالار حضور داشتند و بر نحوه تقدیم هدایا نظارت می‌کردند، ابراز داشت:

- حق آن بود که برای ازدواج کتایون با بهمن، جشنی مفصل در کشمیر برپا می‌داشتیم. اگر شاه ایران، قدم رنجه می‌کرد و به این سامان می‌آمد، کشمیریان را آن سعادت حاصل می‌شد که با دست افشانی و پایکوبی‌شان، خود را در شادی زوج جوان شریک کنند.

سردار مازار، برای آن که کلامی خوشایند را تحویل فرمانروای کشمیر داده باشد، گفت:

- اگر به راستی کشمیریان از چنین پیوندی، شادی به دل دارند، می‌شود به‌طور همزمان در ایران و کشمیر جشن گرفت. از این پس، هر چیزی که از ایران به شما برسد نشاط‌انگیز خواهد بود و دلیل کافی به دستتان خواهد داد برای برپایی جشن‌های سرور و شادمانی.

شاه کشمیر خوشدلانه سری به نشانه تصدیق گفته سردار مازار تکان داد:

- کشمیر را چنان اقبالی بوده است که مدتی میزبان جهان پهلوان باشد، همان گونه که می‌گویی ما بعد از این مناسبت‌های زیادی جهت برپایی جشن‌ها خواهیم یافت. هم اکنون فرمان می‌دهم به مناسبت ورود کاروان ایرانیان جشنی به پا دارند و این جشن را

مدت‌ها ادامه دهند.

و از گفته‌اش چنین نتیجه گرفت:

- ما هم باید در قبال هدایای بهمن شاه، هدایایی فراهم کنیم، تهیه هدایا و تدارک دیدن سفر بازگشت، حداقل هفته‌یی به طول می‌انجامد... شمایان در این مدت مهمان ما خواهید بود.

رستم و سردار مازار، می‌خواستند زبان به اعتراض بکشایند، یک هفته در کشمیر ماندن را نپذیرند، آنان از بی‌تابی‌های بهمن خبر داشتند، گذشته از همه این‌ها، رستم از به سر بردن در دیاری غریب خسته شده بود و میل داشت آخرین مأموریتش را هرچه سریعتر به انجام برساند و به دخمه پهلوانان بازگردد، مازار دیگر بار به سخن درآمد:

- نیازی به فرستادن هدایایی برای شاه ایران نیست، دخترتان بهترین هدیه است، بهترین جواهر است، فقط اگر آذوقه راه را برای ما تأمین کنید و رخصت بازگشت‌مان بدهید، ما را کفایت می‌کند.

گفته سردار مازار مورد پذیرش شاه کشمیر قرار نگرفت، او برای مهمانان گرانبیایه‌اش، شرحی از یک رسم کهن کشمیریان گفت و آنان را به صبوری خواند:

- ما را رسم بر این است که چهل دست بستر، همراه عروس می‌کنیم، چهل بستر برای چهل شب فرخنده! عروس و داماد باید هر شب بر یکی از این بسترها بخسبند و بعداً اگر خواستند آن را به زوج‌هایی ببخشند که در آستانه ازدواج قرار دارند. به باور کشمیریان چنین کاری، شگون دارد و موجب نیک‌بختی تازه عروسان و تازه دامادها می‌شود... علاوه بر این، دخترم را طاقت آن نیست که روزها، هفته‌ها، پای در رکاب داشته باشد. من باید دستور بدهم که ارابه‌هایی برای او و زنان همراهش بسازند، ارابه‌هایی بزرگ، که حداقل سه چهار نفر در آن جای گیرند و سقفی داشته باشند تا آفتاب با نور حرارت بخشش، آنان را آزار نرساند.

ایرانیان را عادت بر این است که آداب و آیین دیگر کشورها را گرامی می‌دارند، به همین جهت جهان پهلوان و سردار مازار، لب از مخالفت بستند و منتظر ماندند تا شاه کشمیر برنامه‌هایش را به دلخواه به اجرا درآورد.



از روز دیگر، ماهرترین دوزندگان کشمیری دست به کار شدند و همچنین هنرمندترین نجاران آن سامان، دوزندگان از لطیف‌ترین پارچه‌ها، بسترهایی فراهم می‌آوردند که گنجایش پذیرفتن دو تن را به آسانی داشت، و نجاران چنان با ظرافت بر چوب‌های بادوام نقش می‌انداختند و ارابه‌هایی می‌ساختند که علاوه بر سقف، به پرده‌هایی از یال و دم اسبان آراسته بودند، پرده‌هایی رشته رشته، که سه سوی ارابه‌ها را در خود می‌گرفت و این امکان را در اختیار ارابه سواران قرار می‌داد که هرگاه بخواهند پرده‌ها را به سویی بزنند و از نور خورشید و نسیم دل‌انگیز بیابان‌ها بهره بگیرند و هرگاه که احساس سرما کنند، پرده‌ها را آویخته نگه دارند تا برودت را راهی به درون ارابه‌ها نباشد.

ارابه سازان و دوزندگان، یک هفته مهلت داشتند تا سفارش‌های شاه کشمیر را به انجام برسانند، ولی آنان از چنان سرعت و مهارتی برخوردار بودند که پنج روزه، وظایف‌شان را به انجام رساندند.

در این مدت، دو ارابه ساخته شد، دو ارابه‌یی که هریک گنجایش سه نفر را داشتند. نجاران می‌توانستند ارابه‌هایی با ظرفیت بیشتر تهیه کنند، اما چنین نکردند تا ارابه‌ها هنگام گذر از راه‌های تنگ و باریک، با مشکل مواجه نشوند.

صبح روز ششم پس از ورود کاروان ایرانیان، تدارک لازم برای سفر بازگشت دیده شده بود. چهل بستر خوش دوخت، بار شتران کرده بودند، به همراه ارمغان‌های دیگری که شاه کشمیر برای بهمن شاه برگزیده بود.

در یکی از ارابه‌ها، سه زن ایرانی جای داشتند، اما از ارابه دیگر کتایون به تنهایی استفاده می‌کرد. از نکات جالب توجه، حضور لؤلؤ غلام و پیشمرگ شاهزاده کشمیری در سفر بازگشت بود.

با آن که شاه کشمیر در نظر داشت، تعدادی سوارکار زبده بر کاروان ایرانیان بیفزاید، رستم نپذیرفت و دلیل آورد:

- ما نمی‌خواهیم در جنگی شرکت جوییم. سواران ایرانی برای حفاظت از کاروان کفایت می‌کنند؛ ولی از آن جایی که میل داریم این سفر به خیر و خوشی و در مدتی کمتر

انجام پذیرد، اگر ترتیبی دهید در بین راه، سواران ما بتوانند مرکب‌های شان را با اسبان تازه نفس عوض کنند، موجب سپاس ما خواهد بود.

رستم قصد داشت زمان سفر را به حداقل برساند، دلش هوای دخمه پهلوانان را کرده بود و هوای فرزندانش، از این رو می‌خواست هرچه زودتر مأموریتش را به انجام برساند. پیشنهاد جهان پهلوان، مورد قبول شاه کشمیر واقع شد. او انگشتی لعل فامش را به رستم داد:

- این انگشتی، حکم مرا در همه سرزمین کشمیر نافذ می‌کند، آن را به هرکس که نشان بدهی، خواسته‌ات را بر می‌آورد.

و در پی اندکی اندیشیدن بر کلامش افزود:

- شتران نسبت به اسبان از مقاومت بیشتری برخوردارند، آن‌ها می‌توانند چندین شبانه روز طی طریق کنند بی آن که تن به خستگی بدهند. نیازی به تعویض آن‌ها نیست، هر دو سه روز یک بار ساعتی چند استراحت، برای شان کافی است.

رستم و سردار مازار با شاه کشمیر دیده بوسی کردند و بر اسبان شان سوار شدند. کاروان ایرانیان، راه بازگشت را پیش گرفت. بزرگان و شخصیت‌های کشمیر نیم فرسنگی این کاروان را بدرقه کردند و بازگشتند، در حالی که خرسندی به دل داشتند و به خود نوید دوستی و حمایت ایرانیان را می‌دادند.

دو شبانه روز، از سفر کاروان می‌گذشت، در این مدت به جز چندین بار و هر بار دو سه ساعت، کاروانیان به صرف غذا و استراحت نپرداخته بودند و یک بار هم به دستور رستم، اسبان خسته را در میانه راه با اسبانی عوض کرده بودند که پایی راهوار داشتند و تازه نفس بودند.

خستگی مسافران، اندک اندک به چشم می‌آمد، رستم دریافت که اگر می‌خواهد سفر را به خوشی و شادابی ادامه دهد، او را چاره‌ی نیست، به جز آن که شبی را در بیابان بیاسایند. او با صلاحدید سردار مازار، بر آن شد که دستور دهد خیمه‌ی چند در دل

بیابان بیفرازند. مسافران خسته، به نوبت در آن خیمه‌ها بیاسایند و دیده بانی دهند، او از میان سواران، هر بار ده نفر را بر می‌گزید تا در حوالی نیم فرسنگی اطراف خیمه‌ها، چشم به راه حوادث باشند. دو ساعت به نگهبانی پردازند و سپس جای‌شان را به دیگر دوستان شان بدهند و خود برای آسودن به خیمه‌ها بروند.

با چنین برنامه‌یی، همه مسافران می‌توانستند تجدید قوا و تمدد اعصاب کنند و دیگر روز شاداب و بانشاط، سفرشان را پی گیرند.

از بابت زنانی که همراه کاروان بودند، جهان پهلوان نگرانی به دل نداشت، ارابه‌های سقف دار، جایگاه مناسبی برای استراحت‌شان به شمار می‌آمد؛ می‌شد آن‌ها را از اسب‌ها جدا کرد و به هیأت اتاقکی درآورد.

در این مدت، کتابیون به تنهایی در ارابه اختصاصی‌اش به سر می‌برد، نه او تمایلی به همصحبتی با زنان ایرانی نشان داده بود و نه زنان ایرانی توانسته بودند شرم را از خود دور کنند و به ارابه شاهزاده کشمیری به مهمانی بروند.

زنان می‌دانستند اگر همراه کاروانیان شده‌اند، به آن خاطر است که مونس کتابیون شوند و اگر او را ضرورتی پیش آمد، به یاریش برخیزند. همین دانستن سبب شد که در هنگام استراحت شبانه کاروانیان، پاک‌ناز زبان به ملامت دوستانش بگشاید:

- آمدن ما با این کاروان چه معنایی می‌دهد؟ تاکنون به غیر از چند جمله که هنگام صرف غذا میان ما با کتابیون، مبادله شده است، هیچ مصاحبتی با او نداشته‌ایم.

توران‌ه گفته‌ او را منطقی خواند و بر تنهایی کتابیون دل سوزاند:

- دردی بدتر از تنهایی و بی‌همدمی وجود ندارد. دخترک بیچاره، دو شبانه روز است که چنان که باید و شاید لب به سخن نگشوده است.

زرگیس اندکی جا به جا شد و شوخ مشربی‌اش را به خدمت گرفت:

- خوب است که دیده‌اید، چه چیزهایی را بار شتران کرده‌اند!

آسمان به تیرگی گراییده بود، فقط نگهبانانی که در نیم فرسنگی خیمه‌ها پاسداری می‌دادند، مشعلی فروزان به همراه داشتند؛ ولی نور مشعل‌ها به حدی نبود که تا حوالی خیمه‌ها بیایند؛ اگر چند ستاره، این جا و آن جای آسمان دیده نمی‌شد، فضا کاملاً به تاریکی می‌گرایید.

پاک ناز و تورانه از حرف زرگیس، چیزی را درنیافتند، آنان در تاریکی نگاهی به زرگیس انداختند، پاک ناز با شگفتی گفت:

- ما چه می‌گوییم و تو چه می‌گویی! هرکس برای خود همصحبتی دارد، جهان پهلوان و سردار مازار در خیمه‌یی خفته‌اند. دیگر سواران نیز هم‌کلامی دارند، ما از تنهایی کتایون سخن می‌رانیم و تو از بار شتران؟!... این سخنت چه معنا می‌دهد؟
زرگیس با خنده در مقام توضیح برآمد:

- ده‌ها بستر را بار شتران کرده‌اند؛ کتایون همه حرف هایش را ذخیره می‌کند برای هنگامی که آن بسترهای نرم و لطیف گسترده شد!

خنده زرگیس به دیگر زنان سرایت کرد، تا نزدیکی‌های سحر، زنان به گپ و گفت و شوخی و خنده گذراندند، تا چشم یکی گرم می‌شد و خواب خودی می‌نمایند، زرگیس پای طنز و کنایه را به میان می‌کشید و آنان را بد خواب می‌کرد.

همین که اندکی از تاریکی هوا کاسته شد، تورانه و پاک‌ناز، زبان به اعتراض گشودند، و از زن شوخ خواستند تا ساعتی به آنان مجال خوابیدن بدهد، تورانه او را تهدید کرد:
- اگر نگذاری ما برای ساعتی دیده بر هم نهیم، وقتی که تو در خوابی آن قدر بلند بلند صحبت خواهیم کرد تا خوابت آشفته شود.

پاک ناز دنباله سخنان او را گرفت:

- به گمان من هم، باید چنین بلایی بر سر زرگیس درآوریم تا او معنای مزاحمت هنگام خواب را دریابد.

زرگیس رنگ گلایه به سخنانش زد:

- بد می‌کنم نمی‌گذارم یک لحظه هم خنده از روی لبان‌تان محو شود؟!... حال که چنین است، من هم می‌روم و تنهایتان می‌گذارم تا قدرم را بدانید.

تورانه، دستش را گرفت و پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟!... هنوز هوا آن قدرها روشن نشده است.

زن شوخ دیگر بار به خنده افتاد:

- می‌دانستم طاقت دوریم را ندارید!... جای دوری نمی‌روم، به ارابه کتایون، سری

می‌زنم. اگر بیدار بود باب گفت و گو را با او می‌گشایم. آخر تا کی باید با او مثل غریبه‌ها

رفتار کنیم؟

و دستش را از میان پنجه تورانه به درآورد و از ارابه به زیر آمد، پاک ناز، پس از یکی دو دقیقه تورانه را مخاطب قرار داد و گفت:

- خدا کند کتایون بیدار باشد، و زرگیس ساعتی نزد او بماند... وگرنه برخواهد گشت و نخواهد گذاشت چشمان مان به خواب گرم شود.

پاک ناز، گفته‌اش را به آخر نرسانده بود که دید پرده ارابه به کناری رفت و زرگیس شتابان وارد شد، آسیمه سر و خود باخته.

با ورود زن چرب زبان، زن‌ها تقریباً هم‌زمان پرسیدند:

- چه شد که به این زودی برگشتی؟

و تورانه بر این پرسش، پرسشی دیگر افزود:

- نکند کتایون خواب بوده است؟

زرگیس در گوشه‌یی کز کرد و جواب داد:

- کتایون بیدار بود... انگاری او همه شب را به بیداری گذرانده است.

پاک ناز، اندکی گفته‌ی دوست و همراهش را مزمره کرد، آن گاه به سخن درآمد:

- مگر تو به غیر از این می‌خواستی؟... خودت گفتی اگر کتایون بیدار بود نزدش

می‌مانی و با او صحبت می‌داری؟

زرگیس مثل بهت زدگان، پاسخ داد:

- من چنین قصدی داشتم، اما نه زمانی که او مهمان دارد:

این گفته سبب شد که پاک ناز و تورانه در جای‌شان نیم خیز شوند؛ تورانه ناباوری‌اش

را ابراز داشت:

- چه می‌گویی؟... چه کسی در ارابه کتایون بود؟

پاسخ زن شوخ، آنان را به شدت تکان داد:

- به غیر از کتایون، غلام سیاهش نیز در ارابه بود!... خدا کند رستم از این ماجرا بویی

نبرد، چرا که اگر او بداند چنین فاجعه رسوایی‌آمیزی روی داده است، خون به پا می‌کند!

... و اما ماجرا به چه قرار بود.

هنگامی که در دل بیابان، خیمه‌ها را برافراشتند، کاروانیان به درون خیمه‌ها پناه بردند، به غیر از شمشیرزنانی که دورادور پاسداری می‌دادند، دیگر افراد کاروان به تدریج مغلوب خواب شدند، بعضی زودتر و برخی دیرتر.

آنان مدتی با یک دیگر صحبت داشتند، تا دقایقی چند از خیمه‌ها، صدای گفت و گو و بعضاً خنده بیرون می‌زد، اما چون پاسی از شب گذشت، همگی تن به خواب سپردند. رستم برای آن که سفر را به پایان ببرد، تصمیم گرفته بود با استراحتی اندک و پیش روی زیاد، حتی الامکان از مدت مسافرت بکاهد، آن شب او با سردار مازار در یک خیمه سر بر بالین نهاد. جهان پهلوان از چنان نیرویی برخوردار بود که چندین شبانه روز را به سفر بگذراند و خود را به خستگی نسپارد، اما دیگران از چنان طاقت و نیرویی برخوردار نبودند؛ به همین جهت آن شب خیلی زود تسلیم خواب شدند.

سردار مازار، پیش از آن که پلک هایش با هم مهربان شوند، در آن شب دقایقی با پهلوان دوران صحبت داشت، به او یادآور شد که اگر سفر همچنان ادامه بیابد، مسافران به نهایت خستگی می‌رسند و ای بسا از شدت خستگی از پای درآیند، او به جهان پهلوان خاطر نشان کرد که همه را توان و نیرویی همپایه او نیست و بهتر است که او، تجدید نظری در برنامه هایش کند. به ظاهر سخنان سردار مازار منطقی می‌نمود. همه کاروانیان

را آن توان نبود که با سفری چنین سنگین، کنار بیایند. رستم به سردار پیر، آن شب سخنی نگفت، اما در صدد برآمد تغییری در برنامه سفرش ایجاد کند.

جهان پهلوان در زندگی اش آموخته بود که از فرصت‌ها، نهایت استفاده را به عمل آورد. آن چه موفقیتش را در میدان‌های جنگ تضمین می‌کرد، همین فرصت‌شناسی بود. او برخلاف دیگران که وقتی مسأله‌ی بی برای اندیشیدن و مشغولیات ذهنی می‌یابند، ساعت‌ها به بیداری می‌گذرانند و کلنجار می‌روند، خود را به افکاری که به مغزش خزیده بود، مشغول نداشت. برنامه‌ریزی درباره سفر را به روز دیگر موکول کرد و پلک هایش را بست و خود را به خوابی آرام سپرد.

دیری نپایید که مازار نیز مغلوب خواب شد و همچنین دیگر کاروانیان؛ فقط از ارابه زنان، صدای گفت و گویی خفیف می‌آمد و نیز کتایون در ارابه‌اش بیدار بود. دریایی از اندیشه‌های روان‌پریش به مغزش هجوم آورده و او را بد خواب کرده بودند.

ساعت‌ها چشمان کتایون با خواب سر جنگ داشت، چشمانش را می‌بست و پلک هایش را به هم می‌فشرد و می‌کوشید هرچه اضطراب است از دلش بیرون کند و هرچه اندیشه است از مغزش براند. ولی به انجام چنین کاری موفق نمی‌شد، نه اضطراب و نگرانی از دلش زدوده می‌شد و نه اندیشه از تاخت و تاز در مغزش باز می‌ایستاد.

بارها او در ارابه‌اش، جا به جا شد، تغییر حالت داد، گاه نشست، گاه بر پهلو لمید و گاه پاهایش را جمع کرد و در آغوش گرفت. او که بر تختش در شبستانش به راحتی می‌خفت، دو شب بود که نتوانسته بود، با خواب سازگار شود.

بی‌خوابی کلافه‌اش کرده بود، و بیش‌تر از آن بی‌همزبانی. تا هنگامی که او در کشمیر بود، نمی‌دانست چگونه روزهایش به شب می‌انجامد و شب هایش به روز می‌پیوندد. اوقاتش به خوشی می‌گذشت، اوقاتش با بزم نشینی و باده پیمایی سپری می‌شد، به ساز و سرود و...

تا زمانی که در قصر کشمیر بود، همه خدمتکاران و خواجه سرایان، دست ارادت به سینه داشتند و از او فرمان می‌بردند، اما در هنگام سفر، از چنین کسانی هیچ خبری نبود. اگر او را نیازی می‌افتاد نمی‌توانست با کسی در میان نهد. با آن که زبان پارسی را می‌دانست و با آن که چون بیشتر کشمیریان با چنین زبانی آشنا بود، نتوانسته با سه زنی

که کاروانیان را همراهی می‌کردند، از در دوستی و صمیمیت وارد شود. دو شبانه روز از سفر گذشته بود و او به آن حد خستگی به تن داشت که پس از هفته‌ها سفر بی‌وقفه در تن آدمی ظهور می‌کند.

شب به سحر می‌پیوست که او ناگاه متوجه شد که پرده رشته رشته‌ی اتاچک ارابه‌اش، به سویی رفت و متعاقب آن، شخصی وارد شد. دختر زیبا انتظار نداشت که کسی چنین بی‌اجازه و بی‌خبر پای به خلوتگاهش بنهد، در یک لحظه هزاران اندیشه منفی و نگرانی زار، به مغزش هجوم آوردند. اندیشه این که شاید یکی از شمشیرزنان، در برابر زیباییش تاب از کف داده است و بردگی هوس را گردن نهاده است، اندیشه این که شاید برای از میان برداشتنش برنامه‌ی چیده شده است و اندیشه این که...

اضطراب و نگرانی، لرزه بر تن او افکند. کتایون دهان گشود تا فریادی برآورد و کاروانیان را متوجه توطئه‌ی کند که به خیالش در ارابه‌اش در شرف تکوین بود، اما هیچ صدایی از دهانش به در نزد، چرا که دستی دهان او را گرفت و راه را بر فریاد او بست. کتایون تقلایی کرد تا خود را از دست تازه وارد برهاند که صدایی آشنا به گوشش خزید: آرام بمان کتایون. رسوایی به پا مکن. منم لؤلؤ، غلام و پیشمرگ تو.

در پی این صدا، از فشار دستی که بر دهان دختر زیبا بود، کاسته شد و دست لؤلؤ به سویی رفت.

اعصاب کتایون متشنج شده بود. دختر زیبا احساس می‌کرد، انگار رگ‌های دستان و پاهایش را می‌کشند، احساس بی‌حالی و بی‌رمقی به او دست داده بود. به یک باره او با صدای خفه‌ی، لؤلؤ را به باد شماتت گرفت. صدایی چنان آهسته که گویی از اعماق چاهی در می‌آید:

- این چه کار بود که کردی لؤلؤ؟! اگر کسی خبر شود هیچ آبرویی برایمان به جا نمی‌ماند. و ای بسا ممکن است، ما هر دو، جان‌مان را از دست بدهیم.

لؤلؤ به لحنی آهسته به او اطمینان خاطر داد:

- غمی به خود راه مده... من آن قدر ستاره شماری کرده‌ام تا همه کاروانیان به خواب

بروند...، به غیر از نگهبانان هیچ کس بیدار نیست، آنان نیز با ما فاصله زیادی دارند.

و در پی این گفته، بر کلامش افزود:

- دو شبانه روز تمام است که با هم سخنی نداشته‌ایم. خودت می‌دانی اگر در شبانه روز، برای ساعتی چند صدایت نشنوم، کارم به جنون می‌کشد.

کتایون رفته رفته به آرامشی دست یافته بود. او دیگر بار غلامش را سرزنش کرد:
- در هر صورت کار خوبی نکردی، تو باید تا آخر سفر، صبور بمانی، وقتی که به بلخ رسیدیم، من برنامه‌ها خواهم چید تا نه تنها دیدارهای مان تجدید شود، بلکه من هم به تو تعلق گیرم!

دختر زیبا، سخنانش کاملاً به آخر نبرده بود که متوجه شد برای لحظه‌یی، بار دیگر پرده‌اتاقک اراپه‌اش به سویی رفت، سری به درون آمد و به همان سرعت بازگشت.
اضطراب، هراس از رسوایی، به همراه چند احساس ناخوشایند دیگر، جان کتایون را انباشت، و این گفته را بر زبان او جاری کرد:

- وای که به سرم آمد از آن چه می‌هراسیدم!... برو لؤلؤ... تنه‌ایم بگذار، دیگر در طول سفر، هرگز به نزد میا، هم اکنون شخصی به درون اتاقکم سرک کشیده است... این بدان معنا است که راز ما از پرده به در افتاده است. برو و به آن چه گفتم عمل کن؛ تنه‌ایم بگذار تا بتوانم برای فاجعه‌یی که در راه است، تدبیری بیندیشم.

لؤلؤ را چاره‌یی نماند به جز این که با همان پنهان کاری و احتیاطی که آمده بود، از نزد کتایون برو و بانویش را غرقه در دریای توفانی اندیشه‌ها، تنه‌ایم بگذارد.

خواب، دیگر برای سه زن ایرانی، معنا و مفهومی نداشت. مسأله‌یی فراروی‌شان آمده بود که نمی‌شد به آسانی از آن گذشت. تورانه و پاک‌ناز، زرگیس را می‌شناختند، آنان می‌پنداشتند که ممکن است دوست و همراه‌شان باز طنزی به کار کرده باشد. باز زخمه بر ساز شوخی زده باشد تا خنده را بالبان‌شان آشنا کند.

ابتدا تورانه، خمیازه‌یی را که تا درگاه دهانش پیش آمده بود، فرو خورد، مستی به سینه‌اش کوبید و به زرگیس گفت:

- اگر باز شوخی در کار آورده باشی تا بی‌خواب‌مان کنی، باید بگویم شوخی مناسبی

هست، از چنین شوخی‌هایی بوی خون به مشام می‌رسد.

اما زرگیس با سماجت کوشید تا صحت آن چه را که دیده بود به باور همراهانش برساند:

- این درست است که من هر مطلبی را به طنز می‌آمیزم، شوخی و جدی را با هم ترکیب می‌کنم، ولی به مقدساتم سوگند که غلام سیاه را در ازابۀ کتایون دیدم. پاک‌ناز نیز ناباوریش را بر زبان آورد:

- تو یک چیزی می‌گویی که با عقل نمی‌خواند، مگر مرد قحط است که در میان این همه مردان قوی هیکل و خوش‌بر و رو، کتایون بیاید و غلامی را برگزیند که به جز زشتی، هیچ ندارد؟!

ظاهراً چنین مسأله‌یی باورپذیر نبود. هیچ کس نمی‌توانست به خیالش راه بدهد که دختری به حُسن و جمال کتایون، به غلامی دل ببندد که نسبت به دیگر مردان، نه تنها از امتیازی برخوردار نبود، بلکه فرودست‌تر از همه‌شان به شمار می‌آمد. یک غلام سیاه و با صورتی که انزجار را در بینندگان به وجود می‌آورد.

زنان هرچه بیشتر می‌اندیشیدند، کمتر از مجهول‌شان کاسته می‌شد؛ سرانجام زرگیس استدلال کرد:

- وقتی که زنی هوس پیشه شود، معمولاً راه‌هایی را بر می‌گزیند که کسی به او شک نبرد، اگر کتایون به مردان خوش‌قد و قامت و خوب‌چهره، التفاتی نشان می‌داد، خیلی زود شهره‌خاص و عام می‌شد، او با برگزیدن غلامی سیاه، می‌خواهد کارهایش را به گونه‌یی به انجام برساند که کسی به او مشکوک نشود.

این هم، برای خودش حرفی بود، زنان پس از مدتی اندیشیدن به چنین نتیجه‌یی رسیدند که طبع فرومایه کتایون، او را به انجام چنین هوسرانی‌هایی مجاز داشته است؛ ولی این نتیجه‌گیری، مشکل‌شان را حل نمی‌کرد، آنان نمی‌دانستند چنین ماجراییی را با رستم و سردار مازار در میان بگذارند یا سعی در اختفایش کنند.

برملا کردن این ماجرا، می‌توانست پیامدهای خونینی داشته باشد، رستم کسی نبود که از خیانتی آگاهی یابد و آرام و ساکت بماند، بی‌اعتنا از کنارش بگذرد و به روی خود نیاورد و سردار مازار هم چون دیگر ایرانیان، این قدرت را نداشت که ننگ را تاب بیاورد.

مخفی داشتن چنین ماجرای هم به مصلحت نبود. پنهان داشتن خیانت دختری که قرار بود به ازدواج شاه ایران درآید، از انصاف به دور بود.

زنان کلافه از افکار بی‌ثمرشان، بر آن شدند که برای مدتی سکوت اختیار کنند. راز کتایون را پوشیده دارند و در عین حال بر مراقبت‌شان بیفزایند؛ تغییر شیوه بدهند و همواره یکی از آنان با شاهزاده‌کشمیری به سر ببرند تا موقعیتی برای کتایون فراهم نیاید که به فساد تن در دهد.

نخستین زنی که مأموریت حضور یافتن در ارابه‌سقف دار کتایون را یافت، زرگیس بود. او داوطلبانه مایل به عهده دار شدن چنین مأموریتی بود، چرا که می‌خواست آبی بر آتش کنجکاویش بزند و از اصل قضیه سر درآورد.



کتایون به حدس دریافته بود آن کسی که به درون اتاقکش سرک کشیده است، برای خاموشی آتش کنجکاویش هم شده، باز هم به سراغش می‌آید. از این رو، از لحظه رفتن لؤلؤ در مغزش نقشه‌ها چیده بود تا به نوعی، کارش را توجیه کند و از راه یافتن رسوایی به زندگی‌اش جلوگیری کند.

هنگامی که او زرگیس را در برابر در ورودی اتاقکش دید، نفسی به راحتی کشید، زیرا به فراست دریافت، آن که به رازش پی برده است زنی است و نه مردی.

او تا آن موقع، این نگرانی را به دل داشت که اگر راز عشقش به لؤلؤ بر مردی افشا شده باشد، چه‌ها باید انجام دهد که آن راز، از پرده به در نیفتد؛ او حتی خود را حاضر کرده بود که با وعده و وعید، و با نوید وصال، چنین شخصی را وادار به سکوت کند. ولی آمدن زرگیس به ارابه‌اش، به او آرامش خاطر داد و به این نتیجه رساند که نیازی نیست برای حفظ آبرویش، از تن و اندامش مایه بگذارد.

کتایون با دیدن زرگیس در کنار در اتاقکش، او را به درون خواند:

- به درون بیا ... نمی‌دانی چقدر از تنهایی در رنجه بوده‌ام.

زرگیس پای به درون اتاقک نهاد و در برابر شاهزاده‌کشمیری نشست و گفت:

- ما را برای مصاحبت برگزیده‌اند، اگر تاکنون به نزدت نیامده‌ایم، بدان خاطر بوده است که تو بیگانگی پیشه کرده بودی و اشتیاقی به سخن داشتن با ما نشان نمی‌دادی. کتایون دست پیش گرفت، و هیأت طلبکارانه‌ی بی به لحنش داد:

- من شنیده بودم که ایرانیان در مهمان نوازی، همتایی ندارند. به همین جهت منتظر مانده بودم تا خودتان پیشگام شوید... خودت زنی و می‌دانی زنان گاه با چه مسایل شخصی مواجه می‌شوند. در طول سفر، من به خودم می‌پیچیدم و آن قدر تاب می‌آوردم تا رستم دستور توقف کاروان دهد و فرصتی بیابم برای...
زن شوخ مشرب، به دختر جوان چندان امان نداد تا سخنانش را پی گیرد و به میان صحبت هایش دوید:

- چاره این مسایل، چندان مشکل نیست. هرگاه به محظوریتی دچار می‌آمدی، می‌توانستی ما را فرا بخوانی تا به نوعی نیازت را برطرف کنیم، اگر چنین می‌کردی، باب گفت و گوی مان زودتر گشوده می‌شد و من یا دیگر زنان همراهم می‌توانستیم به نزدت بیاییم و تو را از تنهایی درآوریم.

دختر زیبا، حق را به او داد و گفته‌اش را تصدیق کرد:

- راست می‌گویی، اگر چنان می‌کردم، مرا حاجت به مصاحبت با پیشمرگم نمی‌افتاد، می‌دانی که را می‌گویم؟

و بی‌درنگ، خود به این پرسشش پاسخ گفت:

- منظورم همین غلام سیاه و اخته‌ی است که پدرم او را مأمور کرده است، در همه حالی از من مواظبت کند.

کتایون به عمد بر مسأله اختگی لؤلؤ تکیه کرد تا اگر چنانچه ذهن زرگیس به منفی‌گرایی کشانده شده باشد، او را به خود مطمئن سازد.

شاهزاده کشمیری، از دروغ دستاویزی ساخته بود، برای مخفی داشتن رازش. و چه خوب هم از این کارش نتیجه گرفت. زیرا هنگامی که زرگیس به نزد تورانه و پاک‌ناز بازگشت، نخستین عبارتی که بر زبان آورد، این بود:

- راست گفته‌اند آدمی نباید در داوری شتاب به خرج بدهد، غلام سیاه به مردانگی

بدهکار است!

و پس از جا خوش کردن در کنار زنان، به شرح گفت و گویش با کتایون پرداخت. تورانه و پاک‌ناز با دقت به سخنانش گوش فرا دادند و از این که به غلط درباره آن دختر به قضاوت نشسته‌اند، نزد خود شرمسار شدند.

شرمساری‌شان چندان دوامی نیافت، زیرا تورانه با پیش کشیدن سؤالی همگی را به شگفتی فرو برد:

«اگر غلام سیاه اخته است، از چه رو بر چانه و بناگوشش ریش روییده است!»

هر سفری انجامی دارد، سفر کاروان ایرانیان هم به آخر رسید، نه با سادگی، و نه با سرعت دلخواه رستم و سردار مازار، کاروانیان در طول راه بس سختی‌ها دیدند، بارها مورد حمله حیوانات وحشی بیابان‌ها قرار گرفتند، که اگر جهان پهلوان و شمشیرزنان ایرانی نبودند بی شک جان مسافران به خطر می‌افتاد و با ریزش تخته سنگ‌های بزرگ، از کوه‌ها مواجه می‌شدند، و اگر مسئولان کاروان، مسافران را به گذرگاه عافیت نمی‌کشاندند، معلوم نبود به چه تعداد تلفات جانی، گرفتار می‌آمدند، و بارها مسافران در میانه راه از رودهایی گذشتند که کف بر لب داشتند، طغیان کرده بودند و امواج سهمگین‌شان، سر در پی هم گذاشته بودند و می‌غریدند و مسافران را تا یک گامی مرگ پیش می‌بردند، ولی به هر تقدیر سفر با خوشی به پایان رسید.

حضور پهلوان دوران، شمشیرزنان فداکار ایران، و ساربانان باتجربه سبب شده بود که خطرهای راه گم کنند و از کنار کاروان ایرانیان بگذرند.

سفری که رستم میل داشت در عرض دو سه هفته به آخر برسد، اندکی بیش از دو ماه به طول انجامید. انگاری همه حوادث غیرقابل پیش‌بینی، دست به دست هم داده بودند تا بر مدت سفر بیفزایند.

به جز خطرهایی که گفته شد، بر اثر افزایش زمان سفر، چند باری کاروانیان، با کمبود آذوقه روبرو شدند و گرسنگی آزارشان داد، اگر تهمتن در آن سفر نبود، گرسنگی،

قربانی‌ها می‌گرفت، اما رستم در چنین شرایطی به داد مسافران می‌رسید، تیر را در چله کمان قرار می‌داد، پرندگان را از آسمان به زیر می‌کشید و آهوان وحشی را به خاک و خون، تا کمبود آذوقه مسافران رفع شود.

هنگامی که برج و باروهای بلخ پدیدار شد، مسافران، نفسی از سرآسودگی کشیدند و این اطمینان خاطر را یافتند که ازدام خطرها رهیده‌اند و به وادی ایمن رسیده‌اند؛ رستم نیز چون آنان، نفسی سرخوشانه کشید، با دستانش سایه بانی بر چشمانش ساخت و به برج و باروهای شهر نظر انداخت و زیر لب، پروردگار را سپاس گفت:

- ایزد پاک، سپاس می‌دارم تو را، که از این آزمون سربلند، به درم آوردی.

هر اتفاقی که در زندگی رستم، رخ می‌داد، جهان پهلوان آن را آزمایشی می‌پنداشت که پروردگار در سرنوشتش رقم زده بود، چنین پنداری، بر استقامتش می‌افزود و در مبارزه با حوادث، پایدارش می‌کرد.

چشم مسافران، پس از روزها و شب‌های بحرانی، در آن بامداد به شهری افتاده بود که نادره‌ی زمان بود؛ اگر آنان سفر را چون روزهای پیش ادامه می‌دادند، شاید نیم‌ساعتی به درازا می‌کشید تا به بلخ برسند، ولی نیرویی ناشناخته در تن خسته و کوفته‌شان دمیده بود، نیرویی که آنان را به سرعت وادار می‌کرد که هرچه توان در وجود به کار گیرند و شتابان سفر را به پایان برسانند.



نگهبانانی که برفراز باروها و برج‌ها دیده‌بانی می‌دادند، با دیدن کاروانیان، مسؤولان خود را باخبر کردند؛ خبری که خبرهای دیگری در پی داشت، چرا که محافظان باروها و دروازه بان‌ها، با نزدیک شدن کاروان، چهره‌یی آشنا را دیدند. چهره‌ی رستم زال را، با آن یال و کوپالش، با آن سر دیو سفید که چون کلاهی بر سر نهاده بود و با آن ریش بلند و دو شاخه‌اش.

آنان از مدت‌ها پیش، چشم به راه چنین کاروانی بودند، و از آنان بیشتر بهمن، که در کاخ بلخ لحظه شماری می‌کرد.

نگهبانان شنیده بودند که رستم به چه مأموریتی، راهی کشمیر شده است. تنی چند از آنان، حتی با چشمان خود، کاروانی را دیده بودند که ارمغان‌ها به آن سامان می‌بردند. کاروانی متشکل از پنجاه شمشیرزن به سرکردگی سردار مازار، و تعدادی از بزرگان، و نیز سه زن؛ که از بلخ پای به در نهاده بودند تا به جهان پهلوان پیوندند و همراه او، دختری را به ایران بیاورند که شهبانویی بر سرزمینی دیرین سال، در سرنوشتش گنجانده شده بود. هرچه کاروان به شهر نزدیک‌تر می‌شد، خبرها رنگ و بویی تازه‌تر می‌یافت، خبرهایی که بر توسن اغراق سوار می‌شدند و در اندک مدتی خود را به کاخ بلخ می‌رساندند. انتظار جگرفرسای بهمن، رفته رفته به سر می‌آمد. دل او با دریافت نخستین خبر، آکنده از شغف شد. هیجانی غریب به او دست داد، هیجانی آمیخته به کنجکاو؛ هیجان دیدار کتایون!

دختر پادشاه کشمیر، تا آن هنگام برای بهمن فقط یک معشوق خیالی بود، او رویاهایش را، شبان و روزهایش را با خیال دختری، آراسته بود که او را ندیده بود... و اینک رویاهایش، می‌رفت تا به واقعیت تبدیل شود.

اشتیاق دیدار یار، چنان بر جان شاه جوان کیانی چنگ انداخته بود که او را بر آن داشت درنگ نشناسد، او بی آن که سر و وضعش را بیاراید، فاخرترین جامه‌اش را به تن کند، شمشیری جواهرنشان به کمر بیاویزد، بر اسبش سوار شد و به پیشواز کاروانیان رفت. نه یکه و تنها، بلکه با تنی چند از بزرگان دربارش، و با صندوقی سرشار از زر.

صندوق را بر کمر اسبی استوار کرده بودند و جاماسب و یکی دیگر از سالمندان بلخ مأموریت یافته بودند تا به محض ورود کاروانیان، مشت. مشت زر ناب را بر سر کتایون بیفشانند.

انجام چنین سخاوتی را جاماسب، وزیر باتدبیرش پیشنهاد کرده بود؛ او و دیگر افراد والامقام بلخ، خودباختگی بهمن را متوجه شده بودند. آنان می‌دانستند شاه جوان را آن تجربه نیست که ترتیب استقبالی شکوهمندانه از عروس خود، از جهان پهلوان و همراهانش بدهد، در نتیجه دست به کار شدند، به عده‌یی مأموریت دادند تا نوازندگان هنرمند را به مسیری بیاورند که قرار بود دختر زیبای کشمیر از آن بگذرد. نوازندگان وظیفه داشتند سازهای‌شان را به صدا درآورند. آهنگ‌های طربناک سر دهند، و عده‌یی از

رقصندگان نیز مأموریت یافته بودند تا با دست افشانی و پایکوبی‌شان، شور و شعف را در فضا بپراکنند.

...بلخ یک پارچه شور و هیجان شده بود. دیری نپایید که خبر فرا رسیدن کاروانیان، دهان به دهان گشت و در شهر پیچید. بلخیان کنجکاوانه به خیابان‌ها و میدان‌ها ریختند، در مسیری که دروازه اصلی شهر را به کاخ ارتباط می‌داد، ازدحام کردند، ازدحامی که لحظه به لحظه بر آن افزوده می‌شد. مردم می‌خواستند با چشمان خود، دختری را ببینند که فرسنگ‌ها فرسنگ را درنور دیده بود و داشت به شهری وارد می‌شد که فرمانروایش، پیشاپیش دل به او باخته بود.

هنوز چند گام به رسیدن کاروانیان به بلخ مانده بود که دروازه اصلی شهر گشوده شد و راه ورود کاروانیان به شهر هموار گشت.

ساربانان، پیش از همه به بلخ وارد شدند. در پی‌شان، جهان پهلوان و سردار مازار، سپس ارابه‌کتایون و ارابه زنان، بعد غلام سیاه و شترانی که چهل بستر بار را بر خود داشتند و آن‌گاه دیگر همراهان کاروان.

در دو سوی خیابانی که به دروازه می‌پیوست، مردم بلخ صف بسته بودند، و در نزدیکی دروازه، بهمن شاه سوار بر اسب، انتظار می‌کشید و نیز گروهی از سران کشوری و لشکری. ورود کاروان، به سادگی برگزار نشد، مردم با دیدن رستم، غریو کشیدند، غریوی که شادی و سپاس را هم‌زمان در خود داشت؛ جان بلخیان آکنده از کنجکاوی و هیجان بود. آنان می‌خواستند دختری را ببینند که پهلوان پهلوانان به خواستگاریش رفته بود؛ می‌خواستند دریابند کتایون چگونه دختری است که یلی نامدار چون رستم داستان، حاضر شده است به خواستگاریش برود. می‌خواستند بدانند چه عاملی سبب شده است که جهان پهلوان به کشمیر سفر کند، حال آن‌که به خواستگاری دختر یک شاه رفتن، ولو نامورترین و قدرتمندترین شاه زمانه، کاری بود که از عهده دیگر سرشناسان و ارجمندان ایران زمین بر می‌آمد.

تهمتن با دیدن بهمن، از رخس به زیر آمد، پادشاه کیانی نیز چنان کرد. هر دو به سوی یک دیگر گام برداشتند. دیدن بهمن، پدر دلاور شاه کیانی، اسفندیار را برای رستم تداعی کرد. همین تجدید خاطره، اندوه را به دل جهان پهلوان راه داد، در لحظه‌یی این

گمان، برای رستم به وجود آمد آن که به سویش گام بر می‌دارد، همان اسفندیار است، با همان قد و بالا، ولی جوان‌تر و شاداب‌تر.

غم در پی غم، چون تندبادی بر قلب پهلوان دوران وزیدن گرفته بود، خاطرات اندوه بار، ره شناس مغزش شده بود. او به یاد آورد سهراب و مرگ مظلومانه‌اش را، به یاد آورد سیاوش و مرگ اعصاب شکنش را، و به یاد آورد اسفندیار را با آن مرگ تهورآمیزش. رستم نمی‌دانست از چه رو، سه فاجعه بزرگ زندگی‌اش، برابر دیدگانش به تجسم درآمده است. فاجعه‌هایی که در دوتایش، خود او نقشی مؤثر داشت.

... و اینک بهمن را می‌دید. آخرین بازمانده تبار و سلاله گردان. شرمساری کشتن اسفندیار، پس از سال‌ها، هنوز دست از سر پهلوان دوران بر نداشته بود.

در عوض بهمن، شادی به دل داشت، او خود را در بهترین موقعیت زندگی‌اش می‌یافت. موقعیت برآورده شدن یکی از آرزوهایش، آرزویی تأثیرپذیرفته از هیجان جوانی و زینت یافته به خیالپردازی‌های عاشقانه.

در هنگامی که آن دو، به سوی هم گام بر می‌داشتند، هلهله مردمی که در حوالی دروازه بودند، فروکش کرده بود. آنان همه تن چشم شده بودند و همه تن گوش؛ دو پهلوان از دو نسل متفاوت را می‌نگریستند و همه حواس‌شان را در گوش‌های‌شان متمرکز کرده بودند تا هیچ سخن آن دو را ناشنیده نگذارند.

فاصله موجود میان رستم و بهمن، پیموده شد. هر دو یک دیگر را به آغوش گرفتند. این احساس در جهان پهلوان پدید آمده بود که فرزندش را به آغوش دارد. فرامرزش را به آغوش دارد؛ او بر شانه مردانه بهمن شاه، بوسه‌یی نشاند و رقت قلبش را در کلامش ریخت:

- دیرگاهی است که دلم هوای دیدار تو را داشته است... سرانجام خواسته‌ام برآمد و چشمانم به روی تو روشن شد.

بهمن، بوسه پدران رستم را بی‌پاسخ گذاشت، او هم بر شانه پهلوان پهلوانان بوسه زد و گفت:

- من نیز چنین بوده‌ام... تا زمانی که در کنارم بودی نمی‌دانستم چقدر به تو مهر می‌ورزم پدر!

رستم به یاد نداشت تا آن هنگام، بهمن او را پدر نامیده باشد. این واژه، واژه صمیمانه «پدر» تأثیر غریبی بر او گذاشت. عواطفش جنبید، مهر در دلش جوشید و دو قطره اشک در گوشه چشمان پیرش جوانه زد؛ دو قطره اشکی که مجال جاری شدن نیافتند و به مهر مزگان چشمانش درآمدند.

جهان پهلوان، به خوبی دریافت که اگر دقایقی چند به همان حال بماند، مزگانش قدرت راز پوشی اشک هایش را از دست می‌دهند، به همین جهت کوشید رقت قلبش را مخفی دارد و غم‌هایی را که یک باره از اعماق فاجعه سر برآورده بودند، از دل براند. او لبانش را به تبسمی مردانه آراست، بازوان بهمن را گرفت، اندکی شاه‌کیانی را از خود دور کرد، تحسین را به نگاهش راه داد و شوق را به صدایش:

- این ویژگی جوانان است، هر روز رشد جسمانی‌شان، سریعاً به کمال می‌گراید، دیگر برای خودت، کامله مردی شده‌یی، مردی که می‌تواند هم بر سرزمینی فرمان براند و هم به کشور دل یک زن!

و او را با خود همراه کرد و به کلامش ادامه داد:

- بیا تو را به نزد محبوبه‌ات ببرم، محبوبه‌یی که در آینده‌یی نزدیک به همسرت در می‌آید. مالک جسم و جانست می‌شود؛ تو می‌دانی که زبان رستم، هرگز به گزافه نمی‌گردد، کتایون دختری است که من در عمر طولانی‌ام، مانند او ندیده‌ام.

به راستی نیز چنین بود، نه تنها رستم که هیچ یک از حاضران دختری به رعنائی و دل‌آرایی کتایون ندیده بودند. دو مرد دوش به دوش و پا به پای هم به نزدیک ارابه شاهزاده کشمیری رفتند؛ جهان پهلوان، پرده‌اتاقک ارابه را به سوی زد، و بهمن با چشمان خود دید که واقعیت، بسی برتر از رویا است؛ او در خیالپردازی هایش نتوانسته بود، آن همه زیبایی، آن همه حلاوت و ملاححت، آن همه صباحت و وجاهت را، در نظرش مجسم کند و آن همه نوش را در لبخندهای معشوق خیالی‌اش حدس بزند و آن همه شهید را در وجودش.

شاه جوان، از خود به در شد، چرا که کتایون را در اتاقک ارابه نشسته دید، نه! چیزی فراتر از یک دختر را شاهد شد؛ طاووسی را دید سرمست از باده جوانی؛ تکیه زده بر بالشی، جامه‌یی سبز بر تن، جامه‌یی به رنگ دل‌انگیز و چشم نواز بهاران؛ جامه‌یی

سبزینه‌تر از هر چه سبز است، و پوست تن دختر جوان به طراوت یاس سفید بود که خونی شاداب به آن رنگ تندرستی زده باشد.

همه اعضای وجود کتایون، به قاعده بود و به اعتدال. تناسب در اندامش، سخن اول و آخر را می‌زد، ظرافت در او به اوج نظرگیری رسیده بود، و در چهره همیشه خندانیش، دو چشم جای داشت، چشمانی که زندگی می‌بخشید، حرارت جوانی را می‌پراکند، از عشق سخن می‌گفت و فتنه می‌انگیخت.

اگر آن همه قشنگی و شوخ و شنگی در شاهزاده کشمیری وجود نداشت، همان دو چشم مرد فریبش، برای دلربایی کفایت می‌کرد؛ چشمانی که خویشتن دارترین مردها را به وادی هوس می‌کشاند و وسوسه به جان‌شان می‌انداخت.

پرده اتاقک که کنار رفت، دیدگان بهمن به دختر زیبا خیره شد. درست مانند افسون زده‌ها! ده‌ها خیال وجدانگیز، به سرش افتاد، خیال‌هایی که دست به دست هم می‌دادند و آشوبگری می‌کردند، شاه جوان را به بی‌تابی می‌کشاندند و بر زبانش زنجیر می‌زدند و به او فرمان می‌دادند که خاموش بماند و محو تماشای گلی جاندار شود که در بوستان هستی، برای خود، حریف و ردیفی نمی‌شناخت.

اگر کتایون، کلمات خوش آهنگش را در دهانش نمی‌گرداند و عطر سخنانش را در فضا پخش نمی‌کرد هیچ معلوم نبود تا چه زمانی، بهمن شاه، حیران و خودباخته، نظاره‌گر او می‌ماند. شاهزاده کشمیری با سخنانش، بر تن سکوت خنجر کشید و آن را از هم درید:

- درود بر شاه جوانبخت ایران!

این گفته کوتاه، این جمله ترکیب شده از سه چهار واژه، چون نوایی دل‌انگیز، در گوش بهمن خزید و فاصله گوش تا دلش را در لحظه‌یی پیمود و بهترین اثرها را بر جان شاه جوان گذاشت. بهمن در مدت پادشاهی کوتاهش، چندین بار در بزم‌ها حضور یافته بود، به نعماتی که نوازندگان چیره دست سر می‌دادند و نعماتی که آواز خوانان هنرمند، در فضای بزم‌ها به جریان می‌انداختند. گوش فرا داده بود، اما تا آن زمان، هیچ نغمه و ترانه‌یی، هیچ آوا و نوایی، چنین برایش آهنگین نبود، چنین تا اعماق قلبش، تاریشه‌ جانش، نفوذ نکرده بود.

آن جمله‌یی که کتایون بر زبان آورد، در حریر غزل‌ترین غزل‌ها پیچیده شده بود.

گفته‌اش برای بهمن خوشایند و دگرگون ساز بود. شاه کیانی انتظار نداشت که دختری از سرزمین سیه چشمان و گیسو کمندان کشمیر به ایران بیاید و چنین شیوا و روان، زبان به ادای کلمات پارسی بگشاید؛ زبان پارسی به خودی خود، به شیرینی شهد است و چه لطفی می‌یابد واژه‌های پارسی، وقتی که در دهانی شکرین بگردند و ابراز شوند.

اشتیاق گفت و گو داشتن با کتایون، از مدت‌ها پیش در بهمن انگیخته شده بود. در آن هنگام شگفتی هم به آن افزون شد. شگفتی از پارسی دانی دختر رعنا.

این حالات، از دیده جهان پهلوان، پنهان نماند، او دریافت که کتایون چه آتشی بر جان شاه جوان زده است. رستم برای فرو نشاندن اعجاب بهمن، لب به سخن گشود و توضیحی چند را ارائه داد:

- کشمیریان، زبان پارسی را می‌دانند، تو را برای صحبت داشتن با کتایون، مشکلی نخواهد بود... حال، دست همسرت را بگیر و یاریش بده تا از ارابه به زیر آید و با تو همگام شود.

سخنان جهان پهلوان، چون هشدار و بیدار باشی، کارگر افتاد و به شاه جوان، هی زد، نه آشکارا، بلکه پنهانی:

- این چه حالت است مرد؟!... ماتت برده است؟! نه خود بیا بهمن، تا مردم نپندارند با دیدن دختری، همه چیز و همه کس را فراموش کرده‌ی و خود را باخته‌ی.

بهمن لبخندی زد و یکی از دستانش را به سوی کتایون دراز کرد، دختر فتان، دست ظریفش را در دست شاه کیانی نهاد، دستی که هم نرم بود و هم گرمابخش... سپس به آهستگی از ارابه به درآمد.

با آن که شاهزاده کشمیری، خستگی سفری طولانی را بر چهره داشت، زیبایی چهره‌اش، نقصانی نپذیرفته بود. چهره‌اش حتی با داشتن نشانه‌های خستگی، از زیبایی خیره‌کننده‌ی برخوردار بود.

مردمی که ازدحام کرده بودند، با دیدن کتایون، غریو شادی‌شان را سر دادند؛ آمدن مهمانی چنان قشنگ و دل‌آرا، به وجدشان آورده بود.

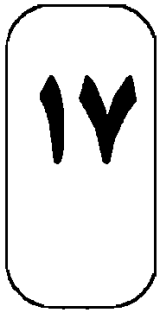
جاماسب، وزیر با تدبیر، آن پیر فرزانه، به همراه یکی دیگر از سرشناسان بلخ، صندوق سرشار از جواهر را گشودند و بر سر و روی کتایون و بهمن مشت مشت، زر افشاندند، به سر

و روی مردی و دختری جوان که با متانت، دست به دست هم، گام بر می‌داشتند. دیگر کاروانیان نیز از مرکب‌های‌شان به زیر آمده بودند و بهمن و کتایون را دنبال می‌کردند. پاک ناز، تورانه و زرگیس نیز در میان آنان بودند، تورانه در آن لحظات آکنده از شور، از زرگیس پرسید:

- در مدت سفر، تو بیش از همه با کتایون مصاحبت داشته‌یی، آیا آموزش‌های لازم را در اختیارش نهاده‌یی؟ آموزش‌هایی که موقع ازدواج به کارش آید؟! زرگیس چون همیشه، پاسخش را به طنز آمیخت:

- من آموزشی در اختیار کتایون نهاده‌ام، بلکه آموزش‌ها از او گرفته‌ام! این دختر با همه کم سن و سالی، چیزهایی می‌داند که ما بعد از سالیان سال زندگی زناشویی نمی‌دانیم!

کاروانیان در میان شور و هیجان مردم، به سوی کاخ بلخ رهسپار بودند، همه شادی به دل داشتند به جز یک تن. به جز لؤلؤ، غلام سیاه و پیشمرگ کتایون. او به جای شادی، غمی به عظمت کوه‌ها به دل داشت، گاهی به کتایون و بهمن می‌نگریست که دست به دست هم، پیش می‌رفتند و گاهی به شترانی می‌نگریست که هدایای شاه کشمیر را بر کمر خود داشتند، هدایایی گونه‌گون، از جمله چهل بستر!



بزرگان و سران ایران زمین، دست به کار جشنی شکوهمند شده بودند، در رأس آنان، جاماسب قرار داشت. همان پیر فرزانه‌یی که پیشنهاد چنین ازدواجی را به بهمن داده بود تا با اتحاد دو کشور، خصومت‌ها و رقابت‌ها را توان آن نباشد که پای به میانه نهد و آرامش سرزمینی چون ایران را برآشوبد.

ایران، سرزمینی دیرین سال و گسترده بود. زادگاه و پرورشگاه پهلوانان، ولی فرمانروایش، جوان بود و به مقتضای سن و سالش، این استعداد را داشت که در دامان فساد فرو غلتد، زنباره و هوسباز شود، و هنگامی که فرمانروایی به چنین مرحله‌یی می‌رسید، روزگار مردم تباه می‌شد. جاماسب برای جلوگیری از چنین وقایع دلخراشی، بهترین راه را ازدواج شاه بهمن دانسته بود. آن هم ازدواج با زنی که از نظر زیبایی، سرآمد همه زنان و دختران باشد و به روحیه تنوع طلب بهمن مجال خودنمایی ندهد.

از قراین چنین بر می‌آمد که جاماسب پیشنهادی منطقی ارائه داده است، زیرا اگر بهمن، جمال پسند بود، به مجموعه‌یی از زیبایی‌هایی دست می‌یافت که در کمتر زنی، پدیدار می‌شود؛ اما او را از یک واقعیت خبر نبود، واقعیت عشق کتایون به پیشمرگش، به غلام سیاهش. اگر چنین واقعیتی بر او معلوم می‌شد، به هر نحوی شده از ازدواج بهمن و کتایون ممانعت به عمل می‌آورد، چرا که او می‌دانست زندگی با زنی که دل با مردی دیگر دارد، چه فاجعه کمرشکنی است، چه مصیبت جگرخراشی است.

در مورد شکوه‌مند برگزار شدن جشن ازدواج دو شاهزاده، همه بزرگان با یک دیگر توافق داشتند، آنان بر این باور بودند تحولی که با ازدواج، در زندگی مردان و زنان روی می‌دهد اگر در مسیری درست به جریان بیفتد بهترین نتیجه‌ها را به دست خواهد داد و به نوازش عاطفه‌ها خواهد پرداخت، و چه بهتر که چنین تحولی را، جشنی مجلل و مفصل به فرخندگی برساند؛ مسأله‌ی که دست اندر کاران جشن، در موردش اتفاق نظر نداشتند، مدت زمان جشن بود.

برخی بر این باور بودند که هرچه مدت جشن کوتاه‌تر باشد بیشتر مقرون به مصلحت مملکتی است و مردم می‌توانند زودتر، کار و زندگی عادی‌شان را از سرگیرند و به مسؤولیت‌هایی که داشتند بپردازند، منتها آن جشن کوتاه مدت باید چنان شکوه‌مند باشد که خاطر‌هاش هرگز از یادها نرود، بعضی جشنی را پیشنهاد می‌کردند که روزها ادامه یابد، آنان دلیل می‌آوردند ایرانیان در زمان پادشاهی گشتاسب، کم ستم ندیده‌اند، کم دردسر نکشیده‌اند و اکنون که فرمانروایی به نوه‌اش بهمن رسیده است، اگر زمان جشن به درازا بکشد، فرصت و مجالی است برای ایرانیان تا رنگ شادمانی را به زندگی‌شان بزنند و پس از به پایان رسیدن جشن، خوشدلانه و امیدوارانه، فعالیت‌های‌شان را دوباره آغاز کنند.

آنانی که پیشنهاد نخست را ارائه داده بودند، دلیلی دیگر نیز در دست داشتند که از هر حیث معقول و منطقی می‌نمود، آنان می‌گفتند هنگامی که جشنی روزها ادامه یابد، هزینه‌ی هنگفت بر خزانه مملکتی، تحمیل خواهد کرد و پذیرش چنین هزینه‌ی، پیامدهایی ناگوار خواهد داشت.

جاماسب نگذاشت اختلاف نظرهای این دو گروه بالاگیرد، او به نکته‌ی اشاره کرد، نکته‌ی که از دیده همه‌شان پوشیده مانده بود:

- هدایایی را که شاه کشمیر برای بهمن فرستاده است از نظر دور ندارید، او به غیر از ارمغان‌های گرانبها، چهل بستر برای شاه‌مان فرستاده است. در این هدیه، حکمتی است، او با فرستادن چهل بستر خواسته است به ما بفهماند که ما را وظیفه این است، چهل شبانه روز، جشن ازدواج بهمن و کتایون را ادامه دهیم... شاید جشنی چنین طولانی، رسمی باشد که میان اشراف کشمیر معمول است، ما اگر می‌خواهیم دوستی و مودت او را

نهییب ببریم، باید از جوار چنین رسمی بی‌اعتنا نگذریم.

سپس برای آن که به همه مخالفت‌ها پایان دهد، برگفته‌اش افزود:

«ما برای آن که زیر بار هزینه‌ی هنگفت نرویم، این جشن را در روز اول و روز آخر، مفصل‌تر از دیگر روزها برپا خواهیم داشت و در دیگر روزها، به فراخواندن مردم به شامی و گوش فرادادن‌شان، به نوای ساز هنرمندان اکتفا خواهیم کرد. به این ترتیب، نه فعالیت‌های اجتماعی مهم‌ی می‌ماند و نه بی‌حساب، هزینه می‌شود. گذشته از همه این‌ها، ما با زرهایی که روز ورود کتایون بر او افشانده‌ایم، ضمن ارجمند داشتنش، بذل و سخاوت‌های مان را نمایانده‌ایم.

با چنین استدلالی، همه مخالفت‌ها از میانه برخاست و تدارک دهندگان جشن پی به تکلیف‌شان بردند.

برگزاری این جشن، اجرای برنامه‌های شادمانه، باید سنجیده و حساب شده تحقق می‌یافت، از این رو، به زمان نیاز داشت. یک هفته به درازا کشید تا شرایط از همه بابت برای برگزاری جشن ازدواج دو شاهزاده از دو سرزمین دیرین سال، فراهم آمد.

در آن یک هفته، همه درباریان، دستخوش احساسی وجدآمیز شده بودند و لحظه‌ی از تکاپو نمی‌افتادند، آن‌ها با تلاشی خستگی‌ناپذیر مسؤولیت‌هایی را که به عهده داشتند، با دقتی وسواس‌گونه به انجام می‌رساندند. اما در میان آنان سه تن بودند که احساس‌شان با دیگران، بس تفاوت‌ها داشت، یکی بهمن بود که اشتیاقش به ازدواج، در او لحظه به لحظه به اوج می‌گرایید، به گونه‌ی که شکیبایی در وجودش زنجیر پاره می‌کرد و او را به بی‌تابی می‌کشاند و این آرزو را در دلش بارور می‌کرد، که‌ای کاش آن قدرت را داشت تا بر زمان فرمان براند و آن را به شتابان گذشتن وادارد، تا پای به مرحله عاشقانه زندگی‌اش بگذارد. دیگری کتایون بود که خود را برای زندگی نوینی آماده می‌کرد، برای بخشیدن جسمش به شاه جوان کیانی و در ضمن نگه داشتن دلش، نگه داشتن عشقش برای غلام سیاهش! و نیز برنامه چیدن برای از میان برداشتن مردی که با ازدواج، مالک وجودش می‌شد و پیوستن به لؤلؤ که دل او را تصاحب کرده بود.

کتایون و بهمن، احساس‌های متفاوت داشتند، ولی احساسی که لؤلؤ را رنجه می‌کرد، از احساس هر دوشان، دل‌آزارتر بود. او خود را محکوم می‌دید با چشمان خود شاهد به

حجله رفتن محبوبه‌اش شود و صبور بماند؛ هر شب در حوالی درگاه شبستان کتایون و بهمن پاسداری دهد و هر بامداد شاه ایران را نظاره کند، شاهی کام یافته و تجربه‌ی عاشقانه را پشت سر نهاده، و هر بامداد کتایون را ببیند، عشقش را ببیند که کام مردی دیگر را روا داشته است. لؤلؤ به تحمل چنین مصیبتی محکوم بود. آخر او به غیر از عاشق بودن، وظیفه‌ی دیگری هم به عهده داشت، وظیفه‌ی که از سالیان سال پیش به او از سوی شاه کشمیر محول شده بود، وظیفه مراقبت از کتایون و پیش‌مرگ او بودن؛ وظیفه‌ی که علاوه بر شاه کشمیر، عشق بر دوش او نهاده بود.

انتظارها به سر آمد و روزی فرا رسید که قرار بود همین که به شب پیونست، جشن ازدواج دو شاهزاده آغاز شود.

از بامداد، بلخ حال و هوایی دیگرگونه با سایر روزها داشت، شادمانی همه شهر را در خود گرفته بود، حتی خورشید، لبخند می‌زد.

و این شادمانی و شور و حال در کاخ بلخ، افزون‌تر از دیگر مکان‌ها بود، و این افزونی

هیجان و شور، علتی داشت، زیرا در آن کاخ، هم بهمن به سر می‌برد و هم کتایون.

تا آن زمان، هر دو شبستان‌هایی جداگانه داشتند، اما بعد از ازدواج شبستان‌شان

مشترک می‌شد؛ هر دو می‌بایست شب‌ها و ساعات فراغت‌شان را، در شبستانی

می‌گذراندند که بزرگ‌تر و آراسته‌تر از دیگر خوابگاه‌های قصر بود؛ آن دو می‌بایست، در

یک شبستان به سر می‌بردند، بر یک بالین، سر می‌نهادند و به حکم طبیعت با هم یگانه

می‌شدند.

کار آراستن آن شبستان به عهده سه زن مورد اعتماد درباریان ایران، واگذار شده بود.

یعنی به پاک‌ناز، تورانه و زرگیس. و آن زنان الحق، شبستان را به نحوی چشم‌گیر و

خیال‌انگیز آراسته بودند.

از روزها پیش، زنان چنین کاری را آغاز کرده بودند. از روزهایی که جاماسب و دیگر

سران مملکتی و لشکری، برای تدارک جشن، برنامه می‌چیدند، آنان، شبستانی را که

می‌بایست پذیرای عروس و داماد جوان می‌شد، با گل‌های خوش‌رنگ و بو آراسته بودند،

به گونه‌ی که به هر جا نظری می‌کردی گل می‌دید؛ از در ورودی گرفته تا تخت

جواهرنشانی که قرار بود بر آن، بهمن و کتایون به نخستین تجربه عاشقانه زندگی‌شان

برسند و رازهای جسمشان را با یک دیگر در میان بگذارند.

قرار بود شامگاه آن روز، پس از روی نهان کردن آفتاب عالم تاب، چهار مشعل روشن کنند و در چهار گوشه شبستان قرار دهند و بر آتش مشعل‌ها، گیاهان خوش بو بریزند تا حجله شاه ایران و شاهزاده کشمیر، علاوه بر یافتن روشنایی مناسب، عطراگین شود. زنان را وظیفه‌ی دیگری هم به عهده بود، و آن آرایش عروس بود، تناسب دادن به ابروان کمانی‌اش، زدودن موهایی که نا به جا و نه روا، احیاناً بر رخسار عروس روییده باشند، گلگون تر کردن گونه‌هایش، جامه‌ی مناسب به کتایون پوشاندن، جامه‌ی بارنگی شاد که گنجایش در قالب گرفتن اندام شاهزاده کشمیری را داشته باشد. و نیز خوراندن شربتی معطر و خوشگوار به او، تا نفس‌هایش، خوش‌ترین بوها را بپراکند و هنگام سخن راندن، کلامش را به بویی سرمستی افزا بیالاید.

پیش از آن که زنان به نزد کتایون بشتابند، به خدمتکاران مأموریت داده بودند تا سه تشت را به خوابگاه موقت دختر کشمیری ببرند، تشت‌هایی بزرگ؛ دو تشت از آن سه، انباشته بود، یکی با عصاره گل‌ها، دیگری با آبی ولرم، به زلالی اشک چشم. در سومین تشت که بزرگ‌تر از تشت‌های دیگر بود، هیچ چیز وجود نداشت، خالی بود. زنان می‌خواستند در پی زدودن موهای رخسار کتایون، او را در آن تشت بنشانند، سر و تنش را با آب و عصاره گل‌ها شست و شو دهند، آن‌گاه به دیگر آرایش‌ها بپردازند. وقتی که همه وسایل مورد نیاز استحمام کتایون، در شبستانش فراهم آمد، سه زن را خبر کردند که به نزد او بروند و وظایفشان را به انجام برسانند.

اما پیش از آمدن زن‌ها، برای دقایقی چند، لؤلؤ این فرصت را به دست آورد که به نزد کتایون برود، اندوهش را در سخنانش بنشانند و نثار محبوه‌اش کند:

- این را باور بدار کتایون، زندگی بی‌تو، برایم به هیچ نمی‌ارزد. من با خودم پیمان بسته‌ام که در راهت جان ببازم. نگذارم کم‌ترین گرد ملالی بر چهره‌ات بنشیند، نگذارم ولو برای لحظه‌ی، قلبت زنگار غم بگیرد. اما اکنون خود را در شرایطی می‌یابم که باید جان ببازم، در راهت جان ببازم بی‌آن که خطری تهدیدت کند، بی‌آن که نیازی باشد من سینه‌ام را در برابر خطر سپر کنم.

- چه چیزی این جانبازی را تجویز می‌کند؟

این پرسش، بر لبان زیبای کشمیری شکوفه کرد، غلام سیاه، بی‌درنگ در مقام پاسخگویی برآمد:

- جواز جانبازی را برایم عشق صادر می‌کند.

چشمان کتایون، لبریز از عتاب شد:

- از عشق بخواه، جواز زیستن را برایت صادر کند، جواز با مهر من روزگار گذراندن.

لؤلؤ سری به نشانه دروغ جنباند:

- چگونه عشق می‌تواند چنین توصیه‌ها و تجویزهایی به من کند، هنگامی که محبوبم

دارد از اختیارم در می‌آید، دارد به شاهی جوان تعلق می‌گیرد، به مردی که ظاهرش

دل‌سپند است و...

کتایون نگذاشت که غلام سیاهش به گلایه‌هایش ادامه دهد و از بخت نامساعدش

شکایت کند:

- آری، از حیث ظاهر، بهمن را با تو از زمین تا آسمان تفاوت است، بی‌شک بیشتر

دختران را آرزوی این است که به جای من باشند و همسری به برازندگی شاه کیانی بیابند،

اما من چنین آرزویی به دل ندارم، کمال خوشبختی را در کنار تو بودن می‌دانم، نه در کنار

بهمن زیستن، ولی...

دختر زیبای کشمیری، نفسی تازه کرد. رنگ مهربانی را به سخنانش زد و ادامه داد:

- ولی این بازی روزگار است که مرا بر تو عاشق کرده است... بهمن تنها نصیبی که از من

می‌برد جسم من است، حال آن که روحم از آن تو است؛ قلبم از آن تو است، این را هم

بدان، فرق یک زن و یک دختر، فقط یک شب است! من این اطمینان را به دل دارم که تو

روحم را عاشقی؛ پس بگذار من به کارم برسم، نقشه‌هایم را عملی کنم، نیرنگ ببازم، به

ظاهر به همسرم محبت بورزم و او را وادارم تو را به مقامات بالا برساند، آن گاه من می‌دانم

چه کنم که بهمن، در هم بشکند و تو بر جایش بنشینی و والاترین منزلت‌ها را به دست

آوری.

لؤلؤ صادقانه از خواسته دلش دم زد و گفت:

- مرا هیچ منزلتی، برتر از عاشق تو بودن نیست.

کتایون، غلام سیاهش را امیدوار کرد:

- تو هم اینک، چنین منزلتی را در اختیار داری، مگر به غیر از این است که تو حاضری به فرمان من، برایم جان بدهی؟ مگر به غیر از این است که عاشقان باید از محبوبان خود فرمان پذیرند؟ پس من به تو دستور می‌دهم که زنده بمانی، عاشق بمانی و صبوری پیشه کنی تا به هنگامش، ثمرهٔ شکیبایی ات را بچینی.

غلام سیاه، با چنین گفته‌یی امیدوار شد، اما غم از دلش بیرون نرفت. با سخنان زیبای کشمیری، او را چاره‌یی نمانده بود به غیر از هموار کردن سهمگین‌ترین دردها بر قلبش و تاب آوردن.

اگر به اختیار لؤلؤ بود، او ساعت‌ها با کتایون، صحبت می‌داشت، دختر رعنا، با هشدارش او را به خود آورد و موجب شد که شبستانش را ترک گوید:

- تا دقایقی دیگر زنان برای آرایشم خواهند آمد، مصلحت آن است که بروی و عاشقانه چشم به راه حوادثی بمانی که در نهایت به سود تو است.

تکلیف غلام سیاه، با چنین گفته‌یی روشن شده بود؛ از این رو ناگزیر کتایون را تنها گذاشت ولی پیش از ترک شبستان شاهزادهٔ کشمیری، نگاهی به او انداخت و دریغ خورد و دستخوش حسرتی طاقت سوز شد:

- شاید این آخرین باری باشد که تو را به پاکی گل‌ها می‌یابم، مسلماً دیگر روز، تو گلی نبوییده نخواهی بود.



هرچه بیشتر زرگیس در چهره کتایون، دنبال موهایی که نابه جا و ناروا روییده باشند، می‌گشت، کمتر اثری از آن‌ها می‌یافت؛ هیچ موی زائدی در چهره دختر زیبا روییده بود، فقط اندکی در بناگوشش، و اندکی بالای لبان خوش ترکیبش گرگی نرم و کم رنگ روییده بود، گرگی چندان کم رنگ که تشخیص‌اش به آسانی میسر نمی‌شد.

آن کرک‌ها، لطمه‌یی بر زیبایی کتایون وارد نمی‌آورد، مع الوصف زرگیس ضمن بند انداختن بر آن‌ها، زبانش را به ستایش چرخاند:

- چه ماهپاره‌یی شاه کشمیر برای بهمن شاه فرستاده است، نه لک و خالی بر صورت

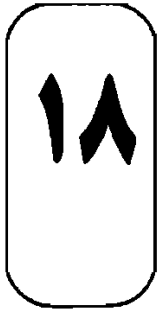
دارد و نه...

زن شوخ طبع، موفق نشد کلامش را ادامه دهد و ستایش‌ها را برای تورانه و پاک‌ناز ابراز دارد، زیرا کرک‌هایی که از چهره کتایون زدوده می‌شد، دردی را عارض دختر جوان کرد و او را به اعتراض واداشت:
 - کمی آرام‌تر! دردم می‌آید!
 زرگیس، گره به ابروانش انداخت:

- چنین سخنانی را به ساعتی چند دیگر، موکول کن! اینک طاقت بیاور، تا من چهره‌ات را مثل بدنت، مرمرین کنم و صیقل بیندازم... صبور و خویشتن دار بمان تا به سرنوشت دیگر عروسانی نپیوندی که تاکنون صورت‌شان را بند انداخته‌ام.
 کتایون به ناچار، دم‌در کشید و از اعتراض دست برداشت. فقط اعضای چهره‌اش را که هنگام بند انداختن درهم می‌رفت و نشان از دردی می‌داد که به صورتش می‌افتاد. دختر جوان، برای آن که کمتر درد را احساس کند، از زرگیس پرسید:
 - مگر عروسانی را که بند انداخته‌یی، چه سرنوشتی یافته‌اند؟
 به جای زن بندانداز، تورانه پاسخ داد:

- کار زرگیس، کمترین جایی برای ایراد ندارد، چنان دختران را بند می‌اندازد که مثل یک تکه ماه می‌شوند و از آن عروس‌های تعریفی که لنگه‌شان پیدا نمی‌شود!
 پاک‌ناز، لب‌زیرینش را به دندان‌گزید و خطاب به تورانه گفت:
 - شرم کن زن! این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟! ...اغراق هم حدی دارد... به جای آن که اوقاتمان را با چنین گفتگویی بگذرانیم، بهتر است به کارهای مان برسیم. خودت می‌دانی، ما هزار و یک کار در پیش داریم.

زرگیس، همچنان که صورت کتایون را بند می‌انداخت، گفته پاک‌ناز را تصحیح کرد:
 - ما هزار کار در پیش داریم، اما کار هزار و یکم به عروس می‌رسد!



- پدری را در حقم تمام کرده‌یی جهان پهلوان.

آمیزه‌یی از صداقت و صمیمیت، در این سخن بود. سخنی که بهمن در نخستین شب جشن ازدواجش بر زبان آورد. آن هم هنگامی که دوش به دوش کتایون، به تالار ضیافت قصر بلخ، پای گذاشته بود.

سخن پادشاه جوان کیانی، نه تنها بر دل رستم نشست، بلکه تا اعماق وجودش نفوذ کرد، او سال‌ها کوشیده بود تا با محبت و خدمت، بذر دوستی و صمیمیت را در دل بهمن بکارد. در نظر او از هیأت قاتل پدرش به درآید، واقعیت تلخ کشته شدن اسفندیار را، چنان که روی داده بود، به بهمن بنمایاند، و اینک می‌دید از زحمات چندین ساله‌اش نتیجه گرفته است و دیگر در چشمان شاه جوان، کینه خودنمایی نمی‌کند و محبت او و وابستگی‌اش، در قلب بهمن جای گرفته است.

از انصاف نباید گذشت، رستم برای تبدیل کینه به مهر، همه کاری کرده بود، تک و تنها سوار بر اسبش به کشمیر رفته بود، از اعتبار، احترام و آوازه‌اش سود جسته بود تا توانسته بود موافقت شاه کشمیر را بگیرد، بالاتر و مهم‌تر از همه این‌ها، مدتی در وادی عشق سرگردان شده بود، به عشق دختری مبتلا شده بود که اینک به عنوان شهبانو، به اتفاق همسر تاجدارش، در برابر او قرار داشت، و او با عشق، جنگیده بود. تا مبادا از اصول جوانمردی دور بیفتد.

عشقی که در پیرانه سری، گریبان آدمی را می‌گیرد، علاوه بر رسوایی، مرد عاشق را خودخواه و خودپسند می‌کند، زیرا در چنین زمانی، در می‌یابد، برای زیستن، برای بهره بردن از مواهب زندگی، چندان فرصتی ندارد. چنین کسی برای آن که اضمحلال جسمانی خود را از یاد ببرد، و جوانی به تراج رفته‌اش را فراموش کند، به دختران جوان دل می‌بازد تا با دیدن رشد او، تا با شاهد شدن کمال‌گراییش، شور زندگی در بدن پیرش بدوَد؛ ورستم هم به چنین مرحله‌یی از زندگیش رسیده بود، و از چنین آزمونی، سرفراز به درآمدی بود، آزمونی دشوارتر از هفت خان خطرناکی که گذرانده بود!

پهلوان پهلوانان می‌خواست، در همه زمینه‌های زندگی پهلوان باشد، حتی در عشق؛ همین خواسته او را بر آن داشته بود تا با دلش، با غرایزش، به جنگ بپردازد و نگذارد عاشق دختری شود که جاماسب وزیر، او را برای پسرخوانده جهان پهلوان در نظر گرفته بود.

... و اکنون، رستم، عروس و داماد را در برابر خود داشت. عروسی که در جامه سرخ، مانند سروی آزاده و در عین حال آتش فشان شده بود، عروسی که در مواقع دیگر هم، از حیث زیبایی و رعنائی، برتر از همه ماهرویان بود و اینک با مختصر آرایش، به دلارایی خیره‌کننده‌یی دست یافته بود، و دامادی که در دخمه پهلوانان، پرورش یافته بود و در آن لحظات، برازندگی اسفندیار دلاور را داشت.

احساسی پدران، به دل جهان پهلوان راه برده بود. به راستی رستم احساس می‌کرد که در جشن ازدواج پسرش شرکت دارد، او نسبت به کتایون نیز احساسی پدران یافته بود. جاماسب که او نیز به همراه دیگر بزرگان بلخ و تنی چند از پهلوانان به استقبال عروس و داماد شتافته بودند، با شنیدن کلام سپاس‌آمیز بهمن، شعفی یافت، قدرشناسی شاه کیانی از استادش، از پرورش دهنده‌اش، وزیر باتدبیر را خوش آمد، او در تأیید گفته بهمن گفت:

- جهان پهلوان، چنان کرده است که می‌گویی؛ او هیچ یک از وظایف پدران را ناکرده نگذاشته است.

رستم، داماد را به آغوش گرفت، دامادی که لباسی سفید پوشیده بود و شمشیر به کمر آویخته بود. جهان پهلوان بر پیشانی، بر شانه و برگردن او، بوسه نشانده، نه یک بار، نه دو

بار، بلکه بارها؛ در آن لحظات پهلوان دوران حالت کسی را داشت که به نیک بختی پدرانه‌یی رسیده باشد و همه وظایف انسانی‌اش را در حق فرزندش به انجام رسانده باشد. در پی رستم، وزیر و دیگر مهمانان، با شاه کیانی دیده بوسی کردند، و عروس و داماد را به صدر تالار بردند، آن دو را بر تختی نشانند، و رستم به اصرار جاماسب، در سمت راست بهمن نشست، به سان پدری که در شب دامادی پسرش، در کنار او می‌نشیند. در سمت چپ شاه کیانی، کتایون قرار گرفت و مهمانان به جایگاه خود بازگشتند تا مراسم پذیرایی و دیگر برنامه‌هایی که برای آن شب شادی و سرور تدارک دیده بودند به اجرا درآید.

تالار ضیافت، شوری داشت، آکنده از نوای سازها بود و گفت و گو داشتن مهمانان با یک دیگر، با آن که در میانه تالار، چند برنامه شاد، در پی هم اجرا می‌شد، کم‌تر کسی به آن برنامه‌ها توجه داشت؛ مهمانان در اکثر اوقات چشمان‌شان به سوی تختی بود که بهمن در میانه آن نشسته بود و در دو سویش، دو آیت به کمال رسیده، یکی آیتی از جمال، زیبایی و دلارایی، و دیگری آیتی از مردی و مردانگی، شخصیتی که رادمردی در وجودش، تبلور یافته بود.

و آن سه تن، گاه با یک دیگر صحبت می‌داشتند، گاه چشم به برنامه‌ها می‌دوختند و اظهار ارادت مهمانان را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند، و گاه خود را به دست احساس و اندیشه‌شان می‌سپردند.

شگفتا! آن سه تن، سه احساس کاملاً متفاوت به هم داشتند، سه احساس ناهمخوان؛ دل و جان رستم، سرشار از علاقه و عاطفه شده بود، او در زندگی‌اش به پیروزی‌های بزرگی دست یافته بود، اما مزه پیروزی اخیرش، با همه آن‌ها تفاوت داشت.

جهان پهلوان، کاری خرد به انجام نرسانده بود، خصومت را از دل پدر گشته راندن و به جایش محبت خود را نشانندن، کاری چندان بزرگ بود که فقط از بزرگمردی چون رستم بر می‌آمد و بعد پدر گشته را در کنار خود پروراندن، گرگی خوانخواه و کینه توز را در دامان مهر و نوازش‌های پهلوانانه به رشد رساندن، از او یلی ساختن، برایش به خواستگاری رفتن، زیباترین دختر زمانه را به ازدواجش درآوردن؛ و از سوی همان پدر گشته به مقام پدری دست یافتن، افتخاری به شمار می‌آمد که با هیچ یک از افتخارهای

رستم در طول زندگی‌اش سنجیدنی نبود.

شاه کیانی هم به جهان پهلوان، احساس دین می‌کرد، خود را مدیون او می‌یافت، چرا که رستم، همه‌گونه خدمتی را به او کرده بود، با این وجود، در اوج خود را نیک بخت یافتن، این آرزو به دلش خزید:

- همه دامادان را آرزو این است که در جشن ازدواج شان، پدر را در کنار داشته باشند، چه خوب می‌شد اگر اسفندیار زنده بود و در کنارم می‌نشست و پس از صرف شام و پیش از راهی حمله شدن من و همسرم، دست‌های مان را در دست هم می‌گذاشت و برای مان خواهان زندگی سعادت‌آمیز و پایداری می‌شد.

در گذشته هرگاه که بهمن به یاد پدرش می‌افتاد، دلش از کینه رستم و دودمان و خاندانش، لبریز می‌شد، ولی در شب ازدواجش، هنگامی که به یاد اسفندیار افتاد، کینه در دلش احیا نشد؛ او به جای پدر، پدر گشته را در کنار داشت و به او محبت یافته بود و ارادت... آن هم ارادت نابی به سان ارادتی که آدمی به استادش می‌ورزد، آن هم محبتی که آدمی در لفافه متانت و احترام می‌پیچد و نثار پدر واقعی‌اش می‌کند.

اگر احساس رستم و بهمن، رنگ عاطفه را به خود داشتند، احساسی که به دل کتایون راه برده بود، حال و هوایی دیگرگونه داشت، یک اندیشه منفی که به مغزش خلیده بود و عروس زیبا را دستخوش توفان دشمنی و تندباد کینه کرده بود، توفان و تندبادی که بر منطق و انصافش می‌وزید و آن‌ها را کور می‌کرد.

در لحظه‌یی، از زوایای مجهول مغز کتایون، اندیشه‌یی به درآمده بود که برای دختر زیبا، جاذبه‌ها داشت، اندیشه‌یی که همه اندیشه‌هایش را کنار زده بود، تحت الشعاع قرار داده بود و دم به دم، نیروی افزون‌تری می‌گرفت و خود را می‌نمایاند:

- چه دردناک است که آدمی را از شهر و دیارش دور کنند و او را به ازدواج بیگانه‌یی درآورند، این درد را رستم به جانم زده است، اگر او به خواستگاری من نمی‌آمد، پدرم می‌توانست پاسخ رد بدهد، بهانه بیاورد. ولی از پهلوانی و ابهت رستم، هراسیده بود، همین هراس، ناگزیرش کرد که روی موافق به خواسته او نشان بدهد، اما من چون پدرم نیستم! از کسی که در به درم کرده است، از کسی که آواره‌ام کرده است، به سختی انتقام خواهم کشید، از کسی که میان من و لؤلؤ، میان من و مرد محبوبم فاصله انداخته است،

انتقام خواهم ستاند. هم خودش را به هلاکت خواهم رساند و هم دودمانش را به باد خواهم داد!

در پی چنین اندیشه‌یی، نقشه‌یی پلید در کتایون، نطفه گرفت:

- رستم تاکنون شیر اوژن^۱ و مردافکن بوده است؛ او با زنان در نیفتاده است تا بداند زنان با نیرنگ‌های‌شان، چه آتشی می‌سوزانند!... من همه وجودم را برای غلام سیاهم نگه داشته بودم. تو جسم مرا نصیب بهمن کرده‌یی! منتظر باش و ببین از بهمن، چه آفتی می‌سازم و به جان تو و یکایک خاندانت می‌اندازم.

و به نگاهش، رنگ عشق داد، بر لبانش، تبسمی دلنشین نشانند، با ملایمت دست پیش برد، پنجهٔ مردانه همسرش را گرفت و با لحنی نوید بخش و به آهستگی برای مردش زمزمه کرد:

- از این پس، من به تعلق تو در می‌آیم، و در فرازها و فرودهای زندگی همراهت می‌شوم!

زبان کتایون به عشق می‌گردید، در حالی که همهٔ حواسش نزد غلامش بود و از خود می‌پرسید:

- راستی لؤلؤ چه می‌کند؟... در این لحظات طربناک جشن، در چه حالی است؟ از همان زمان، زیبای زیبایان کشمیر، نقشهٔ پلیدش را آغاز کرده بود

تلخ‌ترین شب زندگی، بر لؤلؤ گذشت. هنگام برپایی جشن ازدواج کتایون و بهمن، او را اجازهٔ آن نبود که در تالار ضیافت، حضور یابد. یک غلام حلقه به گوش و سیاه را چه به حضور در مجلس اشراف و بزرگان؟! او به فرمان دختر رعنا، کشمیری، بهترین جامه‌اش را در بر کرده بود، در کنار در ورودی تالار ایستاده بود، او تا بدین حد سهم بردن از جشن رضایت داشت: در کنار در تالار آکنده از هیاهو و هلله‌یی شدن، که از محوطه تالار به

۱- اوژن به معنای افکن است، مانند این شعر:

شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند

یک جمله تو برگزند صد حصن حصین

بیرون می‌تراوید، و از دیدن رفتار مهربانانه و عاشقانه معشوقش با بهمن، به جان آمده، به مرز جنون جذب شدن و شکیباماندن و دم بر نیاوردن، و فریادهای اعتراض آلود و گلایه آمیزش را در سینه زندانی کردن.

تمامی مهمانان، در شادی به سر می‌بردند، به غیر از او، همگی شان از شام و شیرینی و میوه‌ها، لذت می‌بردند به غیر از او که چند لقمه‌یی را دورادور با اکراه به کام خود ریخته بود. لقمه‌هایی که مزه زهر می‌دادند؛ همه مهمانان از نوای سازها به شور می‌آمدند به جز او که هر نوایی به جای نواختن گوش‌هایش، بر روحش، سوهان می‌کشید!

تازه زجرهایش، به این حد وفادار نماند، زجرهایی سنگین‌تر و سهمگین‌تر در راه بود، زجرها و شکنجه‌هایی که شتابان می‌آمدند تا به شدیدترین وجهی، دل و جان‌ش را رنجه بدارند.

مگر نه این که لؤلؤ، پیش‌مرگ کتایون بود؟ مگر نه این که او وظیفه داشت در همه جا باشد و راه را بر ورود خطر به سوی زیبای کشمیری بر بندد؟ مگر نه این که او یک غلام حلقه به گوش بود؟ یک غلام زرخرید؟ با این تفاسیل، غلام سیاه می‌بایست، گوش و هوش خود را به خدمت گیرد و چشم به راه حوادث بماند. او موظف به انجام چنین کار شاقی بود، فقط کتایون می‌توانست با دستوری، او را پی‌کاری دیگر بفرستد، یا استراحتی به او بدهد، اما کتایون چنین نکرد، بلکه با اصرار و ابرام از همسرش خواست، مسئولیت نگهبانی از حجله را به لؤلؤ بسپارد. دختر زیبا با این کارش، به آزار غلام سیاه قصد کرده بود. او می‌خواست بذر کینه را در دل لؤلؤ بیفشاند، بذر کینه بهمن را.

غلام سیاه، پیشاپیش به شاه کیانی عداوت می‌ورزید، از او کینه‌یی شدید به دل داشت و کتایون می‌خواست با افشاندن بذر کینه‌یی دیگر، دشمنی را در وجود لؤلؤ گسترده‌تر و ریشه دارتر کند؛ او می‌پنداشت هرچه لؤلؤ، پادشاه کیانی را بیشتر دشمن بدارد، او قادر است بهتر نقشه‌های پلیدش را به اجرا درآورد.

نخستین شب جشن، ساعت‌ها ادامه یافت، شب از نیمه‌گذشت و مهمانان را میل آن نبود که دل از جشن برگیرند؛ رستم برای آن که خلوت عروس و داماد به تأخیر نیفتد، پاسی از نیمه شب گذشته، آن دو را دست به دست داد و روانه حجله کرد و خود با مهمانان به گفت و گو پرداخت، از خاطره‌هایش گفت و به سخنان آنان گوش فرا داد. به

ویژه هنگامی که جاماسب لب به سخن می‌گشود، جهان پهلوان، سکوت می‌کرد و کاملاً به او گوش می‌سپرد؛ چرا که گفته‌های او را عبرت‌آموز می‌یافت.

آن شب را لؤلؤ، بارها جان‌گند، او پشت در شبستانی به مراقبت و مواظبت ایستاده بود که درونش، کتایون باید همهٔ آداب ازدواج را به جای آورد. کاملاً به اختیار همسرش درآید. جسم خود را به او ببخشد، نوازش را با نوازش پاسخ بگوید و عشق را با عشق! غلام سیاه، گوش‌هایش را تیز کرده بود، تا نزدیکی‌های سحر، شیرین خنده‌های کتایون را شنیده بود، آن شب او برای هر صدایی که می‌شنید، منفی‌ترین تعبیرها را به عمل می‌آورد. انگاری که هرچه غم در دنیا است، یک باره به قلبش سرازیر می‌شد و این میل در او شکوفه می‌کرد که ای کاش چنان نیرویی داشت که بتواند در شبستان را در هم بشکند و بهمن را به قتل برساند.

او می‌دانست که آن شب، اولین بستر اهدایی شاه کشمیر بر تخت عروس و داماد گسترده شده است و سی و نه بستر دیگر می‌بایست به تدریج در شب‌های دیگر، به خوابگاه آن دو پای می‌گشودند و نقشی را به عهده می‌گرفتند که با ناز و نوازش آغاز می‌شد و در آخر، به یگانگی دو جسم می‌انجامید.

اما هرگاه که میل کشتن و دریدن سینهٔ آنان با شمشیر، در دلش پدیدار می‌شد، عقل پای به میان می‌گذاشت و به او هی می‌زد:

- تو یک غلام سیاهی، یک غلام حلقه به گوش، یک غلام زرخرید، چون تو در بازار برده فروشان فراوانند. هرکه مال و منالی داشته باشد می‌تواند ده‌ها تن چون تو را خریداری کند، آن چه که در این جهان کمیاب است، زیبارویان سیه‌چشمی چون کتایون است، حیف است که او بمیرد، حیف است که جهان از وجود زیبایان، تهی شود! بهتر آن است که شمشیر برگیری و در سینه خود بنشانی!

در وجود لؤلؤ، شهامت زیستن بر شهامت مرگ را پذیرا شدن می‌چربید! او با آن که از شدت اندوه به خود می‌پیچید، با آن که روزگار در چشمانش، به رنگ پوست تنش درآمد بود، برای خود دلیل می‌آورد:

- سهم تو از عشق کتایون، همان سخنان مهرآمیزی است که به تو گه‌گاه ابراز می‌دارد. به سهم خود قانع باش! حق تو بیش از این نیست. اصلاً در کجای جهان دیده شده است

که دختری به زیبایی کتایون، دختر صاحب جمال یک فرمانروای قدرتمند، دست از همه چیز بکشد و به ازدواج غلامی درآید؟! او تو را ریشخند کرده است، به باد تمسخر گرفته است؛ از مرز بردگی فراتر مرو، حد خود را بشناس.

جدال عجیبی درگرفته بود میان عقل و دلش. عقل برایش سلسله وار دلیل می آورد و او را از عشق کتایون پرهیز می داد؛ او را به قانع بودن به حد خود فرا می خواند ولی دلش، همه دلایل عقل را مردود می شمرد و برای عشق، رنگ و مرزی قایل نمی شد؛ و این امید را در او نیرومند می ساخت:

- کتایون با چشمان خود دیده است که رنگ من به سیاهی شب‌های بی ستاره است، کتایون به خوبی می داند که از نظر مقام، من در پست‌ترین جایگاه قرار دارم. او با چشمان باز و آگاهی کامل مرا برگزیده است، خودش به عشق زبانش را آغشته است، من او را به چنین کاری اجبار نکرده‌ام، اگر راست بگوید زمانه عشقم را به او تحمیل کرده است؛ من باید کاری کنم که شایستگی عشق او را به دست آورم، باید هرچه می بینم و می شنوم را تاب بیاورم، و دم نزنم، شاید همان گونه که او به من گفته است، برای هموار کردن گذرگاه عشق، نقشه‌ها دارد.

حالات لؤلؤ، احساس او، دم به دم دگرگونی می پذیرفت. هر صدایی که می شنید احساسی در او می‌انگیخت، و آن شب، کتایون می‌خواست بهمن را چنان زنجیری عشقش کند که بی‌اجازه‌اش، جرعه‌یی آب ننوشد و به هیچ کاری دست نزند. زیبای کشمیری می‌خواست شاه کیانی را به بردگی عشقش بکشاند، و چه خوب هم از عهده انجام چنین کارهایی برآمد.

بهمن پیش از دیدن او، عاشقش شده بود، پس از گذراندن شبی با او، آتش عشق در وجودش، به سرکشی پرداخت، چنان زبانه گرفت که عقل و اندیشه‌اش را سوزاند.

شاه کیانی شنیده بود که شراب، آبی اندیشه سوز است، شراب ویرانگر عقل است، آن شب بی‌آن که خبر داشته باشد، همه اختیارش را به شراب عشق هدیه کرد، سرمست شد و به اوج بی‌خویشتنی رسید.

شب وصال را نیز چون شب‌های دیگر، سحری در پی بود، سحری که به بهمن و کتایون، خواب را ارمغان داشت، خوابی که تا نیمروز به درازا کشید. شب زنده داری آن دو، تا هنگامی ادامه یافت که روشنایی روز بر تیرگی و ظلمت آسمان چیره می‌شد. نیمروز که فرا رسید، ابتدا کتایون چشم از خواب گشود، نگاهش را به پیرامونش گذر داد، نور خورشید از پرده‌هایی که به دریچه‌های شبستان آویخته شده بود، به درون نفوذ کرده بود تا نزدیکی بسترشان خزیده بود. دیگر کتایون به کشمیر تعلق نداشت، رسماً شهبانوی ایران شده بود، همسر بهمن شاه شده بود.

زن زیبا، دست بر شانه همسرش گذاشت، او را با ملایمت تکان داد و لحن آهنگین‌اش را چون جویباری که در بستر عشق جریان داشته باشد، بر گوش‌های بهمن فرو ریخت: - بیدار شو مرد من، به گمانم کمر روز شکسته است.

بهمن به آرامی چشمانش را گشود. همین که نگاهش به چهره آراسته همسرش به لبخندی دلپذیر افتاد، گل نیک بختی در دلش شکفت:

- چه خوب است مرد را همسری چنین زیبا باشد! هر بامداد دیدگانش با تماشای او روشن شود؛ از امروز، دو خورشید در زندگی‌ام پرتو افشانی خواهند کرد؛ یکی خورشیدی که از این کران تا آن کران آسمان را می‌پیماید، و دیگر خورشیدی که در دلم طلوع می‌کند و به هستی‌ام نور عشق را می‌افشاند.

پس از نخستین شب جشن، انقلابی در سه تن به وجود آمده بود، دیگر کتایون، دختری نبود که غنچه‌یی تازه شکفته و نبویده به شمار آید، بلکه زنی بود در آغاز راه تجربه‌های زناشویی؛ و دیگر بهمن شاه، مرد عاشقی نبود که در حسرت وصال بسوزد و بگذارد، بلکه مردی شده بود که معشوقش را در کنار داشت. معشوقی که شاهد در وجود داشت و نوش در لب. معشوقی که در اهدای عشق، خست به خرج نمی‌داد. و آخرین نفری که دچار انقلاب روحی شده بود، لؤلؤ غلام سیاه کتایون بود. او در چنان شی، شدیدترین شکنجه‌های روحی را دیده بود و خود را ناگزیر می‌یافت، نه تنها بپذیرد که جسم محبوبش به تعلق مردی دیگر درآمده است، بلکه مجبور بود هرگاه که چنین مردی را

می‌دید، دست بر سینه نهاد و به او کرنش کند، تا کمر خم شود و دم از جان‌نثاری و اطاعت بزند!

آن شبِ آزارنده به پایان رسیده بود، شبی که لؤلؤ در آن بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفته بود:

- اگر تا چندگاه دیگر کتایون نقشه‌هایش را عملی نکند، من با همین دست‌انگام گلوی رقیب عشقی‌ام را چندان خواهم فشرد که به وادی مردگان بپیوندد!... فقط چند شبانه روز دیگر را دندان بر جگر خواهم نهاد و شکیبایی به خرج خواهم داد.

جهان پهلوان، دیگر بهانه‌ای برای ماندگاریش در بلخ نمی‌یافت، او می‌پنداشت به همه وظایفش، عمل کرده است. بهمن را بر تخت نشانده است، او را به پادشاهی سرزمینی دیرین سال رسانده است، زیباترین زن زمانه را به ازدواجش درآورده است، بالاتر از همه این‌ها، پیری فرزانه چون جاماسب را به دستوری بهمن شاه برگزیده است، وزیر با تدبیری که می‌تواند از لغزش‌هایی که جوانی فراروی شاه ایران قرار می‌دهد، بهمن را باز دارد.

پهلوان دوران، چنان خسته بود که خود را نیازمند به استراحتی طولانی می‌دید، دلش هوای سفر کرده بود، سفر به شهرهای مختلف ایران زمین و باخبر شدن از حال و روز مردم؛ تا اگر چنانچه کاستی‌هایی در زندگی آنان دید، جاماسب را آگاه کند و از او بخواهد شاه کیانی را بر آن دارد که به درد ستم دیدگان برسد.

موفقیت بهمن در امر سلطنت، تنها آرزوی رستم بود. او نمی‌خواست ایرانیان او را با انگشت اتهام نشانه بروند و به این باور برسند که با مرگ گشتاسب، سایه ستمگری از سرشان کم شده است، اما چه سود؛ جهان پهلوان، ستمگری دیگر را بر تخت نشانده است!

رستم به آوازه‌اش، اهمیت بسیار می‌داد، به هیچ وجه رضایت نداشت که نامش به ننگ آلوده شود؛ او بهمن را پرورده بود، از این رو اگر شاه کیانی خطایی را مرتکب می‌شد

یا دستانش را به ستم می‌آغشت، بر نام پرآوازه تهمتن، خدشه‌یی وارد می‌آمد و پهلوان پهلوانان خوش نمی‌داشت زبان ایرانیان به بدگویی‌اش، در دهان بگردند.

دل رستم، هم هوای سفر کرده بود و هم بهانهٔ دخمهٔ پهلوانان را می‌گرفت، او می‌خواست سال‌های به جا مانده از عمرش را در کنار رادمردان بگذراند، کنار دخترانش، تنها پسرش فرامرز و پدر پیرش زال، زندگی‌اش را ادامه دهد؛ وظیفه خود می‌دانست، که در کنار پدر کهن سالش باشد، چرا که به خوبی آگاه بود، زال را به غیر از او و فرزندانش، دلخوشی دیگری در زندگی نیست.

زال زر، به غیر از رستم، پسری دیگر هم داشت، پسری شغاد نام. پسری که کمترین بویی از انسانیت نبرده بود. نه مروت را می‌شناخت و نه با جوانمردی، سرالفت داشت، از این رو مرد پیر، او را رانده بود، از شغاد چشم امید بریده بود و او را فرزند خود به شمار نمی‌آورد.

برای زال، هیچ چیز از این شگفت‌انگیزتر نبود که یکی از پسرانش، چون رستم، پهلوان دوران شود و پسر دیگرش هرزه‌گردی می‌خواره و زن‌باره. هر دو پسر، از یک پدر بودند، ولی دنیایی با هم اختلاف داشتند، یکی در عرصه رادمردی و مردانگی به اوج رسیده بود و دیگری در هرزگی و فساد.

رستم می‌خواست، گشتی در ایران بزند، به هر شهر و روستایی که بر سر راهش تا سیستان قرار داشت برود، و بعد کاملاً به خدمت پدرش درآید، از تجربه‌های زال زر بهره بگیرد و از گفته‌های عبرت‌آموزش سود جوید.

او خواسته‌اش را در نخستین روز پس از جشن ازدواج بهمن و کتایون، ابراز کرد، حرف‌های دلش را هنگامی که با جاماسب و دیگر بزرگان بلخ در تالار اجتماعات کاخ بود، در میان نهاد؛ در آن هنگام همگی شان منتظر بودند تا بهمن شاه دل از خواب برگیرد، به تالار بیاید و آنان فرصتی بیابند شادباش‌های خود را نثارش کنند و پادشاهی پایداری را برایش از پروردگار یکتا خواهان شوند.

در دیگر روزها بهمن، ساعتی از روز گذشته به تالار می‌آمد، اما آن روز تأخیر داشت، خورشید تا میانهٔ آسمان آمده بود، و از شاه جوان خبری نشده بود؛ با آن که انتظار، حاضران در تالار را به کلافگی کشانده بود، آنان تأخیر بهمن را موجه می‌دانستند و خود را

مجاز نمی‌دیدند که به‌طور غیرمستقیم زبان به گلایه بکشایند.

نیمروز هم گذشت و از بهمن خبری نشد، به همین جهت رستم بهتر آن دید تا با بیشتر سخن داشتن با حاضران، از تلخی انتظار بکاهد. او یک بار دیگر به جاماسب گفت: - اینک که همه چیز بر مدار خوبی و خوشی می‌چرخد، مرا هنگام آن است که به دخمه پهلوانان بازگردم.

از پهلوانانی که مدتی پیش، با بهمن همراه شده بودند تا شاهزاده جوان را به تخت برسانند، تنی چند در تالار حضور داشتند. آنان نیز دم از تنگ‌دلی زدند:

- ما را نیز آرزو این است که به دخمه پهلوانان بازگردیم... به همراه جهان پهلوان... ما در دخمه به انتظار خواهیم ماند تا ما را برای خدمت، به وقت ضرورت فرا بخوانند.

پهلوان دوران، تنگدلی آنان را منطقی شمرد ولی همراهی‌شان را نپذیرفت:

- در این که دخمه پهلوانان، انتظارتان را می‌کشد، جای هیچ سخنی نیست، شما می‌توانید شتابان بازگردید، ولی من قصد کرده‌ام، گشتی در شهر و روستاها بزنم، شاید دیگر بار مرا این فرصت فراهم نیاید که سفری به گوشه و کنار ایران داشته باشم.

سخنان رستم، بوی درد می‌داد و بوی بدرد؛ سخنانش اشاره‌یی به مرگ بود، انگاری زمانه این تصور را در پهلوان پهلوانان، پدید آورده بود که او را با مرگ فاصله‌یی نیست، اما هیچ یک از پهلوانان نمی‌خواستند باور بدارند جهان پهلوان هم مردنی است! هیچ کدام نمی‌خواستند بپذیرند که روزگاری زندگی‌شان ادامه خواهد یافت بی آن که رستمی در میان‌شان باشد؛ آنان نمی‌خواستند چنان روزهایی را به خاطر آورند که از افتخار ایران، از پهلوان پهلوانان، فقط خاطره‌هایی به جای مانده است.

رستم، شناخت کافی از پهلوانان داشت، او برای‌شان دلیل آورد:

- ایران را رستم و رستمی دیگر باید! با مرگ من نباید تبار پهلوانان به انقراض بکشد و پهلوانی‌ها، راهی دیار افسانه‌ها شوند، شما را وظیفه آن است که به سیستان بازگردید و رستم‌هایی دیگر را بپرورید، من نیز چندگاه بعد از شما خواهم آمد و...

جهان پهلوان، سخنانش را به آخر نبرده بود که بهمن وارد تالار شد، نه به تنهایی، بلکه همراه با کتایون، هر دو آراسته و مرتب. مهمانان به احترام آن دو از جای‌شان برخاستند، به پیشوازشان رفتند، درود و شادباش بر لب، عروس و داماد را همراهی کردند

تا به میانه تالار برسند و در جایگاه ویژه‌شان قرار گیرند.

بهمن با اشاره دست، حاضران را به نشستن دعوت کرد و آن قدر صبور ماند تا آنان نشستند. آن گاه زبان گشود:

- نمی دانم چگونه سپاسم را به شما بیان ابراز دارم، واقعاً برای برگزاری جشن، صمیمانه هر کاری که از دستتان بر می آمده است، انجام داده‌اید، به خصوص جهان پهلوان رستم، که من خوشبختی ام را به او مدیونم.

جاماسب بی آن که قصد مداهنه و چرب زبانی داشته باشد، سخنان شاه جوان را پی گرفت:

- نه شما که ایران، به رستم مدیون است، ولی چه سود که جهان پهلوان و یارانش قصد بازگشت دارند، بازگشت به دخمه‌شان.

شاه کیانی، صادقانه میل قلبی اش را ابراز کرد:

- ما را خوش تر آن است که پهلوانان را در جوار خود بیابیم.

رستم برای بهمین دلیل آورد:

- کسانی که در دخمه پهلوانان به سر می‌برند، سر و جان‌شان را فدای ایران می‌کنند، بازگشت ما به دخمه، به آن معنا نیست که خود را از خدمت به ایران معاف داریم، پهلوانان، همواره در خدمت ایرانند، اما بگذار ما را به کشورداری کاری نباشد، ما را نیرو در بازو هست و برای مملکت داری، بیش از نیروی جسمانی، نیروی عقلانی، مورد نیاز است؛ بهمین، تو با بهره گرفتن از افرادی چون جاماسب، بهتر می‌توانی به فرمانروایی ات ادامه بدهی تا با اتکا بر افرادی چون ما... بگذار ما برویم و به زندگی مان برسیم و فقط آن زمان بازگردیم که وطن مان را به ما نیاز است.

فروتنی پهلوانانه رستم، بر هیچ یک از حاضران پوشیده نبود، همگی شان می‌دانستند که جهان پهلوان و یارانش، علاوه بر پهلوانی، از تدبیر و اندیشه نیز برخوردارند، چرا که به خوبی واقف بودند در جنگ‌ها، اگر تدبیر به یاری شمشیر نیاید، اگر پیرامون نقشه‌های جنگی به خوبی اندیشیده نشود، توان جسمانی را چندان اثری نیست.

بهمین می‌خواست بهانه‌های رستم را نپذیرد، می‌خواست صمیمانه به او بگوید: «کجا می‌خواهی بروی رستم؟ حال که کینه را از سینه‌ام رانده‌ام، وقت ترک کردن بلخ نیست»،

اما پیش از آن که بتواند چنین سخنانی را بر زبان بیاورد، نگاهی به همسرش انداخت، کتایون به گونه‌یی که دیگران متوجه نشوند سرش را به گوش بهمن نزدیک کرد و به آهستگی گفت:

- بگذار بروندا

زن خوب چهره کشمیری، کلامی دیگر بر گفته‌اش نیفزود. فقط لبخند دلنشین و نوید بخشش را به بدرقه سخنانش فرستاد. کتایون می‌دانست چه افسونی به لبخندش پیامیزد تا همسرش را به پذیرفتن خواسته‌اش وادارد.

تبسم شیرین زن زیبا، تأخیر خود را بخشید و کارگر افتاد. بهمن که پیش از نگرستن به همسرش، تصمیم داشت بهانه‌های پهلوانانه رستم را نپذیرد، به یک باره تغییر تصمیم داد، قصدش را دگر کرد و با لحنی که بر پهلوان دوران و دیگر پهلوانان، گران نیاید، گفت: - مهم آن است که شمایان در ایران باشید، سیستان نیز بخشی از ایران است، هر جا که برای زیستن خوش تر می‌دانید، برگزینید، همه جای ایران به شما تعلق دارد، اما اگر رفتید رشته پیوندمان نباید گسسته شود. ما را باید از حال و وضع یک دیگر خبر باشد. رستم، شاه کیانی را مطمئن ساخت:

- دوری‌ها، دوستی‌ها را از میان بر نمی‌دارند، دل و جان ما در گروی بقای شاهی کیانیان و ایران و ایرانیان است.



چند روزی به طول انجامید تا مقدمات سفر جهان پهلوان و دیگر پهلوانان تدارک دیده شد، اما رستم به راهی رفت و دیگر پهلوانان، مستقیماً عازم سیستان شدند تا در غیاب جهان پهلوان، سر و سامانی به وضع دخمه بدهند، اگر کارهایی به عهده تعویق افتاده باشد به انجام برسانند و زال را تنها نگذارند، و هر روز به دیدارش بروند تا پهلوان کهن سال، خاطرش از بی‌کسی و جور زمانه، آزرده نشود.

پیران بهانه جو می‌شوند، به خصوص پیرانی که فاصله‌شان را با مرگ اندک بدانند، آنان در چنان سن و سالی، هر عملی را به گونه‌یی تفسیر می‌کنند که هیچ رگه‌یی از امید و

دل‌بستگی به زندگی، در آن نیست.

زال زر هم به چنین مرحله‌یی رسیده بود، او پس از طرد پسر ناخلفش شغاد، همه امیدش را به رستم بسته بود و خود را با خاطره افتخاراتی که پهلوان پهلوانان در طول زندگی‌اش کسب کرده بود، سرگرم می‌داشت، و مایل بود هرگاه که چند نفری از پهلوانان، به دورش گرد می‌آیند، از سر بلند به درآمدن رستم از هفت خوان خطر بگویند، از جنگ تن به تن پسرش با دَدان و دیوان یاد کند، و با یادآوری چنین خاطراتی دستخوش غرور شود.

در واقع زال، از مکرر یاد کردن پهلوانی‌های رستم، منظوری داشت او با این کارش می‌خواست توجه خود را از کارهای ننگین پسر دیگرش، شغاد منحرف کند، کارهایی که شرم آور بود.

در مدتی که پهلوانان در بلخ به سر می‌بردند، زال زر از کمبود چنین مصاحبت‌هایی به سختی در رنج بود و بی‌تابانه انتظار بازگشت‌شان را می‌کشید. با آن که بانو گشسب و زربانو، در تمام این مدت از خدمت به پدر بزرگ‌شان، کوتاهی نکرده بودند، نمی‌توانستند همدم‌هایی برای پهلوان کهن سال به شمار آیند که قادر به رفع تنهایی اویند.

رفت و بازگشت پهلوانان، چند ماهی بیشتر به درازا نکشید، ولی غیبت‌شان، در نظر زال زر، بسی طولانی‌تر آمده بود. او می‌پنداشت شاید پهلوانان دخمه، بیش از سالی با او هم‌کلام نشده‌اند، به همین جهت، هنگامی که پهلوانان از سفر آمدند، پهلوان کهن سال، مثل کسی که سال‌ها از بی‌همزبانی به جان آمده باشد، هر روز چند بار، و هر بار چند ساعت با آنان صحبت می‌داشت، خاطرات افتخارآمیزش را برای خود و آنان، تجدید می‌کرد، اما همواره سخنانش را با این جمله به پایان می‌رساند:

-رستم، بد کرده است که به همراه شمایان به دخمه بازنگشته است، از آن می‌ترسم که

دیگر چشمانم، به دیدار پهلوان پهلوانان روشن نشود.

زال فاصله‌اش را با مرگ اندک می‌یافت، او نمی‌دانست که روزگار گاهی شوخ چشمی‌های دل‌شکنی می‌کند و پیران را به سوگ جوانان می‌نشانند. زال حتی تصورش را نمی‌کرد ممکن است روزی فرا برسد او بی‌کی که با زمین‌گیر شدن در حال مبارزه‌یی بی‌ثمر بود زنده بماند و در عوض رستمی که در پیرانه سری، قامتی افراشته چون جوانان داشت

و هنوز او را در میدان‌های جنگ هم‌آوردی نبود، به خاک و خون کشیده شود و از دوست خنجر بخورد و جان ببازد.

تازه چهلمین بستر اهدایی شاه کشمیر را برچیده بودند، رسم کشمیریان کاملاً به اجرا درآمده بود و دیگر نیازی نبود که بهمن و کتایون از چنان بسترهایی استفاده کنند. شبی دیگر به شب‌های پرهیجان و شیرینی که آن دو گذرانده بودند، پیوسته بود، شبی خاطره‌انگیز.

خورشید، روی خندانش را از میان ابرها، بیرون کشیده بود. تا دقایقی چند بر جهان و جهانیان خنده بزند. کتایون پس از جمع شدن بستر، دست بهمن را گرفت، او را به کنار پنجره شبستانش برد، پرده را به سوی زد و ضمن آن که آسمان را می‌نگریست، گفت: - در چه روز مبارکی، رسم کشمیریان را به جا آورده‌ایم... این ابرهایی که من می‌بینم، دیگر بار بر چهره آفتاب پرده خواهند کشید و باران آغاز به باریدن خواهد کرد، بگذار یک رسم دیگر کشمیریان را هم برایت بگویم، اگر آن رسم را هم به جا آوری، خرسندیم را سبب خواهی شد.

بهمن نگاهی گذرا به آسمان انداخت و گفته همسرش، را تأیید کرد:

- راست می‌گویی، با این ابرهای باران زایی که می‌بینم، خنده و نورافشانی خورشید، چندان دوامی نخواهد یافت...

و با پرسشی، سخنانش را پی گرفت:

- آن رسم دیگر کشمیریان کدام است؟

زن زیبای کشمیری، پاسخش را به ناز آغشت و ابراز کرد:

- کشمیران را رسم بر این است که پس از گذشت چهل شب، اگر بارانی ببارد، آن را به فال نیک بگیرند و مردان در چنین روزی، خود را مؤظف می‌دانند مهم‌ترین خواسته همسرشان را روا دارند.

شاه کیانی بر این باور بود که تا آن زمان، همه خواسته‌های کتایون را برآورده است، با

این وجود به او پیمان سپرد:

- تصور نمی‌کنم هیچ یک از خواسته‌هایت رانا کرده گذاشته باشم، اگر خواسته‌یی دیگر داری بگو تا در انجامش بکوشم.

کتایون خنده دلنشین خود را نثار همسرش کرد و سر بر شانه او نهاد و گفت:

- می‌دانم که این خواسته‌ام را هم بر می‌آوری، اما من هنوز نمی‌توانم آن را برایت بازگویم. بگذار چشم به آسمان داشته باشیم، هرگاه که نخستین قطرات باران نازل شد، خواسته‌ام را بر زبان خواهم آورد.

و بی‌آن که سر از شانه همسرش بردارد، به آسمان خیره ماند، دست به‌همین به نوازش بر موهای ابریشمین و بلند او به گردش درآمد. آن دو، دقایقی چند به همان حال ماندند تا آسمان بر سر لطف آمد. ابرهای متراکم، خورشید را تسخیر کردند و بارانی شدید درگرفت. نخستین قطرات باران، سبب شد کتایون خواسته‌اش را بر زبان آورد:

- خواسته من این است که در قصر بلخ، قسمتی مجزا به من اختصاص دهی، با نگهبانان و محافظانی که خود من بر می‌گزینم.

شاه کیانی خندید و خواسته همسرش را بسی ساده انگاشت:

- قسمتی از کاخ بلخ را آن ارزش نیست که به تو هدیه دارم، با این وجود می‌پذیرم، در ضمن همه نگهبانان کاخم، فرمانبردار تو هستند.

زیباروی کشمیری، سرش را از روی شانه همسرش برداشت و با قاطعیت، از بهمن خواست:

- نه، مرا به نگهبانان ایرانی، اعتمادی نیست، من دلم می‌خواهد نگهبانانی داشته باشم به وفاداری لؤلؤ، به شایستگی غلام سیاه و پیش مرگم.

شاه کیانی، به او اطمینان داد:

- در پاکی و وفاداری نگهبانان و سپاهیان ایرانی، هیچ شکی روا مدار... آنان در وفاداری و فداکاری، همتایی ندارند.

نگاه کتایون عتاب‌آمیز شد، او مثل کسی که نمی‌خواهد پرده از رازی برگردد ولی ناچار به افشای آن است، به سخن درآمد:

- از حرف‌هایم دلگیر مشو، تو ساده دل‌تر و زودباورتر از همه کسانی هستی که من در

عمرم دیده‌ام، به همه اعتماد می‌کنی، دلم نمی‌خواهد ماجرایبی که به وقت حرکتیم از کشمیر برایم روی داد، برایت بگویم و آزرده ات کنم. اما چه کنم که ناچارم. و لختی سکوت کرد تا اشتیاق و کنجکاوی را در وجود همسرش، شعله ور سازد، آن گاه ادامه داد:

- در تمام طول سفرم از کشمیر به بلخ، این نگرانی را به دل داشتم که مبادا رستم، به خلوت‌م راه یابد و خودش را بر من تحمیل کند و...
بهمن از چنین گفته‌یی برآشفته و با صدایی که چیزی از فریاد کم نداشت، هم شگفتی‌اش را ابراز داشت و هم ناباوریش را:
- دروغ است!... دروغ است! محال است که جهان پهلوان، تن به چنین پستی و دنائتی بدهد.

کتایون، نقشی را که به عهده گرفته بود به خوبی ایفا کرد، خون سرد ماند و با بی تفاوتی گفت:

- می‌خواهی سخنم را باور بدار، می‌خواهی باور مدار! من چه سودی از دروغ می‌برم که زبانم را به آن بیالایم؟... تو از لحظه‌یی که نگاهت بر من افتاد، چنان مسحور من شدی که به پیرامون و پیرامونیانت توجهی نداشتی و گرنه با یک نگاه در می‌یافتی که چه میل هوس آلودی در چشمان رستم موج می‌زند!

در لحن شاه کیانی، هم رگه‌های خشم محسوس شد و هم نشانه‌هایی از تمنا:

- بس کن کتایون!... سخنانت با عقل سازگار نیست!

خشم، بدبینی و ناباوری، بر وجود بهمن چنگ انداخته بود، از سویی می‌خواست باور ندارد که رستم به کتایون، ناپاکانه نظر داشته است. از سوی دیگر، بدبینی او را به این نتیجه می‌رساند که شاید حق با همسرش باشد. زیبایی کتایون به حدی بود که پیر و جوان نمی‌شناخت، هوس را در دل‌ها بیدار می‌کرد و به جان‌شان وسوسه می‌انداخت؛ او به اسارت خشم درآمده بود، چرا که اگر گفته‌های همسرش با واقعیت پهلو می‌زد، او می‌بایست انقراض مردی و مردانگی را باور می‌داشت!

سرانجام خشم و بدبینی در او به اتحاد رسیدند و بر ناباوریش فایق آمدند. شاه کیانی به یاد روزی افتاد که جهان پهلوان، تیر دو شاخه‌اش را بر چشم اسفندیار نشانده بود، و او

را از هستی ساقط کرده بود، و برای خود دلیل آورد:

- آن که می‌تواند دستش را به خون پدر دلاورم بیالاید، بی‌شک از چنان فرومایگی بهره دارد که عشق پسرخوانده‌اش را تصاحب کند، به همسر او نظر بدوزد و سرایش را با نور وجود زنی چون کتایون روشن کند!

شاه کیانی با انصاف بیگانه شده بود. عقلش را باخته بود. بدبینی، همه عواطف مثبت را در او به شهادت رسانده بود. در آن لحظات او بر همه محبت‌های جهان پهلوان چشم بست؛ زحماتش را بی‌قدر و ارزش انگاشت و دیگر بار به کینه مجال تجلی در سینه‌اش داد و نیز مجال بالندگی و رشد کردن، بهمن به جان آمده از افکار پریشان، به لرزه افتاده از شدت هیجان به سخن پرداخت، پرسشی را از میان دندان‌های از غیظ به هم فشرده‌اش بیرون داد:

- فکر می‌کنی رستم، چه قصدی داشته است؟!

زن فتان و دسیسه ساز، به مقصودش نزدیک شده بود:

- من بر این باورم که رستم، سفر را بهانه کرده است، او قصد دارد یارانش را دور خود گرد آورد و به بلخ لشکر بکشد!

این گفته سبب شد که بار دیگر ناباوری، بر احساسات منفی شاه کیانی غالب آید:

- نه، به هیچ وجه پذیرفتنی نیست که رستم بخواهد چنین کند. او برای لشکرکشی به بلخ باید دلیل و انگیزه‌ی داشته باشد، او سال‌ها پیش می‌توانست چنین کند، در زمان جدم گشتاسب می‌توانست به بلخ لشکر بکشد، نمی‌توانم بپذیرم که او در کهولت به مقام دل بسته است.

کتایون، دیگر بار سرش را بر شانه همسرش نهاد، یکی از دستانش را دور گردن بهمن آویخت، او در نظر داشت با گرفتن حالتی صمیمانه به خود، آخرین مقاومت‌های همسرش را در برابر ناباوری از بین ببرد، از این رو ابتدا گفته همسرش را تأیید کرد و بعد با ابراز سخنی، آتش به جانش زد:

- این که می‌گویی رستم برای لشکرکشی به بلخ باید انگیزه و دلیلی داشته باشد، سخنی منطقی و عاقلانه است، من هم می‌دانم او فریفته مقام نمی‌شود، اما این را هم باید بگویم چه انگیزه‌ی بهتر از دست یافتن به زنی که در آغوش داری؟!

این بار، کتایون دقیقاً به دل هدف زده بود.

بهمن بر خود لرزید، تشنجی گذرا سرپایش را در خود گرفت، تشنجی که برای لحظه‌یی چند شتابان آمد و رفت؛ تشنجی که به کتایون سرایت کرد. زن زیبای کشمیری، سر از شانه همسرش برداشت، به بهممن دیده دوخت و تظاهر به نگرانی کرد:

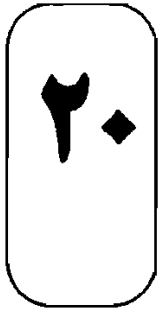
- تو را چه می‌شود بهممن؟!... انگار زلزله به ارکان وجودت افتاده است. آرام بمان و بگذار با مسایل، خونسردانه و معقول برخورد کنیم.

و توجه همسرش را به بارانی که فرو می‌بارید جلب کرد:

- باران را بنگر که چه سان بی‌امان می‌بارد. خود را با چنین اندیشه‌هایی پریشان مکن و از یاد مبر که رسم کشمیریان را نادیده انگاشته‌یی.

شاه کیانی، با لبانی لرزان از خشم گفت:

- همه خواسته‌هایت را برآورده گیر، اما این را به خاطر داشته باش، آرامش به وجودم باز نخواهد گشت مگر وقتی که آتش به خاندان رستم زده باشم. من بر هیچ یک از وابستگانش، رحمت نخواهم آورد، چه زن و چه مرد!



از مدت‌ها پیش، در به دری و آوارگی شغاد آغاز شده بود. او نه جایی در دخمه پهلوانان داشت، و نه قادر بود به دل مردم راه برد. مردم شهرها و روستاهای ایران، ابتدا به او توجهی نشان می‌دادند، بدان خاطر که پسر زال زر بود و برادر پهلوان دوران؛ ایرانیان تا زمانی که او را به درستی نمی‌شناختند، ارجمندش می‌داشتند، اما شغاد در اندک مدتی، سرشت فرومایه‌اش را به همگان نمایاند.

او به هر شهری می‌رفت با اوباشان، طرح دوستی می‌ریخت. در هرزه‌گردی‌ها و مردم‌آزاری‌های‌شان شرکت می‌کرد و می‌کوشید با سوءاستفاده از نام رستم دستان، برای خود اعتباری کسب کند و از مردم ساده دل شهرها و روستاها زهرچشم بگیرد.

ایرانیان در شگفت بودند که چگونه ممکن است از یک پدر، فرزندی پدید آید که در دو قطب کاملاً مخالف یک دیگر قرار داشته باشند، یکی موجبات افتخار خاندان و کشورش را فراهم آورد و دیگری ننگ بر دامن شرف و حیثیت خاندانش بنشانند؛ چنان ناروایی‌ها و کارهایی از او سر بزند که پدرش زال زر او را براند، رستم از او روی بگرداند و پهلوانان از مصاحبتش بپرهیزند.

به راستی تفاوت‌ها بود میان دو برادر؛ رستم از مال دنیا، ثروت قابل توجهی نیندوخته بود، فقط سرایی در دخمه پهلوانان داشت و اسبی، با این وجود، هرگاه که کسی به مهمانی‌اش می‌آمد، خود را با سفره‌یی مواجه می‌دید که آبرومندانگسترده می‌شد،

هیچ‌کس از سر سفره جهان پهلوان، گرسنه برنخاسته بود، و در ایران، فردی یافت نمی‌شد که مشکل و مسأله‌یی به نزد تهمتن برده و نومید بازگشته باشد، اما شغاد، روحیه‌یی دیگرگونه با برادرش داشت. سر سفره دیگران می‌چرید، خود را به عنوان مهمان به دیگران تحمیل می‌کرد، نه تنها نان‌شان را به دندان می‌گرفت، بلکه با ناسپاسی میزبانانش را می‌آزرد، و اگر موقعیتی می‌یافت، دستبردی به اموال آنان می‌زد.

این وضع شغاد در ابتدای کارش بود، ولی مردم پس از شناختنش، روی خوش به او نشان نمی‌دادند، او را به مهمانی به سرای‌شان نمی‌خواندند، به مصاحبتش، تمایلی نمی‌نمایاندند. آنان به این نتیجه رسیده بودند:

- اگر شغاد، پسر زال زر است، باشد؛ اگر برادر جهان پهلوان است، باشد؛ هنگامی که خاندان و آل و تبارش، به داشتن او احساس ننگ می‌کنند، وقتی که خویشانانش او را از خانه و کاشانه‌شان می‌رانند، و موقعی که آنان، ارجمندش نمی‌دارند و به مصاحبتش تن نمی‌دهند، ما را چه ضرورت، که به احترامش بکوشیم و از او پذیرایی‌ها بکنیم؟

مردم پس از رسیدن به چنین نتیجه‌یی، نسبت به شغاد بی‌اعتنایی پیشه کردند. با آن که مهمان نوازی، یکی از پسندیده‌ترین خصایل ایرانیان است، در سرای‌شان را به روی او بستند و از گفت و گو با او اجتناب کردند.

همین امر، بر شغاد گران آمده بود، او با چشمان خود می‌دید که مردم برای بقای رستم، دست به نیایش بر می‌دارند و از پروردگار یگانه می‌خواهند که بر طول عمر افتخارآمیزش بیفزاید، او با گوش‌های خود می‌شنید که ایرانیان چه سان هنگام یاد کردن از پهلوان دوران، زبان به ستایش می‌گشایند و همه کارهای تهمتن را دلاورانه، مردانه و بزرگوارانه می‌شمارند.

توجه ناب مردم به رستم و بی‌اعتنایی‌شان به او، شغاد را به اسارت حسادت درآورد، او می‌پنداشت تا برادرش تهمتن زنده است، او را آن موقعیت فراهم نخواهد آمد که توجه همگان را برانگیزد، او به این باور رسیده بود که رستم نه تنها مهر و محبت مردم را به خود اختصاص داده است، بلکه جای او را در قلب زال هم غصب کرده است!

شغاد را یارای آن نبود که با رستم، رویاروی به مبارزه برخیزد. نه او که در همه جهان، مردی یافت نمی‌شد که بتواند پشت پهلوان پیر را به خاک برساند، او را شکست دهد.

رستم پیر شده بود، زمانه، جوانی اش را درهم شکسته بود، ولی جهان پهلوان با همه شکستگی، به ده‌ها درست می‌ارزید، هنوز می‌توانست پنجه در پنجه جوانان زورمند بیندازد و پیروزمند از میدان نبرد به درآید.

با این تفصیل، راه مبارزه با رستم، بر شغاد بسته بود، اما راه ناجوانمردانه‌یی به رویش، گشاده بود، راه خدعه و توطئه، راه مکر و نیرنگ؛ او خبر یافته بود که رستم، ایرانگردیش را آغاز کرده است، به هر شهر و دیاری می‌رود تا با ایرانیان، دیدار تازه کند، خود جهان پهلوان هم نمی‌دانست چه عاملی سبب شده است که او چنین تصمیمی اتخاذ کند. نمی‌دانست این سفری که تار و پودش در بستر سرنوشت او تنیده شده است، آخرین دیدار او با ایران و ایرانیان است.

شغاد می‌دانست مردانه، کاری از پیش نخواهد بُرد، از این رو، راه ناجوانمردی در پیش گرفت، او پنهانی به تعقیب رستم پرداخت تا در زمانی که مناسب تشخیص دهد، زهر دشمنی و حسدش را به جان او بریزد.

بازی‌های بهت آور روزگار را می‌بینید؟ رستمی که افتخار جهانیان بود، رستمی که ایرانیان برای پایداریش نیایش می‌کردند، به‌طور همزمان با خصومت و عداوت دو تن تعقیب می‌شد.

دو تن قصد جانش کرده بودند، یکی شغاد و دیگری بهمن، یکی خویشاوند او، و دیگری از خویشاوند نزدیک‌تر، پسر خوانده‌اش.



- من اگر می‌گویم عده‌یی از دلاور مردان کشمیری را به بلخ فرا بخوانی و نگهبانی از مرا به عهده آنان واگذاری، بی‌سببی نیست؛ تو از جنگاوران کشمیری می‌توانی، بهره دیگری هم ببری.

کتایون منتظر نماند تا همسرش پرسشی بر زبان آورد، او توضیحاتی چند بر گفته‌اش افزود:

- حال که دانسته‌یی، رستم دشمنی‌اش را در جامه دوستی به تو می‌نمایاند و به جنگ

با او عزم کرده‌یی، باید همه جوانب را در نظر آوری و بعد به چنین کاری اقدام کنی، با جنگجویان ایرانی نمی‌توانی به نبرد تهمتن بروی. خودت می‌دانی رستم با ظاهرسازی هایش، آنان را فریفته است. مهر و محبت‌شان را جذب کرده است؛ اما اگر گروهی از سپاهیان کشمیری را فرا بخوانی آنان می‌توانند به جنگ رستم بشتابند، کشمیریان سرسپرده من هستند. درست مانند پیشمرگم، غلام سیاهم لؤلؤ.

استدلالی که شاهزاده کشمیری به میان آورده بود، با عقل سازگار بود، بهمن از مدت‌ها پیش، دریافته بود که ایرانیان، مهر رستم را به دل دارند، و چنان کسانی را نمی‌شود بی‌مقدمه، به جنگ با جهان پهلوان کشاند؛ نمی‌شد به آنان فرمان داد که بروند و به ریختن خون مردی قصد کنند که به ایران زمین به عنوان سرزمین شیرمردان و پاک سرشتان، آوازه‌یی داده است. جنگ با رستم، به منزله جنگ با افتخارات بود.

او به یاد آورد که هنگام پیکار پدرش اسفندیار با رستم، سپاه کیانیان هراس به دل داشتند و پس از کشته شدن اسفندیار، زمانی که شمشیر در شمشیر سیستانیان افکندند، با یک فریاد رسای جهان پهلوان، دست از جنگ کشیدند، از آن زمان، سال‌ها می‌گذشت و در این مدت، بر محبت مردم نسبت به رستم، صد چندان افزوده شده بود. هنگامی که چنین گفت و گویی میان شاه ایران و همسرش در گرفته بود، آن دو در بستر آسایش آرمیده بودند، روزی پرمشغله را به سر آورده بودند، بهمن سخنان کتایون را در مغزش حلاجی کرد و گفت:

- گمان من این است که پیش از انجام هر کاری، با جاماسب به مشورت بنشینم.
کتایون در بستر تغییر حالت داد، بر شکم خفت و سرش را بالا گرفت تا در پرتو مشعل فروزان خوابگاه‌شان، بهتر بتواند همسرش را بنگرد، او ناز و نوازش را در چشمانش به هم آمیخت و با نگاهش، عشق را در چشمان بهمن ریخت:

- این چه اندیشه‌یی است که به مغزت خزیده است مرد من؟! تو خود قبلاً به من گفته‌یی که رستم، جاماسب را به عنوان دستور به تو پیشنهاد کرده است. این مسأله بیانگر واقعیتی است که انکار را در آن راهی نیست. جاماسب دوستدار تهمتن است، اگر نقشه‌ات را بر او برملا کنی، ای بسا ممکن است که او رستم را در جریان بگذارد و او را به صرافت بیندازد که از طریقی دیگر به مقابله‌ات بشتابد.

و سرش را بر سینه بهمن گذاشت، با این کارش، آبشاری از موهای سیاه و شفافش بر سر و روی مرد جوان فرو ریخت؛ موهایی به نرمی حریر، که یادگار عطرهای پایدار را در خود داشت. بهمن دست در خرمن موهای همسرش برد، به نوازش آنها پرداخت و دسته‌یی از آن موها را به سوی دهانش برد و با لبان خود، تماس داد. کتایون به سخنانش ادامه داد:

- به غیر از من و تو، هیچ کس نباید از نقشه‌مان باخبر شود، به گمان من بهتر است وقتی که مردان کشمیری آمدند، تظاهر کنی که با مهمانانت به شکار می‌روی، یا واضح‌تر بگویم، باید تظاهر کنی که شکار کنان به سوی سیستان می‌روی تا با رستم و وابستگانش دیدار تازه کنی. آن گاه نیرنگی در کار کنی، او را از میان برداری، بی‌آن که اتهام کشتن جهان پهلوان متوجهات شود.

شاه جوان کیانی، دم از ناشکیبایی و بی‌تابی زد:

- انجام چنین نقشه‌یی، هفته‌ها شاید هم ماه‌ها به طول بینجامد، در حالی که دلم ندای انتقام را سر داده است و مرا هیچ صبوری نمانده است... گذشته از این‌ها به چه تعداد می‌خواهی جنگاوران کشمیری را به بلخ فرا بخوانی؟

زن زیبا، سرش را از روی سینه همسرش برنداشت، به او مجال داد تا به نوازش هایش ادامه دهد و در همان حال گفت:

- شتاب جایز نیست، شتاب معمولاً نتیجه معکوس می‌دهد، صبور بمان و بگذار کاری کنیم کارستان!

و برای آن که همسرش را کاملاً متوجه منظور خود کند، افزود:

- ما نباید لشکری پر تعداد از کشمیر فرا بخوانیم. چنین کاری، شک‌ها را بر می‌انگیزد، کافی است در حال حاضر فقط دویست سوار را احضار کنیم، صد سوار، محافظت مرا به عهده بگیرند و صد سوار به خدمت تو درآیند.

شگفتی، دستان بهمن را که به نوازش بر موهای کتایون حرکت می‌کرد، از کار انداخت. او لحظه‌یی چند اندیشمندانه بی‌حرکت ماند، سپس بار دیگر نوازش‌هایش را از سر گرفت، و شگفتی‌اش را در پرسش خود جای داد:

- مگر می‌شود با صد تن به جنگ رستم رفت؟ جهان پهلوان، خود به تنهایی نیروی

یک سپاه را در وجود دارد، یارانش نیز پهلوانانی هستند که مانندشان در جهان، اندک است.

کتایون به شیرینی خندید:

- اگر رستم به اندازه یک سپاه، نیرو در وجود دارد، نیرنگی که من خواهم باخت به اندازه ده‌ها سپاه پُر نفرات، قدرتمند خواهد بود... مرا دست کم مگیر مرد من! تو تا مرا در کنار داری، می‌توانی با آرامش خاطر فرمانروایی کنی.

تأثیر غریبی داشت سخنان کتایون بر بهمن، به ویژه هنگامی که او را «مرد من» می‌نامید. زن خوب چهره کشمیری، طریقه خلع سلاح کردن همسرش را به خوبی دریافته بود، او کلامش را تا اوج فصاحتِ عشق بُرد:

- وقتی که سر بر سینه تو دارم، از تپش‌های دلت، سخنی را می‌شنوم که دل من هم، همان را ابراز می‌کند، سخن عشق!... تو هم سر بر سینه‌ام بگذار تا چنان سخنانی را بشنوی.

و سرش را از روی سینه همسرش برداشت، بر پشت خفت و سر بر بالین نهاد. اغوا و دلفریبی را به چشمانش راه داد، گل لبخند را بر لبانش نشانید و منتظر ماند تا مرد زندگی‌اش، به گفته او عمل کند، بر سینه‌اش، سر بگذارد و به تپش‌های دلش گوش بسپارد.

بهمن در جایش نیم خیز شد و سرش را پیش برد...



کتایون اختیار دل بهمن را از آن خود کرده بود و می‌رفت تا همه اختیارها را از او سلب کند. از جوانی و خامی شاه کیانی سود جوید و از او برده‌یی بی اختیار بسازد.

او نقشه‌های پلیدی را که در سر داشت، بارها برای همسرش بازگفت، بارها آن‌ها را مرور کرد، خواسته‌هایش را به تصویب قلب بهمن رساند، و تصمیم گرفت تا به پیکی تندرو و بادپا مأموریت دهد که راهی کشمیر شود و دویست جنگجوی کشمیری را به

ایران فرا بخواند. جنگجویانی که نه در کشمیر، و نه در دیگر ایالت‌های هند، کسی را در شجاعت یارای رقابت با آنان نباشد.

روز بعد زن زیبای کشمیری، در فرصتی مناسب، غلام سیاهش را به حضور خود خواند، و با او خلوت کرد و از نقشه هایش پرده برداشت:

- دل خوش دار لؤلؤ، زمان تحقق پذیرفتن نقشه هایم نزدیک شده است. کاری کرده‌ام که بهمن به خون رستم و وابستگانش تشنه شود.

لؤلؤ از شبان و روزهای ناگواری که بر او رفته بود گله کرد:

- نمی‌دانی کتایون، من چه شب‌هایی سحر کرده‌ام... بیدار مانده‌ام و با خیالت صحبت داشته‌ام، در حالی که همان زمان تو در آغوش مردی بوده‌ای که به حذف عشق از زندگی‌ام مبادرت کرده است... نقشه‌هایت هرچه زودتر، عملی کن، کم مانده است کارم به جنون بکشد.

کتایون به او امید بخشید:

- اولین شرط عاشقی، صبوری است، شکیبایی‌ات را از دست مده، تا دریابی چه آتشی به ایران خواهیم زد؛ نه از رستم نشانی به جا خواهیم گذاشت، نه از کیانیان... تو باید با من به همکاری بپردازی.

استفهام به چشمان غلام سیاه راه یافت:

- از من چه کاری بر می‌آید؟... خودت می‌دانی من گوش به فرمان تو دارم تا جانم را نثارت کنم و...

با خنده‌یی عسوه‌آمیز، کتایون کلام غلام سیاهش را برید:

- برای جان نثاری، تو را به اندازه کافی فرصت هست، اکنون زمان انجام کارهای دیگر است. من می‌خواهم به تو مأموریت بدهم به کشمیر بروی.

گفته زن گل بدن، آتش بی‌قراری را در وجود لؤلؤ افروخت:

- مرا طاقت دوری از تو نیست، حاضرم هر شب تا سحر بر در شبستان نگهبانی بدهم،

راز و نیاز عاشقانه‌ات را با همسرت بشنوم، بارها جان بدهم و زنده شوم، اما از تو دور نشوم!

کتایون بر خواسته‌اش، پای به اصرار فشرد و با قاطعیت دلیل آورد:

- اگر این مأموریت را نپذیری، وصال مرا در خواب هم نخواهی دید... می‌دانم چند هفته‌یی دور ماندنمان از یک دیگر، برای مان دل آزار است، ولی به وصالی که از آن پس خواهیم داشت می‌ارزد.

و از نقشه‌اش پرده برداشت و مأموریتی را که برای غلام سیاه در نظر گرفته بود، توضیح داد:

- من هم دلم به دوری از تو رضا نمی‌دهد، اما لؤلؤ! تو بهترین کسی هستی که می‌توانی این مأموریت را به انجام برسانی، هم به راهی که بلخ را به کشمیر می‌زند آشنایی و هم از عشقم نسبت به خود آگاهی... تو باید به نزد پدرم بروی، پیغامم را به او برسانی، دویست جنگاور از او بخواهی و شتابان بازگردی... من با همین دویست جنگاور، رستم را به خاک و خون خواهیم کشید و دوران پادشاهی بهمن را به پایان خواهیم رساند. آن وقت در شبستانم به جای شاه کیانی، تو حضور خواهی یافت و نیمه‌ی بالینم را به اختصاص خود درخواهی آورد!

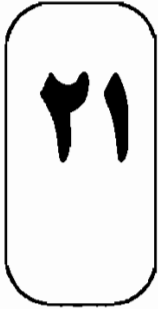
لؤلؤ در همه زندگی‌اش، کلامی فریبنده‌تر و جذاب‌تر از این نشنیده بود. از مدت‌ها پیش، او در حسرت ستاندن انتقام از بهمن می‌گذاخت، بهمنی که عشق او را تصاحب کرده بود، او روزها با دلش پیکار داشت. آرزو می‌کرد که‌ای کاش چنان قدرتی به دست می‌آورد تا بتواند، خنجرش را در سینه‌ی شاه کیانی فرو نشاند، قلبش را از کار بیندازد. سینه‌اش را بشکافت و خرخره‌اش را به دندان گیرد و بجود! از کلام محبوبه‌اش، نوید وصال به مشام لؤلؤ رسیده بود. او خود را در شرایطی می‌یافت که بهترین موقعیت برای گرفتن انتقام فراهم آمده است! غلام سیاه به شور و شغف غریبی دچار آمده بود، او نتوانست شادمانی و هیجانش را در پرده نگه دارد. بی‌اختیار اشتیاقش را برای بازپس گرفتن معشوقش، بیان داشت:

- اگر چنین مأموریتی مرا به وصال تو می‌رساند، حاضرم بر دوش باد سوار شوم و به سوی کشمیر بتازم!

دیدگان کتایون اکنده از تحسین شد:

- افرین لؤلؤ، به سرعت باد برو، و به سرعت باد برگرد، به پدرم پیغام برسان. کتایون می‌خواهد نسل پهلوانان را از روی زمین بردارد و ایران را خراج پرداز کشمیر کند!

دیگر روز، خورشید با نگاه خیره و سوزانش، سواری یکه و تنها را تعقیب می‌کرد، که رو به سوی کشمیر داشت و با قلبی سرشار از عشق و مغزی انباشته از توطئه، شتابان و درنگ‌ناپذیر در دل بیابان‌ها می‌تاخت.



به هر شهر و روستایی که جهان پهلوان، پای می‌نهاد، استقبال‌ها می‌دید؛ شورها می‌انگیخت، بسیاری از مردم، رستم را در عمرشان ندیده بودند، اما در باره‌اش بس افسانه‌ها شنیده بودند. از هیبت پهلوانانه‌اش، از استوار نشستن بر اسبش، از ریش بلند دو شاخه خنجر وارش، از زینی که با پوست پلنگ برای رخس تدارک دیده بود، از شمشیر خارا شکافش، از کلاهش که از سر دیو سپید ساخته شده بود و...

آنان با چشمان خود می‌دیدند، سواری که به شهر و آبادی‌شان می‌آید، با دیگر چابک سواران و جنگاوران، تفاوت‌ها دارد، گویی از جهان حماسه‌ها آمده است تا خود را به هموطنانش بنمایاند، مهمان‌شان باشد، دست در سفره‌شان ببرد، افتخار مصاحبتش را به آنان عطا کند.

مردم، همه افسانه‌هایی که درباره پهلوان دوران پرداخته بودند، در آن سوار متجلی می‌دیدند، و او را به چشم یک ناجی می‌نگریستند. به چشم جنگاوری که جوانیش را در راه اعتلای ایران و ایرانیان به یغما داده است و اینک به سالخوردگی رسیده است، غبار سفر و گذر زمان بر سر و رویش نشسته است، با این همه صلابتش کاستی نپذیرفته است. خود رستم هم نمی‌دانست، چه انگیزه‌یی او را بر آن داشته است که به جای یک سر رهسپار دخمه پهلوانان شدن، به سرک کشیدن به شهرها و روستاها بپردازد، با ایرانیان دیدار کند، با مردمی همسفره و همکلام شود که او مهر همگی‌شان را به دل داشت.

نه رستم و نه ایرانیان، هیچ کدام نمی دانستند که این آخرین دیداری است که جهان پهلوان با هموطنانش به عمل می آورد، نمی دانستند سرنوشت، در بستری آکنده از فاجعه، تار و پود مرگ را برای او تنیده است، و نمی دانستند آن دیدار، آخرین دیدارشان است.

رستم شهر به شهر می رفت و آبادی به آبادی، از روستایی به روستایی دیگر روان می شد، منزل به منزل طی مراحل می کرد تا به سیستان بازگردد، به نزد زال، به نزد فرامرز پسر دلاورش، به نزد بانو گشسب و زربانو، دختران مرد مسلکش، و به نزد پهلوانانی که صمیمانه و بی شائبه کمر به خدمتش بسته بودند و حاضر بودند جان ببازند اما افسانه دل پذیر رستم نشکنند.

جهان پهلوان در ابتدا پنداشته بود که سفرش به شهرهای ایران، بیش از هفته یی چند به درازا نخواهد کشید، ولی مهمان نوازی و ابراز محبت مردم بر مدت سفری که آغاز کرده بود، ماهها افزود.

او در نظر داشت، در هر شهر و آبادی، ساعتی چند، یا حداکثر یک شبانه روز بگذراند، اما مهمان نوازی مهربانانه ایرانیان، او را مجاز نمی داشت تا برنامه اش را چنان که می خواهد، پی بگیرد؛ او به اصرار میزبانانش، ناچار می شد در هر شهر و روستایی روزی چند بیشتر ماندگار شود، ساکنان آن شهرها و روستاها نمی خواستند افتخار دیدار جهان پهلوان را به آسانی از دست بدهند.



سرانجام، سفر جهان پهلوان، به انتهایش نزدیک شد؛ او در بیابانها می تاخت، روزها راه را به آسانی می شناخت، و شبها ستارگانی که بر دل سیاه آسمان خال می کوبیدند راهنمایش می شدند، و مسیری را که به سیستان می پیوست و در نهایت به دخمه پهلوانان می انجامید، نشانش می دادند.

به تقریب، دو روز تا سیستان فاصله بود. رستم سوار بر رخس، روی به سوی اقامتگاه پهلوانان داشت، غافل از این که مرگ، بر سر راهش کمین کرده است.

رستم نه تنها این را نمی‌دانست، بلکه خبر نداشت، یکی از دشمنان کینه توزش در تعقیب او است، با چهره‌یی پوشیده در نقاب، سایه به سایه، دنبالش می‌کند و فرصتی را منتظر است تا در راهش، دام مرگ را بگسترد، دشمنی که همخون او بود، دشمنی به شغاد، برادر هرزگرد و فاسدش.

جهان پهلوان را عادت بر این بود که در حین سفر، خورجینش از آذوقه نمی‌انباشت، به مشکی آب و قرصی نان به همراه بردن، اکتفا می‌کرد. چرا که او می‌دانست در شکار از چنان مهارتی برخوردار است که می‌تواند با تیر، تیزپروازترین پرنندگان را از آسمان به زمین بکشانند، یا رمنده‌ترین غزالان را چنان نشانه بگیرد که پای گریز، برای‌شان نماند؛ در طول سفرش، او گرسنگی خود را با چنین شیوه‌یی در خفا برده بود، و عطش خود را با آب چشمه ساران و جویباران بین راه فرو نشانده بود.

آن زمان هم جهان پهلوان، در بیابان می‌تاخت و نگاهش را تا دوردست‌ها می‌فرستاد، فرسنگ‌ها فرسنگ، بیابان‌شن پوش بود، برای نمونه حتی گیاهی خودرو در آن به چشم نمی‌آمد.

در اقیانوسی از شن تاختن، در کویری بی‌آب و علف روان بودن، بی‌خطر نبود، کویر ذات خود را دارد، روزها در زیر نور خورشید، تفت می‌کند، شن‌هایش سوزان می‌شود، هوایش حرارتی آزارنده به خود می‌پذیرد، هوای جهنم به خود می‌گیرد و شب‌ها به آغوش سرما فرو می‌رود، سرمای کویر شب‌ها، استخوان سوز می‌شود.

طبیعت و سرشت کویر، بر پهلوان پهلوانان پوشیده نبود، او می‌دانست هر قدر بیشتر در کویر بماند، بیشتر عرق بر تن او و رخس می‌نشیند، بر تن او و وفادارترین یار زندگی پُرماجرایش؛ بر تن اسبی عرق می‌نشیند که در پیچاپیچ زندگی، هیچ‌گاه تنه‌ایش نگذاشته بود.

عقل تجویز می‌کرد که برای رهایی از اقیانوس کویر، برای آن که با توفان شن مواجه نشوند، رستم و اسبش بر شتاب خود بیفزایند، و آن دو، چنین کردند، بر سرعت‌شان افزودند.

افزایش سرعت، بدن‌شان را شدیدتر به جنبش درآورد و به عرق اجازه داد از منفذهای پوست‌شان سریع‌تر بیرون بزنند.

تکاپوی افزون‌تر، گرسنگی و عطش را زودتر، به سراغ‌شان فرستاد، چند بار، کویر فریب‌شان داد. آنان در میان شن‌های سوزان، دریایی خروشان دیدند، حتی صدای امواجی که برهم می‌غلتیدند و تن به کناره ساحل می‌ساییدند را شنیدند، اما چون به آن جا نزدیک شدند، دانستند که سراب را با دریا، به اشتباه گرفته‌اند.

هوا لحظه به لحظه بیشتر دم می‌کرد، شن‌هایی که حرارت خورشید را به خود پذیرفته بودند، گرما را پس می‌دادند، هوای کویر برای تنفس، سنگین‌تر می‌شد، و عطش و گرسنگی، پا به پای هم می‌آمدند که اسب و سوارش را آزار برسانند.

آن دو ساعت‌ها به پیشروی‌شان در کویر ادامه دادند، نیمروز هم گذشته بود که کویر به آخر رسید، پس از آن هم بیابان بود، اما نه شوره زار، نه بی‌آب و علف! ابتدا این تصور در پهلوان پهلوانان به وجود آمد که شاید باز هم به خطای دید گرفتار آمده است، ولی اشتباهی در کار نبود، سبزه‌های خودرو و گیاهانی که در این جا و آن جای بیابان روییده بودند واقعیت داشتند.

برق امید در چشمان رستم تابان شد، او همچنان به تاختش ادامه داد تا هرچه بیشتر از جهنم کویر دور شود، او می‌دانست ابتدا در بیابان، تک درخت‌ها ظهور می‌کنند و هر قدر که پیش بروند به محیط‌هایی می‌رسند که از سبزه‌های افزون‌تری برخوردارند.

رستم پای از رکاب به در نکرد، با آن که خستگی بر تن او و رخسار نشسته بود، به پیشروی ادامه داد؛ حدس و پیش‌بینی‌اش درست بود، پس از گذشتن از تک درخت‌ها و گیاهان خودرو، سبزه‌زاری به چشمان‌شان آمد، و در آن سبزه‌زار، نگاه رستم به آهویی افتاد، آهویی که خال‌های سپید بر تن داشت، جهان پهلوان، کمانی را که بر شانه آویخته بود، به دست گرفت، تیری در چله کمان گذاشت و خود را آماده کرد تا اندکی پس از کاسته شدن فاصله‌اش با آهو، او را نشانه برود، که ناگاه تعادل رخسار به هم خورد...

زمین زیر دوپای پیشین رخسار خالی شد، اسب وفادار هراسان شیبه کشید، رستم احتمال مواجه شدن با چنین وضعیتی پیش‌بینی نکرده بود؛ او به فراست دریافت که با توطئه‌یی مواجه شده است، به سرعت نگاهش را به اطرافش گذر داد، در پشت تک درختی، مردی را در کمین یافت، رستم حضور او را، از سایه‌اش که کنار درخت بر زمین نقش گرفته بود دریافت.

رستم درنگ نکرد، با تیری که برای شکار آهو در کمان گذاشته بود، تک درخت را نشانه رفت، زه کمان را کشید، تیر صفیر زنان به پرواز درآمد، دل هوا را شکافت، بر تک درخت نشست، رستم چنان نیرومندانه تیر را پرتاب کرده بود که تیر از تنه درخت گذشت و نوک پیکانش در گردن مردی نشست که پشت تک درخت، روی نهان کرده بود، مردی که کسی به غیر از برادر جهان پهلوان نبود، به غیر از شغاد.

همه این کارها را رستم، در لحظه‌یی چند به انجام رسانده بود، و در این مدت کوتاه، رخس می‌کوشید که از فروغلتیدن، درون چاهی که بر سر راهش بود جلوگیری؛ اما چاهی که دهانه‌اش را با خاک و شاخ و برگ درختان پوشانده بودند، برای فرو بلعیدن رخس و جهان پهلوان، کام گشوده بود.

تلاش‌های رخس، برای نلغزیدن و به قعر چاه سرنگون شدن، نتیجه‌یی به بار نیاورد، ابتدا زمین زیر دو پای پیشین‌اش خالی شد و در چشم به هم زدنی، چاه، اسب و اسب سوار را تا نیمه فرو مکید...

...دیگر کار از کار گذشته بود، لحظاتی چند دیرتر، رخس و رستم در چاه سرنگون شدند و به قعر آن رسیدند. هنگام سرنگونی آن دو، رخس همچنان هراسان شیبه می‌کشید، شیبه هایش طنین می‌انداخت، با دیواره چاه برخورد می‌کرد و بر می‌گشت، و سپس از دهانه چاه بیرون می‌زد.



سه تن در حال جان باختن بودند، دو مرد و یک اسب، اسبی که رستم او را به اندازه عزیزانش دوست می‌داشت و در دلش به او جایگاهی انسانی بخشیده بود؛ از آن سه تن، دو تن برادر بودند، یک خون را به تن داشتند، در دوران کودکی و جوانی سایه یک پدر، بر سرشان بود. منتها آن دو، در مدت زندگی شان، در دو طیف متفاوت به سر می‌بردند، ویژگی‌های اخلاقی و عاطفی شان، دو مسیر متضاد را می‌پیمودند یکی در وادی مروت و معرفت گام می‌زد و دیگری در محدوده شرارت و فساد.

تیری که رستم به سوی تک درخت افکنده بود، پس از طی قطر درخت، در گردن

شغاد نشسته بود، در گردن برادر دسیسه ساز و نیرنگ بازش. در گردن برادری که جانش آکنده از حسد بود و مغزش سرشار از اندیشه‌های پلید و غیرانسانی.

شغاد روزها، پنهانی سر در پی تهمتن داشت، او به فراست دریافته بود که رستم و رخس، همین که کویر را بپیمایند، از تاخت باز نخواهند ایستاد ناگزیر به سبزه زار، خواهند آمد، برای تر کردن لب، برای فرو نشاندن عطش و برای شکار و رفع گرسنگی‌شان. از این رو، چاهی عمیق بر سر راه جهان پهلوان کنده بود، چاهی که بر دیواره‌هایش نوک نیزه‌های تیز و برنده قرار داشت و در ته آن، شغاد چندین نیزه را عمودی در زمین کاشته بود، چنان که نهالی را در زمین می‌نشانند.

با چنین تمهیداتی، شغاد گمان می‌برد که دیگر کار رستم، تمام است، دیگر افسانه رستم شکستنی است، و با از بین رفتن برادرش، او می‌تواند آزادانه و خودسرانه، در عرصه فساد بتازد، به مردم زور بگوید و اموال‌شان را به یغما ببرد.

او هرگز احتمال نمی‌داد تیر از کمائی که رستم برای شکار آهو کشیده بود، در یک دم، تغییر جهت بدهد، به سویش به پرواز درآید، از تنه درخت بگذرد و در گردنش جای گیرد، لبخند را بر لبانش بمیراند، نشانه‌های درد را در صورتش هویدا سازد و راه را بر نفس، در گلویش ببندد.

خنده رذیلانه‌یی که شغاد بر لب داشت، به یک باره پژمرد، مرد بدسیرت حتی این فرصت را نیافت که فریادی از سر درد برکشد، یا با دستانش تنه درخت را بگیرد و برای رهایی خود از زخم تیر، تلاشی بکند.

فقط لحظه‌یی چند به درازا کشید، تا سیاهی از چشمان شغاد رفت و همه چشمش سپیدی شد، دهانش باز ماند و از آن خون، بیرون زد. علایم درد، کریه‌ترین حالت را به صورتش داد،... و بعد سرش، اندکی به سوی زمین متمایل شد، رمق از تنش گریخت و جسم بی‌جان‌ش به درخت، دوخته و آویخته ماند.

در همان زمانی که زندگی در وجود شغاد رنگ می‌باخت، مردی و حماسه، چند گام آن سوی‌تر، در اعماق چاهی، به مرز شهادت رسیده بودند.

رخس، همین که تعادلش را از دست داد و در چاه فروغلتید، هیکل تنومندش بارها به دیواره چاه گرفت و زخم برداشت. او شیبه کسان، به این سو و آن سوی دیواره می‌خورد تا

به ته چاه سقوط کرد، در حالی که در همه این مدت، رستم را بر پشت خود داشت؛ تن رستم نیز چون اسبش، زخم‌ها به خود پذیرفته بود.

ته چاه، آخر راه زندگی رستم و اسبش بود. سقوط در ته چاه، شیبه را در دهان رخس خفه کرد، چرا که در آن جا، چندین نیزه بر تنش نشسته بود، و نیز بر تن جهان پهلوان. چاه نیمه روشن بود، نور اندکی که از دهانه‌اش به درون، نفوذ می‌کرد، این امکان را برای رستم و رخس فراهم آورده بود که به یک دیگر دیده بدوزند.

از تن هر دوشان، بی دریغ خون می‌رفت، زمین تشنه ته چاه آزمندانه خون آن دو را می‌مکید، هر یک ده‌ها زخم بر تن داشتند، در چهره‌شان نشانه‌های دردهایی توان فرسا، پدیدار شده بود، جهان پهلوان هرگز در برابر دردها و زخم‌های جسمانی ننالیده بود، آن زمان نیز چنین کرد، سرش را بر سر رخس گذاشت، بر سر اسبی که نفس نفس می‌زد و آخرین پرتوهای زندگی در وجودش به خاموشی می‌گرایید، رستم بر پیشانی رخس، بوسه‌یی نشانند، بوسه‌یی که عصارهٔ سالیان سال یاری و یاور، وفاداری و صمیمیت را در خود داشت، این آخرین بوسه‌یی بود که بر لبان جهان پهلوان آمد، آن گاه در بن چاه، هر دو به مرگ پیوستند، خون‌شان به هم آمیخت، و آخرین نفس‌های‌شان کشیدند و سرفراز راهی جهان پرافتخار حماسه‌ها و افسانه‌ها شدند.



فاجعه در دل بیابان به وقوع پیوسته بود، اما در اندک زمانی خبرش، در همه ایران پیچید، حتی این خبر مرزها را در نوردید، به دیگر کشورها رفت. دشمنان ایران که همیشه از حضور رستم در میان جنگاوران این مرز و بوم هراسان بودند و سودای حمله به این سرزمین دیرین سال را به دل راه نمی‌دادند، اندک اندک به صرافت افتادند که اگر موقعیت مناسب بیابند، به ایران، هجوم بیاورند و شکست‌هایی که در جنگ‌های پیشین دیده بودند به گونه‌ی جبران کنند.

با مرگ رستم، همه ایران در سوگ فرو رفت، چرا که از آن همه افتخار تهمتن، فقط خاطره‌هایی به جای مانده بود.

خبر کشته شدن ناجوانمردانه رستم، به اغراق آمیخت و به بلخ هم پای گشود، و درست هنگامی به گوش بهمن رسید که او در بستر به سر می‌برد.

هنوز سحرگاه فرا نرسیده بود که پیکی سوار بر اسبی تیزگام و خوش خرام به بلخ آمد، صبوری نشناخت، تشریفات و آداب و رسوم را به هیچ انگاشت. یک سر به کاخی رفت که در آن بهمن در کنار همسر فتانش غنوده بود.

یکی از نگهبانانی که بر در کاخ بود، ابتدا از ورود پیک چابک سوار ممانعت به عمل آورد و او را در جریان مقرراتی که در قصر می‌گذشت قرار داد:

- ما را آن رخصت نیست که پیش از بر تخت نشستن پادشاه در تالار اجتماعات، هیچ

کسی را به کاخ راه دهیم و خواب بهمن شاه را برآشوبیم
مرد قاصد، پای به اصرار فشرده و دلیل آورد:

- فرمانروایانی که دل از خواب خوش بر نمی‌گیرند، بس صدمه پذیرند!... بهمن شاه را
خبر کنید، اینک نه هنگام در بستر غنودن است؛ مصیبتی بزرگ به ایران روی آورده
است.

مرد نگهبان، لبخندی استهزاء آمیز بر لب آورد:

- از کدامین مصیبت، سخن می‌رانی؟ نکند می‌خواهی به شاه خبر برسانی که دشمنان
به ایران روی آورده‌اند و او باید تدبیر لشکر کند؟
و به پیک ناشکیبا اطمینان خاطر داد:

- تا زمانی که در ایران، بزرگمردی چون رستم دستان به سر می‌برد، هیچ کس را آن
توان نیست که خیال حمله به این کشور را در سر بپرورد.

پاسخ مرد قاصد، به استدلال‌هایی که مرد نگهبان، کنار هم می‌چید، پایان داد:
- دیگر جهان پهلوان زنده نیست، بهمن شاه اگر دیر بجنبد، اگر برای تجهیز سپاهش
چاره‌ی نیندیشد، دیر نباشد که از اطراف و اکناف جهان، مصیبت‌ها به سوی مملکت مان
یورش آورند.

نگهبان پنداشت که او، کلام پیک را به درستی درنیافته است:

- چه گفتی؟... دیگر جهان پهلوان زنده نیست؟

- آری برادر! رستم به تیغ بیداد کشته شده است... با مرگ او، افتخار ایرانیان به شهادت
رسیده است... ما دشمن شاد شده‌ایم.

چنین پاسخی نه تنها آن نگهبان، بلکه دیگر همکارانش را هم به شگفتی
سوگ آمیزی مبتلا کرد. باور کردن مرگ تهمتن، برای‌شان آسان نبود. آنان رستم را در
زمانی که در بلخ بود دیده بودند، او را مرد تندرستی یافته بودند که استوار راه می‌رفت، با
متانت و صلابت خاصش بر اسب می‌نشست، و سنگین و مردانه گام بر می‌داشت.

آنان آثار سالخورده‌گی را در سیمای پهلوان دوران دیده بودند، اما او را فرتوت نیافته
بودند و گمان می‌بردند از چنان سلامتی که رستم برخوردار است، مرگ را دل آن نیست
که به این زودی‌ها، سراغی از او را بگیرد.

خبر مرگ رستم، مهم‌ترین خبرها بود، مرد نگهبان و همکارانش، نگاه‌هایی چاره جویانه با هم مبادله کردند، و از نگاه‌های‌شان به این نتیجه رسیدند که:

- «چنین خبری را نمی‌توان از شاه پنهان داشت. مرگ رستم، نه کاری است خردا ایران باید به سوگ بنشیند.»

مرد نگهبان، به یکی از همکارانش مأموریت داد:

- به رییس محافظان، این خبر ناگوار را برسان، به او بگو مردی از گرد راه رسیده است و شوم‌ترین خبرها را با خود آورده است؛ او بهتر از هرکس می‌داند که در باره خواسته مرد قاصد چه تصمیمی بگیرد.

در کاخ بلخ، هر که از مرگ رستم آگاه می‌شد، در حیرت فرو می‌رفت، سرپرست نگهبانان نیز چون دیگران. او با آن که می‌دانست بیگانه بیدار کردن پادشاه کیانی، ممکن است خشم بهمن را در پی داشته باشد، خود را ناگزیر دید که شخصاً به سوی شبستان بهمن و کتابون برود و آن چه را که روی داده بود به اطلاع شاه برساند.

سرپرست نگهبانان، خیلی سریع به چنین تصمیمی رسید، او می‌دانست اگر بهمن شاه را بدخواب کند، شاید مورد خشم و غضبش قرار گیرد و اگر خبر مرگ رستم را به او نرساند نیز با بی‌مهری شاه مواجه شود، از کارش برکنار شود و ای بسا به عقوبتی ناگوار دچار آید. از این رو بود که او، میان بد و بدتر، بد را برگزید، شتابان به سوی شبستان شاه و همسرش رفت و بی‌آن که تردیدی در کار کند، تقه‌یی بر در خوابگاه زد.

خواب بهمن شاه سنگین‌تر از آن بود که با شنیدن صدای تقه‌یی به بیداری کشانده شود، سرپرست محافظان ناگزیر چند بار پیاپی کارش را تکرار کرد، هر بار شدیدتر از بار پیش.

صدای تقه‌هایی که دم به دم بلندتر و رساتر می‌شدند در گوش بهمن نشست، او آسیمه سر، چشمانش را گشود، فضای شبستان نیمه تاریک بود. فقط از مشعلی که کنار در ورودی به دیوار نصب شده بود، اندک روشنایی در فضا پراکنده می‌شد.

بهمن سر از بالین برداشت، چشمانش را با پشت دستانش مالید، نگاهی به کتابون انداخت، همسرش هنوز اسیر خواب بود، شاه کیانی زیر لب غرید:

- چه خواب سنگینی دارد این زن؛ اگر از آسمان، بلا هم ببارد خوابش آشفته نمی‌شود.

صدای تقه‌ها مکرر شد، بهمن خمیازه‌یی که به درگاه دهانش آمده بود، رها کرد، پنجه هایش را مشت کرد و به سینه خود کوبید، کیش و قوسی به سر و سینه‌اش داد و از بستر به درآمد و از میان جامه‌هایی که کنار بستر افتاده بود، جامه‌اش را به بر کرد و در حالی که به سوی در شبستان می‌رفت، بانگ برآورد:

- این کیست که در چنین هنگامی، مقررات کاخ را نادیده انگاشته است؟

و در شبستان راگشود و سرپرست نگهبانان را در برابر خود یافت، شاه کیانی، پرسش اعتراض آمیزش را بر زبان آورد:

- خوش یارا! وقتی که تو مقررات کاخ را به جای نیآوری، مرا از دیگر کسان چه انتظار است؟

خوش یار، خود را برای خشمی افزون‌تر از این آماده کرده بود، او سرش را به احترام بهمن شاه خماند و در پاسخ گفت:

- شاها! مرا از مقررات قصر، آگاهی هست، بریده باد زبانم که خبری ناخوشایند را برای‌تان آورده‌ام.

- کدام است آن خبر که سبب شده است درنگ را شناسی؟

دیگر در پرسش شاه کیانی، اعتراض خشم و جود نداشت، کنجکاوی جای را بر خشم تنگ کرده بود. سرپرست آرامش خاطری یافت؛ به همین جهت به مختصر آرامشی دست یافت و جواب داد:

- قاصدی آمده است، او خبر از مرگ جهان پهلوان دارد.

شاه کیانی با شنیدن چنین خبری یکه خورد، اما به جای آن که غم، ره شناس دلش شود، شادمانی در قلبش ریشه گرفت، او از روزی که یاوه سرایی‌های کتایون را باور داشته بود، در آرزوی ستاندن انتقام از پهلوان دوران گداخته بود؛ بهمن تمامی اوقات فراغتش را در اندیشه کشتن رستم می‌گذراند و شب‌ها پیش از آن که در خوابگاهش، به استراحت پردازد و به عشق مجالی برای ابراز وجود بدهد با کتایون، درباره جهان پهلوان صحبت می‌داشت و برای محو کردن وجود گرانیمایه‌اش از صفحه روزگار نقشه می‌چید.

اینک او، مردی را در برابر خود می‌یافت که خبر از مرگ پهلوانی می‌داد که بهمن به خونس تشنه بود، کم مانده بود که شاه جوان سر از پا شناساند، به بسترش باز گردد،

کتایون را از خواب ناز بیدار کند و به او خبر بدهد:

- زمانه به کام ما است کتایون! آن که از برپایی اش بر روی زمین اندیشناک بوده ایم،

جان سپرده است... کتایون، نقشه های مان، پیش از اجرا جواب داده است!

اما حفظ ظاهر کرد، سایه غمی را بر چهره اش نشانده، خود را شگفت زده نمایاند و

گفت:

- چه گفתי خوش یار؟!... مگر ممکن است رستم بمیرد؟

و در انتظار پاسخ خوش یار نماند و با فرمانی او را پی مأموریتی فرستاد:

- هرچه زودتر، کسانی را به سراغ دستورم جاماسب بفرست و نیز به سراغ دیگر بزرگان

بلخ... همه شان باید تا ساعتی دیگر در تالار اجتماعات گرد آیند، ما باید برای بزرگداشت

جهان پهلوان، تصمیماتی اتخاذ کنیم.

و به دنبال راهی کردن خوش یار، در شبستان را بست، به کنار بسترش آمد و با لحنی

که رنگ شوق و شعف در خود داشت، همسرش را مخاطب قرار داد:

- برخیز کتایون، از آسمان سنگ فتنه بر سر رستم فرو باریده است. زمانه، انتقام ما را از

او ستانده است!



پیش از آن که بلخ بیدار شود و بلخیان از آن چه که بر رستم رفته بود، آگاهی یابند و به

سوگ مرگ پهلوان پهلوانان بنشینند، همه می در تالار کاخ این شهر درگرفته بود. همه

بزرگان، در تالار اجتماعات، حضور یافته بودند تا علت احضار نابهنگام شان را دریابند.

آنان نمی دانستند به چه جهت به جلسه فرا خوانده شده اند. خوی و عادت بهمن،

برایشان پوشیده نبود، شاه کیانی، بامدادان چون چشم از خواب می گشود، بی درنگ از

بسترش بیرون نمی آمد، ساعتی در بسترش این پهلو و آن پهلو می شد، با همسرش

صحبت می داشت و گاه ناشتایش را در همان بسترش صرف می کرد، سپس سر و صورتی

می شست، علایم خواب را از چهره اش می زدود و به دیدار سران کشوری و لشکری

می آمد.

انجام این کارها، معمولاً تا نزدیکی‌های نیمروز به درازا می‌کشید و در روزهایی که بهمن، برنامه استحمام داشت، ساعتی دیرتر از به میانه آسمان آمدن خورشید، در جلسات مشورتی‌اش با بزرگان کشوری شرکت می‌جست. به گفته‌ی دیگر، روزهای شاه کیانی، از زمانی آغاز می‌شد که روز به نیمه رسیده بود. از این رو بزرگان بلخ به التهاب و اضطرابی دچار آمده بودند، چرا که سابقه نداشت، در چنان هنگامی به کاخ فرا خوانده شوند.

آن صبح، بهمن تصمیم گرفته بود، جلسه‌ی کوتاه مدت با بزرگان مملکتی برپا دارد، سپس به شبستانش بازگردد و دوباره خو را با خواب پیوند بزند، شاه کیانی به تجربه دریافته بود، کمبود خواب، به سختی انسان را می‌آزارد، به ویژه او که تمایل وافری داشت که اکثر ساعات شبانه‌اش را به بیداری در کنار کتاب‌های بگذراند و ناخودآگاه برای خویش، شرایطی فراهم آورد که از هر بابت به سود همسر فتنه‌گر و طنازش بود، چرا که زن زیبای کشمیری فرصت این را می‌یافت که تارهای دام عشقش را، بیشتر و متراکم‌تر، بر وجود بهمن بتند؛ گرفتارتر و شیداترش کند. بهمن کمبود خواب شبانه‌اش را روزها جبران می‌کرد.

در نخستین روزهای ازدواج شاه جوان با شاهزاده کشمیری، جاماسب پاره‌ی اوقات، توصیه‌ی جهان پهلوان را به بهمن یادآور می‌شد: «زیبارویان بیگانه می‌توانند خطرآفرین باشند، نباید احتیاط را از دست داد و اختیار خود را کاملاً به دست چنین کسانی سپرد». ولی شاه کیانی به چنین هشدارهایی توجهی نداشت، او در برابر کتاب‌های تبدیل به مردی ضعیف‌النفس شده بود، و هیچ کاری را به انجام نمی‌رساند، مگر آن که نظر همسر زیبا و رعنائش را جویا شده باشد.

کتاب‌های، در پی به زیر سلطه‌ی خود کشیدن بهمن، برای دیگر سران کشوری و لشکری نیز، برنامه‌هایی ریخته بود، او از چنان کیاستی برخوردار بود که به این واقعیت آگاهی داشت اگر می‌خواهد همسرش را کاملاً تحت اختیار خود بگیرد، باید رجال بلخ را با خود همراه کند تا آنان با نظراتش از در مخالفت در نیایند و موجب نشوند در تصمیم‌های تلقینی او به بهمن، خللی وارد آورند.

او پیش از هر کس، جاماسب را فریفته بود، او را با خود هم‌دل و هم‌فکر کرده بود، به او

هشدار داده بود:

«اگر می‌خواهی در مقام پایدار بمانی، اگر می‌خواهی مادام‌العمر سمت دستور شاه کیانی را داشته باشی، باید همه فرمان‌های بهمن را به اجرا درآوری، چشم و گوش بسته در خدمتش باشی.»

و جاماسب این هشدار را پذیرفته بود. چرا که می‌دید سومین فرد قدرتمند ایران به شمار می‌آید، پس از بهمن و کتایون، هیچ‌کس از نظر مقام و منزلت به پایه‌اش نمی‌رسد، حب جاه و مقام پرستی به جانش افتاده بود، او ترجیح می‌داد آخرین سال‌های عمرش را با وزارت بگذراند، از احترامی شایسته و در خور اعتنا بهره داشته باشد، تا این که خانه نشین شود و از صحنه قدرت دور افتد.

دیگر بزرگان نیز، بر این واقعیت دست یافته بودند که اگر می‌خواهند موقعیت شان در دربار ایران تثبیت یابد، باید با کتایون کنار بیایند. آنان بر این باور بودند، فرمان‌هایی که بهمن صادر می‌کند، در واقع اوامری است که زن زیبا به او تکلیف کرده است.

بزرگان بلخ، در تالار اجتماع کرده بودند و انتظار ورود بهمن را می‌کشیدند. انتظارشان چندان طولانی نشد، بهمن آمد. نه چون دیگر روزها با لباس رسمی شاهی بر تن، بلکه او هنوز جامه خواب را به بر داشت.

شاه کیانی را حوصله آن نبود که با یک یک حاضران، خوش و بش کند. او به درودشان نیز پاسخی به سزا نداد. به محض ورود به تالار به طرف تختش رفت، بر آن نشست و با اشاره‌ی، حاضران را که به احترامش برخاسته بودند بر جایگاه‌شان نشانده و ماجرای کشته شدن رستم را گفت:

«بی‌سببی نبوده است که شمایان را به این جا فرا خوانده‌ام. آن هم در این وقت روز...»

خبر ناگواری برایتان دارم. جهان پهلوان به تیغ توطئه، از پای درآمده است.

چنین خبری، به راستی تکان دهنده بود و حکایت از این داشت که نیروی رزمی ایران، به نحو نظرگیری کاهش پذیرفته است؛ بر آنان معلوم بود که اگر رستم را در جنگ‌های تن به تن، هموردی نیست، تیزبینی و موقعیت‌شناسی‌اش در جنگ‌های گروهی، یک اصل مهم پیروزی ایرانیان است.

سردار مازار، با صدایی که لرزه‌اندوه در آن به خوبی محسوس بود، دریغش را برای

مرگ جهان پهلوان ابراز داشت:

- این دردی که بر ما نازل شده است، فزون از تحمل ما است؛ در ایران زمین کسی نیست که بتواند جایگزین رستم دستان شود.

جاماسب نیز زبان به ستایش از پور دستان گشود:

- من رستم را از دیرباز می‌شناختم، مردی و مردانگی در وجود او معنایی والا می‌یافت. با مرگ او، بر دل ایرانیان داغی می‌نشیند که به این زودی‌ها التیام نمی‌یابد.

زبان‌ها به دریغ و درد، در دهان‌ها می‌گشت، همه بر ناروا کشته شدن رستم، دل می‌سوزاندند و بیش از او بر حال ایرانیان... زیرا این پندار را در سر داشتند که مردم از کنار حادثه مرگ جهان پهلوان، به آسانی نمی‌گذرند. روزها، شاید هم ماه‌ها به سوگواری می‌نشینند و یادش را گرمی می‌دارند و چه بهتر که دربار ایران نیز در این سوگواری شرکت جوید، بر دیوارهای کاخ، پرچم‌های نیم افراشته قرار دهد، و نیز عده‌یی از سخنوران را بر آن دارند تا در میدان‌های شهر، برای مرگ جهان پهلوان مرثیه بسرایند.

هریک از حاضران، پیشنهادی ارائه می‌داد، برخی بر این باور بودند که برای گرامیداشت رستم، از هیچ کاری، فروگذار نباید کرد، بعضی معتقد بودند برای زنده ماندن یاد جهان پهلوان، باید سنگتراشان هنرمند را به استخدام درآورد و به آن‌ها مأموریت داد تا پیکره‌یی از رستم بسازند، پیکره‌یی که گویای هیبت و صلابت پهلوان پهلوانان باشد و... پیشنهادها، تمامی نداشت؛ اگر کتابیون به تالار اجتماعات نمی‌آمد، هیچ معلوم نبود مشورت بهمن با سران کشوری و لشکری تا چه هنگامی ادامه یابد.

دقایقی چند از رفتن بهمن به تالار گذشته بود که زن خوب چهره، دیده از خواب گشود و همسرش را در بستر نیافت. اندکی شکیباماند به امید آن که بهمن بازگردد و دیگر بار تن به استراحت بسپارد. اما چون انتظارش به درازا کشید، از بستر به در آمد. نظمی به موهای آشفته و پریشانش داد و پای به باغ قصر گذاشت، به امید آن که بهمن را در آن جا بیابد؛ ولی اثری از همسرش در آن جا نیافت. در عوض صدای مهمه نامفهومی که از

تالار اجتماعات می آمد، توجهش را جلب کرد و او را بر آن داشت که سری به تالار بزند. برای زن جوان هم، شگفتی آور بود، که در آن وقت روز، عده‌یی در تالار اجتماعات گرد آیند و با هم به بحث بپردازند. از این رو توجه‌اش به تالار معطوف شد، راه کج کرد و به سوی تالار راهی شد تا سر از جریانی که در آن مکان می‌گذشت به در آورد. هر چه کتابیون به تالار نزدیک‌تر می‌شد، گفت و گویی که میان بزرگان بلخ در گرفته بود، برایش مفهوم‌تر می‌شد، مع‌الوصف او دقایقی چند کنار در تالار، ایستاده ماند و گوش خواباند.

زمان زیادی نبرد تا زیبای کشمیری دریافت، موضوع گفت و گو، بر چه محوری می‌چرخد، او همین که متوجه شد، صحبت از مرگ رستم در آن مجلس می‌رود، شادمان شد. چرا که رستم با بی‌اعتنایی هایش به او، به غرورش شدیداً لطمه زده بود خودشیفتگی زنانه‌اش را جریحه دار کرده بود، از سوی دیگر با مرگ رستم، شاه کیانی یکی از حامیان وفادارش را از دست داده بود. مرگ رستم برایش به منزله‌ خوش‌ترین نویدها و مزه‌دها بود. چرا که دست او را برای انجام توطئه‌ها و دسیسه هایش باز می‌گذاشت.

او قبلاً هم گه‌گاه به وقت ضرورت، در جلسات مصلحت‌اندیشان بلخ حضور می‌یافت. به همین جهت در آن هنگام تصمیم گرفت، بار دیگر چنین کند. کتابیون، فشار مختصری به در آورد، در تالار نالید و بر پاشنه‌اش چرخید، حاضران چنان سرشان به کارشان گرم بود، چنان مشغول صحبت با یکدیگر بودند که ورود کتابیون را متوجه نشدند.

زن زیبا، موقرانه تا نزدیک تخت بهمن رفت، هنوز او به نیمه راهش نرسیده بود که حاضران دریافتند کتابیون به مجلس‌شان پای گشوده است. همگی به پا خواستند، بهمن با دیدن همسرش، اشتیاقش را با آگاهی از نظر همسرش ابراز داشت:

- خوب شد آمدی کتابیون،... نمی‌دانی چه بر سرمان آمده است.

کتابیون نگذاشت، همسرش کلامش را به آخر ببرد، او بر تخت، کنار بهمن نشست و سایر حاضران نیز در جایگاه‌شان قرار گرفتند، کتابیون گفت:

- آن چه را که باید بدانم دانسته‌ام، عمر جهان پهلوان به آخر رسیده است.

و در پی لحظه‌یی سکوت، به لحنش رنگ تسلا بخشید:

- مرگ، واقعیتی است که هیچ کس را از آن گریزی نیست؛ شاهان، بزرگان، پهلوانان هم می‌میرند، همچون دیگر کسان.

بهمین برای آن که همسرش را کاملاً در جریان نحوهٔ مردن جهان پهلوان بگذارد، در مقام توضیح برآمد:

- پهلوان پهلوانان، به مرگ طبیعی نمرده است، او در چاه توطئه جان باخته است، ده‌ها زخم برداشته است و...

کتایون، دیگر بار به میان سخنان همسرش آمد و بی‌آن که خونسردی خود را از دست بدهد، برایش دلیل آورد:

- همه آن چه که گفته‌ی یا می‌خواهی بگویی طبیعی است... پهلوانان اگر سر سالم به گور ببرند جای شگفتی دارد، آن که با نیزه‌اش، سینه دشمنان را می‌شکافد، با شمشیرش، سر آنان را دور از بدن‌شان می‌اندازد، با گرزش، اسبان و سواران را درهم می‌کوبد، باید به مرگی دچار آید که خود به دیگران ارمغان داشته است... اگر رستم در بستر آسایش جان می‌سپرد، جای شگفتی داشت، نه اکنون که مردانه و پهلوانانه مرده است. پادشاه کیانی، در گفته‌های همسرش، جایی برای ایراد و خرده‌گیری نیافت، نه تنها او، بلکه همه حاضران، در دل سخنان کتایون را تصدیق کردند. به راستی که مرگ برای پهلوانی چون رستم دستان، در بستر عجز و ناتوانی، موجب سرافکنندگی بود، او باید رستمانه می‌مرد، او پهلوانانه زیسته بود و می‌بایست پهلوانانه می‌مرد. کتایون بر سخنانش افزود:

- گفته‌های من بدان معنا نیست که از مرگ پهلوانی خرسند باشیم. منظورم این است که باید چنان در سوگش بنشینیم که سزاوار مردی چون او باشد.

جاماسب، گفته‌های شهبانوی ایران را تصدیق کرد و گفت:

- آری، ما باید سوگواری برپا داریم که با منش و شخصیت جهان پهلوان بخواند، چرا که او، هنگام مرگ هم، آسان جان تسلیم نکرده است، او برادر توطئه‌گرش را با تیر به درخت دوخته است.

کتایون، گفته وزیر باتدبیر را شاهی بر صحت سخنش قرار داد:

- انتقام ستاندن از دشمن، آن هم در واپسین دم‌های زندگی، افتخار و اقبالی است که

همگان را نصیب نمی‌شود؛ به گمان من بهتر است که بگذاریم مردم هر گونه که خواهند برای رستم ماتم بگیرند، ولی ما باید سوگواری شایسته‌یی برایش برپا داریم. شیون کردن، گریستن، گریبان دریدن، شایسته جهان پهلوان نیست، هفت شبانه روز، مستمندان را باید اطعام کرد و به همه سپاهیان فرمان داد بر نیزه‌های شان، درفشی سیاه ببندند. در تمام مدتی که کتایون، راه و رسم سوگواری را به حاضران نشان می‌داد، هیچ یک از آنان، کلامی بر زبان نیاوردند، از در مخالفت وارد نشدند، شاید این گونه سوگواری، بیشتر با مذاق شان می‌خواند. زیبای کشمیری از سکوت حاضران دریافت که نظراتش را به تأیید آنان رسانده است. به همین جهت بار دیگر به حرف درآمد تا خواسته و نقشه‌اش را به آنان تحمیل کند:

- پس از آن که مراسم سوگواری مان به سر آمد، باید به مهم مملکتی برسیم. باید کارهایی را به انجام برسانیم که غفلت از آنها، پشیمانی به دنبال خواهد داشت. به پندار من باید نخستین کاری را که باید انجام دهیم، ویران کردن دخمه پهلوانان است، و پراکندن ساکنانش به نقاط مختلف ایران؛ دیگر رستمی نیست تا پهلوانان از او فرمان ببرند، ساکنان دخمه، خودسری پیشه خواهند کرد، و این خودسری بدترین دشواری‌ها را در امر فرمانروایی برای ما فراهم خواهد آورد.

به مدت هفت روز، بلخ سوگوار بود، در میادین شهر، ده‌ها دیگ را بار گذاشته بودند، بوی بریان و خوراکی‌های معطر در همه میدان‌ها، به هوا بود. علاوه بر این، کتایون در کاخ بلخ، پذیرای زنانی می‌شد که می‌خواستند در ماتم رستم، سهمی داشته باشند؛ زیباروی کشمیری، روزی دوبار در تالاری از تالارهای کاخ بلخ می‌نشست، ظاهراً بهانه سوگواری برای رستم بود، اما او می‌خواست با این کارش، با پذیرایی مفصلی که به عمل می‌آورد، با سفره‌های رنگینی که برای زنان و دختران می‌گسترده، با آنان به صمیمیت برسد، به محبوبیتی دست یابد، و با آنان برخورد صمیمانه و فروتنانه‌یی داشته باشد تا زنان و

دختران هنگام بازگشت به سرای شان، از او نزد همسران و خویشاوندان شان با ستایش یاد کنند.

پشت هر کار کتایون، منظوری نهفته بود؛ او می خواست با تظاهر به مردمی بودن، شرایط را برای زمانی که می خواست بهمن را از تخت بردارد و خود به اتفاق غلام سیاهش بر تخت بنشینند، مساعد کند.

در میان زنان و دخترانی که در پذیرایی های او شرکت می جستند، چند باری او با کسانی برخورد کرد که با آنان از گذشته آشنایی داشت، زنانی چون پاکناز، تورانه و زرگیس.

کتایون از آنان خواسته بود که هرگاه فرصتی می یابند، سری به او بزنند، اما در هفتمین روز پذیراییش، از آنان به اصرار خواست:

- این روزها، ما همگی سوگوار بوده ایم، از این رو نتوانسته ام چنان که باید و شاید به شما برسم... وقتی که اندکی اوضاع شهر آرام گرفت، هر سه تان به نزدم بیایید، برایتان هدایایی دارم... اگر ما در ماتم به سر نمی بردیم، هم اکنون آن هدایا را به شما می دادم، ولی خودتان می دانید در چنین وضع و موقعیتی چنین کاری، درست نیست، به نزدم بیایید، مرا به دوستی و همصحبتی شما نیاز است.

معمولاً آن سه زن، اکثر اوقات شان را با هم می گذراندند، آن روز هم، بعد از آن که به شهبانوی ایران وعده دادند که حتماً به دیدارش خواهند آمد، به اتفاق هم از کاخ به در آمدند و گام زنان به سوی سراهای شان روان شدند.

در آن هنگام زرگیس، از همراهانش پرسید:

- اگر گفتید کتایون، چه هدایایی را برای ما در نظر گرفته است؟

هیچ یک از همراهانش، به این مسأله نیندیشیده بودند، در نتیجه ندانستن شان را ابراز داشتند، تورانه از او سؤال کرد:

- مگر تو می دانی کتایون چه هدایایی برای ما در نظر گرفته است؟

زرگیس، با قاطعیت هرچه تمامتر پاسخ داد:

-البته که می دانم!...کتایون می خواهد آن چهل بستری را که از کشمیر به همراه آورده است به ما ببخشد!

پاک ناز از سخن دوست و همراهش به خنده افتاد و گفت:

-این چنین هدایایی ما را به کار نمی آید، بهتر بود آن ها را به نیازمندان می دادند.

زرگیس بر گفته پاک ناز صحنه گذاشت:

-راست می گویی! همسران ما که قعر چاه و فراز درختان را با بستر اشتباه می گیرند،

چه به تشک و بالش های حریر گونه!



گویی بر همه ایران زمین، گرد غم پاشیده بودند، غم از دست رفتن رستم، از دل‌ها بیرون نمی‌رفت. ایرانیان عمری را با افتخاراتی زیسته بودند. که جهان پهلوان به آنان ارمغان داشته بود، پدرها و مادرها، عادت بر این داشتند، شب‌ها برای آن که فرزندان بچه سال‌شان را در خواب کنند، ماجراهای حماسی و افسانه‌یی رستم را باز گویند، از دلاوری‌ها، جوانمردی‌ها و تدبیرهای جهان، یاد کنند تا کودکان شان به خوابی بروند که تار و پودش از حماسه بود.

آن پدران و مادرانی که هنگام ایرانگردی پهلوان پهلوانان، دیداری با او داشتند، در جاهای قصه‌های شان، خود را وارد می‌کردند و سرفرازانه می‌گفتند ما با چشمان خود رستم را دیده‌ایم، با همه ظواهر پهلوانیش؛ و با گفته‌های خود، این آرزو را در دل فرزندان شان می‌شکوفاندند که‌ای کاش به جای بزرگ‌ترها بودند و این سعادت را به دست می‌آوردند که جهان پهلوان را ببینند و محبت و مهرشان را به او ابراز دارند.

برخی از پدر و مادرها که طبع افسانه‌سراییی و خیالپردازی‌شان، به اوج گراییده بود، خود را در داستان‌های رستم جای می‌دادند؛ مثلاً می‌گفتند هنگامی که رستم از هفت خوان خطر می‌گذشت، آن‌ها بوده‌اند که پیاله‌یی آب به دستش داده‌اند یا لقمه‌یی نان؛ بعضی از این هم فراتر می‌رفتند، در قصه‌ها پا به پای پهلوان دوران پیش می‌تاختند و در لحظات حساس به یاریش می‌شتافتند، شمشیر و گرز را به او می‌رساندند تا بتواند با

آسودگی خاطر با دیو سفید نبرد کند.

آنان چندان در افسانه پردازی و اغراق گویی‌شان، پیشروی کرده بودند که رفته رفته خود نیز باور داشته بودند که همسفر و یاور رستم بوده‌اند!
آنان هنگام بر زبان آوردن چنین ماجراهایی، از برق حیرتی که در چشمان کودکان‌شان درخشیدن می‌گرفت، به وجد می‌آمدند، ذوق بیشتری می‌یافتند برای آب و تاب دادن به قصه سرایی‌شان.

...اما دریغا؛ با مرگ رستم، قصه‌های‌شان خراب شده بود. پدرها شب‌ها به اصرار فرزندان‌شان، قصه‌های رستم را در گوش‌شان فرو می‌خواندند، از لحظه تولدش آغاز می‌کردند، و از درشتی او به هنگام تولد سخن می‌راندند که زایمان را بر مادرش دشوار کرده بود، به گونه‌یی که مجبور شدند پهلوی مادر را بدرند تا رستم تولد یابد؛ سپس به دوران جوانیش پای می‌گشادند، به سراغ جنگ‌ها و دلاوری‌هایش می‌رفتند، از عشق‌ها و ازدواج‌هایش می‌گفتند. خدماتش را یک به یک بر می‌شمردند و چون به زمان مرگ جهان پهلوان می‌رسیدند، زبان در کام می‌کشیدند و می‌گریستند. بچه‌ها در عجب مانده بودند که این چه حالت است، از پهلوانی و جوانی سخن راندن و گریستن!

در میان پدران و مادران قصه‌گو، پیری بود که از همگان بهتر، حماسه‌های رستم را می‌پرداخت، پیری که چشمه اشک‌هایش، بر اثر سالخورده‌گی خشکیده بود، پیری که در دخمه پهلوانان به سر می‌برد؛ پیری که زال زر نامش بود و بار افتخارِ پدری جهان پهلوان را به دوش می‌کشید؛ او نه قصه که واقعیت را قصه‌گونه می‌گفت.

روزی که برای او خبر کشته شدن رستم را آوردند، غمی به سنگینی کوه‌ها، بر دل پیرش آوار شد، بهتی او را در خود گرفت که برای روزی چند زبانش را از کار انداخت، او خود را بیش از جهان پهلوان، شایسته مرگ می‌دانست. عمرش بسی از هشتاد گذشته بود، شاید نود سالگی را هم پشت سر نهاده بود، از وجودش مجموعه‌یی استخوان مانده بود و پوستی چروکیده که استخوان‌ها را در لفافه می‌گرفت و دنیایی خاطره، دنیایی خاطرات واقعی و عبرت‌آموز.

بهت او که با شنیدن مرگ ناجوانمردانه پهلوان دوران آغاز شده بود، چند روزی، کاملاً او را در خود گرفت و زبانش را از کار انداخت. دیدگانش حالت عجیبی یافتند، او ساعت‌ها به نقطه‌یی مجهول خیره می‌ماند، و با هیچ کس سخنی نمی‌گفت، نه با نوادگانش فرامرز و بانوگشسب و زربانو، فرزندان رستم، نه حتی با هیچ یک از پهلوانان دخمه و فرزندان و ابستگان‌شان.

کسی را امیدی نبود که پس از مرگ رستم، زال زنده بماند، آنان حالات مرد پیر را، نموداری از پیشتازی مرگ می‌شماردند و بر این باور بودند که مرگ، سپاهیان را به استقبال زال زر فرستاده است تا او را با خود ببرند؛ از هستی محروم می‌کنند، و به اسارت خاکش درآورند؛ اما زال زنده ماند و دوران بهت زدگی‌اش به آخر رسید، و او دریافت که با چه حماسه فاجعه‌آمیزی رویاروی شده است.

مرگ رستم بر دل ایرانیان، زخم و داغ نشانده بود و بر دل زال زر شدیدتر... زال در مرگ جهان پهلوان نگریست، سالخوردگی، چشمه اشک‌هایش را خشکانده بود، اشک‌هایش را در قالب قصه‌های ریخت، قصه‌های از پهلوانی‌های رستم.

جهان پهلوان از دخمه رفته بود، ولی یادش همیشه در آن مکان موج می‌زد، همه از او خاطره‌هایی داشتند و بیش از همگان زال زر.

او با قصه‌هایش، به ماجراهای رستم جان می‌داد. نه تنها برای پهلوانان، بلکه برای همه ساکنان دخمه، از پهلوان پهلوانان می‌گفت. قصه‌هایش را مکرر می‌گفت، و شگفتا همیشه ماجراهای رستم، شنیدنی بود و روح رشادت را در شنونده بیدار می‌کرد.

هر سخنی که به زال می‌گفتند، هر پرسشی که از او به عمل می‌آوردند، او به جای پاسخ، پهلوانی‌های رستم را شرح می‌داد؛ و گه‌گاه که فرامرز و دخترانش، او را از دخمه بیرون می‌آوردند، تا اندکی در سبزه‌زاران به سر ببرد، هوای تازه را به ریه‌هایش بفرستد، زال باز هم فرصت از دست نمی‌داد و برای مردمی که بر سر راهش قرار می‌گرفتند، درباره‌ی پسرش که پهلوان پهلوانان بود افسانه‌سرای می‌کرد، و ماجراهای رستم را می‌گفت. زال را کاری نبود که مخاطبش چه کسی است، پیر است یا جوان، زن است یا مرد، کودک و بچه است یا انسانی به تکامل رسیده؛ او به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. وظیفه‌یی به بزرگی و والایی قرار دادن اشک‌های به غم تفتیده‌اش در قالب حماسه‌ها، حتی هنگامی که دختر

یکی از پهلوانان را به ازدواج فرامرز درآوردند و مختصر جشنی برپا داشتند، زال برای مهمانان قصه‌های رستم را می‌گفت، از همه شگفت‌انگیزتر زمانی که نخستین نتیجه‌اش، فرزند فرامرز به نام بُرزین آذر^۱ تولد یافت، زال از رستم برایش می‌گفت!

مرد پیر، برای خود، جهانی ترتیب داده بود که با ماجراهای حماسه‌آمیز رستم رنگ پذیرفته بود؛ همواره زال پس از به اتمام رساندن قصه‌هایش، به مخاطبانش می‌گفت:

- باز هم به نزدم بیایید، من گنجینه‌ها دارم و بالاخره روزی از این گنجینه‌ها، سهمی هم به شما می‌رسانم.

مقصود مرد پیر داغ‌دیده از گنجینه‌ها، قصه‌ها و تجربه‌هایش بود. ولی عده‌یی به اشتباه درآمدند و به این توهم دچار شدند که گنج‌های زال، ارزش مادی دارد، شایعه پردازان، چنان حکایت مردم فریبی از گنج‌های زال ساختند که همه با شنیدنش دچار اعجاب می‌شدند.



گنج‌های زال، زبانزد همگان شد. نه تنها ساکنان اطراف دخمه پهلوانان باخبر شدند که دلاور مرد پیر را گنجی است، بلکه مردم دیگر شهرها و آبادی نیز پنداشتند در گوشه و کنار دخمه، گنج‌هایی را مدفون کرده‌اند؛ آنان نمی‌دانستند گنجینه‌هایی که زال از آن‌ها دم می‌زند، گنجینه‌های عاطفی هستند. گنجینه‌هایی انباشته از تجربه و حماسه.

این خبر بر توسن شایعه سوار شد، شهر به شهر گشت تا به بلخ رسید، به یک باره دخمه پهلوانان برای مردم شهرها تغییر معنا داد و این باور را در آنان پدید آورد که اگر پهلوانان، دخمه‌یی را برای سکونت گزیده‌اند بدان خاطر است که می‌خواهند از گنج‌هایشان محافظت کنند.

ظاهر امر، نشان از این داشت که باید ثروتی هنگفت در دخمه موجود باشد، زیرا نامورترین پهلوانان، مسؤولیت نگهبانی از آن را عهده دار شده بودند! اما در واقع ثروت

پهلوانان، در بازوی شان بود و بس. آنان از مال دنیا، هیچ نداشتند، دارایی شان ساده دلی بود و عشق، عشق به سرزمینی دیرین سال که وطن شان بود.

خبر گنج های زال زر، هر روز تا دور دست ها می رفت. خبری که به مرور زمان، زرق و برق افزون تری می یافت و آزمندی را در وجود مال پرستان و زیاده خواهان به اوج می رسانید.

دیگر رستمی در کار نبود که زیاده خواهان و یغماگران، از یورش بردن به دخمه، اجتناب کنند. ده ها یغماگر برای دسترسی به گنج، فرصتی مناسب را مترصد بودند؛ در رأس آنان، بهمن شاه قرار داشت. او برای به دست آوردن چنین گنجی، عده یی از سپاهیانش را مأمور کرده بود تا در اطراف دخمه اقامت گزینند و فرمان او را منتظر باشند. حضور آن سپاهیان سبب شده بود که دیگر یغماگران، جانب احتیاط را نگه دارند و غفلت سپاهیان که دورادور، عهده دار محافظت از دخمه شده بودند را منتظر باشند.

حضور سپاهیان در اطراف دخمه، به بهمن آسودگی خاطر بخشیده بود، از این رو تعجیلی به خرج نمی داد. او برنامه داشت ابتدا به اوضاع بلخ برسد، سر و سامانی به آنها بدهد و سپس خود به همراه سپاهی گران روی به سوی دخمه پهلوانان بیاورد.

از جمله برنامه های شاه کیانی، مستقر کردن دوپست سپاهی بود در قسمت های گونه گون لشکری و نگهبانی؛ سپاهیان که به تازگی از کشمیر آمده بودند تا نخستین مرحله نقشه های کتایون را اجرا کنند.

شب ها، بهمن و همسرش، ساعتی چند با هم به مشورت می نشستند، آن دو از بحث های شان به این نتیجه رسیده بودند که هر چه جواهر در دخمه است، قاعدتاً به ایران تعلق دارد و باید در اختیار خاندان شاهی قرار گیرد.

بهمن به تنی چند از سرداران سپاهش مأموریت داده بود که قسمتی از جنگاوران را با سخنان گیرای شان برای حمله به دخمه آماده کنند، زیرا حمله به محلی که رستم در آن زیسته بود به مذاق سپاهیان گوارا نمی آمد. آنان خوش نداشتند به جنگ پهلوانانی بروند که محضر رستم را درک کرده بود و هوای دخمه یی را تنفس می کردند که آغشته به رشادت ها بود و جانبازی در راه ایران.

سرداران، هر روز برای مردان جنگی شان سخنوری می کردند، به آنان هشدار

می‌دادند، وجود دخمه پهلوانان برای ایران خطرناک است، قدرتی است در دل قدرت سلطنت؛ و اگر آنان موفق به تسخیر دخمه شوند، از زر و گوهر بدان پایه بهره خواهند برد که بتوانند تا آخر عمرشان، زندگی فاخر و آسوده‌یی برای خود تدارک ببینند.

سخنان سرداران، اندک اندک کارگر افتاد و عده‌یی از شمشیرزان زرپرست آمادگی‌شان را برای حمله به دخمه ابراز داشتند.

در آخرین باری که بهمن و کتایون با هم به مشورت نشستند، تصمیم‌نهایی را گرفتند. قرار بر این شد شاه کیانی، در غیابش امور مملکتی را به دست باکفایت جاماسب بسپارد و کتایون را یاور او قرار دهد.

کتایون در مدت اقامتش در ایران، چنان تسلطی بر همسرش یافته بود که توانسته بود، گروهی از مزدوران شمشیرزن کشمیری را به عنوان محافظ خود برگزیند، مزدورانی که رأساً از لؤلؤ فرمان می‌بردند؛ او نیز تعدادی از جنگاوران کشمیری را در سپاه کیانیان جای داده بود، آموزش‌های لازم را در اختیارشان گذاشته بود تا در موقعیت‌های حساس، سر به شورش بردارند، سپاهیان کیانی را از یک پارچگی بیندازند و تفرقه در میان‌شان بیندازند.

برنامه لشکرکشی به سیستان و حمله بردن به دخمه پهلوانان، به گونه‌یی چیده شده بود که جنگاوران می‌بایست، در ظرف یک هفته خود را آماده می‌کردند، نیازهای خانواده‌های‌شان را بر می‌آوردند و آن گاه با خاطری آسوده پای در رکاب می‌کردند.

برای آن که این یک هفته مهلت با سرعت به سرآید، روزها بهمن به اتفاق سردار مازار و گروهی از سپاهمردان، برای شکار به اطراف بلخ می‌رفتند. سپاهمردانی که در میان‌شان تعداد جنگاوران کشمیری اندک نبود.

این به شکار رفتن، در واقع حالت دست‌گرمی داشت، یک تمرین به حساب می‌آمد تا سپاهیان آمادگی آن را بیابند که پای در رکاب کنند و به سفری طولانی تن در دهند.

دو روز اول شکار، به آخر رسید، بی‌آن که اتفاق خاصی روی دهد، ولی شبی که قرار بود فردایش، سومین روز شکار برگزار شود، کتایون غلام سیاهش را به حضور خواند، او دیرگاه را برای ملاقات برگزیده بود، چرا که می‌دانست بهمن هر روز خسته از شکار باز می‌گردد، و شب‌ها پس از مغلوب خواب شدن، او را ساعت‌ها با بیداری کاری نیست، و

چنان خوابی سنگین او را در می‌رباید که گویی از دنیای زندگان پیوند می‌گسلی. آن دو در باغ بزرگ کاخ بلخ با هم قرار دیدار گذاشته بودند؛ در نقطه‌یی خلوت و دور از نظر نگهبانان. اگر هم جایی دیگر را می‌عادگاه‌شان قرار می‌دادند، شک محافظان برانگیخته نمی‌شد، زیرا آنان می‌دانستند که غلام سیاه، سرپرست نگهبانان مخصوص کتایون است و طرف اعتماد شاه کیانی قرار دارد.

در گوشه خلوت باغ، کتایون دست لؤلؤ را مهربانانه به دست گرفت و به او نوید داد: - اکنون زمانی فرا رسیده است که ما آخرین مرحله نقشه‌مان را به اجرا درآوریم. دیری نخواهد پایید که تو بر سریر شاهی تکیه خواهی زد و مردی به نام بهمن، دوره اقتدارش به سر خواهد آمد.

مدت‌ها بود که غلام سیاه، در حسرت به دست گرفتن دست کتایون که به طراوت و لطافت یاس سفید بود می‌گذاخت، سخنان محبوبه‌اش، مطلوب‌ترین اثر را بر دلش گذاشت:

- من اگر جان سختی کرده‌ام و تاکنون زنده مانده‌ام، برای این بوده است که روزی الطاف عشق تو را شامل شوم. اینک که چنین نوید جانپرووری را در گوشم می‌خوانی، این احساس مرا دست داده است که عمری دوباره یافته‌ام.

و لبخندی رضایت‌آمیز بر لب آورد و افزود:

- من پیش مرگ تو هستم کتایون، همواره حاضر بوده‌ام جان در راهت فدا کنم. ولی تو مرا به زنده ماندن خوانده‌یی، باور بدار عزیز دلم آن چه مرا زنده نگه داشته است، عشق تو است و گرنه مقام و منزلت را در این میان تأثیر و نقشی نبوده است.

در آن هوای تاریک، کتایون، غلام سیاهش را سایه وار می‌دید، اما به راحتی توانست تبسم رضایت او را تشخیص دهد، زیرا دندان‌های سپید لؤلؤ در سیاهی هم خود را می‌نمایاند.

زن کشمیری، سخن کوتاه کرد و گفت:

- امشب آخرین شبی است که نیمه خالی بالینم به بهمن اختصاص دارد، اگر کارها

چنان که می‌خواهم پیش برود، از فردا تو به شبستانم به مهمانی خواهی آمد... حالا گوش باز کن و آن چه را می‌گویم به دقت بشنو و به اجرا درآور.

و دستش را از میان دست غلام سیاه به در کشید و در حالی که او را گامی چند با خود همراه می‌کرد، ادامه داد:

- بامداد فردا، هنگامی که بهمن به شکار می‌رود، تو باید به کشمیریانی که همراه اویند دستور بدهی در بین راه بهمن را از میان بردارند، هم او را و هم دیگر ایرانیان را... مانع وصال ما، نباید فردا زنده باشد. من هم به دروازه بان‌ها دستور خواهم داد که در راه روی احدی نگشایند تا اگر چنانچه بهمن از دست شکارچیان، جان به سلامت برد، نتواند به بلخ بیاید، آواره کوه و بیابان‌ها شود و از گرسنگی و تشنگی به جان بیاید.

غلام سیاه، از زمانی که کتایون به ازدواج شاه کیانی درآمده بود، این آرزو را به دل داشت که بهمن را، بزرگ‌ترین مانع سر راه عشقش را سر به نیست کند، کینه‌ی از دیرباز در سینه‌اش خانه کرده بود، کینه‌ای که به جز با انتقام، از شعله‌وری باز نمی‌ایستاد. او با لحنی که هیجان و اشتیاق در آن موج می‌زد، سؤال کرد:

- چگونه است، دیگر روز، من هم با آنان به شکار بروم و در فرصتی مناسب، شمشیرم را در قلب کسی بنشانم که مرا مدت‌ها از عشقم محروم داشته است؟... من آرزوی انتقام از بهمن را از دیرباز به دل دارم.

کتایون او را به آرامش و پرهیز از به خرج دادن هیجان فرا خواند، چرا که وجود غلام سیاه چنان در حریر شادمانی پیچیده شده بود که آخرین جملاتش را با صدایی بلندتر ابراز کرده بود:

- آرام بمان لؤلؤ! درست است که در این جا کسی نیست، ولی اگر صدا بلند کنی، ای بسا نقشه‌مان به گوش کسی برسد و افشا بشود.

سپس مخالفتش را با پیشنهاد غلام سیاهش بر زبان آورد:

- فقط به آن چه گفته‌ام عمل کن، نیازی نیست که به شکار بروی و خود را خسته کنی، وجودت در بلخ، مرا بیشتر به کار می‌آید تا در شکارگاه... اینک برو و نقشه‌ام را خوب مرور کن و به اجرا درآور.

و با گفته‌ی دیگر، امواج شور و هوس را به جان غلام سیاه انداخت:

- تو فردا شب مهمان شبستان من خواهی بود و من خوش ندارم از مردی میزبانی کنم

که خسته از شکارگاه بازگشته است!



انگاری بخت از بهمن و همراهانش برگشته بود. آن روز، آنان هر کمندی که می انداختند به جای آن که بر پاهای آهوان قلاب شوند، فضای خالی را شکار می کردند! هر پرنده‌یی را که با تیر نشانه می رفتند، به جای آن که تیرشان به هدف بخورد، دلِ هوا را می شکافت و در دوردست‌ها فرود می آمد و در خاک می نشست.

شاه کیانی در شگفت شده بود، او در تمامی مدتی که به شکار رفته بود، به یاد نداشت با آهوانی چنان گریزپا، با خرگوشانی چنان تیزتک، با پرنده‌گانی چنان بلندپرواز و با حیواناتی چنان رمنده مواجه شده باشد.

آنان ساعت‌ها، در بیابان‌ها تاختند. سر در پی حیوانات گذاشتند، بی آن که بتوانند شکاری به دام بیندازند، نخستین باری بود که شکارچیان می بایست با دستان خالی به بلخ باز می گشتند. بهمن از بداقبالی‌شان شکایت کرد و به سردار مازار گفت:

- امروز، روزگار به کام حیوانات و پرنده‌گان است، ما را از شکار کمترین نصیبی نبوده است، فقط خود را فرسوده‌ایم، ساعت‌ها تاخته‌ایم و نتیجه‌یی نگرفته‌ایم.

و با یکی از دستانش، سایه بانی بر چشمانش زد و نظر به دوردست‌ها انداخت، نظر به خورشیدی که خود را آماده می کرد از مرز روشنایی‌ها بگذرد و پای به وادی ظلمات بگذارد:

- تا افول خورشید، چندان زمانی نمانده است. وقت بازگشت است.

سردار مازار برای آن که شاه کیانی را از احساس سرشکستگی به درآورد، برایش استدلال کرد:

- همیشه روزگار به کام آدمی نیست، اگر تو اول بار است که شکاری به دام نیفکنده‌یی، من بارها با چنین وضعی مواجه شده‌ام... بدتر از این، گاهی شکار نتیجه معکوس می دهد، جای شکار و شکارچی با هم عوض می شود!...

استدلال سردار مازار ادامه نیافت، زیرا از نقطه‌یی مجهول، تیری صفر کشان، دل فضا را شکافت و درست در میان دو کتف او جای گرفت، تیری که پوست پیر و

چروکیده‌اش را درید، استخوان هایش را شکست و تا پَر، در بدن سردار مازار پیش رفت. بهمن که منتظر شنیدن بقیه سخنان سردار پیر بود، به جای ادامه استدلال مازار، نیمچه فریادی شنید، نیمچه فریادی که از دهان سردار سالخورده، به درزد و خیلی تند و سریع به خاموشی گرایید.

نگاه بهمن، به ناگاه به سویش گرایید و لبریز از اضطراب شد. او با چشمان خود دید که سردار پیر، ابتدا بر سر و گردن اسبش خمید و در چشم به هم زدنی سرنگون شد و بر زمین افتاد، در حالی که یکی از پاهایش، در بندِ رکاب گرفتار بود. شاه کیانی، برای لحظه‌یی چند مازار را نگریست؛ با کتف‌هایی که از میان‌شان خون فواره می‌زد؛ با چهره‌یی که علایم دردمندی، در آن ماندگار شده بود، با کفی که بر لبانش نشسته بود و... نگاه اضطراب‌آمیز بهمن، بیش از چند لحظه‌یی به سردار پیر خیره نماند، او به ناگاه متوجه شده بود که خطری در کمین است، چنان نیز بود. جنگاورانی که به بهانه شکار به همراهش آمده بودند، بارانی از تیر بر او فرو باریدند، اگر بهمن چالاکی به خرج نمی‌داد و شتابان خود را از مسیر تیرها دور نمی‌کرد و سپری را که کنار خورجینش آویخته بود، به دست نمی‌گرفت تا مانع برخورد تیرها به او شود، مسلماً او نیز به سرنوشت سردار مازار دچار می‌آمد.

بهمن شمشیرش را از نیام کشید و به سوی کسانی حمله برد که او و شمشیرزنان ایرانی را غافلگیر کرده بودند؛ نیرنگ و توطئه‌کشمیریان در نخستین لحظات درگیری، خسارات جانی زیادی به طرفداران شاه کیانی وارد آورده بود، در همان دقایق اول، تعدادی از جنگاوران ایرانی، هدف حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی کشمیریان واقع شده بودند و زخم‌های کاری برداشته بودند.

در نتیجه از همراهان وفادار بهمن، بیش از تنی چند باقی نماند، تعداد کشمیریان، چند برابر سپاهیان ایرانی بود، مع‌الوصف ایرانیان پای به گریز نهادند. شمشیر در شمشیر کشمیریان توطئه‌گر انداختند، سپاهیان ایرانی با تمام نیروی‌شان می‌جنگیدند، می‌کشتند و کشته می‌شدند. بهمن نیز چون دیگر سپاهیان ایرانی، مردانه می‌جنگید، نه بر سوار رحم می‌کرد و نه بر اسبش.

او رموز جنگی را نزد رستم آموخته بود، نزد پهلوان پهلوانان؛ به غیر از این پور

اسفندیار بود، اسفندیاری که در دلاوری چندان از جهان پهلوان، کم نداشت. غلغله غریبی درگرفته بود. صدای چکاچاک برخورد شمشیرها، صدای شیهه اسبان هراسان، با فریاد جنگجویان به هم می آمیخت. در محوطه پیکار هنگامه‌یی به پا شده بود. اسبان به این سو و آن سو می رفتند. سُم بر زمین می کوبیدند، گاه بر دو پای شان می ایستادند، گرد و غبار زمین را با سُم کوبی های شان، در هوا می پراکنند؛ علاوه بر این ها، فریاد خشم آمیز بهمن که توطئه گران را به باد ناسزا می گرفت، غوغا و هیاهویی را که در گرفته بود شدت می داد.

پیکارشان برای مدتی همچنان ادامه یافت. خورشید، روی نهان کرد و شب از راه رسید و کشمیریان و جنگاوران ایرانی، در گیرودار غوغایی اعصاب شکن نبردشان را دنبال می کردند. سواران، یک یک زخم بر می داشتند، از روی اسبان شان فرو می غلتیدند، هر زخمی که بر پیکرشان وارد می آمد، فریادی دلخراش در پی داشت. فریادی که به تدریج، از شدت و حدت می افتاد و تبدیل به ناله می شد.

آسمان روی به تیرگی نهاده بود. تاریکی هوا خود، موجبی شده بود که جنگجویان، دوست از دشمن باز شناسند، با این وجود آنان به مبارزه شان ادامه می دادند.

چندین تن به دست بهمن از پای درآمدند. چندین اسب مجروح بر زمین فرو غلتیدند؛ زمانی هممه های خون آلود ناشی از توطئه تخفیف یافت که بیشتر به شکار آمدگان جان باخته بودند و کسانی را که جراحتهی بر تن داشتند آن نیرو نبود که از جای شان برخیزند و جنگ را ادامه دهند، یا خود را از آن بحبوحه خون و مرگ به در کشند.

در میان جنگاوران، فقط یک تن تا اندازه‌یی، سالم مانده بود و او بهمن شاه کیانی بود، بهمن هنگامی که دریافت دیگر کسی نمانده است که با او مقابله کند، در تاریکی شب روی به بلخ نهاد.

ساعت ها تاخت و تاز در دل بیابان ها و کوهساران، سپس تن سپردن به پیکاری توطئه آمیز، و نیز چند خراشی که هنگام نبرد، از اسلحه دشمنان بر تن بهمن نشسته بود، به میزان درخور اعتنائی، نیروی جسمانی اش را تحلیل برده بود، با این وجود او چاره‌یی نداشت به غیر از بازگشت به بلخ.

بهمن با ده‌ها سپاهی ایرانی و کشمیری به شکار آمده بود و هنگامی که باز می‌گشت،
یکه و تنها بود و خسته.

کوفتگی در عضلات بدنش بیداد می‌کرد، اگر زمانی به غیر از آن زمان بود، بی‌شک شاه
کیانی، ساعت‌ها در بسترش می‌آسود. ولی در آن شرایط حساس و بحرانی، او را چاره‌یی
نبود به جز بازگشت.

تن بهمین از خستگی رنجور بود و از آن خسته‌تر مغزش، او هنوز درنیافته بود که چه
کسانی نیرنگ باخته‌اند و توطئه در کار کرده‌اند.



دروازه شهر بلخ بسته بود، چندین نگهبان بر فراز باروها و در درون برجها پاسداری می دادند، بر هر گوشه و کنار دروازه، مشعلی فروزان نصب کرده بودند. بلخ در دل بیابان، چون گوهری درشت و درخشان به نظر می آمد.

شاه کیانی با دیدن بلخ، آخرین رمق هایش را به خدمت گرفت و به اسبش هی زد، تا فاصله اش را با شهرش، در کوتاه ترین مدت بپیماید و تن خسته و دل زنگار غم گرفته اش را برای همسرش به ارمغان ببرد.

اسبش نیز به آخرین سرحد خستگی رسیده بود. مع الوصف او از سوارش دستور گرفت و با گامهای ناستوار به شهر نزدیک شد. بهمن دروازه بلخ را بسته یافت، و این برایش طبیعی می نمود، چراکه هر شامگاه نه تنها دروازه اصلی شهر، بلکه همه دروازه ها را می بستند و فقط در صورتی به مسافران و کاروانیان، اجازه دخول و خروج می دادند که یا از مقامات شهری، اجازه داشتند و یا مورد بازرسی کامل قرار می گرفتند.

بهمن، ته مانده نیرویش را در صدایش متمرکز کرد و بانگ برآورد:

- دروازه را بکشایید، منم بهمن... بکشایید دروازه را، فرمانروایتان بازگشته است.

فریاد شاه کیانی، دل شب را درید و در اطراف دروازه طنین انداخت. یکی از محافظان

دروازه که در برجی به دیده بانی مشغول بود، او را به خاموشی خواند:

- شاه ما در کشمیر است!... بی جهت صدا بلند مکن، راه آمده را بازگرد، در این شهر به

غیر مرگ، هیچ کس تو را منتظر نیست!

صدای مرد محافظ به گوش شاه کیانی آشنا آمد، مرد نگهبان با فصاحت، به زبان پارسی صحبت نداشته بود. بهمن به مغزش فشار آورد تا صاحب صدا را بشناسد، اما راه به جایی نبرد، سرش را بالا گرفت تا مرد پاسخگو را ببیند، صورت مرد نگهبان در تاریکی شب گم شده بود، انگاری سیمایش هم‌رنگ شب بود، نور مشعلی که کنار برج قرار داشت، فقط کلاه خود و زرهی را که مرد نگهبان به تن داشت، اندکی برق انداخته بود، بهمن دیگر بار پرسید:

- کیستی نگهبان؟!... صدایت به گوشم آشنا می‌آید.

صدای خندهٔ مرد محافظ، ابتدا در برج پیچید و سپس به گوش شاه کیانی رسید:

- من لؤلؤ هستم، پیش مرگ کتایون، شاهزادهٔ کشمیری.

تهدید به کلام بهمن راه یافت:

- در را بگشای مردا!... وگرنه به بانویت خواهم گفت سر از تنت جدا کند.

خندهٔ لؤلؤ شدت گرفت، غلام سیاه، رنگ تمسخر به کلامش زد:

- من به فرمان کتایون این جایم!... اگر دروازه شهر را به رویت نمی‌گشایم به خاطر

فرمان او است...

و در پی مکثی مختصر بر کلامش افزود:

- بلخ و ایران، دیگر به کیانیان تعلق ندارد، کشمیریان این شهر را به تصرف درآورده‌اند.

نگهبانی همه دروازه‌های بلخ، به عهده کشمیریان است، به هر دروازه‌یی که روی کنی،

سخنی به غیر از آن چه من گفته‌ام نخواهی شنید.

این هنگام بود که شاه کیانی دریافت از دوست خنجر خورده است. دریافت در دام

توطئه‌یی گرفتار آمده است که همسر زیبایش برایش گسترده است؛ خستگی،

خراس‌های متعدد، جسمانی و کوفتگی کم بود، بهت خیانتی نامنتظره هم از راه رسید تا

شاه کیانی را رنجه بدارد.

پذیرفتن این که کتایون نیرنگ باخته است و در عشقش به او خیانت ورزیده است،

برای بهمن آسان نبود. او نمی‌توانست باور بدارد، زنی که سخاوت در وجود داشت و

همواره عشق را به او هدیه می‌داشت، دسیسه در کار کرده باشد.

این دسیسه برایش شگفت‌انگیز بود؛ زیرا او نوازش‌ها از کتایون دیده بود. هر بامداد با نوشخندهایش، دیده از خواب برگرفته بود و هر شامگاه چندان به سخنان عشق آمیزش گوش فرا داده بود تا خواب در وجودش جاری شده بود.

بهمن، خود را با واقعیتی مواجه می‌دید که از هر حیث برایش دل آزار بود. او تا آن زمان، با خوش بینی نظاره‌گر کارهای همسرش بود، و با ساده دلی، همه سخنانش را باور می‌داشت. حال برای هریک از کارها و حرف‌های همسرش، تعبیری می‌یافت.

کتایون، زیر پوشش عشق، بزرگ‌ترین فریب‌ها را به او تحمیل کرده بود. پذیرفتن این نکته، پذیرفتن این واقعیت برایش دشوار بود که زنی از او محبت‌ها ببیند، زنی توسط او به بالاترین مقام‌ها برسد و به جای آن که دلش از سپاس آکنده شود، تزویر در کار کند و او را از تخت به زیر کشد.

بهمن در آن هنگام، به این پندار دچار آمده بود که مقام پرستی، کتایون را بر آن داشته است که برای دستیابی به تختش، نقشه بریزد. گروهی از کشمیریان را به ایران بخواند و به آنان مسؤولیت‌های گونه‌گون بدهد؛ او به این باور رسیده بود که شاید، کتایون و شاه کشمیر از مدت‌ها پیش، برای تصرف ایران برنامه‌ها داشته‌اند و اینک چنان فرصتی آنان را دست داده است که برنامه‌های خائنه‌شان را به اجرا درآورند.

برای شاه برکنار شده کیانی، هیچ خفت و شکستی بالاتر از آن نبود که توسط جهان پهلوان، موقعیت برای سلطنتش مساعد شود و یک زن از گرد راه برسد، تخت و تاج او را به خود اختصاص دهد، او یک شبه، به تخت رسیده بود و اینک می‌دید یک شبه هم از پادشاهی خلع شده است.

در چنین لحظاتی این اندیشه به مغزش خلید:

- رستم چه توصیه به جایی به من کرده بوده است. به راستی زیبارویان خطرآفرینند! به ویژه اگر به سرزمینی دیگر تعلق داشته باشند... رستم و جاماسب به من گفته بودند که ضمن گرامی داشتن همسر، از سپردن همه کارها و مسؤولیت‌های مملکتی به او خودداری ورزم، او را شریک زندگی خود بدانم ولی نه بدان حد که همه اختیاراتم را به او بسپارم.

بهمن از بی‌تدبیری و از خامی خود به خشم آمده بود. او می‌دانست که دیگر راهی به

بلخ ندارد. از این رو، خشمش را در صدایش جای داد و گفت:

- غلام سیاه، به بانویت بگو، بهمن می‌رود، اما به زودی باز می‌گردد و او را به خاک سیاه

می‌نشاندا!

لؤلؤ خنده گوش خراشش را در فضا به طنین انداخت:

- گوش کن مرد آواره! کتایون دیگر بانوی تو نخواهد بود، او به زودی به همسری من

درخواهد آمد. من و او بر هم عاشق بودیم و تو عشق مرا برای مدتی از من ستاندی... جای

گله‌یی نیست، من هم مقابله به مثل کرده‌ام! عشق خود را از تو بازپس گرفته‌ام!

و برای آن که کاملاً روحیه بهمن را درهم کوبد، تهدید او را با تهدیدی گران‌تر پاسخ

گفت:

- تو اگر بخواهی به بلخ حمله آوری، کاری از پیش نخواهی برد، هم اینک هزاران

جنگاور کشمیری در راهند تا بیایند و بر نیروی رزمی مان بیفزایند؛ اگر هم اینک به

ریختن خونت قصد نکرده‌ام، برای آن است که دریابی، عشق خود را در کنار رقیب

داشتن، چه اندازه طاقت سوز است!

از همان زمانی که بهمن گفت و گویش را با لؤلؤ آغاز کرده بود، روحیه بهمن از هم

فروپاشیده بود، اما شنیدن عبارت آخر غلام سیاه، او را تا مرز عقل باختگی، برد. به یک

باره، هرچه عشق و محبت در دلش نهفته بود، پای به گریز گذاشتند و جای‌شان را به

نفرت و کینه دادند؛ و مغز شاه جوان از ملامت‌ها انباشته شد، ملامت‌هایی که خود او را

نشانه می‌رفتند و رنجه می‌داشتند.

بهمن با پاشنه پاهایش، ضربه‌یی چند بر شکم اسب خسته‌اش نواخت. اسب ناگزیر به

حرکت درآمد، او را توان آن نبود که بر سرعتش بیفزاید و هرچه سریع‌تر، سوارش را از بلخ

دور کند.

اسب به آهستگی، به راه افتاد و گام به گام شاه بر کنار شده کیانی را از بلخ دور کرد.

آتشی از غضب در دل بهمن افروخته شده بود. او خود را با دو خیانت سهمگین مواجه

می‌دید. یکی خیانتی که سبب شده بود او تخت و تاجش را از دست بدهد و دیگری

خیانت همسرش؛ خیانت همسری که بهمن همه خواسته‌هایش را برآورده بود و برای

رضای خاطرش از هیچ کاری فروگذار نکرده بود.

از عرصه قدرت دور شدن، چندان او را آزار نمی‌داد که همسرش جایگاه عشق را در قلبش به غلامی سیاه واگذارد. به غلامی حلقه به گوش و بی‌بهره از جمال و کمال؛ به غلامی که هیچ نداشت، حتی صورت زشت و ناپسندش با پاکی سیرت، تحمل پذیر نشده بود.

چند باری، شاه کیانی به سوی بلخ سرگرداند، به سوی شهری که تا یک روز پیش به او تعلق داشت، به سوی شهری که عروس شهرهای جهان به شمار می‌آمد. و به سوی شهری که او یک روز پیش بر مردمش فرمانروایی می‌کرد، اما اکنون برای پور اسفندیار، هیچ چیزی نمانده بود، نه تختی، نه تاجی و نه حیثیت و اعتباری.

سرافکنده‌گی، او را به جان آورده بود. او که داعیه پهلوانی داشت، او که راه و رسم جنگاوری را نزد رستم دستان آموخته بود، و او که هوای دخمه‌یی را استنشاق کرده بود که عطر پهلوانی، یک رنگی و عاطفه را در خود داشت. اینک از یک غلام بدطینت و از یک زیباروی بدسرشت، مفتضحانه شکست خورده بود.

بهمین برای آخرین بار، نگاه دردمندش را به بلخ انداخت و زیر لب غرید:

- بلخ! من باز خواهم گشت و انتقامم را خواهم ستاند. انتقام از خائنان؛ انتقامی خونین؛

کاری خواهم کرد که برازنده پور اسفندیار و پسرخوانده جهان پهلوان باشد.

...و در وادی حیرانی به سفرش ادامه داد. با تنی خسته و مغزی غبار گرفته از

نامردی‌ها، و دلی زنگار اندوهی گران پذیرفته و به همراه اسبی خسته، در پی سرنوشت رفت.



نخستین شب گناه، به سرآمده بود. خورشید دمیده بود، کتایون از بسترش خارج شد.

بستری که نیمه آن را غلام سیاهش، به تصرف خود درآورده بود.

کتایون، دستی به موهایش کشید، انگشتان دستانش را از هم گشود، آن‌ها را به هیأت

شانه درآورد، نظمی به موهایش داد و به لؤلؤ نگاهی انداخت.

غلام سیاه هم بیدار بود و با نگاهش، مشتاقانه زنی را برانداز می‌کرد که شب دوشین به

او تعلق گرفته بود. لؤلؤ خود را در منتهای سعادت می یافت. سعادتی که ارکانش بر خیانت استوار بود و او می پنداشت هیچ کس را یارای آن نیست که در خوشبختی با او به رقابت برخیزد.

زیباروی اهریمن اندیشه، هنگامی متوجه شد که معشوق سیاهش بیدار است، به کنار او آمد، بر لبه تخت نشست و لبخند زنان به او گفت:

- خوب کردی که بهمن را با کلام دل آزارت راندی... این تازه آغاز راه ما است. ما باید از همین امروز، دیگر قسمت های نقشه مان را به اجرا درآوریم.

و سرش را به روی سینه لؤلؤ نهاد و ادامه داد:

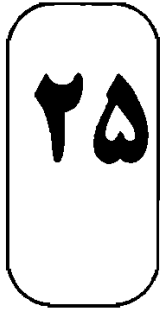
- مردم نباید بدانند که ما شاهشان را برکنار کرده ایم، باید طوری وانمود کنیم که او به شکار رفته و باز نگشته است. ما باید از ظاهرسازی دستاویزی بسازیم. عده یی را به جستجویش بفرستیم. هر روز شایعه یی بپراکنیم که او را در کجا دیده اند و در چه حالی به سر می برد!

و برای لحظه یی چند، سکوت پیشه کرد، آن گاه افزود:

- باید مردم را چندان سرگرم بداریم تا سپاهیان از کشمیر به یاری مان بیایند. البته در این مدت هم نباید بیکار بنشینیم. ما باید کسانی را که به بهمن ارادت دارند، مخفیانه از میان برداریم.

کتایون همچنان سر بر سینه لؤلؤ داشت. آن دو نماد شب و روز بودند که با یک دیگر ترکیب یافته باشند. لؤلؤ به سیاهی شب های ظلمانی بود و زیباروی کشمیری به روشنی روزی که از نور خورشید، بی دریغ نصیب برده باشد.

غلام سیاه، با گفته محبوبه اش، این واقعیت را دریافت که در آینده، حوادثی خونین در راه است.



زمانه چندین بازی را به‌طور همزمان آغاز کرده بود. در ایران، کتایون بر تخت نشسته بود. در کشمیر، سپاهیان آن سامان، خود را آماده می‌کردند تا به ایران بیایند و این سرزمین دیرین سال را به تصرف خود درآورند، و در بیابان‌ها، بهمن سرگردان و بلا تکلیف بود؛ شاهی قدرت از دست داده، از وطنش رانده شده، در نخستین تجربه عاشقانه، خیانت را به گسترده‌ترین مفهومش دریافته و...

شاه کیانی، چشم در چشم سرنوشت دوخته بود و هفته‌ها در بیابان‌ها می‌تاخت. از مال دنیا او فقط شمشیری جواهر نشان داشت که آن را در یکی از آبادی‌ها نزد دکانداری به‌گرو گذاشته بود تا بتواند با درآمدی که به دست آورده بود، به سفرش ادامه دهد، به کشوری دور دست برود و برای گرفتن انتقام باز گردد. اما به کجا می‌بایست سفر کند؟ آیا فرمانروای دیگر کشورها او را می‌پذیرفتند؟ آیا به یاریش بر می‌خاستند و سپاهی در اختیارش قرار می‌دادند؟ بهمن را برای این پرسش‌ها، و ده‌ها پرسش دیگر از این دست هیچ پاسخی نبود. او تن به قضا داده بود و همچنان در بیابان‌ها می‌تاخت، از شهری به شهری دیگر می‌رفت و از کشوری به کشور دیگر.

سفر شاه کیانی، یک سفر تفریحی نبود، او خود را ناگزیر می‌یافت قناعت پیشه کند، روزها و شب‌ها در بیابان به سر ببرد، در غارها اقامت گزیند تا از شر درندگان و حیوانات وحشی در امان بماند، او که در مدت فرمانرواییش، هر شب چندگونه خوراک خوش طعم

بر سفرهٔ مفصلش داشت. اکنون مجبور بود، به قرصی نان بسازد، یا با خوردن برگ درختان، گرسنگی‌اش را فرو نشاند.

تک و تنها بودن در بیابان، نداشتن هیچ جنگ‌افزاری با خود، او را چنان عذاب می‌داد که گاهی به مرگ تمایل می‌یافت. او مردی بود که شب‌هایش را در بستر عشق می‌گذرانید، در بستر کتایون؛ و اینک بسترش زمین سخت بیابان‌ها شده بود و همبسترش خیالات پریشان!

هر قدر که بهمن در رنج بود، کتایون از آسایش بهره داشت. زیباروی کشمیری بر تختی تکیه زده بود که به خاندان کیانی متعلق بود. او برای ماندگاریش بر تخت و در جوار غلام سیاه به سر بردن، هر روز نیرنگی تازه می‌باخت، به ظاهر هر روز تعدادی از سران لشکری را به جستجوی بهمن می‌فرستاد و برای آنان دلیل می‌آورد:

- تا زمانی که ندانیم چه بر سر شاه کیانی آمده است، ما را این حق نیست که جانشینی به جایش برگزینیم. دلم گواهی می‌دهد که بهمن زنده است! شاید راه گم کرده باشد، شاید حادثه‌یی او را از بازگشت به بلخ، مانع شده باشد، بروید و او را بیابید.

و سران لشکری، جنگاوران ایرانی، گروه‌گروه به شکارگاه‌ها می‌شتافتند و به جستجوی شاه گمشده می‌پرداختند. اما آنان نه تنها از جستجوی‌شان به نتیجه نمی‌رسیدند بلکه به بلخ باز نمی‌گشتند، زیرا کتایون و لؤلؤ، آنان را در دام توطئه‌های خود گرفتار می‌کردند و از هستی می‌انداختند.

هر که به جستجوی بهمن می‌رفت، قربانی توطئه‌های شاهزاده کشمیری و غلام سیاهش می‌شد. یکی از این قربانیان جاماسب بود، همان وزیری که قبلاً با کتایون از در تسلیم و اطاعت درآمده بود.

تا مدتی زن زیبا و لؤلؤ، روابطشان را از همگان مخفی می‌داشتند، اما همین که ده هزار سپاهی کشمیری به بلخ وارد شدند، آن دو موجود هرزه، دیگر پنهانکاری را جایز ندانستند. سپاهیان کشمیری را در شهر پراکنده کردند. به هر یک مسؤولیتی خطیر سپردند و همه قدرت‌ها را علناً به دست آنها سپردند.

کتایون، نیازی نمی‌دید که عشق خود را به لؤلؤ از بلخیان مخفی بدارد. او رسماً بر تخت نشست و غلام سیاهش را به عنوان یاورش در امر شاهی برگزید و او را به عنوان

همسر جدید خود معرفی کرد.

در ایران، دیگر سرداری نمانده بود که به کار آید. دخمه ویران شده پهلوانان همچنان به طور غیرمستقیم در محاصره سپاهیان بودند، سپاهییانی که مدتی پیش شاه کیانی به سیستان فرستاده بود تا در موقعیتی مناسب به گنج‌های زال زر حمله ببرند؛ سپاهییانی که به تدریج ناچار شدند جنگاورانی را به همکاری بپذیرند که ریشه در این مرز و بوم نداشتند، از سرزمینی بیگانه آمده بودند، از کشمیر.

زن زیبا، آن قدر همه جانبه نگر بود که بتواند حدس بزند ممکن است بهمن به فرمانروایان دیگر کشورها پناه ببرد و از آنان یاری بخواهد، به همین جهت، عده‌یی را به جاسوسی به ممالک دیگر فرستاده بود تا اگر چنانچه بهمن را یافتند، سر به نیستش کنند، یا حداقل فرمانروایان را در جریان بگذارند تا برای از بین برداشتن شاه سابق کیانی، اقدام لازم را به عمل آورند.

در گیر و دار این حوادث اعصاب شکن، ایرانیان به سختی روزگار می‌گذراندند. آنان وطن خود را از دست رفته می‌دیدند و بیگانگان را بر خود فرمانروا. ایرانیان این دریغ را به دل داشتند که چرا دیگر رستمی در ایران نیست، تا شر دشمنان را از سرشان کوتاه کند. مردم این سرزمین کهن سال، باز هم از جهان پهلوان یاد می‌کردند، ولی یادهای افتخارآمیزشان، به حسرت و درد آغشته شده بود؛ آنان انتظار یک ناجی را می‌کشیدند. و هر گاه که دور هم گرد می‌آمدند به فکر چاره می‌افتادند. اما فسوسا، همه راه‌های چاره مسدود بود و به غیر از سخن راندن، هیچ کاری از آنان بر نمی‌آمد.



زنان هم چون مردان ایرانی، هرگاه که فرصتی به دست می‌آوردند، با هم به گفت و گو می‌نشستند، و بر روزگار پُر آسایش سپری شده شان دریغ می‌خوردند.

پاک ناز، تورانه و زرگیس نیز، در ملاقات‌هایی که با هم داشتند، از این که بخت از ایرانیان روی برگردانده بود، زبان به گلایه از زمانه می‌گشادند و از روزگار می‌خواستند مردمی شریف چون ایرانیان را بیش از این خوار و بی‌مقدار نکنند؛ در یکی از این

ملاقات‌ها، زرگیس، مسئولیت همه ادبار و فلاکتی را که بر ایرانیان نازل شده بود، متوجه خود دانست:

- گاهی که می‌اندیشم، می‌بینم بی‌فکری من، سبب شده است که هموطنانم به چنین مصیبتی دچار آیند

سه زن، در آن روز، در سرای تورانه گرد آمده بودند، پاک‌ناز که از گفته دوستش به شگفتی درآمده بود پرسید:

- تو را در این میانه چه گناه؟... ما که هیچ کاری که بر خلاف منافع ایران باشد انجام نداده‌ایم.

زرگیس، هنگامی را به خاطر دوستانش آورد که عزم بازگشت از کشمیر داشتند:
- یادتان می‌آید در نخستین روزهای بازگشت به ایران، من سری به اربابۀ کتایون زدم و غلام سیاه را نزدش دیدم؟

دو زن، با جنباندن سرشان، پاسخ مثبت دادند، زرگیس، سخنانش را پی گرفت:
- اگر آن زمان فریب کتایون را نمی‌خوردیم و اختگی لؤلؤ را باور نمی‌داشتیم و موضوع را به جهان پهلوان می‌گفتم، اکنون حال و روزمان چنین نبود... کتایون ما را با گفته‌یی دروغ خام کرد.

به راستی شرمساری به جان زرگیس افتاده بود. پاک‌ناز ضمن تأیید گفته‌های دوستش به او تسلا داد:

- اگر ما فریب کتایون را نمی‌خوردیم، مسلماً جهان پهلوان، هم زن کشمیری را به مجازات می‌رساند، و هم غلام سیاه را... اما تو نباید زبان به ملامت خود بگشایی، ما زنانی ساده دلیم. کتایون چنان زن مکاری است که حتی بزرگان صاحب اندیشه کشورمان را فریب داده است... ما به جای افسوس خوردن باید کاری کنیم.

زرگیس با شنیدن این گفته، اندکی به آرامش دست یافت. سخنان پاک‌ناز با واقعیت پهلوان می‌زد، زن کشمیری توانسته بود همه را بفریبد. چه مردم عادی، چه جنگاوران با سابقه و چه بزرگان پُر تجربه را.

آن سه، اندوهی گران به دل داشتند، تورانه برای آن که تغییری در حال و هوای محیط غمزده‌شان بدهد و موضوع گفت و گو را در مسیری دیگر بیندازد، پرسشی مطرح

کرد:

- راستی بر ما این نکته معلوم نشد، چه بر سر چهل بستری که کتایون از کشمیر به ارمغان آورده آمده است؟
زرگیس با تنگ حوصلگی پاسخ داد:

- چه می‌دانم!... شاید کتایون، در به در به دنبال سی و نه مرد زشتروی دیگر می‌گردد!... انگار این زیباروی فتان، بر هر چه زشتی است عاشق است!
گفته‌اش، خنده را با لبان‌شان آشنا کرد؛ پاک ناز دوباره به موضوع اصلی صحبت‌شان نقب زد:

- در کلام مطایبه آمیزت، واقعیتی نهفته است، این زن، عاشق زشتی‌ها است. برایش فرقی نمی‌کند که این زشتی در چهره و اندام باشد یا در سرشت آدمیان... ولی پرداختن به چنین مسأله‌یی، باری از دوش مشکلات مان بر نمی‌دارد. ما باید کاری کنیم که به فرمانروایی یک روسپی بر ایران و ایرانیان خاتمه بدهیم؛ ما باید اندیشه‌های مان را روی هم بریزیم و ترفندهایی بیابیم که مملکت را از فساد رهایی بخشند.
سخنی معقول و منطقی بر زبان پاک ناز آمده بود. زنان دقیایقی چند به اندیشه گذراندند، تورانه پیشنهاد کرد:

- چطور است که به دیدار کتایون برویم، با او دم از صمیمیت بزنیم، مگر او نبود که در هنگام سوگواری مان برای مرگ جهان پهلوان رستم، از ما خواسته بود گه‌گه به دیدارش بشتابیم؟

زرگیس این پیشنهاد را نپذیرفت:

- آن زمانی که زن کشمیری ما را به دیدار خود فرا خوانده بود، برای مساعد کردن شرایط جهت کسب محبوبیت و دسترسی به قدرت بود، این زمان او به چنان قدرتی دست یافته است که اگر هم به دیدارش برویم، از ما روی نهان می‌کند، کتایون چندان سرگرم توطئه چینی است که گمان نمی‌کنم فرصتی بیابد برای پذیرفتن ما به حضورش و کلامی چند با ما صحبت داشتن.

پاک ناز نیز مراجعه به کتایون را کاری بی‌ثمر خواند:

- ما اگر بخواهیم مشکلات ایرانیان را حل کنیم با مراجعه به کتایون به جایی

نمی‌رسیم؛ او با زبان شیرینی که دارد، باز هم فریبمان خواهد داد... به عقیده من باید راهی برگزینیم که میل مبارزه در همسران و مردانمان انگیزه شود.

این پیشنهاد، جایی برای چون و چرا نداشت. تورانه اندیشناک گفت:

- ما باید به زنان بیاموزیم که به همسران و برادران‌شان، این واقعیت را بنمایانند که هیچ ملتی به آسایش و رفاه نمی‌رسد، مادامی که از هرزگان بر آنان حکم می‌رانند، ما باید به همسرانمان بگوییم حاضر به تمکین از آنان نیستیم، مگر زمانی که ریشه بیداد را از بیخ و بن برکنده باشند و...

زرگیس با این پیشنهاد، شدیداً مخالفت کرد:

- ما را حق آن نیست که وظایف‌مان را نادیده انگاریم، گذشته از این، چنین تدبیری جواب نمی‌دهد، بگذارید تجربه‌یی که در این باره دارم برایتان باز گویم.

و به دنبال مکثی مختصر به بازگویی تجربه‌اش پرداخت:

- چندی پیش، زنان یک محله بلخ، بر آن شدند برای برآورده شدن خواسته‌های‌شان، از انجام وظایف زناشویی‌شان سرباز بزنند؛ آنان با یک دیگر عهد بستند که بسترهای‌شان را از بستر همسرانشان جدا کنند؛ و قرار گذاشتند سه ماه بعد از عهدشان، با هم جلسه داشته باشند، می‌دانید در جلسه بعدی چه شد؟

و منتظر نماند تا دوستانش، پاسخی به پرسشش بدهند و خود به سخنانش ادامه داد:

- همه زنانی که در جلسه بعدی شرکت کرده بودند، باردار بودند!

دیگر باره، خنده پای به میانه نهاد. تورانه و پاک ناز به خوبی با روحیه طنزپرداز زرگیس آشنایی داشتند و می‌دانستند، پس از مطرح کردن هر مطلبی، ولو جدی‌ترین مطلب‌ها، دست به دامان طنز می‌شود.

پاک ناز، پیشنهاد دیگری ارائه داد:

- مردان ایرانی، غیرت و حمیت در وجود دارند، ما باید غیرت و حمیت را در آنان به جوش آوریم. تصور می‌کنم فقط از این راه می‌توانیم به مقصودمان نایل آییم.

تورانه که از طولانی شدن گفت و گوی‌شان، خسته شده بود، زبان به اعتراض گشود:

- ما همه‌اش حرف می‌زنیم، همه‌اش می‌گوییم این کارها را باید انجام بدهیم، اما هیچ

سخنی پیرامون شیوه انجام آن کارها بر زبان نمی‌آوریم.

پاک ناز، لبخندی معنی دار بر لب آورد و گفت:

- اندیشه‌یی به مغزم خطور کرده است. اگر ما بتوانیم این اندیشه را به درجهٔ تحقق برسانیم، مسلماً از کارمان، نتیجهٔ مطلوب خواهیم گرفت.

توران و زرگیس، نگاه استفهام آمیزشان را به او دوختند و منتظر ماندند تا پاک ناز اندیشه‌اش را برای‌شان ابراز دارد. او هم چندان دوستانش را به انتظار نگذاشت:

- این کار، زمان می‌برد، ولی به هر حال شدنی است. ما باید به زنان آموزش بدهیم که لزوم مبارزه با هرزگان و هرجاییان را به همسران و برادران شان گوشزد کنند، آن گاه در یک روز، همه زنان، جامه‌های شان را بر بسترهای شان قرار دهند و به آنان بگویند، اگر قدرت و میل مبارزه با کتایون و غلام سیاهش را ندارید، جامهٔ زنان را به تن کنید و جامه مردان را به ما بدهید، تا بپوشیم و پای به میدان پیکار بگذاریم!

پیشنهاد پاک ناز، اثر خودش را بخشید، دوزن دیگر، از همان روز دست به کار شدند تا زنان بلخ را آموزش دهند و شرایط مبارزه با کتایون و لؤلؤ را از هر حیث فراهم آورند.

بهمن، آواره شهرها و بیابان‌ها بود. هرگاه که جاسوسان کتایون، خبر در به دری‌های شاه کیانی را برایش می‌آوردند، او نفسی از سر آسودگی می‌کشید و به غلام سیاه نوید می‌داد:

- بالاخره همین در به دری‌ها، جان بهمن را خواهد گرفت، به گونه‌یی که برایم خبر می‌آورند، بیش از روزی چند، در هیچ مملکتی ماندگار نمی‌شود. نومید از کشوری به کشوری دیگر می‌رود... آخر خودت فکرش را بکن، فرمانروایان دیگر ممالک را مگر عقلی به سر نیست که به ایران لشکر بکشند، نه تنها هزینه‌هایی گزاف را عهده دار شوند، بلکه شکست سختی ببینند!؟

با آن که مدتی از جان سپردن جهان پهلوان می‌گذشت، هیچ شاه و فرمانروایی را توان آن نبود که سودای دستیابی بر ایران را در سر بپرورد. نام ایران، همگی‌شان را به وحشت می‌انداخت. این پندار هنوز برای‌شان وجود داشت که قدرت مقابله با ایرانیان را ندارند و بهتر آن است که خود را از درگیری با این کشور نیرومند، دور نگه دارند.

اما هنگامی که شاه کیانی به مصر پای نهاد، برخلاف دیگر کشورها، ماندگاریش به درازا کشید، این امر سبب شگفتی زن کشمیری و لؤلؤ شد. آنان نمی‌دانستند علت این ماندگاری چیست، به همین جهت قاصدی به آن کشور راهی کردند، همراه با پیغامی تهدیدآمیز، پیغامی که به مثابه اتمام حجت بود:

«به دشمنان ایران پناه دادن، به معنای دشمنی با ما است. اگر می‌خواهید مصر را زیر و زبر نکنیم، هر چه زودتر بهمن شاه معزول را به زنجیر بکشید و به ایران گسیل دارید.»
 آن دو بر این پیغام، چندین مطلب دیگر نیز افزوده بودند، مطالبی که بوی خون و ویرانی داشت. فقط در آخر پیام، کتابیون به شاه مصر وعده داده بود که اگر چنانچه خواسته‌شان را برآورد، می‌تواند به دوستی و حمایت ایران، اطمینان یابد.
 اما علت ماندگاری بهمن در مصر چه بود؟

از مدت‌ها پیش، مصریان خوابِ راحت نداشتند. روزها و شب‌های شان با وحشت و هراس به سر می‌آمد؛ چرا که بلایی بزرگ بر سرشان نازل شده بود، بلایی در هیأت یک خرسِ نر و وحشی.

کسی را خبر نبود که چگونه این خرس، به مصر آمده است. خرسی چندان قوی که اگر با تنه‌اش، چند بار به دیواری ضربه وارد می‌آورد، آن را فرو می‌ریخت. خرسی که آهن در دستانش به نرمی موم بود و می‌توانست با مشت، مغز مردان قوی هیکل را پریشان سازد و با چنگالش سینه‌ها را بدرد، و با دستانش چنان سر آدمیان را از بدن شان جدا کند که انگار سر گنجشکی را می‌کند! خرسی سیاه و بی‌پروا، با چشمانی که از آن، آتش شرارت و توخس زبانه می‌کشید. خرسی که تیر به پوست کلفتش چندان آزاری نمی‌رساند. مختصر خراشیدگی در پوست پوشیده از پشم سیاهش ایجاد می‌کرد و او را سرخشم می‌آورد، خشمی جنون آسا.

این خرس در کوهستان به سر می‌برد، بارها شاه مصر، گروهی از جنگاورانش را برای دستگیری او فرستاده بود، ولی از آن جنگاوران به جز تن‌هایی در هم شکسته و نیمه جویده، اثری به دست نیاورده بودند. او خرسی در نهایت تیزهوشی بود. وقتی که احساس می‌کرد خطری نزدیک است، پشت قطعه سنگ‌های بزرگ به کمین می‌نشست. و چون جنگاوران به غاری که او در آن سکونت داشت، نزدیک می‌شدند، آن قطعه سنگ‌ها را بر زمین می‌غلتاند. سنگی در پی قطعه سنگی دیگر، و با این کارش موجب می‌شد، تلفات جانی زیادی به کسانی وارد آید که تصمیم به دستگیری و قتلش داشتند؛ آن‌گاه خود، از کوه سرازیر می‌شد و اگر جنگاوری زنده مانده بود، با دستانش، خفه‌اش می‌کرد، یا او را بر سردست می‌گرفت و آن قدر، سر و تنش را به کوه‌های سنگلاخی می‌کوبید تا متلاشی

شود.

خرس سیاه، از چنان تیزهوشی و فهمی برخوردار بود که نظیرش را کمتر می‌شد در همنوعانش سراغ گرفت؛ او همواره مقابل غارش را، سنگ چین می‌کرد. سنگ‌هایی را به آن جا می‌برد که حملش از عهده ده‌ها مرد زورمند هم بر نمی‌آمد.

آن خرس، به تدریج تبدیل به افسانه‌یی وحشتناک شده بود. در مصر کسی نبود که بتواند به مقابله با او بپردازد. همه از دیدنش بیمناک می‌شدند و برای حفظ جان خود پای به گریز می‌گذاشتند و از سر راهش دور می‌شدند.

و خرس هر چند گاه به چند گاه، به شهرها می‌آمد، نه برای رفع گرسنگی‌اش، بلکه برای ربودن دختری زیبا؛ او هنگام ورود به شهرها، دیوارها را ویران می‌کرد، درها را می‌شکست و تا دختر یا زنی که باب میلش باشد نمی‌یافت، به غارش بر نمی‌گشت... و عجب سلیقه‌یی داشت آن خرس وحشی و سیاه! همیشه بهترین انتخاب‌ها را به عمل می‌آورد.

خرس سیاه، آن زنان و دختران را نمی‌ربود تا گوشت تن‌شان را به دندان گیرد و گرسنگی‌اش را تخفیف دهد، او برای رفع تنهایی‌اش، چنین می‌کرد، چند هفته‌یی با آن زن یا دختر به سر می‌برد. از او پذیرایی‌ها می‌کرد، برای سیر کردن دخترک، به کندوهای عسل کشاورزان و دامپروران، دستبرد می‌زد، و چون از مصاحبت آن زن یا دختر سیر می‌شد، دندان‌های تیز و استخوان شکنش را در گردن او فرو می‌برد. عطش خود را با مکیدن خون شفاف و شادابش فرو می‌نشاند. سپس جسد او را به حوالی شهر می‌آورد و کنار دروازه‌ها می‌افکند.

مردم شهرها هنگامی که با جسد زنی مواجه می‌شدند که دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد، خطر را به خوبی احساس می‌کردند. می‌دانستند باز هم خرس به شهر و دیارشان خواهد آمد تا طعمه تازه‌یی بیابد.

در سال فقط چند ماهی، خرس سیاه روی نهان می‌کرد، و آن زمانی بود که به خواب زمستانی فرو می‌رفت. از غارش به مکانی مجهول کوچ می‌کرد تا کسی نتواند به وقت خواب، لطمه‌یی به او برساند.

و چون خواب زمستانی‌اش به آخر می‌رسید، مجدداً راهی شهرها می‌شد. گرسنه‌تر،

وحشی تر و خطرناک تر از همیشه.

بسیار اتفاق افتاده بود که خرس سیاه، دختری را ربوده بود که تا ازدواجش، تا خانه بخت رفتنش، فاصله‌ی نداشت. خرس او را ربوده بود و خود، وظایف داماد را پذیرا شده بود.

هوش خرس و تجربه‌ی بی که از سال‌ها دختر ربایی به دست آورده بود، او را بر آن می‌داشت، شب‌ها به شهرها حمله ببرد تا با مزاحمت‌های احتمالی مواجه نشود. آن شب هم، خرس سیاه سر از خواب زمستانی‌اش برداشته بود، گرسنگی در او بیداد می‌کرد و غریزه‌اش، مهار گسسته بود. او روی به سوی شهر آورد، شهری که کوی‌ها و محله‌هایش را با مشعل‌ها روشن کرده بودند، و نیز برج‌ها و باروهایش.

خرس آن هنگام، خطر آفرین تر از هر زمان بود. او به شهر آمد و دروازه را به روی خود بسته دید، خشمناک با تنه قویش، ضرباتی بر دروازه وارد آورد. دروازه‌یی که در برابر ده‌ها ضربه دیوار کوب و دروازه کوب آهنین، استقامت به خرج می‌داد. تاب ضربات و فشارهای خرس وحشی را نیاورد. ترک بر پیکره‌اش افتاد و کلون بزرگ آن از جایش کنده شد. محافظان دروازه، از ترس، خود را پنهان کردند. شمشیر به دستان که در کوی و برزن‌ها، وظیفه محافظت از شهر را به عهده داشتند نیز راه‌گریز را پیش گرفتند.

در برابر خرس، شهری قرار گرفت که راسته‌ها و کوچه‌پسکوچه‌هایش با نور مشعل‌ها روشن شده بودند. خرس سیاه، آن شب خرناس‌کشان در خیابان‌ها پیش می‌رفت. بر سر راهش، چند دیوار را با مشت‌ها و ضربه‌هایش، آوار کرد. چندین در را در هم کوبید. به سرای مردم سر زد و دختری نیافت که باب سلیقه‌اش باشد.

خرناس‌کشان، خرس به پیشروی‌اش ادامه داد تا به قصر شاه مصر رسید. نگهبانان کاخ، از ترس، از سر راهش به سویی رفتند. ساکنان قصر به هر جا که به فکرشان می‌گنجید پناه بردند و به خیال خودشان، مخفی شدند.

خرس را با همه قسمت‌های کاخ، کاری نبود. او بوی زن را می‌فهمید، از این رو، یک سر به حرمسرا حمله برد. در شبستان‌ها را شکست، زنان و دخترانی که زیر تخت‌ها و درون گنجه‌ها پنهان شده بودند، بیرون می‌کشید، و با خشونت و آزمندانه، جامه را بر تن شان می‌درید و آنان را به سویی می‌انداخت و به سراغ زن و دختری دیگر می‌رفت و به

شبستانی دیگر پای می‌گشاد.

ده‌ها محافظ شمشیر زن کاخ، از پس خرس سیاه بر نیامده بودند، آنان از هیبت حیوان درنده‌خو و خوش سلیقه، هراسناک شده و پای به‌گریز نهاده بودند. سرانجام، خرس در یکی از شبستان‌ها، طعمه‌اش را یافت، دختری را دید که شهد در وجود داشت و ملاحظت در چهره. دختری که به لطافت یک غزل بود. دختری سیه چشم، ریز نقش، باریک میان، با پوستی به رنگ گندمزاری باران خورده، با پوستی به رنگ مس، به رنگ شن‌های آفتاب خورده کویر؛ دختری که به تازگی بلوغ و جوانی، سر از گریبان‌ش به در کرده بود.

دخترک با دیدن خرس سیاه به وحشت افتاد و هراسان فریادش را سر داد. از گوشه‌یی از شبستان به گوشه دیگر، چون غزالی تیزپا می‌دوید. در فریادهای دخترک، یک دریا، استمداد موج می‌زد، ولی در آن قصر، حتی یک نفر نبود تا به یاریش بشتابد. همه خود را باخته بودند، جمله ساکنان قصر به اسارت بیم درآمده بودند.

دختر ریزنقش، چون غزالی هراسیده، به این سو و آن سو می‌دوید. در جستجوی گریزگاهی بود، اما راه فرار بر او مسدود بود. دخترک از تکاپویش به خستگی رسید، حال آن که خرس، اشتهایی یافته بود، غریزه‌اش نیرویی به خود گرفته بود.

...و سرانجام، خرس سیاه، بر او دست یافت. دخترک را مانند پر کاهی از زمین برکند و بر شانه افکند. دخترک بر دوش خرس بود و دست و پا می‌زد، کمک می‌خواست، او در آن لحظات ناگوار و دهشتناک، به حدس دریافته بود که چه سرنوشت تلخی انتظارش را می‌کشد، سرنوشتی به تلخی روا داشتن کام خرسی وحشی، مدتی به اجبار با او به سر بردن، ابتدا به ناچار جسمش را در اختیار او گذاشتن و سپس با هدیه کردن خون شاداب و نشاط‌انگیز جوانی، عطش حیوان خونخوار را فرو نشانیدن و خود جان باختن.

دخترک از دست و پا زدن‌ها و فریادهایش، نتیجه‌یی نمی‌گرفت و دم به دم به سوی سرنوشت دردناکش پیش می‌رفت. خرس که طعمه‌اش را یافته بود، حرمسرای آشفته و در هم ریخته را پیمود و از کاخ به در آمد تا راهی غارش شود.

با خارج شدن خرس وحشی، تازه ساکنان قصر به تکاپو افتادند، و کاخ از همه‌مهمه‌یی

آکنده شد:

- اَمَل را بردند... دختر شاه را بردند!

بهمن پس از مدت‌ها در به دری، سر و وضعی آشفته و ژولیده یافته بود. دلش از جفای روزگار به درد آمده بود. مع‌الوصف، هنوز امید، بر وجودش پرتو می‌افشاند، شاه کیانی به دروازه شهر که رسید، آن را در هم شکسته و گشوده یافت. شب هنگام بود، آسمان یک پارچه سیاه بود، گویی در عزای روز نشسته بود، بهمن فریاد برآورد:

- کسی اینجا نیست... آهای دروازه‌بانان!

فریادش را پاسخی نبود، شهر به نور مشعل‌ها، کمابیش روشن بود، اما پرنده‌یی هم در آن پر نمی‌زد، بهمن دقایقی چند پشت دروازه درنگ کرد و به انتظار پاسخ فریادهای مکررش ماند، ولی چون با هیچ واکنشی مواجه نشد و پاسخی نشنید، با پاشنه پاهایش به پهلوی اسبش ضربه‌هایی وارد آورد و او را به حرکت واداشت.

انگار بر شهر، گرد غم و مرگ پاشیده بودند، سکوت محض شهر را فرا گرفته بود. به نظر بهمن عجیب می‌آمد که در کوچه پس‌کوچه‌های شهری، ده‌ها مشعل افروخته باشند و جنبنده‌یی به چشم نیاید و به غیر از برخورد شم اسبش با زمین، صدایی به گوشش نرسد. شاه کیانی در شهر، گشتی زد تا به حوالی کاخ رسید، آن جا بود که سر و صدایی به گوشش خورد، بهمن گوش‌هایش را تیز کرد، آن سر و صدا به فریادهای التماس‌آمیز می‌مانست. او بر سرعت اسبش افزود و روی به سوی نهاد که فریاد از آن جا می‌آمد.

به در کاخ که رسید، خرسی سیاه را دید، دختری سپید جامه بر دوش. همین که خرس پای از قصر به در نهاده بود، همه‌می به بدرقه‌اش آمد، تا اندازه‌یی برای شاه برکنار شده کیانی معلوم شد که علت خلوتی و سکوت شهر چه بوده است.

بهمن بر حال دختر هراسان، رقت آورد و به صرافت افتاد تا دخترک را از چنگال خرس سیاه، رهایی بخشد، اما با کدامین اسلحه؟ او برای فراهم آوردن توشه راهش، شمشیر را به گرو گذاشته بود و با دستان تهی نمی‌شد با خرسی تنومند مقابله کرد.

شاه کیانی به اطرافش نظر انداخت، یکی از مشعل‌هایی که به دیوار نصب شده بود برداشت و به سوی خرس تاخت.

حیوان درنده، غافلگیر شده بود، او تا آن زمان با مردی مواجه نشده بود که از پیش رو، به او حمله بیاورد؛ بهتی به خرس دست داده بود. او هنوز خود را از چنگال بهت رها نکرده بود که ضربه‌یی به گردنش وارد آمد. بهمن با سر مشعل، ضربه‌یی بر خرس سیاه وارد آورد. ضربه‌یی که خرس را کلافه کرد. ضربه چنان شدید نبود که دردی توان فرسار را در تن حیوان وحشی به جریان بیندازد. اما آتشی که از مشعل به گردنش سرایت کرد، او را آزار داد.

خرس در صدد برآمد که از خودش به دفاع بپردازد، مانع را از پیش پای خود بردارد و طعمه‌اش را با خود به غار ببرد، دل گرفتن از دختر زیبا، برای حیوان درنده خو، دشوار بود. او به ناچار دخترک را به گوشه‌یی انداخت و آماده دفاع از خود شد.

در زمانی که خرس، خود را برای دفاع آماده می‌کرد، بهمن که با اسبش دورخیز کرده بود به سوی او بازگشت و ضربه‌یی دیگر وارد آورد. ضربه‌یی در ناحیه پیشانی؛ ضربه‌یی که علاوه بر سوزاندن پیشانی خرس، خراشی هم بر پوستش وارد آورده بود.

سوزش و درد، خرس را به جنون کشید، او به سرعت روی به سوی بهمن و اسبش آورد و با ضربه‌یی، اسب و اسب سوار را بر زمین غلتاند. شاه کیانی هنگام زمین خوردن، نتوانست مشعل را در پنجه‌اش نگه دارد، مشعل از دستش رها شد و چند گام آن سوتر افتاد.

دیگر بار بهمن، بی‌اسلحه شده بود. خرس به سوی او روان شد. حریفش نیز به چالاکی از جایش برخاست. با هر گامی که حیوان وحشی به پیش بر می‌داشت، بهمن گامی واپس می‌رفت و فرصتی را منتظر بود تا مشعلی دیگر به دست آورد و با آن به دفاع از خود بپردازد.

بهمن چندگام که واپس رفت، بدنش با دیواری برخورد کرد و راه فرار بر او بسته شد، او به این واقعیت پی برده بود که اگر در چنبر بازوان قوی خرس گرفتار آید، استخوان‌هایش در هم خواهد شکست و جانش را از دست خواهد داد.

در آن لحظات، این آرزو در دل مرد نگونبخت جوشید که‌ای کاش اسلحه‌یی در اختیار

داشت و می توانست، حریفش را از خود دور کند. بهمن، رموز جنگ تن به تن را نزد جهان پهلوان آموخته بود، ولی جنگ با مردان زورمند و شمشیرزن، نه جنگ با خرسی تنومند و خستگی ناپذیر.

به راستی اگر بهمن، شمشیری در اختیار داشت می توانست بر نقاط حساس خرس، ضرباتی وارد آورد. و اگر تیر و کمانی به دست داشت، می توانست او را نشانه بگیرد و زخم‌های کاری بر او وارد آورد، و اگر او را نیزه‌یی بود، می توانست با جست و خیزهایش، با ضربه زدن و جا خالی کردن، هم‌اوردش را شکست دهد، ولی آن هنگام، نه تنها دستانش تهی بود، بلکه زره هم بر تن نداشت. جامه‌یی ژنده پوشیده بود که قابلیت پوشش اعضای سینه و شکمش را از دست داده بود، چه رسد به محافظت از بدنش.

خرس با همه توانش به بهمن حمله برد، او می خواست حریفش را چنان به دیوار بفشارد که خشت‌های دیوار، صدای درهم شکستن استخوان‌های قفسه سینه‌اش را بشنوند!

وضعیتی غریب پیش آمده بود. خرس می غرید، اسب بر زمین افتاده که توان از جای برخاستن نداشت. کف بر لب آورده بود و شیهه می کشید، دخترک باریک میان، در گوشه‌یی افتاده بود و با تنی دردمند، نالان به صحنه جدال بهمن و خرس می نگریست. به یک باره، خرس سهمگین‌ترین غرشش را سر داد. غرشی که گوش‌ها را می خراشید و سوهان هراس را بر اعصاب شنونده می کشید. غرشی که برای قالب تهی کردن آدمیان بی‌دل و جرأت کفایت داشت. خرس، غرش رعب‌آورش را با حمله‌یی تکمیل کرد. همه تنش را برای کوفتن شاه کیانی، به سرعت به سوی او متمایل کرد.

اگر فقط دمی، فقط چشم بر هم زدنی بهمن، تعلل و تأخیر می کرد، جدال با خرس را می‌باخت. او به موقع جنبید، جاخالی کرد، از دست‌رس جانور وحشی دور شد. خرس با شدت به دیوار برخورد کرد. دیوار را به لرزه انداخت و چند رگه شکاف نامنظم بر آن پدید آورد، و لایه‌یی از گل از دیوار فرو ریخت. و در همان زمان، غرش دهشت‌آور خرس، به درد آمیخت.

بهمن دریافته بود که اگر او شتابی در کار نکند و قدر فرصت به دست آمده را نداند، دیگر بار با خطر مواجه خواهد شد. او به سرعت خود را به مشعل‌هایی رساند که به

دیوارها نصب بودند. این بار، به جای یک مشعل فروزان، دو مشعل را به دستانش گرفت و به سرعت به سوی خرس بازگشت.

خرس به تازگی، روی از دیوار لطمه دیده برگردانده بود که باز هم خود را با بهمن مواجه دید. و این بار به جای یک ضربه، دو ضربه با مشعل‌های فروزان بر او وارد آمد، مشعل‌هایی که در حوالی آتشی که بر خود داشتند گذاخته شده بودند.

بهمن به همین دو ضربه اکتفا نکرد، و در حالی که با فریادهای مردانه‌اش می‌کوشید جانور وحشی را گویج کند، با مشعل‌ها، به او ضربه می‌زد و هرگاه که متوجه می‌شد، خرس قصد حمله به او را دارد، جایش را تغییر می‌داد. به سویی دیگر می‌رفت.

او در همان چند دقیقه درگیری، این نکته را دریافته بود که خرس تنومند، هنگام برگشتن، چندان چابک نیست، از این رو، سعی داشت همواره در فضای پشتی حریفش قرار گیرد تا بتواند ضربات افزون‌تری را وارد آورد.

ضربات پیاپی بهمن، بالاخره مؤثر افتاد. آتش بر پشم تن خرس سیاه نشست. خرس تا آن هنگام، حریفی چنان چالاک و زورمند ندیده بود. او برای به خاموشی کشاندن آتشی که به تنش افتاده بود، ناگزیر خود را به دیوارها می‌زد، می‌غرید و بر زمین غلتید.

هیاهویی که بر پا شده بود، نگهبانان قصر را دل و جرأتی داد، آنان از نهانگاه‌های شان به تدریج خارج شدند و چشم به جدال بهمن و خرس دوختند. نگهبانان آنچه را که به چشم می‌دیدند نمی‌توانستند باور بدارند، نمی‌توانستند به تصویب مغزشان برسانند که ممکن است مردی، چنان شجاعت و شهامتی در وجود داشته باشد که بتواند با خرسی در بیفتد که از سال‌ها پیش، آرامش مردم را آشفته بود.

بوی پشم سوخته، به تدریج هوا را می‌آلود. با آمدن نگهبانان، برق امید در چشمان بهمن تابان شد. او به اشاره از محافظان قصر، اسلحه‌یی خواست. دیری نپایید که یک تن از نگهبانان، نیزه‌یی به سویش پرتاب کرد. بهمن بی‌درنگ نیزه را روی هوا گرفت و برای ادامه دادن به پیکارش آماده شد.

خرس با تنی گر گرفته، خود را ناچار به فرار می‌یافت و رساندن خود به جویبار یا چشمه‌ساری تا با خنکای آب، سوزش را از خود دور کند، او با هر زحمتی که بود از جایش برخاست و پای به گریز نهاد. ولی هنوز گامی چند از معرکه دور نشده بود که نیزه بهمن،

صفیر زنان، دل هوا را شکافت و بر پشت گردنش جای گرفت.

بهمن چنان نیرومندان، با نیزه، پس گردن خرس را نشانه رفته بود که نوک نیزه، ابتدا پوست پشمین و ضخیم خرس را شکافت، سپس گوشت گردنش را درید. استخوان‌ها را شکست و اندکی از سوی دیگر گردن حیوان درنده خوبه درآمد.

خرس کلافه از سوزش، با نیزه‌یی در گلو، گامی چند نامتعادل، چون مستان پیش رفت. آن‌گاه بر زمین افتاد، و با افتادنش، گرد و غبار را از زمین جدا کرد و در هوا پراکند.

شاه کیانی، با دیدن چنین صحنه‌یی، دست از پیکار نکشید، نیزه یکی دیگر از محافظان را گرفت و به سوی خرس دوید، حیوان زخمین، دست و پا می‌زد، حرکات غیر ارادی موجودی از او سر می‌زد که به مرگی دردناک دچار شده باشد. بهمین، زحمت جان‌کندن خرس را کم کرد، نیزه‌یی دیگر در تن او نشاند و حیوان وحشی را بر زمین دوخت.

این بار مرد پهلوان، نیزه‌اش را در قلب خرس نشانده بود.



بخت، باز هم به روی بهمن لبخند زد؛ کار پهلوانانه‌اش، از همان دقایق نخستین به چشم آمد و ستایش‌ها را برانگیخت.

شاه کیانی، پس از دوختن خرس وحشی با نیزه بر زمین، پایش را روی سینه او گذاشت، تا اگر چنانچه هنوز جان و رمقی در حیوان درنده خو مانده باشد، از واکنش‌هایش متوجه شود؛ خرس کمترین حرکتی از خود نشان نداد، اما دست پهلوان ایرانی، در پنجه‌هایی گرفتار آمد، نه پنجه‌هایی قوی و مردانه، بلکه پنجه‌هایی ظریف و لطیف. اَمَل، دختر شاه مصر، در پی اطمینان یافتن از مرگ خرس، به سوی ناچ‌اش شتافته بود تا سپاس‌هایش را تقدیم او دارد.

در گذشته، مردم کشورهایایی که خراج پرداز ایران بودند، کمابیش زبان پارسی را می‌دانستند، ولی اَمَل نمی‌دانست مرد ژنده پوش و ژولیده مویی که او را نجات بخشیده است به چه ملیتی تعلق دارد، او دست بهمن را گرفته بود و آن را می‌فشرد. در چشمان سیاه و کشیده‌اش، اشک شوق موج می‌زد و از چنگال مژگان بلندش می‌رمید و بر گونه‌هایش خط می‌کشید.

با چنان شجاعتی که بهمن از خود نمایانده بود، نه تنها دختر شاه بلکه زنان و دختران خوب چهره و خوش اندام مصری نیز از سرنوشتی شوم، رهیده بودند، سرنوشتی به ناهنجاری به همسری موقت خرسی واقعی درآمدن، واپسین روزهای زندگی را در نهایت

فلاکت به سر بردن و...

با از سر و صدا و تکاپو افتادن خرس وحشی، به غیر از نگهبانان، دیگر ساکنان قصر هم به بیرون آمده بودند و نیز ساکنان سراهایی که در حوالی کاخ شاه مصر قرار گرفته بودند. همگی از این که، خطری بزرگ از زندگی‌شان رد شده بود، خرسندی به دل داشتند؛ و تحسین در نگاه‌های‌شان تجلی سپاسمندانگی یافته بود. شاه کیانی با کار متهوران‌اش، موجب شده بود که آرامش خاطر به زندگی مصریان بازگردد.

بهمین پایش را از روی جسد خرس سیاه برداشت و به آهستگی به سوی اسب مجروحش رفت. اسبی خسته و بی‌رمق، که ضربه‌یی هولناک از حیوان وحشی خورده بود و علاوه بر خستگی و کوفتگی سفر، بر اثر آن ضربه، به نفس نفس افتاده بود و کف به لب داشت.

هنگامی که بهمین به جانب اسب بر زمین افتاده‌اش می‌رفت، اَمَل دست او را رها نکرده بود. با او همراه شده بود. مرد جوان، کنار اسبش زانو زد، دستی به نوازش بر سر او کشید، بر تن اسب، عرق نشسته بود. دست بهمین نوازشگرانه گشتی در یال بلند اسب زد و نم عرق بر پوست دستش نفوذ کرد. مهر اسب در دلش جنبید:

- حیوان باوفا، همیشه با من بوده‌یی، چه هنگام سفر و چه هنگام خطر. اگر روزگار از این پس به کامم بگردد، زحمت سواری را بر تو روا نخواهم داشت، تو را آزاد خواهم گذاشت تا در سبزه زاران بچری و سبزینه‌ترین گیاهان آبدار را به دندان‌گیری.

چنین سخنانی را بهمین بر زبان آورد تا مهرش را به اسبش ابراز دارد. اما اَمَل از گفته‌های او دریافت که ناجی‌اش، مرد جوانی از ایران است و همچنین مصریانی که از سراهای‌شان به در آمده بودند تا با محبت، شاه بر کنار شده کیانی را از نزدیک ببینند و با نفرت به جسد موجودی وحشی نظر بیندازند که سال‌ها، شادمانی را از جان‌شان رانده بود و غمی آمیخته به اضطراب به آنان هدیه داشته بود.

خطری بزرگ به نابودی کشیده بود، در نتیجه مصریان، دل و جرأتی پیدا کرده بودند که به حوالی قصر بیایند و در اطراف محوطه‌یی که ماجرای خونین در آن گذشته بود، ازدحام کنند. در خیل آنان، شاه مصر قرار داشت، او هم چون دیگران، به وضع ظاهر خود نرسیده بود و جامه فراخی که هنگام آسودن و خفتن می‌پوشید به تن داشت.

مصریان پس از آن که نفرت‌هایشان را در قالب کلمات جای دادند و بر سر جسد خرس فروباریدند، به محلی آمدند که بهمن در کنار اسب مجروح و خسته‌اش قرار داشت. یک دست شاه کیانی بر یال اسبش بود، و دست دیگرش، در اسارت دستان امل، در اسارت دستان همان غزال ترسیده‌یی که تا یک گامی ننگ و ادبار پیش رفته بود و با پایمردی بهمن، تندرست بازگشته بود.

شاه مصر، با دیدن آن صحنه، خویشتن داری نتوانست؛ او خود را با واقعیتی مواجه می‌دید، ده‌ها سپاهی شمشیرزنش، به کار نمی‌آمدند، اما یک جوان ژنده پوش و ژولیده ایرانی را، آن دلاوری بود که با حیوانی درنده و دیوانه، به مبارزه بپردازد و از چنین مبارزه‌یی، سربلند به در آید. شاه مصر، از این که می‌دید دخترش به سرنوشتی شوم گرفتار نیامده است احساس خرسندی می‌کرد و از این که دریافته بود دیگر خطری هموطنانش را تهدید نمی‌کند به وجد آمده بود. او کلامش را به ستایش و سپاس آراست و با صدای بلند به گوش بهمن و دیگر حاضران رساند:

- آفرین جوان ایرانی!... پیداست خون پهلوانان را به رگ داری،... از هم اکنون تو مهمان مایی، مهمانی که هم من و هم تمامی مصریان باید ارجمندت بدارند... به درون قصر درآ... ساعتی چند بیاسا، تا دیگر روز با هم صحبت بداریم.

امل به پدرش امان نداد تا سخنانش را پی گیرد:

- پدر، وظیفه رسیدگی به وضع این جوان را به من واگذار.

و از جایش برخاست و بهمن را بر آن داشت که برخیزد.

شاه مصر تبسمی معنادار به لب آورد و موافقتش را اعلام داشت:

- باشد دخترم. پذیرایی از این جوان به عهده تو.

و با سخنانی دیگر، به دلجویی از شاه کیانی پرداخت:

- به اتفاق دخترم، به قصر بیا، او ترتیب استراحتت را خواهد داد، از بابت اسب

مجروح هم غمی به دل راه مده. هم اینک دستور خواهیم داد که به زخم‌هایش رسیدگی

کنند. گواراترین آب‌ها و بهترین گیاهان را به خوردش بدهند؛ هرچند ما مصریان را رسم

بر این است که اسب مجروح را از قید زندگی آزاد می‌کنیم زیرا دیگر به کار سواری

نمی‌آیند، اما از آن جایی که این اسب به تو تعلق دارد، برای مداوایش خواهیم کوشید.

شاه مصر درنگ نکرد، به نگهبانانی که در آن مکان حضور داشتند، فرمان داد: ابتدا به زخم‌های اسب این جوان برسید. سپس ترتیبی بدهید، پوست تن این خرس را از تنش جدا کنند و از آن فرشی بسازند و در آستانه در ورودی تالار پذیرایی کاخ قرار دهند... می‌خواهم هر که به دیدارم می‌آید، هم پا بر تن موجودی نهد که سال‌ها مصریان از هول او نیاسوده‌اند و هم با چشمان خود، ثمره شجاعت این جوان ایرانی را شاهد شوند.



شب از نیمه گذشته بود. چندان زمانی نمانده بود که آسمان به تدریج رنگ شیری سحر را به خود بگیرد، ساعات باقی مانده شب را، مصریان تن به خوابی راحت سپردند، و همچنین بهمن.

او در پی هفته‌ها و ماه‌ها آوارگی و در به دری، شبی را در بستری گرم و نرم خفت. پیش از آن که بهمن به بستر برود، خستگی در تن او، چندان نمود نداشت. ولی همین که در بستر دراز کشید، متوجه شد خستگی در وجودش بیداد می‌کند. شاید دقیقه‌یی هم به طول نینجامید که پلک‌هایش، با هم مهربان شدند، په روی هم افتادند و او مغلوب خوابی سنگین شد.

کاخ شاه مصر، از قسمت‌های مختلف تشکیل شده بود، قسمتی به خوابگاه شاه و اهل حرمش اختصاص داشت، قسمتی به تالارهای اجتماعات و ضیافت و... قسمتی هم به فرزندان. آخرین قسمت کاخ، از چندین شبستان پُر غرفه تشکیل می‌شد که برای پذیرایی از مهمانان عالیقدر بنا کرده بودند؛ و همه این قسمت‌ها به محاصره باغی پر درخت در می‌آمد و سپس نوبت به دیوارهای بلند می‌رسید و دروازه‌هایی که ده‌ها محافظ مسلح داشت.

یکی از شبستان‌های مخصوص مهمانان را به بهمن اختصاص داده بودند، شبستانی که کف زمینش مفروش بود. و در گوشه‌اش تختی مجلل قرار گرفته بود که بستری بر آن گسترده بودند. چندین تشکچه و متکای مُدَوَر، که در یک طرف شبستان نزدیک دیوار جای داشتند، از دیگر وسایل شبستان بود. پنجره‌یی بزرگ که به سوی باغ پردرخت

گشوده می‌شد، شبستان را با خارج پیوند می‌داد. پنجره‌یی که پرده‌دولایه‌یی داشت. لایه اول، ضخیم بود و اجازه نفوذ به نور آفتاب به درون شبستان را نمی‌داد، و لایه دوم، از پارچه‌یی نازک تهیه شده بود.

معمولاً شب‌ها، لایه ضخیم پرده را به سویی می‌زدند تا مهمانان، با ورود نخستین پرتوهای خورشید بیدار شوند.

صبح روز بعد با آن که خورشید، تنه نورانیش را تا اواسط شبستان کشیده بود، هنوز بهمن در اسارت خواب قرار داشت. انگاری او می‌خواست همه بد خوابی‌ها و بیداری‌های اجباریش را یک جا جبران کند.

ساعتی به نیمروز مانده بود که او ورود و خروج افرادی را به شبستان، متوجه شد. افرادی که با خود وسایلی را می‌آوردند، وسایل را در خوابگاهش می‌گذاشتند و می‌رفتند او متوجه آمدن و رفتن آنان شده بود. مع‌الوصف تمایلی نداشت که دل، از خواب برگردد و دیدگانش را بگشاید. بهمن آن قدر در بسترش آرمید تا نور آفتاب به سراغش آمد و بر تن او خزید. شاه کیانی برای آن که نور خورشید، خواب را از درگاه چشمانش نراند، چند باری تغییر حالت داد، گاه ساعد دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت، گاه پشت به آفتاب به پهلو خفت و... اما از این کارها نتیجه‌یی نگرفت و نتوانست بیش از دقایقی، در بسترش دوام بیاورد. او به ناچار چشمانش را گشود و به مرور حوادثی پرداخت که شب پیشین بر او گذشته بود.

حوادث شب گذشته، یک‌یک با جزئیات شان، در نظرش مجسم شدند. بهمن خاطراتش را تا جایی پی‌گرفت که او را به شبستان آورده بودند و او را یاری داده بودند تا جامه‌های تنش را کاهش دهد و بر تخت بیارآمد.

بهمن، نگاه خود را به اطرافش پرواز داد. نگاهش، گشتی در شبستان زد، از روی اشیایی که در آن جا بود گذر کرد و به روی سه تشت سیمین، از حرکت باز ایستاد. شاه کیانی دریافت زمانی که او نیمه خواب و نیمه بیدار بوده است، خدمتکاران قصر، تشت‌های نقره‌یی را آورده‌اند، تشت‌هایی نسبتاً بزرگ، دو تشت پر از آب و یک تشت تهی که بزرگ‌تر از آن دو بود. از یکی از تشت‌های آب، بخار بر می‌خاست.

در کنار تشت‌ها، پیاله‌یی چند بود، همگی سیمگون، و قطیفه‌یی و شلوار و جامه‌یی

سبز، به رنگ برگان نخل، و نیز مقداری سر و تن شوی گیاهی.

مرد جوان، از بسترش به درآمد. هرچه به تن داشت به در آورد و در تشت تهی جای گرفت، از آب گرم پیاله‌یی برداشت، آن را به آب سرد آمیخت تا حرارتش کاستی پذیرفت. و پیاله آب را بر سر خود ریخت؛ خمار خواب، از سرش پرید، انبساط خاطری پیدا کرد. بهمن، به استحمامش ادامه داد، همه سر و تنش را شست، نه یک بار و دو بار، بلکه بارها، چندان چرک بر تنش نشسته بود که در اندک زمانی، آبی که در تشت تهی، گرد می‌آمد، به تیرگی گرایید و رو به سیاهی رفت، بهمن زیر لب گفت:

- چه چرکی بر تنم لایه کشیده بوده است!... هرچه خودم را می‌شویم هنوز بدنم به پاکیزگی کامل نمی‌رسد.

شست و شوی سر و تن بهمن بیش از نیم ساعت به طول انجامید. او سرگرم زدودن چرک و گرد و غبار ماه‌ها در به‌دوری از وجود خود بود. سپس او قطیفه را دور خود پیچید، به خشک کردن خود پرداخت. استحمام، شادابی جوانی را به او بازگردانده بود. خستگی و کوفتگی را از او گرفته بود.

بهمن شلوار پاکیزه سبز رنگ را پوشید، بندش را دور کمر خود استوار کرد، سپس جامه را برداشت و بر تن کرد؛ با پنجه هایش، نظمی به ریش و موهای بلندش داد. هنگامی که او، سرگرم شستن خود بود، گرسنگی‌اش از اختفاء به درآمده بود و لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. با به پایان رسیدن استحمامش، گرسنگی‌اش به اوج رسید. او به سوی در شبستان به راه افتاد تا یکی از خدمتکاران را فرا بخواند و از او بخواهد دندان‌گیری برایش فراهم آورد.

هنوز یکی دو گام نپیموده بود که در شبستان باز شد و خدمتکاری به درون آمد، انگاری او پشت در شبستان گوش خوابانده بود تا به مجرد آماده شدن بهمن، پای به درون نهد و پیغام شاه مصر را به او برساند:

- پادشاه مصر، در تالار ضیافت، ورود شما را منتظر است.

تالار ضیافت، شکوه و جلالی خاص داشت. زرگران هنرمند مصری، هرجایی را که مناسب تشخیص داده بودند، سلیقه‌شان را به نمایش گذاشته بودند، پایه‌های تخت پادشاه مصر، از طلا بود. و بر پشتی‌اش ده‌ها قطعه جواهر رنگارنگ، خودنمایی می‌کرد؛ پایه کرسی‌هایی که به مهمانان اختصاص داشت نیز جواهر نشان بود، در ورودی و چهار چوب پنجره‌ها از چوب سدر بود و از چوب آبنوس آبدیده^۱؛ چوبی سیاه و براق؛ چوبی سنگین و بی‌منفذ، محکم و مقاوم. فرش‌هایی که بر زمین مرمرین تالار گسترده بودند، به رنگ گل سرخ بود و پرده پنجره نیز به همان رنگ.

آن روز، در تالار ضیافت، فقط دو تن حضور داشتند. شاه مصر و دخترش، هر دو بهترین جامه‌ها را به بر کرده و چشم رباط‌ترین جواهرات را بر سر و سینه آویخته بودند. جامه هر دو شان، به رنگ سبز برگ درخت خرما بود؛ آن دو از پوشیدن جامه‌ی هم‌رنگ لباسی که برای بهمن در نظر گرفته بودند منظوری داشتند.

در برابر شاه مصر و اَمَل، میزی پایه کوتاه جای داشت، آن میز را از تالار بزم‌های شاه آورده بودند، میزی که پهنایش از چهار وجب فراتر نمی‌رفت و درازایش، دو چندان پهنایش بود.

خدمتکاران از همه گنجایش میز استفاده کرده بودند، آن را با خوراکی‌ها و میوه‌های گوناگون زینت بخشیده بودند.

به محض ورود بهمن به تالار، شاه مصر و اَمَل، به پا خاستند. شاه مصر زبان به خوشامد مهمانش گشود:

- دیرگاهی است که تو را منتظریم... اما از آن جایی که می‌دانستیم تن خسته‌ات به خواب نیازمند است، صبور ماندیم تا خودت دیده از خواب بگشایی.

آنان با نخستین نگاه‌شان به مرد جوان دریافتند که او تا چه اندازه از نظر ظاهر، با شب پیشین فرق کرده است؛ رنگ پوست بهمن، شاداب شده بود، زیبایی مردانه‌اش به چشم می‌آمد. هیچ اثری از زولیدگی در او دیده نمی‌شد.

شاه مصر، گامی چند به استقبال او رفت. بهمن را به آغوش کشید، به سان پدری که

۱ - چوب درخت آبنوس که به فارسی آن را شیز هم می‌گویند، در واقع به رنگ قهوه‌ی است با خال‌های سیاه، برای آن که چوب آبنوس کاملاً به سیاهی بگراید آن را مدتی در آب می‌خوابانند.

پسر برومندش را به بر می‌گیرد. و ضمن آن که مرد جوان و دلاور را با خود همراه می‌کرد گفت:

- من بر تو جامهٔ سبز پوشانده‌ام، جامه‌ی هم‌رنگ جامهٔ من و دخترم، می‌خواستم با این کار نکته‌ی ظریف را بر تو معلوم کنم.

و بهمن را کنار خود نشاند. او جایگاهی برای مهمانش در نظر گرفته بود که در یک سویش اَمَل باشد و در دیگر سویش خود او. شاه مصر ادامه داد:

- من با انتخاب جامهٔ یک رنگ، می‌خواستم به تو بفهمانم که تو هم به خاندان سلطنتی مصر تعلق داری، و هرچه دارم از آن تو است، و تا هر گاه که بخواهی می‌توانی در این قصر ماندگار شوی.

اَمَل نیز مجذوب جوان ایرانی شده بود. او نمی‌توانست باور بدارد ناجی‌اش چنان وقار و متانتی در وجود دارد، از چنان زیبایی مردانه‌ی برخوردار است، در نظر دختر خوب چهرهٔ مصری، بهمن همان مردی آمد که در قالب آرزوها و رویاهایش ریخته شده بود. شاه کیانی از گرسنگی، رنجه بود، با این وجود دهان گشود تا سخنان محبت‌آمیز شاه مصر را پاسخی خوشایند بدهد، اما به چنین کاری مجال نیافت. چرا که قطعهٔ گوشتی بریان را در برابر لبانش یافت. گوشتی که در دستی ظریف و خوش تراش، قرار داشت بهمن مردد ماند، ندانست که چه کند، صدای آهنگین اَمَل به گوشش خزید و به تردیدش پایان داد:

- دستم را بر مگردان، این گوشت را به دندان بگیر، ما را برای صحبت داشتن بسی فرصت هست.

بهمن بی‌اختیار چنان کرد، گوشت بریان، در دهانش مزه‌ی بهتری از همهٔ گوشت‌هایی داشت که او تا آن زمان خورده بود. هنوز او لقمه‌ی را فرو نبرده بود که باز دستان اَمَل را در برابر دهانش می‌یافت. دستانی که از خوراکی‌های لذیذی که بر میز بودند، برایش لقمه‌ی گرفته بودند.

در تمام مدتی که دهان بهمن می‌جنبید، شاه مصر با او صحبت می‌داشت. از خود می‌گفت و از دخترش، از بلایی سخن می‌راند که به هیأت خرسی وحشی بر مصریان نازل شده بود و شجاعتش را صادقانه می‌ستود.

بهمن، مردی آداب دان بود، او می دانست اَمَل، با لقمه گرفتن برایش، محبتش را به بهترین وجهی به او نمایانده است. او سپاس و مهر دخترک را در لقمه هایش احساس می کرد. صمیمیتی که در گفتار و کردار پدر و دختر بود او را شرمنده کرده بود.

مرد جوان را برای آن همه لطف، به جز نگاهی سرشار از امتنان پاسخی نبود. او همین که آخرین لقمه اش را فرو داد، نگاه سپاس آمیزش را متوجه دختر مصری کرد و خواست با کلامی، تشکر خود را تکمیل تر کند، ولی نگاهش به آن حال نماند. نگاهش به ستایش آمیخت، دختر ریزنقش مصری به نظرش زیبا آمد، به نحوی خاص و نظرگیر زیبا آمد. در چهره اَمَل از فتانی و طنازی اثری نبود، به جای آن ها، معصومیت بر سیمایش سایه گسترده بود؛ معصومیتی دخترانه، معصومیتی که به قشنگی ها، معنایی والا و انسانی می بخشید. معصومیتی که بر دل می نشست.

بهمن می خواست شاه مصر در آن مکان نبود تا او می توانست ساعت ها آن مجموعه معصومیت ها را بنگرد. اما خواسته اش با واقعیت پهلو نمی زد، او به ناچار از امل، دیده برگرفت و گفت:

- مرا با سخنانتان، دستخوش غرور نکنید. آن چه کرده ام وظیفه انسانی من بوده است. مرا در برابر الطاف بی کران تان، به اندازه کافی سخن نیست تا ابراز بدارم و...
شاه مصر به میان حرف های او آمد:

- ما هر کاری را که انجام دهیم، هر گفته مهرآمیزی را که بر زبان آوریم، حق مطلب را ادا نمی کند، تو را بر ما حقی بزرگ است. اگر تو نبود، اینک اَمَل در این جا حضور نداشت، سرنوشت او هم به سرنوشت ده ها دختر تیره بخت مصری می پیوست که طعمه خرس سیاه شده اند.

شاه مصر، پس از بر زبان آوردن این عبارت، لحظه یی چند مکث کرد، همین سکوت، محالی را در اختیار اَمَل نهاد تا دیگر بار به سخن در آید و از شاه پهلوان کیانی بخواهد:
- سخن برای ابراز بسیار است، اما من بیش از هرگفته و حدیثی، مایلم از زندگی تو بشنوم.

در همان مدت کوتاهی که آنان در کنار هم بودند، تعارف و تکلف از میان برخاسته بود، به جایش صمیمیت آمده بود؛ و بهمین از زندگی اش برای آنان گفت، از پدرش اسفندیار و

از استادش رستم دستان، از پهلوان پهلوانانی که او را چون فرزندش پرورده بود و از بی‌وفایی و خیانت پیشگی همسرش کتایون، و از جفایی که روزگار بر او روا داشته بود. بهمن سخنانی بر زبان آورد که از مدت‌ها پیش، بر دلش سنگینی می‌کرد، از مصائبی یاد کرد که یک معشوقه خیالی، یک زن بیگانه بر او روا داشته بود، دل شاه مصر و دخترش از شنیدن شرح حال شاه کیانی، به درد آمد، به ویژه دل امل، چرا که برایش شگفتی آور بود، زنی همسری به بلند بالایی، به قد و قواره و به متانت و منزلت بهمن داشته باشد و بعد به غلامی دل ببازد.

پیش از آن که بهمن، لب به سخن بگشاید، دختر شاه مصر دو دلیل برای علاقمند شدن به شاه کیانی در اختیار داشت، نخست آن که او را به عنوان یک ناجی می‌نگریست، ناجی شجاعی که جان خود را به خطر انداخته بود، تا او و همه زیبارویان مصری را از سرنوشتی شوم برهاند، علت دیگر علاقه امل به بهمن، ظاهر مردانه و رشادتش بود و اینک مورد سومی در اختیار امل قرار گرفته بود که به مرد جوان دل ببازد؛ زیرا دریافته بود آن مرد، از شایستگی هایش دور افتاده است، از کودکی با مصیبت آشنا بوده است، مرگ ناسزاوار و فجیع پدر را در خردسالی دیده است، سپس هنگامی که بر تخت نشسته است، از ساده دلی‌اش خنجر خورده است، دل داده است و در عوض خیانت دیده است. خیانت معشوق، و بالاتر از آن خیانت همسر، در نظرش چنان مصیبتی آمد که هیچ مصیبتی را یارای رقابت با آن نبود. امل نزد خود اندیشید:

- برخی از مردم چشم سفیدند و سیاه دل! محبت می‌بینند و ستم می‌کنند. حیف است جوانی با چنین شایستگی‌هایی، جوانی چنین برازنده سروری، به دست حوادث ناگوار از پای درآید. باید شرایط را به گونه‌یی فراهم آورد تا شخصیت بهمن پرداخته شود، باید زمینه ستاندن انتقام را برای بهمن مساعد کرد.

دختر شاه مصر، در آن لحظات، بر شاه جوان کیانی دل می‌سوزاند، غافل از این که عشقی در او، در حال نطفه بستن بود و در حال ریشه گرفتن.



پس از مدت‌ها که بهمن، بار سنگین سرنوشتش را به دوش می‌کشید و برای جلب

همکاری قدرتمندان زمان، منزل به منزل، طی مراحل می‌کرد، بی‌آن که نتیجه‌یی بگیرد، چند روزی می‌شد که به آرامشی رسیده بود، دیگر نیازی به آن نداشت که برای رفع گرسنگی‌اش، برگ و ساقه گیاهان خود رو را به دندان گیرد، دیگر ضرورتی نداشت در بیابان‌ها، در کوهساران، و به‌طور کلی هر جا که از خستگی به جان آمد، خود را نقش زمین کند و تن به استراحت پردازد.

او به موقعیتی رسیده بود که لزومی نمی‌دید غم آب و نان و خواب داشته باشد. شاه مصر و دخترش نهایت مهر را به او می‌ورزیدند، با این همه، او از روزگار، خوش دل نبود جسماً به آسایش رسیده بود ولی روحاً به آخرین درجهٔ فروپاشی روان.

بهمن هر روز صبح زود از شبستانش به در می‌آمد. ساعتی در باغ قصر به گردش می‌پرداخت، اندیشه‌کنان چندین بار دور تا دور باغ را می‌پیمود و برای ایجاد تحول در زندگی‌اش، برای گرفتن انتقام از کتایون و لؤلؤ نقشه می‌چید؛ یکی دوبار این اندیشه در او جان گرفت:

- شاه مصر که این همه به تو ارادت می‌ورزد، این همه دم از محبت می‌زند می‌تواند سپاهی در اختیار نهد و تو را حمایت کند.

اما هرگاه که چنین فکری به مغزش می‌آمد، بر ساده‌گیری‌اش لبخند تمسخر می‌زد و برای خود دلیل می‌آورد.

- مصریانی که نتوانسته‌اند از پس یک خرس وحشی برآیند، چگونه می‌توانند حامی تو شوند؟!

دختر شاه مصر نیز از زمانی که متوجه شده بود، بهمن هر بامداد، در باغ گام می‌زند، به صرافت افتاده بود که در چنان هنگامی، در باغ حضور یابد. ملاقاتی با او داشته باشد، از او دلبری کند؛ مسافتی همراه او شود، به او امید ببخشد، او نیز برای این کارش، دلایلی داشت، در رأس همهٔ دلایلیش، عشق بود و دیگر این که خود را مدیون بهمن می‌دید، او به خود می‌گفت:

- بهمن مرا از شوربختی رهانیده است، بر من است که جبران کنم و او را از تیره روزی به در آورم.

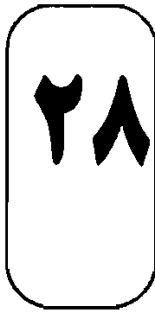
او از زیبایی، بهره‌یی خاص داشت، از زیبایی متفاوتی با زیبایی دیگر دختران، از آن

جمله کسان بود که در نگاه‌های نخست، زیبایی‌های شان کاملاً به نظر نمی‌آیند اما با گذشت زمان و مکرر شدن دیدارها، زیبایی‌شان بیشتر به چشم می‌آیند. از آن جمله دختران بود که باید قشنگی را در چهره‌شان کشف کرد. بهمن تا اندازه‌ی پی به این جمال و اندام به اعتدال برده بود، از همان نخستین دیدار متوجه شده بود. ملاقات‌های پی‌پی‌شان، سبب شده بود که شاه برکنار شده کیانی، بیشتر و بهتر زیبایی‌های دختر ریزنقش را دریابد.

آن‌ها گاهی به اتفاق با یک دیگر همراه می‌شدند، اَمَل سخن را به عشق می‌کشاند و به زن، او با بهره‌گیری از هنر مشاطه‌گران، هر روز خود را به گونه‌ای می‌آراست تا توجه بهمن را برانگیزد، توتیا به چشمانش می‌کشید، رنگی به رخسارش می‌زد، گونه‌هایش را گلگون می‌کرد، گاهی موهایش را می‌بافت و چون کمندی بر شانه‌اش می‌انداخت، گاهی موهای شبگونش را بالای سرش توده می‌کرد تا ظرافت گردن خوش تراشش را به چشمان دلاور ایرانی بکشاند. و پاره‌ی اوقات، موهایش را افشان می‌کرد، زیبایی وحشی دختران کویر را به خود می‌بخشید.

اَمَل برای جلب توجه بهمن به همه کاری دست می‌زد، گاهی جامه‌های مخصوص زنان مصری را به تن می‌کرد، جامه‌هایی که بدن او را به گونه‌ی خیال‌انگیز در قالب می‌گرفتند و پاره‌ی اوقات، جامه‌ی می‌پوشید با بالاتنه‌ی تنگ و چسبان و با دامنی فراخ. دامنی که با وزش هر باد، تغییر حالت می‌داد، به این سو و آن سو متمایل می‌شد، و در بعضی مواقع، باد در آن دامن می‌پیچید و کمانه می‌کرد، در آن حالت، او حالت گلی را می‌یافت که دوره غنچه بودن را پشت سر نهاده است. حالت غنچه‌ی که می‌شکفت و باز به حالت نخستین‌اش باز می‌گردد...

هیچ یک از این حالت‌ها، بر بهمن پوشیده نبود. او حسن جمال اَمَل را به خوبی در می‌یافت. از او مهربانی‌ها می‌دید، لرزش عشق را در کلام دختر مصری متوجه می‌شد، رگه‌های عشقی بی‌شائبه را در گفتار و کردارش، ردیابی می‌کرد، با این همه خود را بی‌اعتنا به عشق نشان می‌داد. چندان توجهی به امل نمی‌کرد، خیانتی که بهمن از کتایون دیده بود او را از هرچه زن است بیزار کرده بود.



هوای آن بامداد، دل انگیزتر از دیگر روزها بود. اَمَل همین که دیده از خواب گشود، نشاطی خاص در خود یافت. برخلاف دیگر روزها که او پس از بیدار شدن، دقایقی چند در بسترش ماندگار می شد، آن روز بی درنگ، از بسترش به درآمد و به ندیمه اش دستور داد تا مشربه یی آب بیاورد.

ندیمه سالخورده اش چنان کرد، دختر مصری، دو سه مشت آب بر صورت خود پاشید تا ته مانده خواب، در چهره اش زایل شود. خنکای آب به پوستش نفوذ کرد و بر نشاطش افزود.

مدتی بود که شب های اَمَل با رویا تزیین می شد. هر شب هنگامی که سر بر بالین خواب می نهاد، خیال بهمن به نرمی نسیم و به سبکی رویا، به سراغش می آمد و بر وجودش می وزید. همین خیال، سبب می شد که خواب شبانه اَمَل آشفته و از هم گسسته شود. گه گاه او ساعت ها در بستر می ماند و خواب به سراغش نمی آمد. بارها شده بود که آسمان را از دریچه شبستان دیده بود که به سحر می گرایید و شیری رنگ می شد؛ تازه در چنان زمانی، خواب به چشمانش می آمد و همه وجودش را تسخیر می کرد.

شب دوشین نیز خواب، دیر به چشمانش آمده بود. دیرتر از شب های دیگر، و او آن روز زودتر از همیشه دیده از خواب گشوده بود.

بی خوابی، معمولاً بر چهره اش آثار خستگی را به جای می گذاشت. تنگ حوصله اش

می‌کرد، ولی آن روز، چنین آثار و علایمی در دختر جوان، ظهور نکرده بود. اَمَل، در پی شستن رویش، به مقابل آینه‌ی قدی رفت. آینه‌ی که در قابی از طلا قرار داشت، و آن را در شبستانش به گونه‌ی نصب کرده بودند که منظره باغ قصر را انعکاس دهد.

دختر زیبا، خود را در آینه نگریست، از سخاوتی که روزگار در بخشش زیبایی به او کرده بود، به وجد آمد، دچار خودشیفتگی شد؛ هیچ نقصی در چهره و اندامش نیافت و نزد خود اندیشید:

- امروز نیز خود را خواهم آراست. خود را از همیشه زیباتر خواهم کرد و به دیدار بهمن خواهم رفت و او را بر آن خواهم داشت که زبان به ستایشم بگشاید. اَمَل ندیمه‌اش را به نزد خود فرا خواند و از او خواست:

- سلما، پیش آی و شانیه‌ی بر موهایم بزن.

زن سالخورده، به گفته دختر زیبای مصری تن درداد، به نزدش آمد و نگاهی به آینه انداخت، چهره اَمَل را با موهای پریشان در آینه دید، در آینه‌ی که از یک قطعه سنگ یک پارچه و صیقل شده تشکیل شده بود، و زبان به تحسین از او در دهان گرداند:

- در همه حالی زیبایی اَمَل، چه هنگامی که نظمی به موهایت می‌دهی، و چه اکنون که زلفانت پریشان و افشان است.

لبخند رضایت بر لبان دختر جوان نقش گرفت:

- خودم نیز از زیبایی هایم غافل نیستم، ولی چه سود؟! بهمن را قدرت آن نیست که قشنگی‌ها را دریابد. او با من صحبت می‌دارد، اما در صدایش اثری از هیجان عشق نیست. مرا می‌نگرد، همان گونه که به سنگی بی‌جان نظر بیندازد.

سلما، از زمانی که اَمَل طفلی شیرخواره بود، مسؤولیت نگهداری و مواظبت از او را به عهده داشت، او را چون مادری واقعی، پرورده بود و به همین جهت با روحیه شاهزاده مصری‌اشناایی کاملی داشت. می‌دانست در پیکر ظریف او، چه قلب پُر عاطفه‌ی می‌تپد، می‌دانست اَمَل قدر محبت‌ها را می‌داند و در وفاداری، هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد، او بارها در دل گفته بود:

- خوشا به حال مردی که همسری به رعنائی و وفاداری اَمَل در کنار خود داشته باشد.

چنین مردی هرگز رنگ غم را نخواهد دید، چرا که با نگرستن به چهره‌ی زیبا، چشمانش نور خواهد گرفت، روشن خواهد شد و با دیدن جمال و کمال اَمَل، زندگی‌اش، حرارت خواهد پذیرفت. بالاتر از همه این‌ها وفاداری و عاطفه این دختر، تضمینی است بر سعادت هر مردی.

او در حالی که شانه‌ی از عاج فیل به دست گرفته بود، به شانه زدن موهای پُرپُشت اَمَل پرداخت و بهمن را متهم به بی‌سلیقگی کرد:

- به گمان من، هیچ مردی نمی‌تواند در برابر این همه زیبایی، این همه وفا و صفا، بی‌تفاوت بماند. اگر شاه ایران به تو بی‌تفاوت است، حتماً عیب و علتی در کار است. و لحن اندرزگویی به خود گرفت:

- تازه، چه لزومی دارد، آدم بخواد خود را به رخ مردی بکشد که فرقی میان زن و سنگ نمی‌گذارد؟ تو اگر پشت چشمی برای کسی نازک کنی، حتماً گرفتارت خواهد شد؛ هر مردی که تو را ببیند، بی‌شک به تو دل خواهد باخت. و گفته‌اش را چنین تکمیل کرد:

- تو اگر علاقه‌ی در دل نسبت به بهمن احساس می‌کنی، به خاطر این است که او جانم را نجات داده است. حس وفاداری، تو را بر آن می‌دارد که به او مهر بورزی، چگونه بگویم، می‌خواهی به نوعی خدمتش را جواب بگویی.

معمولاً اَمَل، گفته‌ها و پیشنهادهای ندیمه‌اش را می‌پذیرفت، چرا که زن پیر، همیشه از منطق پشتوانه‌ی می‌ساخت برای کلامش، اما آن بار گفته‌اش با پذیرش اَمَل مواجه نشد، دختر جوان، آشکارا از عشقش پرده برداشت:

- در این که ممکن است نسبت به شاهزاده ایرانی، احساس دین کنم، جای تردیدی نیست، او جانم را نجات داده است و بر من است به نوعی خدماتش را جبران کنم، اما اگر واقعیتش را بخواهی از همان نگاه نخستین به او، احساسی خاص در من پدید آمد. از همان لحظاتی که به چشم می‌دیدم سرنوشتم به دست خرسی وحشی، روی به تباهی دارد؛ گذشته از این...

شانه‌ی که سلما بر دخترک می‌کشید، در انبوهه‌ی از موهایش گیر کرد. دردی در سر اَمَل پخش شد و علایمش را با درهم رفتن اعضای چهره دختر مصری، به ظهور رساند و

نالهی اعتراض آلود را برزبان‌ش نشانده:

- آخ... چه می‌کنی سلما؟!... با این طرز شانه کردن، همه موهایم را از بیخ و بن بر می‌کنی.

سلما، بر کار خود، ایرادی وارد ندانست و گفت:

- تقصیر از موهای بلند و پُریشت تو است، وگرنه مرا گناهی نیست، آدم ناچار است چندین شانه را بشکند تا بتواند موهایت را به نظمی برساند و آرایشی بدهد. و به دختر مصری اطمینان خاطر داد و از او خواست، دنباله سخنانش را پی بگیرد:

- نگران نباش، سعی می‌کنم بیشتر احتیاط به خرج بدهم، خوب، به کلامت ادامه بده...

اَمَل، دوباره به سخن درآمد:

- تو که بهمن را دیده‌ی!... از متانت و وقارش که آگاهی!... این مرد که شاید اکثر دختران، آرزوی همسریش را به دل دارند، از زنی خیانت دیده است، آن هم خیانتی چندان بزرگ، که در مغز آدمی نمی‌گنجد.

و به اختصار شرح ماجرای بهمن و کتایون را برای ندیمه‌اش بازگفت و افزود:

- می‌دانی، بیش از خیانت کتایون، چه عاملی بهمن را پریشان خاطر کرده است؟

سلما را برای چنین پرسشی، پاسخی در اختیار نبود، ندیمه پیر بالاچار سکوت کرد تا خود بانویش، پاسخ سؤالش را بگوید؛ اَمَل در پی سکوتی مختصر، گفته‌اش را پی گرفت:

- بر این باورم بهمن از این آزرده خاطر است که از مردی زشترو در عرصه عشق شکست یافته است. با نیرنگ تاج و تختش را از دست داده است. نیرنگ از سوی زنی که هر آیینی، او را مؤظف می‌دارد دوستدار و یاور همسرش باشد نه این که غلامی را بر او ترجیح دهد.

سایه غم بر چهره چروکیده سلما سنگینی کرد:

- هر که به جای او بود، از هر چه عشق و زن است بیزار می‌شد، تو اگر می‌خواهی به

همسریش درآیی، کاری بس مشکل در پیش داری.

سپس به تشریح کارهایی پرداخت که به گمانش، راه را برای ورود عشق اَمَل به قلب

بهمن هموار می‌کرد:

- معمولاً در ابراز عشق، مردها باید پیشقدم شوند، اما وضع تو با دیگران فرق می‌کند. تو باید به نزد بهمن بروی. بی‌پروا دم از عشق بزنی، خدماتی را که از دستت بر می‌آید، برایش برشماری، او را به زندگی امیدوار کنی.

اَمَل، دستان سلما را پس زد و با شگفتی پرسید:

- چه می‌گویی؟... اگر او به همان صراحتی که از عشق می‌گوییم، مرا با کلامش از خود براند، من درهم خواهم شکست.

سلما با گفته‌اش، به دختر مصری، امید و اطمینان بخشید:

- هرگز چنین کاری نخواهد کرد، تو باید به او بفهمانی آدم خوب و بد در همه جا یافت می‌شود، فرقی نمی‌کند آن آدم زن باشد یا مرد، اگر هم به انجام چنین کاری موفق نشدی، بهمن تو را از خود نخواهد راند، به ازدواج با تو رضایت خواهد داد، چرا که او برای گرفتن انتقام از همسر خیانت پیشه و غاصب تاج و تختش، نیاز به سپاهی گران دارد، و او به خوبی می‌داند چنین سپاهی، زمانی در اختیارش قرار خواهد گرفت که با تو پیوند زناشویی ببندد. در هر صورت، خاطر آسوده دار؛ او به هیچ وجه تو را نخواهد راند.

و کار آرایش شاهزاده مصری را از سر گرفت. اَمَل شانه‌هایش را به نشانه تردید بالا انداخت و گفت:

- چه فایده از به همسری مردی درآمدن که عشقی به دل ندارد و سراپای وجودش نفرت از زنان است؟

استدلالی که سلما در کار آورد، زبان اعتراض اَمَل را بست:

- اگر چنین ازدواجی صورت بگیرد، این وظیفه بر عهده زن است که نفرت را به تدریج از دل مرد براند و به جایش، عشق را بنشانند؛ اما پیش از آن که به نزد بهمن بشتابی، تو را وظیفه آن است که گلی سفید میان موهایت جای دهی و به نزد پدرت بروی!

این گفته شگفتی را به وجود دختر مصری راه داد:

- چنین کاری به چه معنا است؟... من باید روحیه بهمن را تغییر دهم، برداشتش از زنان را دگرگونی سازم، چه حاجت به این که به نزد پدرم بروم، آن هم با گلی سفید بر سر؟ سلما که کار آرایش را به آخر رسانده بود، خندید و توضیح داد:

- گل سفید بر سر داشتن، در میان مصریان به معنای آن است که دختر به سن و سال

ازدواج رسیده است؛ این رسم از دیرباز میان ما رایج است، مسلماً اگر پدرت تو را با چنین وضعی ببیند، از چند و چون ماجرا خواهد پرسید و بر تو است که همه چیز را آشکارا بر پدرت روشن گردانی.

گل شرم در وجود اَمَل شکوفه کرد و رنگ به رخسارش زد. او دم از ناتوانی اش در انجام چنین کاری زد:

- چنین کاری از من ساخته نیست؛ من چگونه می‌توانم به نزد پدرم بروم و به او بگویم بیقرار شوهرم؟!!

سلما، سری به تأسف جنباند:

- تو دیگر کودک نیستی، دختری شانزده هفده ساله‌یی. باید این توان را داشته باشی که حرف دلت را ابراز داری، اگر تو را مادری بود می‌توانستی خواسته ات را با او در میان بگذاری، اما اکنون تو را چاره‌یی نیست به جز این که با پدرت در این باره صحبت بداری ... و برای آن که با کلامش شهادت را در وجود دختر جوان بدمد، بر کلامش افزود:

- شرم را از خود دور کن و این را بدان اگر بتوانی خواسته ات را با پدرت در میان بگذاری، قادری با شاه ایران نیز از عشق سخن برانی... برخیز و به نزد پدرت برو، شرم از خود دور کن و با او سخن بدار.

شاه مصر، به تازگی از خوابگاهش به درآمده بود که خود را با اَمَل رویاروی دید، با دخترش که جامه‌یی به رنگ سبزه زاران به تن داشت و بهار جوانی، با لطافت و طراوت هرچه تمام‌تر در تن او دمیده بود و گلی سفید بر سر داشت، گلی سپید با گلبرگ‌های بزرگ.

او سالیان سال، بر کشوری دیرینه سال فرمانروایی کرده بود، از این رو با رسوم و آداب مصریان، آشنایی داشت. او با دیدن گل سفید بر سر دخترش به خنده افتاد و شوخ مشربی اش را به کار گرفت:

- چه روی داده است که صبح به این زودی، دختر نازنینم را هوس شوهر به سر افتاده

است؟

رنگ گونه‌های امل گلگون شد و از شرم، سرش را به زیر گرفت. شاه شوخی‌اش را دنبال کرد:

- زمانه پاک و ازگونه شده است؛ دختران به چنان میزان از بی‌تابی رسیده‌اند که نمی‌توانند خواسته‌های‌شان را به زمانی مناسب موکول کنند، آخر دخترا! مرا هزار و یک کار در پیش است و تو چون فرشته‌یی در برابرم ظاهر می‌شوی و با زبان بی‌زبانی از ازدواج دم می‌زنی؟!

شرم امل افزون‌تر شد، او به آهستگی، راه بازگشت به شبستانش را در پیش گرفت. اما هنوز چند گامی به پیش برنداشته بود که صدای پدرش در گوشش نشست:

- کجا دخترم؟!... راهی که باید بروی از این سوی است!

و با دستش به دری اشاره کرد که دالان قصر را به باغ پیوند می‌داد. شاه مصر برای آن که شرم را در وجود دخترش کاهش بدهد گفت:

- به باغ برو، با بهمن دیدار کن، یعنی کاری را انجام بده که هر روز به انجام می‌رسانی! لبخندی شرمگین بر لبان امل نقش گرفت، گفته شاه مصر به منزله این بود که پدرش از همه چیز باخبر است و دورادور، او را زیر نظر داشته است.

شاه مصر، به دخترش نزدیک شد و در حالی که پا به پای او پیش می‌رفت، دیگر بار رشته کلام را به دست گرفت:

- یک پدر خوب، هیچ‌گاه از حال و وضع فرزندانش غافل نمی‌ماند، من هم از همان اولین لحظاتی که عشق بهمن ره شناس دلت شد، تحولات روحی‌ات را متوجه شدم و دانستم دخترم با عشق به الفت رسیده است.

و هشدار می‌داد:

- بهمن از هر حیث، شایسته همسری تو است، اما این را بدان، یک مرد لطمه دیده از عشق را، دوباره عاشق کردن، کاری نه چندان آسان است!... همه هنرت را به کار گیر، تا هر دو مان به نتیجه دلخواه برسیم.

و با توضیحاتی که ارائه کرد، مقصودش را به دخترش فهماند:

- اگر بهمن با تو پیوند زناشویی ببندد، دو کشور مصر و ایران، حامی یک دیگر خواهند

شد، آن گاه، هیچ کشور قدرتمندی را یارای مخالفت با ما نخواهد بود. با چنین کاری، ما با یک تیر، دو هدف را نشانه می‌رویم. هم تو همسری شایسته خواهی یافت و هم کشور مصر، دوستداری نیرومند به دست خواهد آورد.

در پی این گفته، شاه مصر و دخترش از دالان قصر، خارج شدند و گامی چند به همراهی‌شان ادامه دادند؛ شاه مصر در آن هنگام مطالبی دیگر را برای امل، از پرده ابهام به در کشید:

- من از کتایون، نامه‌یی دریافت داشته‌ام، از کتایون و معشوقش؛ آنان از من خواسته‌اند که اگر بهمن در این سرزمین است، او را تحویل دهیم تا جنگی میان دو کشور در نگیرد.

و پس از تازه کردن نفسی، ادامه داد:

- من چنین کاری نخواهم کرد. بهمن حقی بزرگ برگردن ما دارد... من به جای تحویل دادن او، به یاریش برخوادم خاست. سپاهیانم را در اختیارش خواهم گذارد تا تاج و تختش را از غاصبان بازستانند... به نزدش برو و ضمن ابراز عشقت وعده حمایت بی‌دریغ مصریان را به او بده.

و راهش را کج کرد و به سوی تالار اجتماعات قصرش روانه شد تا دخترش بتواند با خاطری آسوده، به جانب بهمن بشتابد و قلبش را صید کند.



اظهار عشق، مشکل است. آن هم از سوی یک دختر به یک مرد، آن هم به مردی که در بازی عشق، پاکباز شده باشد! امل در چنین شرایطی قرار گرفته بود، او به اندازه کافی کلام مناسب نمی‌یافت تا نثار بهمن کند و به او بگوید از مدت‌ها پیش، به او دل داده است و اکنون آمده است همه وجودش را به او هدیه کند تا عشقش، قوام افزون‌تری بگیرد.

او با دیدن بهمن، تبسمی شیرین بر لب آورده بود. دقایقی چند، دوش به دوش او گام برداشته بود، و به جای آن که با مرد محبوبش سخن بدارد، بی‌پروا از عشقش بگوید، سکوت کرده بود؛ سکوتی معنادار، سکوتی که بس رمز و رازها در خود داشت. بهمن در

گوشه‌یی از باغ به درخت صنوبری تکیه زد و نگاه استفهام‌آمیزش را به دختر جوان دوخت.

اَمَل نیز پاسست کرد و به درختی دیگر تکیه داد، بی آن که لبانش را از هم باز کند. شاه کیانی با پرسش خود، پردهٔ خاموشی را درید:

- از چه رو، زبان در کام کشیده‌یی اَمَل؟... از ظاهرت چنان پیدا است که بس ناگفته‌ها در سینه داری.

اَمَل می‌خواست زبان بگشاید، می‌خواست به بهمن بگوید در اعماق قلبش، عشق او را جای داده است، می‌خواست کلامش را به عشق بیاراید، او لبانش را گشود، اما به جای آن که مزده عشق را به گوش جوان پهلوان ایرانی برساند، از نامهٔ کتایون و لؤلؤ یاد کرد:

- آنانی که به جایت بر تخت کیانی نشسته‌اند، پیغامی برای پدرم فرستاده‌اند و تو را از او خواستار شده‌اند.

این سخن دختر زیبا، نومیدی‌ها و سوءظن‌ها را به دل بهمن راه داد و این توهم در او ایجاد شد:

- نکند شاه مصر، برای پیشگیری از جنگی ناخواسته، برای جلوگیری از ریخته شدن خون هزاران نفر، در صدد برآمده باشد که او را به بند بکشد و روانهٔ ایران کند.

بهمن شک و سوءظن‌اش را در قالب کلماتی قرار داد و ابراز داشت:

- حتماً آمده‌یی به من بگویی که پدرت، قصد کرده است مرا تحویل آن غاصبان ناجوانمرد بدهد؟

پاسخ امل، نومیدی و شک شاه کیانی را به امید و اطمینان تبدیل کرد:

- نه!... من آمده‌ام به تو خبر بدهم که پدرم می‌خواهد به حمایت از تو برخیزد، می‌خواهد جنگاوران مصری را در اختیار نهد تا تخت و تاجت را دیگر بار به دست آوری.

لبخند رضایت بر لبان بهمن جان گرفت. او سخنان دختر جوان را در مغزش حلاجی کرد و به خود وعده داد:

- اگر جنگاوران مصری، به یاریم بشتابند، من به آسانی می‌توانم بر ایران دست یابم. مصریان اگر در جنگ تا این زمان نتوانسته‌اند خودی بنمایانند، به خاطر آن بوده است که

فرماندهی چون من نداشته‌اند.

و با وعده‌ی دیگری که به خود داد، شادمانیش راهی اوج شد:

- من با همهٔ تجربهٔ اندکم، کمابیش شناختی از ایرانیان یافته‌ام، آنان نمی‌توانند حکومت اشغالگران را تاب بیاورند، بی‌شک هنگامی که دریابند من با سپاهی روی به سوی سرزمینم دارم، به پای خواهند خاست و به یاریم خواهند آمد.

در چهرهٔ شاه کیانی، آرامش و رضایت، هویدا شد؛ لشکر امید به دلش پای گشود و نومیدی‌ها را تار و مار کرد.

وجدی که به جان بهمن افتاده بود، از نظر امل، پنهان نماند. حضور شادمانی در چهرهٔ مرد جوان، به دختر زیبای مصری، جرأت بخشید و سخن گفتن را برایش آسان کرد:
- بهمن، تو یک بار مرا نجات دادی. اینک شرایط برای رهایی کشورت دارد فراهم می‌آید، فقط مانده است برای نجات، یک نفر دیگر اقدام کنی تا کارهایت از همه حیث تکمیل شود!

نگاه آکنده از شادمانی بهمن به دختر جوان دوخته شد. نگاهی که اکنون به اضافه شادی و امید، استفهام را هم در خود داشت:

- کیست آن شخصی که باید برای رهاییش بکوشم؟

دختر مصری، سرش را به زیر گرفت، شرمساری در او پدیدار شده بود، با این وجود جواب داد:

- آن شخص را که باید برهانی، دختری عاشق است! او به اسارت عشق درآمده است! اَمَل را شهامت آن نبود که بیش از این سخنی بر زبان آورد، او در پی به زبان آوردن چنین گفته‌ی، به سوی شبستانش دوید، اَمَل خود نمی‌دانست چگونه به ابراز مقصودش ادامه بدهد.

برای لحظاتی چند، شاه کیانی مات و بهت زده بر جایش ایستاده ماند. برای او هم غیرمنتظره بود که چنین کلامی از امل بشنود؛ او نیز به دنبال دختر جوان دوید، ولی پیش از آن که بتواند به او برسد و از او بپرسد:

- کیست آن دختر؟ بر چه کسی عاشق است؟

اَمَل به شبستانش رفته بود و در را پشت سر خود بسته بود، او مسافت باغ تا

خوابگاهش را چندان سریع پیموده بود که به نفس نفس افتاده بود. دختر مصری، بر در تکیه داد، تا نفس هایش به جا بیاید، آن گاه به سوی تختش روان شود.

سلما با دیدن بانویش به سویش آمد و پرسید:

- تو را چه می شود امل؟... حرف دلت را به بهمن گفتی؟

امل نفس زنان، سرش را به نشانه تصدیق به زیر آورد، ندیمه اش فرصت آن را نیافت تا با پرسشی دیگر، گفت و گویی را که آغاز کرده بودند دنبال کند، چرا که در این لحظه، تقه‌یی به در خورد، سلما سؤال کرد:

- چه کسی به درگاه شبستان آمده است؟...

صدای مرد جوان، به گوش رسید:

- آمده‌ام از بانویت بپرسم، کدامین دختر به دام عشق گرفتار آمده است؟

- چه حاجت به پرسیدن؟... تو جفای کشمیریان را دیده‌ای، اینک وفای شهزاده مصریان را بیازمای.

چنین سخنی بر زبان سلما آمد، او به راستی حرف دل امل را ابراز داشته بود. مقدمه پردازی را به سویی نهاده بود و اصل مطلب را گفته بود.

ندیمه پیر به ابراز چنین گفته‌یی بسنده نکرد، در خوابگاه را گشود، با بهمن سینه به سینه شد و دیگر سخنانش را در چنان زمانی بر زبان آورد:

- تو راه را به اشتباه آمده‌یی بهمن! راه درست را باز نشناخته‌یی، همان گونه پیش از این در شناخت عشق نیز به اشتباه افتاده بودی! بانویم تو را عاشق است، این را تو باید خیلی زودتر از این‌ها درک می‌کردی.

و با دستش به سوی تالار اجتماعات قصر اشاره کرد و سخنانش را ادامه داد:

- راه اصلی تو ابتدا باید به آن جا ختم شود، تو باید به نزد شاه مصر بروی، هم تدبیر لشکر کنی و هم از او بخواهی، تدارک لازم را برای جشن ازدواج‌تان فراهم آورد.

و به درون شبستان بازگشت، در را بست به سوی امل رفت و دست بانویش را گرفت و به رویش لبخندی اطمینان بخش زد.

بهمن، پیش از آن که به تالار اجتماعات گام نهد، با خودش خلوت کرد. ساعتی در باغ به سر برد، طول و عرض باغ قصر را پیمود و خود را به دست امواج افکارش سپرد. او تا مدتی پیش، روزگار کج مدار را بر علیه خود می یافت، تا مدتی پیش، احساس می کرد که هر چه بلا و حادثه اعصاب شکن است، بر سر او فرو می بارد، اما اینک می دید در یچه یی به سوی دنیای روشنی ها و امیدها در برابرش گشوده شده است.

مرد جوان، اَمَل و کتایون را با هم در نظرش به سنجش کشاند. کتایون نمادی بود از بدنهادی و طنازی، نمادی از جفاپیشگی و نیرنگ بازی، حال آن که اگرچه اَمَل از حیث زیبایی به پای او نمی رسید، ولی صفا و وفادار سرشت داشت. اگر چون کتایون، افسون در نگاهش نبود، از معصومیتی بهره داشت.

به غیر از این ها، آن دو یک تفاوت عمده با هم داشتند، بهمن به دختر کشمیری، نادیده دل باخته بود، عشق کتایون، نخستین تجربه عاشقانه زندگی اش بود، حال آن که اکنون وضع فرق می کرد. این بار دختر مصری شیفته اش شده بود. و این عشق زمانی پای به میان گذاشته بود که دل شاه کیانی، به جای عشق، سرشار از کینه زنان بود.

عشق و نفرت، در دل بهمن، با هم جدال داشتند. او نمی خواست به هیچ وجه، به بند عشق کشیده شود، از آن می هراسید که باز هم دل ببازد. باز هم مهر ماهرویی به دل گیرد. مشتاقانه عشقش را به استقبال عشق زنی بفرستد. به او اطمینان کند، او را به عنوان نیمه

تکمیل کننده زندگیش بپذیرد و در موقعیتی حساس دریابد باز هم فریب خورده است، خام شده است.

سرانجام بهمین، خود را قانع کرد:

- من، عشق کتایون را ناشناخته به دلم راه دادم. از پیشینه زندگیش هیچ نمی دانستم، ولی اَمَل را دیده‌ام. او را با کاری پهلوانانه مفتون خود کرده‌ام. گذشته از همه این‌ها، او عاشق من شده است، عشق زمانی در دل اَمَل تجلی کرده است که مرا از مال دنیا، هیچ نصیبی نیست، مردی خاندان از دست داده و رانده از وطنم؛ در هنگامی عشق من در دل این دختر ریشه دوانده است که مرا هیچ مقام و منزلتی نسیت، یک مرد آواره‌ام، مردی که در به دری‌ها دیده و آوارگی‌ها کشیده؛ چنین عشقی می‌تواند با عشق من به کتایون، بس تفاوت‌ها داشته باشد. من برای به دست آوردن کتایون، اعتبار رستم را به خدمت گرفتم، کاروانی از هدایا برایش فرستادم، بی حساب برای جشن ازدواج‌مان خرج کردم، ولی اکنون دستانم تهی است، چرا خود را فریب بدهم، حتی این جامه پاکیزه‌یی که به تن دارم متعلق به او و شاه مصر است. اگر این روزها، جرعه‌یی آب خوشگوار به کام می‌ریزم، به خاطر محبت‌های آنان است. اگر در بستر آسایش، شب‌هایم را به صبح می‌رسانم، اگر دیگر از گرسنگی رنجه نمی‌شوم، به خاطر مهمان نوازی مصریان است؛ حق نیست من محبت ببینم و چشم سفیدی کنم. انصاف نیست، از شاه مصر، پدری ببینم و ناخلفی پیشه کنم... نه، این کارها از مروت به دور است، به عشق اَمَل پاسخ مثبت خواهم داد. اگر به من وفادار بماند، عاشقش خواهم شد و او را بر چشمانم جای خواهم داد. و اگر بی‌وفایی ببینم، کارش را بی‌جواب نخواهم گذاشت!

و پیش از این که کاملاً عزمش را جزم کند و به نزد شاه مصر برود، برای خود دلیل آورد: - همه را به یک چشم نگرستن، شرط عقل نیست، اَمَل در بدترین شرایط زندگی، به من دل باخته است، بر من است که مهر او را به دل بگیرم، به غیر از عاشق دختر مصری شدن و با او ازدواج کردن، مرا چاره‌یی نیست، مگر نه این است که من می‌خواهم به سرزمین از دست رفته‌ام لشکر بکشم؟ مگر نه این است که می‌خواهم دیگر بار بر تخت بنشینم و فرمان برانم؟ این تحولات در زندگی‌ام حاصل نمی‌آید مگر با پیوند بستن باخاندان سلطنتی مصر؛ من باید بدترین انتقام‌ها را از کتایون و آن سیاه برزنگی بکشم!

بهمن خود را از بلا تکلیفی به در آورد، برای دستیابی به تختش برنامه چید و به عشق مجالی برای خودنمایی داد و با گام‌های استوار به تالار اجتماعات قصر رفت، با درودی بر زبان و لبخندی مردانه بر لب.

شاه مصر و تنی چند از سران کشوری و لشکری مصر، در تالار بودند و پیرامون مهمان مملکتی صحبت می‌داشتند. آنان با دیدن بهمین، گفت و گوی‌شان را نیمه‌کاره گذاشتند، زیرا تا آن هنگام سابقه نداشت که شاه کیانی، بی‌خبر به تالار اجتماعات پای بگذارد؛ همین امر برای‌شان شگفتی‌انگیز بود.

شاه کیانی به سکوتی که با ورودش بر تالار خیمه زده بود، بی‌اعتنا ماند، فاصله در ورودی تا تخت شاه مصر را با گام‌های استوار پیمود، بوسه‌یی بر شانه فرمانروای مصر نشان داد و دلیل نا به هنگام آمدنش به تالار را بیان داشت:

- بی‌موقع آمدنم را بر من ببخشا، ضرورتی مرا به این جا کشانده است.

شاه مصر در چهره بهمین دقیق شد، انگاری می‌خواست از خطوط سیمایش پی به قصد جوان ایرانی ببرد؛ پیش از آن که بهمین به تالار بیاید، شاه مصر این نوید را به خود داده بود که دخترش می‌تواند جایگاهی از عشق در دل شاه کیانی بیابد، و اینک او در چهره بهمین علائمی می‌دید که اثبات می‌کرد نویدهایی که به خود داده است، به خطا نبوده است.

شاه مصر، دست او را گرفت، صمیمانه فشرد، بهمین را کنار خود نشاند، او نیازی به ظاهرسازی و تجاهر کردن ندید و با لحنی که به صمیمیت زینت یافته بود، خطاب به حاضران گفت:

- برایتان خبر خوشی دارم، از امروز رسماً یک جوان شایسته بر تعداد فرزندانم افزوده می‌شود؛ و آن جوان همین بهمین است.

و رویش را به سوی شاه کیانی کرد و پرسش صمیمانه‌اش را بر زبان آورد:

- مگر به غیر از این است بهمین؟

مرد جوان، کلماتی امتنان‌آمیز را کنار هم ردیف کرد و پاسخ داد:

- در مدتی که من در قصر بوده‌ام، به غیر از محبت و مهمان‌نوازی، هیچ ندیده‌ام.

علاقه‌یی که به مصریان یافته‌ام، مشابه علاقه‌یی است که آدمی به خویشاوندانش دارد. از

این رو آمده‌ام تا از شاه بزرگ مصر بخواهم مرا به فرزندی بپذیرد و وظیفه پدری را در حقم تمام کند.

در آن مدتی که بهمن در مصر به سر می‌برد، توانسته بود محبت و علاقه مصریان را به خود جلب کند. همه از شجاعتش می‌گفتند و دریغ می‌خوردند که چرا باید جوانی چنین شایسته، مقهور نیرنگ‌های زنی فرومایه شود، به راستی مصریان، این آرزو را به دل داشتند که جوانی در میان‌شان به سر ببرد که زورمندی و پاک دلی در وجودش تجلی مردانه‌ی دارد.

سخنان شاه مصر و بهمن، امید همبستگی ایرانیان و مصریان را در قلب حاضران پرتوافکن کرد، مع‌الوصف آنان سکوت اختیار کردند تا واقعیتی که در شرف تکوین بود، بر زبان دو پادشاه جاری شود، بر زبان شاهی که از اقتدار برخوردار بود و بر زبان شاهی که همه چیزش را از دست داده بود، حتی کشورش را.

شاه مصر، بالحنی پدرانه به بهمن جرأت ابراز خواسته‌اش را بخشید:

- هرچه می‌خواهی از سوی ما اجابت شده گیر، بگو خواهان چیستی تا هم بزرگان مصری بهتر در جریان امر قرار گیرند و هم من با فرمانی، آن را به تحقق برسانم.
بهمن نگذاشت تردید و تعلل، او را در بر گیرد، او کلام موافقت‌آمیز را پیشاپیش از فرمانروای مصر شنیده بود، از این رو بی‌درنگ گفت:

- به نزدت آمده‌ام تا مرا به دامادی بپذیری، دختری چون امل می‌تواند مرا در همه بحران‌های زندگی یاوری مناسب باشد.

شاه مصر، تبسمی رضایت‌آمیز بر لب آورد:

- من کسی را بهتر از تو برای دامادی خود نمی‌شناسم. امل مال تو. اما این را از خاطر مبر که او را به پاکی گل‌ها پرورش داده‌ام، امل در بستر ناز خفته است، از تو انتظار دارم هرگاه که او را به ایران بردی، چندان گرمی‌اش بداری که من داشته‌ام.

بهمن با شنیدن چنین گفته‌ی اندیشناک شد. با این وجود به شاه مصر پیمان سپرد:
- اگر روزی بر کشورم دست یابم، مطمئن باش همه کاری برای سعادت و رضایتش انجام خواهم داد. اگر هم به این آرزویم نرسم و ایران دوباره از آن من نشود، باز هم هرچه در توان دارم به انجام خواهم رساند تا همسری شایسته برای امل شوم.

کلام شاه مصر، نور امید را بر قلب مرد جوان تابان کرد:

- مسلم بدان تو دیگر بار بر مملکت دست خواهی یافت؛ ما مردان جنگی را از اطراف و اکناف مصر فرا خواهیم خواند و در اختیارت خواهیم گذاشت. جنگاوران مصری، وقتی که تحت فرماندهی مرد دلاوری چون تو قرار گیرند، در جنگ به نتایج بهتری دست خواهند یافت.

و به دنبال مکشی مختصر، دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

- ولی پیش از فرا خواندن مردان جنگی از شهرهای مختلف، بهتر است جشنی مفصل برپا داریم؛ جشنی به مناسبت ازدواج تو و دخترم... باید همه شهرها و روستاهای مصر، در این جشن شرکت جویند، باید همه مصر را مشعل باران کرد، و همگان را برای هفته‌یی به ضیافت فرا خواند.

بهمین از شاه مصر، اجازه خواست:

- مرا رخصت بده تا جشن ازدواج‌مان را در ایران برگزار کنیم، اگر هزینه‌یی که می‌خواهید به جشن اختصاص دهید، در اختیار شمشیرزنان بگذارید، به‌طور قطع با جان و دل شمشیر خواهند زد و از انجام هیچ‌گونه فداکاری کوتاهی نخواهند کرد.

برداشت شاه مصر از چنین گفته‌یی، شتاب بهمین برای بازیابی قدرت و سلطنتش بود. او لبخندی معنی‌دار به لب آورد و موافقتش را اعلام داشت:

- باشد. ما هم اینک جشنی مختصر برپا خواهیم داشت. جشنی که در واقع، برای خوش دل کردن اَمَل باشد. هنگامی که تو مجدداً بر تخت مستقر شدی، جشنی مفصل برپا خواهیم داشت، جشنی همزمان با جشنی که ایرانیان برای موفقیت تو برپا می‌دارند و شادمانه به استقبال عروس‌شان می‌آیند.



با آن که شاه مصر پذیرفته بود جشنی مختصر برگزار کند، دلش نیامد دخترش را بی‌ساز و سرود، به حجله بخت بفرستد. تا سپاهیان از گوشه و کنار مصر برسند و سپاهی پرنفرت تشکیل شود، چند هفته‌یی به طول می‌انجامد، از این رو، شاه مصر از فرصتی

که در اختیار داشت نهایت استفاده را برد و جشنی به پا داشت. جشنی که هرچند مفصل نبود، اما آبرومندانه برگزار شد.

به فرمان شاه مصر، قصر را هر روز با گل‌ها می‌آراستند. دوزندگان هنرمند آن کشور، بهترین جامه‌ها را برای امل تدارک دیدند و هر شب، مصریان شام را مهمان شاه‌شان بودند.

برپایی این جشن، هزینه‌هایی برای خاندان شاهی داشت. و بهمن به انجام چنین هزینه‌هایی راضی نبود، شاه مصر برای آن که رضایت مرد ایرانی را جلب کند، استدلالی به کار برد که راه را بر چند و چون‌ها و مخالفت‌ها بست، او برای بهمن دلیل آورد:

- برای دوستی دو ملت، هر قدر هم خرج شود، به جایی نمی‌رسد. با ازدواج تو و امل، علاوه بر دوستی، دو ملت ایران و مصر به خویشاوندی یک دیگر در می‌آیند. از بابت لشکریان نیز غمی به خود راه مده، من برای یکایک‌شان، پاداشی در خور در نظر گرفته‌ام. و در آخر گفته‌اش، این نکته را خاطر نشان کرد:

- بهمن! از یاد مَبَر، این جشن در واقع یک پیش جشن است. دلم می‌خواهد پس از مجدداً بر تخت سلطنت نشستن، جشنی چنان شکوهمندانه برای امل برپا داری که خاطره‌اش برای همگان پایدار بماند.

بهمن، این پیمان را به شاه مصر سپرد:

- من در این سفر جنگی، همسرم را به همراه نمی‌برم، امل را نزد شما به امانت می‌گذارم و روزی او را به سرزمینم فرا خواهم خواند که خاطر من از هر جهت آسوده باشد و سر همه گردنکشان را بر خاک افکنده باشم!

چنین گفت و گوهایی، همه روزه میان بهمن و شاه مصری در می‌گرفت.

روزهای بهمن با چیدن نقشه‌های جنگی به سر می‌آمد و شب‌هایش با مصاحبت با امل.

به تدریج سپاهی سی هزار نفره فراهم آمد و موقعیت برای آغاز سفر جنگی مناسب شد؛ شاه مصر به بهمن اطمینان داد:

- به غیر از این سی هزار نفر، من سپاهی دیگر هم ترتیب خواهم داد تا چنانچه تو را به سپاهی بیشتر نیاز افتاد، آنان را به یاریت بفرستم.

امتنانی که در چشمان شاه کیانی درخشید، نشانه از خشنودیش داشت:

- دلم روشن است که با همین سپاه به پیروزی می‌رسیم.

هر چه زمان آغاز سفر جنگی نزدیک‌تر می‌شد، بر هیجان جنگاورانی که می‌بایست پای در رکاب می‌کردند، افزوده می‌شد؛ اما هیجانی که بهمن و امل در وجود داشتند، بسی شدیدتر از هیجان شمشیرزنان و سپاهیان بود.

در آخرین شبی که آن دو، با هم خلوت کردند، هزاران سخن داشتند که به هم بگویند که ناگفته ماند. در آن شب امل کنار شاه کیانی، بر تخت نشسته بود و هر دو از هر دری سخن می‌راندند، به ناگاه زن مصری به همسرش قول داد:

- من همیشه، منتظر تو خواهم بود. بریده باد زبانم، حتی اگر در این جنگ کشته شدی، به ازدواج هیچ کس در نخواهم آمد... می‌دانم که انتظار تلخ است، ولی من این تلخی را بر خود گوارا می‌کنم، اگر از تو بار گرفته باشم، همه خاطراتی که از تو دارم در وجود او جای خواهم داد، و اگر به چنین سعادت‌ی نرسیده باشم، باز هم خود را با خیال و خاطره تو همه عمر سرگرم خواهم داشت.

امل پس از به پایان رساندن سخنانش، خواهشی را با همسرش در میان گذاشت:
- فقط دلم می‌خواهد در این شب، به من وعده‌ی بسپاری، وعده‌ی که هرگز از آن سر نپیچی.

بهمن می‌پنداشت همسرش از او خواهد خواست که فراموشش نکند و در اولین فرصت، او را به ایران فرا بخواند، به همین جهت گفت:

- هر پیمانی که رضایت خاطرت را فراهم می‌آورد، حاضرم به تو بسپارم.

اما برخلاف انتظارش، وعده‌ی که امل از او درخواست کرد، با پندارش نمی‌خواند:

- مرگ و خون، در هر جنگی، ابتکار عمل را به دست دارند، می‌خواهم وقتی که در جنگ می‌خواهی کسی را بکشی، به یاد آوری ممکن است چشمانی منتظر دیدار آن کس باشد، فرقی نمی‌کند چشمان مهربان مادری یا چشمان مشتاق محبوبی!

در واقع امل، انسانی‌ترین وعده‌ها را از بهمن درخواست کرده بود. وعده‌ی که انجامش آسان نبود، او لحظه‌ی چند به اندیشه‌گذراند، سپس برای همسرش توضیح داد:

- با این وعده‌یی که به تو سپرده‌ام، باید شمشیرم را در نیام بگذارم و از جنگ بپرهیزم، شاید ندانی در پیکارها، حریفان را این فرصت پیش نمی‌آید که از دشمن خود بپرسند که زندگی‌شان چگونه است و آیا کسی انتظارشان را می‌کشد یا نه.
امل انگشتان ظریفش را روی دهان بهمن گذاشت و با این کارش، او را از ادامه دادن به سخنانش بازداشت:

- این را می‌دانم، در جنگ‌هایی که به خاطر وطن، در می‌گیرند، انجام وعده‌یی که به من داده‌یی، ممکن نیست اما در جنگ‌های تن به تن چه؟... اگر در چنین نبردی بر حریفت غلبه کردی، از او بپرس که اگر کسی او را منتظر است بگوید.
و با قاطعیت بر کلامش افزود:

- انسانی که در آستانه مرگ قرار دارد، همه هیبت و صلابتش را از دست می‌دهد و به صداقت می‌گراید.

بهمن، دستی به نوازش بر سر همسر مصری‌اش کشید و گفت:
- خوش دلم که همسرم به من، جوانمردی را می‌آموزاند.
و امل را با فشار دستانش بر تخت، خواباند و سر خود را بر سینه‌اش نهاد و به او یادآور شد:

- فراموش مکن امل، من رموز نبرد و مبارزه را از جهان پهلوان رستم داستان آموختم، در نتیجه خاطر آسوده دار، در هیچ جنگ تن به تنی، وعده‌یی را که به تو داده‌ام، نادیده نخواهم گرفت.



پیغام‌های مکرر کتایون و لؤلؤ به شاه مصر، بی‌جواب می‌ماند. همین امر سبب شده بود که آن دو، دچار این پندار شوند که شاه مصر با نفرستادن بهمن به بلخ، نقشه‌هایی در سر دارد، پنداری که با واقعیت پهلو می‌زد.

اما هنگامی که قاصدان و جاسوسان کتایون، برایش خبر آوردند که بهمن با دختر شاه مصر ازدواج کرده است، و می‌خواهد به ایران لشکر بکشد، او دریافت پیغام‌هایی را که به

آن سامان، فرستاده بود، پاسخی خصمانه یافته است و دیر نباشد که میان دو کشور جنگی درگیرد.

کتایون، با غلام سیاهش به مشورت نشست:

- برخلاف گمان مان، بهمن در بیابان‌ها بر اثر در به دری و آوارگی از بین نرفته است، و باز برخلاف تصور مان، شاه مصر به یاریش برخاسته است، بر ما است تا وقت باقی است تدبیر لشکر کنیم.

لؤلؤ گفته و نظریه بانویش را تأیید کرد:

- آری، ما باید همواره در حال آماده باش قرار داشته باشیم، البته از ظاهر امر چنین بر می‌آید که هر جنگی میان ما و مصریان در گیرد، به سود ما پایان خواهد پذیرفت، زیرا بهمن و مصریان باید فرسنگ‌ها فرسنگ را بپیمایند، در نتیجه هنگامی که به بلخ می‌رسند، خستگی بر نیروی رزمی‌شان اثر خواهد گذاشت؛ به عبارت دیگر، قوای‌شان را تحلیل خواهد برد، درحالی که مردان جنگی ما تازه نفس خواهند بود.

لؤلؤ چنین دلیلی را چاشنی گفته‌اش کرده بود تا امید را در دل بانویش بازتاب دهد، ولی کتایون واقع بین‌تر از آن بود که با چنین گفته‌یی، خرسند شود؛ او واقعیتی را فراروی غلام سیاه آورد:

- سپاهی که ما در اختیار داریم، متشکل از دو ملیت اند. عده‌یی ایرانی‌اند و عده‌یی کشمیری؛ ای بسا ممکن است ایرانیان با شنیدن خبر لشکرکشی بهمن، بر علیه ما قیام کنند، اگر حدسی که می‌زنم درست از کار درآید، وای به روزگار ما!

با این گفته، اضطراب به دل لؤلؤ پاگشود:

- در این صورت، ما را چاره چیست؟

زن فتنه‌انگیز، پاسخ داد:

- مردانی که جان بر کف دست می‌گیرند و شمشیر می‌زنند، به خاطر به دست آوردن مال و منال است و دستیابی به مقام‌های رفیع. ما باید درخزانه را بگشاییم، سخاوت پیشه کنیم، به شمشیر زنان و جنگاوران چندان مال ببخشیم که حس آزمندی‌شان به جوش آید، در ضمن به آنان نوید بدهیم چنانچه در این جنگ با مصریان یا در هر جنگی به پیروزی برسند، ثروتی هنگفت به دست خواهند آورد.

کتایون، مأموریتی دیگر نیز به عهده غلام سیاهش نهاد:

- باید همزمان با بخشیدن مال به شمشیرزنان، قاصدانی به کشمیر بفرستیم و از پدرم

بخواهیم عده زیادی از سپاهیان کشمیری را به یاری مان بفرستد.

و با محاسبه‌یی که نزد خود به عمل آورد، اندکی به آرامش خاطر دست یافت:

- در حال حاضر، چند هزار کشمیری در بلخ به سر می‌برند، این عده حامیان من

هستند و مهم‌ترین مقامات لشکری را به عهده دارند، اگر چند هزار سپاهی کشمیری

دیگر به کمک مان بشتابند، نه بهمن و مصریان، بلکه لشکریانی قوی‌تر از آنان نیز

نخواهند توانست، چشم زخمی به ما برسانند.

آن دو، برنامه‌هایی که چیده بودند بی‌درنگ به اجرا درآوردند، سپاهیان ایرانی و

کشمیریان ساکن بلخ را از مال دنیا بی‌نیاز کردند و پیک‌هایی تیزپا و تندرو به کشمیر

اعزام داشتند، ولی از این کارشان، به نتیجه دلخواهشان نرسیدند، چرا که بهمن و

مصریان، با هر زحمتی که بود از نیمه راه هم گذشته بودند، فقط دو سه هفته کفایت

می‌کرد تا آنان به بلخ برسند.

اخباری که از لشکریان بهمن به کتایون می‌رسید، نگرانی‌زا بود. زیرا آنان به هر شهر و

دیاری که می‌رسیدند، استقبال‌ها می‌دیدند و جوانان آن شهرها داوطلبانه، بر سپاه شاه

کیانی افزوده می‌شدند، ایرانیان تاب آن را نداشتند که بیگانگان را فرمانروای خود ببینند.



از مدت‌ها پیش، پاک‌ناز، تورانه و زرگیس، آموزش‌های خود را به زنان بلخ آغاز کرده بودند. به آنان تلقین می‌کردند که کاری کنند تا مردان، اسلحه به دست گیرند و با اشغالگران شهرشان به مبارزه برخیزند.

زنان در یک مسأله با آن سه زن، توافق نظر داشتند و آن به پا خاستن مردان بود برای مبارزه با بیگانگان، اما حتی یک زن، راضی نشد که با قرار دادن جامهٔ زنانه، بر بستران‌شان، به همسران خود اهانتی روا دارند، آنان برای پاک ناز و دوستانش دلیل می‌آوردند:

- مرد ایرانی، فطرتاً شریف و وطن دوست است. موجبات تحقیر چنین مردانی را فراهم آوردن، از انصاف به دور است، باید روحیهٔ جنگندگی را در مردها احیاء کرد اما نه با اهانت ورزیدن.

زنان بلخ که هر صبح، وسایل کار شوهران‌شان را تهیه کردند و آن‌ها را در کنار بستر، یا در آستانه در ورودی سرپناه‌شان قرار می‌دادند و همسران خود را با دلی خوش و امیدوار، از سرای‌شان به دنبال کسب روزی می‌فرستادند. هریک در صدد برآمدن تا شمشیر و خنجر یا دیگر جنگ افزارها را تدارک ببینند، و زمانی که لشکریان بهمن به نزدیکی دروازه‌های بلخ برسند، جنگ افزارها را در اختیار همسران‌شان قرار دهند و به آنان بگویند:

- نیازی نیست که امروز برای کسب نان، تن به کار بدهید، ما را برای چند روز ذخیره غذایی موجود است. از سرا که خارج شدید، با نخستین سپاهی کشمیری که مواجه گشتید، بجنگید، ما را خوش تر آن که بینیم، شوهرمان بادستان آغشته به خون دشمنان به خانه‌اش بازگشته است تا او را با دستان پُر مشاهده کنیم. بس خوراکی‌ها و میوه‌ها در دستان‌شان ببینیم که از درآمد شان خریداری کرده‌اند، درآمدی که با خدمت به اشغالگران حاصل آمده باشد.

سرانجام چنین روزی فرا رسید. مردان ایرانی، صبح که عزم خروج از سراها و سرپناه‌های شان کردند، بر روی بسترشان، جنگ‌افزاری دیدند و با شنیدن توضیحات همسران‌شان دریافتند، روز جنگ فرا رسیده است. روز بیرون راندن دشمنان ایران. روز درافتادن با بیگانگان و تا سرحد جان نبرد کردن.

هنوز سپاه‌هایی که بهمن را همراهی می‌کردند به نیم فرسنگی بلخ نرسیده بودند که نخستین آثار شورش در شهر نمایان شد؛ شورش‌ی که در اندک مدتی بالا گرفت. جنگاوران کشمیری که خود را آماده کرده بودند تا شمشیر در شمشیر مهاجمان بیندازند، غافلگیر شدند و خود را ناگزیر به جنگ با مردمی دیدند که با اسلحه و بی‌اسلحه به آنان حمله می‌کردند و نیز نبرد با سپاهیان ایرانی مستقر در بلخ.

این روی واقعیت را کتایون نخوانده بود. او تصور می‌کرد که اگر سخاوت به خرج دهد و بی‌حساب به جنگاوران ایرانی، هدایای مالی ببخشد، آنان حاضر خواهند بود برایش شمشیر بزنند و از جان خود بگذرند. او نمی‌دانست هنگامی که پای وطن به میان کشیده می‌شود، ایرانیان به هیچ وجه تطمیع نمی‌شوند، از هستی‌شان در می‌گذرند، تا کشورشان را از چنگال بیگانگان رهایی بخشند.

بخت، آن روز از کتایون روی برگردانده بود. زیرا قاصدانش در نیمه راه به اسارت مصریان درآمد بودند، در نتیجه شاه کشمیر از اتفاقاتی که قرار بود در بلخ روی دهد بی‌خبر مانده بود.

هنگامی واقعیت وطن پرستی ایرانیان، بر کتایون معلوم شد که دیگر کار از کار گذشته بود و بهمن و مردانش تا پشت دروازه‌های شهر بلخ رسیده بودند، آن‌گاه بود که زن خیانت پیشه و توطئه‌گر کشمیری، بر این واقعیت آگاه شد که اگر مردان ایرانی تا آن زمان

صبوری به خرج داده‌اند، فرصتی مناسب را انتظار می‌کشیده‌اند.

سپاهیان مزدور کشمیری، آن روز متوجه شدند که باید در دو میدان بجنگند. هم با شورشگران دست و پنجه نرم کنند و هم با جنگاورانی که پشت دروازه‌ها بودند و سعی داشتند با درهم شکستن دروازه‌ها، با فروریختن استحکامات شهر، به بلخ پای بگشایند؛ کشمیریان روحیه‌شان را باخته بودند و پیش از آن که جنگ به مراحل حساس‌اش نزدیک شود، شکست خود را باور داشته بودند.

دروازه کوب‌هایی که مصریان، در اختیار داشتند، در اندک مدتی شیرازه دروازه‌ها را از هم فروپاشید. دیوار کوب‌های آنان، به برج و باروها خسارات نظرگیری وارد آورد.

جنگاوران کشمیری که بر فراز باروهای کنگره دار، کمین کرده بودند تا با تیرهای دلدوزشان، مانعی بر سر راه پیشروی مردان بهمن شاه فراهم آورند، فقط توانستند خسارات جانی اندکی بر آنان وارد آورند، چرا که با درهم شکستن دروازه‌ها، یاران بهمن به سان مور و ملخ به شهر بلخ ریختند و جنگ‌های خیابانی آغاز شد.

بهمن و مردانش، خیابان به خیابان، محله به محله را به اشغال خود در می‌آوردند. با ضربات نیزه و شمشیرشان، کشمیریان را از پای در می‌آوردند. آنان را از مرکب‌های‌شان سرنگون می‌کردند، در میان کشمیریان، فقط یک تن بود که مردانه می‌جنگید و به آسانی تن به تسلیم نمی‌داد و آن جنگاور، کسی نبود به غیر از لؤلؤ.

جنگ بلخ، چندان به طول نکشید، همه مقاومت‌ها درهم شکست و شهر به تصرف بهمن و سپاهیان در آمد که به فرمان شاه مصر، به یاریش آمده بودند؛ تنها در اطراف کاخ بلخ، درگیری‌ها مدتی بیشتر ادامه یافت.

مردان مصری می‌توانستند، نگهبانان قصر و لؤلؤ را هدف تیرها و نیزه‌های‌شان قرار دهند، ولی بهمن دستور داده بود که همگی آنان را زنده دستگیر کنند. این دستور سبب شد تا جنگ ساعتی چند به درازا بکشد، و هنگامی به آخر برسد که نگهبانان قصر، دیگر نه اسلحه‌یی در اختیار داشته باشند و نه رمقی به تن.

سرانجام همه محافظان قصر بلخ به اسارت درآمدند. اما هنوز لؤلؤ تن به تسلیم نمی‌داد. او اسلحه‌اش را از دست داده بود، با این وصف همه نیرویش را به کار می‌برد، با اسبش به این سو و آن سو می‌تاخت و در صدد یافتن راه گریزی بود، اما از تلاش‌هایش،

هیچ نتیجه‌ی نگرفت، چرا که در کمند بهمن گرفتار شد.

شاه کیانی، هنگامی که دریافت محافظان تن به تسلیم سپرده‌اند و تنها غلام سیاه به هر سو می‌تازد، برای آن که او را از تکاپوی بیهوده بازدارد، کمندش را دور سرش گرداند و به سوی او انداخت و کشید.

حلقه کمند به دور بدن لؤلؤ افتاد، حلقه‌ی که لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد و هر حرکتی را در غلام سیاه به سکون می‌کشاند. حلقه کمند به قدری تنگ شد که دیگر هیچ کاری از لؤلؤ بر نمی‌آمد. طناب چنان بر بازوان ستبر و عضلات سینه و کمرش، فشار می‌آورد که کم مانده بود آن‌ها را در هم بشکند.

هنگامی که لؤلؤ از انجام هر حرکتی باز ماند، بهمن طناب کمند را کشید و با این کارش سبب شد تا غلام سیاه از اسبش سرنگون شود؛ شاه کیانی در کشیدن کمند، مداومت به خرج داد و لؤلؤ را کشان کشان به نزدیک خود آورد. دشمنش در برابرش بر زمین افتاده بود. بهمن از اسبش به زیر آمد و به او نزدیک شد؛ نگاه کینه‌توزانه‌اش را به او دوخت، در نگاهش خشم، هنگامه‌ی به راه انداخته بود، در نگاهش نفرت بیداد می‌کرد.

اینک او، مردی را در برابر داشت که در توطئه‌ی ناجوانمردانه شرکت جسته بود؛ نه تنها تاج و تختش را تصاحب کرده بود، بلکه همسر زیبا و فتانش را هم از چنگ او درآورده بود.

بهمن بانگ برآورد، غرش سهمگینی در صدایش بود، توفان خشم، صدایش را به اهتزاز درآورده بود:

- هیچ فکر می‌کردی روزی چنین خوار شوی که در برابر من بر زمین بیفتی، آن هم توان از دست داده، و از رُمق افتاده؟!

و گامی چند به سوی غلام سیاه برداشت، یکی از پاهایش را بر گردن او نهاد و ادامه داد:

- هم اینک با پایم چندان بر گردنت فشار وارد می‌آورم تا راه نفسات بسته شود. و فشاری با پنجه پایش بر گردن لؤلؤ وارد آورد. لؤلؤ در آن لحظات نومیدی و درد، در لحظاتی که او را با مرگ فاصله‌ی نبود، لبخندی تلخ بر لب آورد و با صدایی که به خس و خس آمیخته بود، بریده بریده به حرف درآمد:

- کشتن اسیری که در چنبر کمندی گرفتار آمده است، کاری مردانه نیست... اگر راست می‌گویی، بفرما تا کمند را از من بردارند... و مردانت به سویی بروند تا من و تو، به جنگی تن به تن بپردازیم... اگر تو بر من غالب آمدی، من بر مرگم رضایت خواهم داد ولی اگر من...

در برابر صدها جفت چشم، غلام سیاه، بهمن را به جنگ تن به تن خوانده بود، اما فشاری که شاه کیانی بر گلویش وارد می‌آورد، سبب شده بود که او نتواند سخنانش را به آخر برساند؛ پیروزی، غرور را بر وجود بهمن مستولی کرده بود، او که دیگر بار دستیابی بر تاج و تختش را در یک گامی می‌دید، از مردانگی به دور می‌دانست لؤلؤ را در حالی به قتل برساند که چون پرنده‌یی اسیر، زیر پایش قرار داشت؛ کشتن مردی که در چنبر کمند گرفتار آمده بود، کشتن مردی که بی‌اسلحه به اسارتش درآمده بود، برای او افتخاری دربر نداشت. او می‌خواست مردانگی و مروتش را به اثبات برساند و به همگان بفهماند، دست پرورده رستم است، از این رو از فشار پایش کاست، به لؤلؤ مجال داد تا شرطی را که می‌خواست بر زبان آورد:

- ولی چه؟... چرا کلامت را به آخر نبردی سیاه برزنگی!؟

لؤلؤ همچنان که زیر پای بهمن افتاده بود، پاسخ داد:

- ولی اگر من بر تو فایق آمدم، دست از من بدار و کتایون را به من بسپار تا او را به نزد پدرش ببرم.

با این گفته، لوله‌ای در میان حاضران درافتاد. آنان بهمن را از پذیرفتن چنین شرطی باز می‌داشتند، به او یادآور می‌شدند مجازات خائنان و توطئه‌گران مرگ است، از شاه کیانی می‌خواستند تا بر او و کتایون رحمت نیاورد. با آن که بهمن به همه این مسایل واقف بود، پایش را از روی گردن لؤلؤ برداشت و فرمان داد:

- این سیاه برزنگی را به حبس ببرید، بگذارید ساعتی چند استراحت کند و خستگی را از بدنش بزداید، بهترین خوراکی‌ها را در اختیارش نهید تا قوای تحلیل رفته‌اش را بازیابد، من شرط او را می‌پذیرم، اگر در جنگ تن به تن بر او پیروز نشدم، خواسته‌اش را برآورید، در غیر این صورت من می‌دانم که چه بلایی بر سر او و کتایون بیاورم.

تنی چند از سپاهیان، غلام سیاه را به زندانی منتقل کردند که در زیرزمین قصر واقع

بود، اما بیشتر کسانی که در آن جا حضور داشتند، رقت قلب و رافت بهمن را دیوانگی می‌دانستند، دیوانگی محض!

بهمن دستور دیگری هم صادر کرد، و آن جمع آوری کشتگان از کوی و برزن‌ها بود و شستن زمین‌ها و دیوارهایی که با خون دو سپاه رنگ شده بود. این دستور، یک دستور تکمیلی دیگر در پی داشت:

- فردا، فرمانروای واقعی بلخ معلوم می‌شود، در هر صورت به جا است که جشنی گرفته

شود.

آن‌گاه، پای به درون کاخ نهاد.



کاخ بلخ، در بهمن خاطره‌ها انگیخت، او از هر گوشه و کنار قصر، خاطراتی داشت، خاطراتی که به عشق آغشته بود، و عشقی که به خیانت گراییده بود. او گام به گام پیش می‌رفت و در همان حال خاطراتش را مرور می‌کرد. او می‌پنداشت حتماً کتایون در شبستانش، روی نهان کرده است و در گوشه‌یی لرزان قرار دارد. بهمن در پنجه‌ او هام گرفتار بود و می‌اندیشید که همسر خیانت پیشه‌اش با دیدن او، خود را بر پاهایش خواهد انداخت و از او به زاری خواهد خواست از گناهانش درگذرد. یکی دو بار نیز این تصور در برابر دیدگانش جان گرفت که شاید کتایون پای به گریز نهاده باشد. از شبستانش، از کاخ بلخ، پای به فرار گذاشته باشد تا از خشم او در امان بماند.

چنین تصویری، در نظرش معقول تر می‌آمد. گناهکاران و خطاپیشگان، معمولاً برای گریز از مجازات، خود را به نقاطی می‌رسانند که امن است و با محدوده خطر، فاصله‌ها دارد.

بهمن در شبستان را گشود، نگاهی سرسری به درون آن انداخت، نگاهی سریع و گذرا. به ناگاه نگاهش بر تخت، از حرکت بازماند و سرشار از شگفتی و حیرت شد. چرا که او کتایون را بر تخت نشسته دید. نه چون زنی پشیمان و شخصیت از دست داده، بلکه چون طاووسی مست!

کتایون، جامه‌یی گلگون به تن داشت، جامه‌یی که در ناحیه دامنش چین داشت. او دامن پر چینش را به دور خود گسترده بود، با توتیا، چشمانش را برای دلبری، مسلح کرده بود. با آن که چهره‌اش نیازی به آرایش نداشت، به رخسارش رنگ زده بود، لبانش را گل فام کرده بود.

او برای آن که جاذبه زنانه‌اش را به کمال برساند، موهایش را افشان کرده بود. آبشاروار آن‌ها را بر دوش‌ها و شانه‌هایش ریخته بود. موهایی صاف و بی‌شکن، شفاف و روشن. کتایون از پارچه سرخ رنگ دامنش، نواری ساخته بود و با آن پیشانی‌اش را بسته بود. این تنها زینتی بود که زن نیرنگ باز به کار برده بود. او حساب شده و سنجیده، چنین جامه و آرایشی را برای خود برگزیده بود. جامه‌یی که از تن به دور کردنش زحمتی نداشت. جامه‌یی که اگر دوسر بندی که پروانه‌وار بر پشت گردنش گره زده بودند، از هم جدا می‌شد، پوشش کتایون کاهش می‌یافت.

زن فریبکار، نیرنگی دیگر در کار کرده بود. او می‌دانست که اگر بتواند، یک شب را، فقط یک شب بهمن را در خوابگاهش ماندگار کند، خواهد توانست در تصمیم همسرش، خللی وارد آورد. اراده‌اش را تضعیف کند و دوباره از او موجودی بسازد که چون برده‌یی، از او فرمان ببرد. به خواهش‌ها و خواسته‌هایش تن بدهد و کاملاً تحت تأثیرش قرار گیرد.

آرامشی بر زن دسیسه ساز، سایه افکنده بود. او با شنیدن صدای گشوده شدن در، ابتدا نگاهش را در فضای شبستان به پرواز درآورد و به استقبال شاه کیانی فرستاد و سپس، شیرین خنده‌اش را به او ارمغان کرد و امواج شادمانی را در کلامش جای داد:

- خوش آمدی مرد محبوب من! ... ماه‌ها بود که انتظار داشتم از راه برسی و همسر زیباییت را که اسیر ستم بوده است از بند برهانی!

بهمن، پای به درون شبستان گذاشت، با آن که کلام همسر خیانت پیشه‌اش، مملو از عشق و صمیمیت بود، کوشید خیانت‌های او را به نظر آورد و تحت تأثیرش قرار نگیرد.

کتایون از روی تخت برخاست و به سوی همسرش خرامید. با هر حرکتی که زن کشمیری به خود می‌داد، موجی بر بدنش می‌افتاد. در آن لحظات کتایون، تبدیل به دریایی مواج از عشوه و ناز شده بود.

او همچنان، گام به گام به بهمن نزدیک شد، دستانش را چون دو ساقه گل سفید، بر

گردن همسرش انداخت، پنجه هایش را در هم گره زد و هرچه افسون در وجود داشت، در سخنانش ریخت:

- نمی دانی در غیاب تو بر من چه رفته است بهمن؟!... غلام سیاهم، پیشمرگم که مرا به وفاداریش اطمینان بود، خائنی ستمگر است! لؤلؤ با جبر و زور، به سراپرده ام راه برد، از من الت دستی ساخت برای انجام مقاصد پلیدش!

لطفات دستان کتایون، بر گردن بهمن حرارتی پخش کرد، عطر خوش بویی که زن فریبکار بر خود افشانده بود، شامهٔ مرد جوان را نوازش داد.

بهمن به چشمان همسرش دیده دوخت. چشمانی افسونگر، چشمانی آماده شکار کردن دل‌ها؛ چشمانی که آشکارا او را به عشق فرا می خواند، چشمانی که اغوا می کرد، چشمانی که لشکری از عشق و هوس، در خود آماده تاختن داشت.

بهمن مدت‌ها در سفر گذرانده بود. فقط به جنگ و انتقام اندیشیده بود، راه ورود عشق را به دلش، مسدود کرده بود. حس انتقام جویی، به غریزهٔ جوانیش اجازه نداده بود سر از خواب بردارد. با این وجود کوشید که به چنین احساسی بی تفاوت بماند. او سکوت پیشه کرد، به توفانی که انتقام در مغزش به راه انداخته بود، اجازه نداد که به هیأت سخنانی خشم بار در آیند و بر زبانش جاری شوند.

کتایون بر گردن همسرش بوسه‌یی نشانند تا ته ماندهٔ مقاومت را در او به زوال بکشاند، آن گاه دست او را گرفت و در حالی که او را با خود به سوی تخت می برد، به سخنان تزویرآمیزش ادامه داد:

- لؤلؤ انگار منتظر بود که تو از بلخ خارج شوی تا او به زور متوسل شود. با تهدید مرا بر آن دارد که به خواسته هایش تن دهم؛ او خنجری بر پشت گردنم می نهاد، لبهٔ تیز خنجر را با گردنم آشنا می کرد و با تهدید از من می خواست که فرمان هایش را به اجرا درآورم.

و همسرش را بر تخت نشانند. خود در کنارش نشست و سر بر شانهٔ بهمن گذاشت. عطر موهای کتایون به شامهٔ شاه کیانی نفوذ کرد، بهمن با خشم و نفرت دهان باز کرد:

- مرا خوشتر می آمد که خنجر لؤلؤ سینهات را می شکافت، تو را می کشت و مرا به سوگ تو می نشانند. تا این که تو زنده باشی و دامانت به خیانت آلوده شود.

کتایون فرصت شناس بود، او می دانست چگونه از موقعیت‌های به دست آمده به سود

خود بهره برگیرد، به همین جهت گفته همسرش را تصدیق کرد:

- من هم به مرگ راضی بودم، دلم می خواست تنم تکه تکه شود، اما به غیر از تو، دست هیچ مردی به من نرسد! اما ترسیدم با مرگ من، روح عاشقت صدمه ببیند! از این رو، برای خودم دلیل آوردم که برای مردن و کشته شدن هیچ وقت دیر نیست. صبور ماندم، خفت و خواری‌ها را تاب آوردم، زیرا می خواستم با چشمان خود ببینم تو چگونه انتقام مرا و خودت را از غلام سیاهی می ستانی که در حقم ستم‌ها روا داشته است... بگذار من انتقام تو را به چشم ببینم و بعد هرچه خواهی کن! هر تصمیمی که درباره‌ام بگیری، با جان و دل خواهم پذیرفت.

و برای آن که همسرش را از هر حیث تضعیف کند، از تخت به زیر آمد، و دست به سوی پای افزار او برد و کلامش را از سر گرفت:

- می دانم روزها است که پاهایت در این پافزارها بوده‌اند، بگذار بند آن‌ها را بگشایم، تا پاهایت، هوایی بخورد و تو را مجال آن باشد که ساعتی چند بیاسایی.
پافزارهایی که بهمن به پا داشت، پس از پوشاندن پنجه و پاشنه پاهایش، به هیأت بندی در می آمد که به دور ساق هایش پیچیده می شدند و زیر زانوانش گره می خوردند، کتایون اولین گره را گشود و بر یکی از زانوان همسرش بوسه‌یی نشانید.



به ظاهر همه چیز، به حالت اولیه‌اش بازگشته بود. به دنبال ماه‌ها آوارگی، بهمن بر تختی آرمیده بود که نخستین بار، عشق را بر آن تجربه کرده بود؛ اینک همان زن را در کنار خود داشت، با همان زیبایی‌های فریبنده، با همان اندام بهره‌مند از اعتدال، که در آرامش مطلق، دیدگانش را بر هم نهاده بود و خود را به خواب سپرده بود.
تمامی شب را بهمن به بیداری گذرانده، با آن که روزها و هفته‌ها در سفر بودن، و ساعت‌ها جنگیدن، خستگی توان شکنی را به او هدیه کرده بود، او نمی توانست چشمانش را به اسارت خواب درآورد، اندیشه‌های پریشان، خیالات مغشوش به او رخصت خفتن را نمی دادند.

او پس از مدت‌ها، شبی دیگر را با عشق گذرانده بود. ساعت‌ها نوشخندی‌های عاشقانه کتایون به گوشش خزیده بود. زن فتان به افسون‌هایش اطمینان داشت، او می‌دانست با نگاه‌های هوس‌خیز و چشمان فتنه‌انگیزش چه بلایی بر سر مردان می‌آورد، او می‌دانست چه سخنانی را باید به خدمت بگیرد تا خشم و نفرت را تبدیل به عشق کند. کتایون در آن شب، هر چه تدبیر عاشقانه داشت به کار برده بود، هرچه ترفندهای فریبنده را آموخته بود، نثار همسرش کرده بود. او سر آن را داشت که همه‌کینه و خشم بهمن را متوجه لؤلؤ سازد، جان معشوقش را به مهلکه بیندازد و در عوض خودش از دام انتقام برهد.

به راستی که شبی سخت، بر بهمن گذشت. از سویی می‌دید که دل‌کندن از آن همه زیبایی، برایش مشکل است، و از سویی دیگر می‌دانست در پشت آن صورت زیبا، سیرتی زشت نهفته است، سیرتی به ناپاکی سیرت خائنان.

او بارها در خیالش، دو همسرش را با هم به بررسی‌کشاند، یکی را زیبای زیبا یان یافت و دیگری را زنی معصوم و نجیب که بندش به حرام گشوده نشده بود. این بررسی، اعصابش را فرسود و صحنه‌هایی ننگ‌آمیز را در برابر دیدگانش مجسم کرد. صحنه در کنار هم بودن کتایون و لؤلؤ، صحنه عاشقانه سخن‌راندن‌شان، بدتر از همه صحنه در کنار هم آرمیدن‌شان، آن هم بر تختی که هم‌اکنون او و کتایون بر آن خفته بودند.

رقت قلب، بارها به سراغ شاه‌کیانی آمد و به تصمیم انتقام‌جویانه‌اش خلل رساند و او را بر آن داشت که از کشتن کتایون سر باز بزند، به او حق ادامه حیات بدهد، در چنان مواقعی ندایی مرموز در گوشش صدا می‌کرد:

- حیفت نمی‌آید بهمن: این زن زیبا را به قتل برسانی؟!... اگر او را بکشی دیگر کجا می‌توانی زنی را بیابی که از نظر زیبایی و تناسب اندام، بتواند با او رقابت کند؟!... از کشتنش درگذر بهمن، شب‌های عاشقانه‌ات را به ویرانی مکشان.

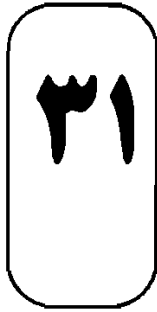
اما آن‌گاه که به خاطر می‌آورد که همان مجموعه زیبایی‌ها و تناسب‌ها، خیانتکاری بی‌عاطفه است، تصمیم خلل‌پذیرفته‌اش، ترمیم می‌یافت.

علاوه بر این‌ها، بهمن پروای آبروی خود را هم داشت. او می‌دانست که اگر کتایون را

ببخشاید، اگر از گناهش درگذرد، همه ایرانیان با انگشت اتهام، او را نشانه می‌روند و او را متهم به بی‌حمیتی می‌کنند.

نزدیک سحر بود که بهمن، بر پیشانی همسرش، با ملایمت بوسه‌یی نشانده، بوسه‌ وداع؛ و با خود گفت:

- بامداد دیگر روز دستور می‌دهم، دستان کتایون را به دم اسبی ببندند و پاهایش را به دم اسبی دیگر... اگر من در نبرد با غلام سیاه، پیروز از میدان به درآمدم، دستور خواهم داد، اسبان را بتازانند، هر یک را به سویی، تا همه اعضای بدن این زن از هم انفصال پذیرد. و برای آن که تصمیمش، دستخوش دگرگونی نشود، از بستر به درآمد. از بستری که کتایون، آخرین شب زندگی‌اش را در آن می‌گذراند.



جنگ‌های کوچه به کوچه و محله به محلهٔ مصریان با سپاهیان مزدور کتایون و لؤلؤ، بر کف زمین، درها و دیوارها، لکه‌هایی از خون نشانده بود، خون مردان جان باخته و اسبان زخم خورده.

همین که جنگ به آخر رسید، به فرمان بهمن شاه، عده‌یی مأموریت یافتند تا ضمن بیرون کشاندن اجساد مردگان، برای پاکیزگی شهر اقدام کنند، تا بلخ منظرهٔ ناخوشایندش را از دست بدهد و دیگر به شهری شباهت نداشته باشد که گرد مرگ و اندوه بر آن پاشیده‌اند.

و مأموران و خدمتکاران، تمامی شب را به فعالیت پرداخته بودند تا بلخ، به حالت اولیه‌اش برگردد. در تمامی مدتی که بهمن با کتایون به سر برده بود، غلام سیاه در زندان بود.

بلخیان که مدت‌ها زیر فرمانروایی دو بیگانه قرار داشتند، شبی را به صبح آوردند که سرشار از احساس آزادگی بود، اما هنوز نتیجه قطعی جنگ برای‌شان معلوم نشده بود. زیرا خبر یافته بودند که بهمن و لؤلؤ، می‌بایست به جنگ تن به تن بپردازند؛ آنان می‌دانستند که اگر بهمن در آن جنگ شکست بخورد، یک ایرانی دیگر به جایش برای پادشاهی برگزیده می‌شود، ولی اگر غلام سیاه مغلوب شود، نه تنها او از مرگ نجات می‌یابد، بلکه کتایون نیز به مجازات نمی‌رسد و بنا به قولی که بهمن سپرده است، سران

بلخ ناچار خواهند بود، زن خیانتکار را به غلام سیاه بسپارند و آن دو را برای همیشه از ایران برانند، نه در بلخ به آنان اجازه اقامت بدهند و نه در هیچ یک از شهرهای ایران. به فرمان بهمن، برای آن که، بار دیگر کوی و برزن بلخ، رنگ خون و حادثه به خود نگیرد، محل پیکار او و لؤلؤ را در بیرون دروازه شهر تعیین کرده بودند، در بیابانی که حدوداً یک فرسنگ با شهر فاصله داشت.

با آن که فاصله پیکارگاه بهمن شاه و غلام سیاه با شهر اندک نبود، از صبح زود، هزاران نفر برای تماشا به آن جا آمده بودند؛ از زن و مرد، کوچک و بزرگ، حتی کسانی که پای راهوار نداشتند و به زحمت حرکت می‌کردند، به آن مکان آمده بودند تا نبرد آن دو را ببینند، نبردی که در آن یکی برای زندگی‌اش، می‌بایست تلاش کند و دیگری برای پاک کردن لکه‌های ننگینی که بر نام و اعتبارش افتاده بود؛ و بلخیان این آرزو را به دل داشتند که بهمن شاه، از چنان نبردی پیروز به درآید، آنان در اعماق قلب‌شان، به پور اسفندیار، به شاگرد و دست‌آموخته رستم دستان علاقه و محبتی داشتند.

زنان نیز چنین بودند، آنان نیز از خداوند پیروزی بهمن را می‌خواستند و به مجازات رسیدن زن خیانت‌پیشه و توطئه‌گر کشمیری، زنان ایرانی نمی‌توانستند زنی را بر خود فرمانروا ببینند که دامانش به فساد آلوده شده بود، آنان می‌خواستند روی چنین زنی را با انواع پلیدی‌ها بیالایند، هرچند که آن زن، در زیبایی، یگانه زمانه باشد؛ در نظر زنان ایرانی، هیچ زیبایی قدرت رقابت با نجابت نداشت.

هر لحظه‌یی که می‌گذشت، بر تعداد کسانی که به تماشا آمده بودند، افزوده می‌شد. مهمه و هیاهویی در آن قسمت بیابان درگرفته بود. هرکس، عقیده و نظریه‌اش را ابراز می‌کرد، عده‌یی چنین نبردی را اصلاً ضروری نمی‌دانستند و بر این باور بودند که بهمن شاه، در جنگ بر دشمن فایق آمده است و بهتر آن بود که او با مجازات خود سران و خائنان، کار جنگ را فیصله می‌داد و غائله را به آخر می‌رساند. و عده‌یی از این که شاه‌شان، فرصتی در اختیار لؤلؤ گذاشته است، احساس غرور و تفاخر می‌کردند و دلیل می‌آوردند: - هرچند بهمن می‌توانسته است خائنان را سزا دهد، چنین نکرده است، چرا که می‌خواسته است از هر بابت دلاورانه و مردانه، به پیروزی نهایی دست یابد.

خورشید آن روز، خیره به پیکارگاه می‌نگریست. انگاری او هم به اسارت کنجکاوی

درآمده بود و می خواست هرچه زودتر پی به نتیجه نبرد. رستم غلام سیاه ببرد. تا نیمروز چندان زمانی نمانده بود که دو حریف، سواره به پیکارگاه آمدند، هر دو زرهی بر تن، کلاه خودی بر سر، مجهز به تیر و کمان، مسلح به نیزه و شمشیر و سپر و خنجر. اما بیش از آن دو رزمنده، حضور کتایون هم، جلب نظر می کرد. زن زیبا را با دستانی که پشت کمرش زنجیر شده بود، به میدان آورده بودند تا شاهد جدالی سخت شود، و در کنار کتایون، دو اسب بر پا بودند، دو اسبی که وظیفه‌ی بس سنگین انتظارشان را می کشید.

ابتدا بهمن از اسبش به زیر آمد و سپس غلام سیاه. با حضور آن دو در پیکارگاه، بهمن زبان به سخن گشود و اشاره‌ی به کتایون و اسب‌ها کرد و لؤلؤ را مخاطب قرار داد:
 - در این نبرد، اگر تو بر من پیروز شوی می توانی بر پشت اسبی بنشینی و کتایون را بر اسبی دیگر بنشانی و برای همیشه از ایران بروی، ولی اگر به دست من شکست یابی، گیسوان کتایون را به دم اسبی خواهند بست و پاهایش را به دم اسبی دیگر، و اسب‌ها را خواهند تازاند، جان و زندگی این زن خیانتکار در دست تو است، پس با همه نیرویت بجنگ!

این گفته، هیجان را دیگر بار به آن محوطه راه داد. هیجانی که در کتایون به نهایت رسید، او در نظرش شکست لؤلؤ را مجسم کرد و مجازات خود را، چه مجازات دردآور و پُر شکنجه‌ی: اگر کار به چنان مرحله‌ی می کشید، بدن زن خیانتکار دو نیمه می شد، رگ‌هایش از هم می گسست، بند از بندش جدا می شد و همه اندامش بر اثر برخورد با زمین، از هم می پاشید. نه تنها از زیبایی‌اش چیزی نمی ماند، بلکه جمجمه‌اش هم متلاشی و مغز گناه اندیشش پریشان می شد.

کتایون دریافته بود که مرگ و زندگی‌اش، به دست غلام سیاه است، دریافته بود هرچه طنازی و عشوه، شب پیشین به کار برده است، مؤثر نیفتاده است. با شنیدن سخنان بهمن، ترس بر اندامش زلزله انداخت. او را به سختی لرزاند و تکاند؛ با این همه، امیدی واهی در قلبش کورسو می زد، امید این که در چنین پیکاری، شکست از آن بهمن شود و او از مرگی فجیع رهایی یابد.

دو حریف، نبردشان را با نیزه آغاز کردند. نوک نیزه‌هایشان را به سوی سینه

رقیب‌شان گرفتند و به یک دیگر حمله بردند. ضربات نیزه‌شان با سپرها برخورد کرد و صدایی اعصاب شکن از صدای برخورد نیزه‌ها و سپرها، در فضا پیچید.

نیزه‌ها کارساز نشدند، بعد از چند حمله پیاپی، دو حریف ترجیح دادند، به اسلحه‌ی دیگری دست ببرند. نوبت به بهره‌گیری از تیر و کمان رسید، تیرها صفیرکشان دل‌هوا می‌دریدند و پس از برخورد با سپرها کمانه می‌کردند و بر زمین می‌افتادند، یا بیراهه می‌رفتند و در دل خاک می‌نشستند.

ترکش‌ها از تیر تهی شد و نتیجه‌ی بی‌دست نیامد، بهمن و لؤلؤ به ناچار دست به شمشیر بردند. شمشیرهای‌شان را درهم انداختند، با نیروی تمام و شدت هرچه تمامتر، ضرباتی حواله حریف کردند. بهمن از یک لحظه غفلت غلام سیاه، سود جُست، با لبه شمشیرش ضربه‌ی بر مچ او وارد آورد، شمشیر شاه کیانی بر مچ دست لؤلؤ نشست، پوستش را شکافت، استخوان دستش را شکست و مچش را قطع کرد.

در این لحظه مردمی که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، بانگ شادمانی‌شان را سر دادند. به غیر از کتایون که فاصله خود را با مرگی فجیع، اندک‌تر یافت. او فریاد وحشت از سینه بر کشید.

شاه کیانی می‌توانست از موقعیت به دست آمده، نهایت استفاده را ببرد، او شمشیری به دست داشت، در حالی که حریفش هم مجروح شده بود و هم خلع سلاح؛ اما او چنین نکرد، شمشیرش را به سویی انداخت و با دستان تهی با حریفش به مبارزه پرداخت.

سر شاخ شدن و کشتی گرفتن، آخرین مرحله مبارزه‌شان بود. از همان ابتدای کشتی، پیدا بود که مبارزه به نفع بهمن شاه، به آخر می‌رسد، زیرا غلام سیاه یک مچش را از دست داده بود، مجروح شده بود و خون از مچش فوران می‌کرد. با این وجود، لؤلؤ تمامی توانش را به خدمت گرفت و از تلاش باز نایستاد.

دو حریف بارها به هم پیچیدند، نیروی جسمانی‌شان را به رخ یک دیگر کشیدند، هرچه زمان کشتی طولانی‌تر می‌شد، ضعف و سستی در غلام سیاه، بیشتر خود را می‌نمایاند، و چشمانش سیاهی می‌رفت و توانش کاستی می‌پذیرفت.

در یک لحظه، بهمن با فن کمرتاب، تعادل لؤلؤ را بر هم زد و او را بر زمین کوبید، بر سینه‌اش نشست و خنجر خود را از کمر کشید و بر خرخره او نهاد.

غلام سیاه، با دستی به خون آغشته، با سر و وضعی خاک آلود، ناتوان بر زمین افتاده بود و تیزی خنجر را بر گردنش احساس می‌کرد. او دل از زندگی برگرفته بود، به همین جهت چشمانش را بر هم نهاد تا مرگش را نبیند.

قدرت هر گونه حرکتی از غلام سیاه سلب شده بود. فقط کافی بود که بهمن فشاری به خنجرش بیاورد تا پوست گردن او بشکافد؛ اما بهمن هیچ شتابی به خرج نمی‌داد و لبه تیز خنجرش را که به اشاره‌ی می‌برید به حرکت در نمی‌آورد.

حاضران با دیدن چنین صحنه‌ی، به وجد درآمده بودند. شور و شعفی یافته بودند. دشمن را زیر پاهای بهمن می‌دیدند که واپسین لحظه‌های عمرش را می‌گذارند، آنان نیز به شگفتی دچار آمده بودند که چرا شاه کیانی صبوری به خرج می‌دهد و چرا کار را یک سره نمی‌کند؛ آنان فریادهای شان را سر دادند:

- بکش او را!... این مرد شایستگی زنده ماندن ندارد... غاصب خیانت پیشه‌ی است که زمین از داشتنش به روی خود شرم دارد و...

در آن میان، کتابیون حالی دیگرگونه داشت. با شکست غلام سیاه، او دریافته بود که با مرگ فاصله‌ی ندارد، با مرگی فجیع.

بهمن با بانگی که برآورد، حاضران را برای دقایقی به سکوت فرا خواند:

- پیش از آن که سر این مرد سیاه را از تنش جدا کنم، یک کار دیگر مانده است.

ابتدا کسانی که به معرکه نزدیک بودند، زبان در کام کشیدند. سپس سکوت در میان حاضران جاری شد و همگی به خاموشی گراییدند. بهمن با صدور فرمانی گفته‌اش را ادامه داد:

- کتابیون را به اسب‌ها ببندید، می‌خواهم این سیاه برزنگی پیش از مرگش، صدای ضجه و زاری معشوقه‌اش را بشنود.

برای کتابیون حالی نمانده بود. او هرگز نپنداشته بود که خیانتش چنان مجازاتی را در پی داشته باشد. دو تن از سپاهیان، دستان بسته زن فریبکار را گرفتند و دو تن دیگر پاهایش را. زنی که تا یکی دو روز پیش بر بلخیان فرمان می‌راند، زنی که تا مدتی قبل، همه هنگام دیدارش، دست ارادت و اطاعت بر سینه می‌نهادند، چنان خفیف و خوار شده بود که حد نداشت، او به گریه و زاری افتاده بود. بخشش را از بهمن درخواست می‌کرد. از

او می‌خواست بر حال و روزش، رحم بیاورد؛ او را نکشد، زنده‌اش بگذارد و به سیاهچال بیندازد، ولی بهمن در تصمیمی که گرفته بود استوار ماند.

موهای بلند و صاف و شفاف کتایون را به دم اسبی بستند و پاهایش را به دم اسبی دیگر، و برای آن که اسبان را به تاختی جنون آسا وا دارند، به جای زین، توده‌یی خار و شاخ و برگ آتش گرفته را بر پشت‌شان قرار دادند.

اسبان را در بیابان رها کردند، شاخ و برگ‌های خشک به تدریج شعله گرفتند و کمر اسبان را به سوزش انداختند و آن‌ها را به تاخت و تازی دیوانه وار وا داشتند. اسبان به هر سو می‌تاختند، شیهه می‌کشیدند، ابتدا به صدای شیهه‌های‌شان، صدای فریادهای دردناک کتایون هم آمیخته بود، اما دقایقی نگذشت که فریادهای زن خیانتکار خاموشی پذیرفت، اما دو اسب همچنان شیهه کشان می‌تاختند.

حاضران با نگاه‌های‌شان مسیری را دنبال می‌کردند که اسبان می‌رفتند، مسیری گرد و غبار گرفته، آلوده به خون و...



هرچند مردم، با تمامی قلب‌شان، خواستار مرگ کتایون بودند، از تماشای چنان صحنه‌یی به انزجار دچار آمده بودند. دل و دماغ‌شان را از دست داده بودند و دیگر آن حال و حوصله را نداشتند که مرگ خونین دیگری را شاهد شوند.

هنگامی که فریادهای جانگداز کتایون، به خاموشی گرایید، و هنگامی که شیهه‌های گوش خراش اسبان، محو شد، همه نگاه‌های حاضران به سوی بهمن و غلام سیاه برگشت.

غلام سیاه، آخر و عاقبت خیانت را دریافته بود. محل قطع شدن مچش، دردی شدید را به دستش عارض داشته بود. اما از آن درد شدیدتر، دردی بود که روحش را آزار می‌داد. فقط خدا می‌داند که او در آن لحظات به چه می‌اندیشید و چه حالی داشت؛ او آرزو می‌کرد که بهمن هرچه زودتر کارش را تمام کند، خونی که از مچ قطع شده دستش بر زمین می‌چکد، هرچند از فوران افتاده و دلمه بسته بود و قطره قطره جاری می‌شد،

نیرویش را تدریجاً می‌مکید.

در یک لحظه، در آن شرایط خونین، گفته اَمَل به ذهن بهمن آمد:

- اگر در نبرد تن به تن، بر حریفت غالب آمدی، پیش از آن که سر از تنش جدا کنی،

این اطمینان را به دست بیاور که کسی چشم به راهش نباشد.

معشوقه غلام سیاه، به مرگی دردناک دچار آمده بود. او می‌پنداشت که دیگر لؤلؤ را در

زندگی کسی نیست که انتظارش را بکشد، شاه کیانی اندکی بر فشار خنجر بر گردن حریف

شکست خورده‌اش، افزود و پرسید:

- کار معشوقه جفا پیشه‌ات به آخر رسیده است، دیگر کسی هست که در این دنیا

انتظار تو، سیاه برزنگی را بکشد؟

غلام سیاه، خَس و خَس کنان پاسخ داد:

- در این جهان، دیگر فقط مادری پیر دارم که در کاخ شاه کشمیر خدمت می‌کند.

و به ناله از شاه کیانی خواست:

- من بر تو ستم کرده‌ام، هرچه بر سرم درآوری، سزای من است، فقط از تو می‌خواهم

سرم را برای مادرم بفرستی، بگذار برای آخرین بار نگاهش بر من افتد!

بهمن بی‌درنگ به او قول داد:

- این خواسته‌ات را بر می‌آورم، زحمت بردن سرت را به کشمیر، به عهده تنت

می‌گذارم!

و از روی سینه لؤلؤ برخاست و به اطرافیان‌ش دستور داد:

- زخم دست این سیاه برزنگی را مرهم بنهید، اسبی و آذوقه‌یی به او بدهید و به

کشمیر روانه‌اش کنید؛ من از ریختن خونش گذشتم.

...دشت به خون آغشته شده بود، دشتی که در حوالی دروازه بلخ قرار داشت، از

شنیدن آن همه هیاهو، ضجه و فریاد، سرسام گرفته بود.

دو سه تن از سپاهیان، مرد سیاه را از روی زمین برداشتند و راهی شهر شدند تا به

التیام زخم‌هایش بکوشند.

مردمی که به تماشا آمده بودند با اعصابی متشنج، روی به سوی شهر آوردند، آنان

قطعه قطعه شدن زیبای زیبایان جهان را به چشم دیده بودند و ضجه‌ها و ناله‌هایش را

شنیده بودند. حالت اشمئزازی به آنان دست داده بود. آنانی که طاقت تماشای مرگ انسانی را نداشتند دچار تهوع و دل به هم خوردگی شده بودند و آنانی که از طاقتی افزون تر برخوردار بودند، با نگاه‌های شان، آن صحنه‌های مرگ بار و پردرد را تعقیب کرده بودند، نه به سادگی، بلکه با فرسایش اعصاب... اما همهٔ آنان، در یک مسأله با هم اتفاق نظر داشتند:

- شاه کیانی، بدترین انتقام‌ها را از کتایون و سیاه برزنگی گرفته است!



بلخ، حالت عادی‌اش را باز می‌یافت. بازرگانان و برزگران و دیگر فعالان امور اجتماعی، کارشان را از سر گرفته بودند. بهمن تاج و تختش را به دست آورده بود، اما فرمانروایی برایش مشکل‌تر از پیش شده بود. چرا که دیگر پیر فرزانه‌یی چون جاماسب در کنار خود نداشت تا با راهنمایی‌های خردمندانه‌اش، او را در مملکتداری یاری دهد، هرچند که جاماسب نیز در آخرین روزهای زندگیش، تحت نفوذ کتایون قرار گرفته بود، مسأله دیگری که فرمانروایی بهمن شاه را مشکل می‌کرد، تهی بودن خزانه مملکتی بود، در خزانه، مال قابل توجهی نمانده بود.

کتایون و لؤلؤ، هنگام لشکرکشی بهمن و مصریان به بلخ، هر مالی که در خزانه بود به جنگاوران بخشیده بودند تا تشویقی از آنان به عمل آورند و برای جنگیدن ترغیب‌شان کنند.

شاه بهمن، به این واقعیت واقف بود که اگر زندگی شمشیرزنان و جنگاوران را تأمین نکند، اگر در آبادی شهرها نکوشد و اگر ویرانی‌های ناشی از جنگ را ترمیم نکند، دیر نباشد که مردم از او به عدم رضایت برسند و او محبوبیتش را از دست بدهد.

روزها و هفته‌ها، بهمن با اندیشه انباشتن خزانه کشورش، درگیر بود. او می‌خواست این نقیصه را از پیش پایش بردارد تا بتواند پادشاهیش را به راحتی ادامه دهد. سرانجام اندیشه‌یی به مغزش آمد و جا را بر افکار دیگر تنگ کرد. او به یاد آورد که

پیش از در به دری و آوارگیش، شنیده بود که زال زر را گنجینه‌یی ارزشمند در اختیار است.

از لحظه‌یی که اندیشه دستیابی بر گنج‌های زال زر، به مغز بهمن شاه رخنه کرده بود، او آرامش خیالش را از دست داده بود، حتی یک بار هم این پندار برایش پدید نیامده بود که زال را هیچ گنجینه‌یی نیست به غیر از گنجینه‌ی خاطرۀ پهلوانی‌های رستم.

بهمن به یاد آورد که هنگام باخبر شدن از گنج‌های زال، سپاهی را برای نگهبانی در اطراف دخمه‌ی پهلوانان، مستقر کرده است. شاه کیانی، برای خودش دلیل آورد:

- پهلوانان را به مال و منال چه کار؟!... من زندگی‌شان را از نزدیک دیده‌ام، با قناعت روزگار می‌گذرانند، در نتیجه لزومی ندارد که زال، گنجی را در اختیار داشته باشد، این گنج در چنین موقعیتی مرا به کار می‌آید.

و بر آن شد با ته مانده‌ی مالی که در خزانه بود، لشکری تدارک ببیند و با یاری سپاهیان که در اطراف دخمه‌ی پهلوانان به نگهبانی گماشته بود به ستیز با پهلوانان بپردازد. چنین هم کرد، در اندک مدتی، سپاهی چند هزار نفره فراهم آورد و راهی سیستان شد.

برای پهلوانان، عجیب و باور نکردنی بود که بهمن به چنان کاری دست بزند. آنان جملگی شاه کیانی را می‌شناختند. برای به تخت نشاندنش مرارت‌ها دیده بودند، با او همراهی‌ها کرده بودند و از بهمن شاه شخصیتی ساخته بودند که در عرصه‌ی پهلوانی‌ها، اعتباری به دست آورده بود.

پهلوانان، خوش نمی‌داشتند که در برابر قدرتمندان، تن به تسلیم بسپارند، آنان با دلی به درد آمده از ناسپاسی بهمن، در صدد برآمدند ضمن افزودن بر استحکامات دخمه و جنگ با بهمن، پیغامی برایش بفرستند، پیغامی از زبان زال زر، سالخورده‌ترین شخصیت دخمه‌ی پهلوانان؛ آنان می‌خواستند با پیغام‌های شان به او، دوستی‌ها را یادآوری کنند و کارش را یک ناسپاسی بزرگ بدانند.

چنین پیغام‌هایی، مؤثر نیفتاد و بهمن را از تصمیمش انصراف نداد. در نتیجه کار به جنگ کشید. پهلوانان با آن که از نظر نفرات، بسی اندک‌تر از شمشیرزنان شاه کیانی بودند، رشادت‌ها به خرج دادند و در سه روز پیایی، سپاهیان بهمن شاه را شکست دادند، آنان هر روز در مقابل دخمه صف آرایی می‌کردند و تا فرا رسیدن غروب، دست از پیکار

نمی‌کشیدند. شمشیر می‌زدند، کشته می‌شدند و می‌کشتند. با یک تفاوت عمده، هر پهلوانی که کشته می‌شد، حداقل ده بیست تن، از سپاهیان دشمن را، پیش از مرگش، به قتل می‌رساند.

روز چهارم، بخت از پهلوانان برگشت، آن روز توفان شن به یاری سپاهیان شاه کیانی آمد. این توفان، شن‌ها را از روی زمین بر می‌داشت و به سوی پهلوانان روان می‌کرد. توفان شن، نه تنها میدان دید پهلوانان را کاهش می‌داد، بلکه به چشمان‌شان آزارها می‌رساند و کارایی و رشادت‌شان را مختل می‌کرد؛ در آن روز، صدمات جبران‌ناپذیری بر پهلوانان وارد آمد و این واقعیت را فرا روی‌شان قرار داد که اگر وضع به همین منوال بگذرد، پیش از آن که روز به سر آید، دخمه پهلوانان به تصرف دشمن در خواهد آمد. پهلوانان در دخمه، با همسران و فرزندان‌شان به سر می‌بردند، آنان می‌دانستند که اگر دخمه به تصرف دشمن در آید، همسران و فرزندان‌شان را سپاهیان بهمن به اسیری می‌برند.

در چنین هنگامی، زال زر، مشکل گشا شد، او به بانو گشسب و زربانو، مأموریت داد تا زنان و کودکانی را که در دخمه به سر می‌بردند، با خود همراه کنند و از منطقه خطر دور سازند.

دختران رستم، از عهده چنین مسئولیتی به خوبی برآمدند و در زمانی که توفان شن بیداد می‌کرد، زنان و فرزندان خردسال‌شان را سوار اسبانی کردند که در اختیار داشتند، و درست راهی را در پیش گرفتند که مخالف راهی بود که سپاهیان کیانی در آن پیشروی می‌کردند؛ آنان قصد داشتند ابتدا به نقطه امنی برسند و سپس برای رفتن به شهر و دیاری دیگر تصمیم بگیرند.

توفان شن، کاروان زنان و کودکان گریزپارا آزار می‌داد، مع‌الوصف آنان را چاره‌ی دیگری نبود. بانو گشسب و زربانو، چندان زنان را به تاخت و داشتند که از میدان توفان شن دور شدند. در چشم همگی‌شان، شن نشسته بود. آنان در کنار چشمه ساری به شستن سر و روی‌شان پرداختند، اما با آب نمی‌شد، شن‌ها را کاملاً از چشم‌ها راند؛ به ویژه شن‌هایی که بر مردمک چشم‌ها، جا خوش کرده بودند، برای زدودن این شن‌ها، به شیر نیاز بود. همسران پهلوانان و فرزندان‌شان ناگزیر به سفرشان ادامه دادند تا به روستایی رسیدند.

روستاییان به یاری‌شان آمدند و علاوه بر شیر چرب گاو به آنان بخشیدن، مقداری اذوقه نیز در اختیارشان قرار دادند تا بتوانند سفرشان را پی گیرند. کاروان فراریان، ابتدا چشمان‌شان را با شیر شستند تا هنگام پلک زدن، سوزشی در چشمان‌شان پدید نیاید و اشک‌شان را جاری نکند.

با رفتن زنان و کودکان از دخمه، پهلوانان بر آن شدند که تا آخرین قطره خون‌شان بجنگند و به هیچ وجه، پای پس نکشند و تن به تسلیم نسپارند.

هرچه بر زمان جنگ افزوده می‌شد، تلفات بیشتری بر دو سپاه وارد می‌آمد. سپاهیان بهمن، می‌توانستند تلفات جانی را تاب بیاورند، زیرا اگر جنگجویی کشته می‌شد، افرادی دیگر در سپاه وجود داشتند که جایگزین او شوند، اما تعداد نفرات پهلوانان معدود بود، برای هر کشته‌یی که می‌دادند، جایگزینی نداشتند.

در آن روز، لطمات شدیدی به پهلوانان وارد آمد. از جمله فرامرز پسر جهان پهلوان رستم به قتل رسید؛ همبازی دوران کودکی شاه کیانی، مردانه جان باخت. او هنگامی که متوجه شد به زودی دخمه پهلوانان به تصرف سپاهیان بهمن در خواهد آمد، شمشیر از نیام کشید و در حالی که آن را بر فراز سرش می‌گرداند به سپاه دشمن حمله برد، هرکه را بر سر راهش یافت نشانه رفت. توفان شن مستقیماً به سوی چشمانش می‌وزید و همین سبب شده بود که هدف‌گیری‌هایش به درستی انجام نپذیرد، با این وجود او تنی چند را به خاک و خون کشید و خود نیز زخم‌های متعددی برداشت.

هر جنگاوری که از اسب سرنگون می‌شد، بیش از دقایقی چند به طول نمی‌انجامید که شن او را در لایه می‌گرفت و مدفونش می‌کرد.

شن‌ها به دهان پهلوانان نفوذ می‌کردند، بر شامه‌شان اثر می‌گذاشتند، سر و روی جنگاوران، پرده‌یی از شن و گرد و غبار به خود گرفته بود و پهلوانان بیشتر از مهاجمان، شن بر سر و روی داشتند. موهای سر و صورت‌شان انباشته از شن شده بود.

فرامرز دقایقی بی‌هدف به هر سو تاخت، با شمشیر فضا را شکافت، او از جانش گذشته

بود، به هیچ وجه دلش رضایت نمی‌داد که به اسارت درآید. پور رستم دستان، از جانش گذشته بود و تک‌روی پیشه کرده بود و همین امر سبب شد که نیزه یکی از دشمنان، بر سینه‌اش بنشیند و او را از اسبش واژگون کند. نیزه‌یی که استخوان‌های قفسه سینه‌اش را شکست و از سوی دیگر به در آمد.

آن روز، بیابانی که در برابر دخمه قرار داشت، بارها با خون پهلوانان رنگ شد و بارها شن آمد و بر خون مردان شمشیرزن و از جان گذشته پرده کشید. پیش از آن که غروب فرا برسد، کار جنگ یک سره شد، پهلوانان تا سر حد جان، شمشیر زده بودند. مقاومت به خرج داده بودند، با این وجود شکست بر آنان تحمیل شد. شکستی که در آن، بیش از توانایی رزمی سپاهیان پرنفرت دشمن، توفان شن نقش داشت.



در بیابان، ده‌ها پهلوان، بر زمین افتاده بودند. با بدن‌های زخمین و زنده به‌گور شده در زیر توده شن‌ها.

نزدیک‌های غروب بود که توفان شن از نفس افتاد و فروکش کرد. توفان به حدی شدید بود که دیواره‌یی از شن مقابل در ورودی دخمه کشیده بود.

به فرمان بهمن، پس از فرو نشستن توفان، سپاهیان دست به کار شدند، توده‌یی از شن را که در برابر دهانه دخمه پهلوانان ایجاد شده بود، کنار زدند. این کار ساعت‌ها به درازا کشید تا راه ورود به دخمه گشوده شد. اگر چنین نمی‌کردند، ای بسا ساکنان دخمه که ارتباطشان با دنیای خارج بریده شده بود، بر اثر کمبود هوا جان می‌باختند.

بهمن و تنی چند از سرداران سپاهش پای به درون دخمه گذاشتند، و برای یافتن گنج به جستجو در سراها پرداختند و کندن زمین‌ها و ...

آنان به تدریج پیش می‌رفتند، بی‌آن که نصیبی از گنج ببرند. تا این که به سرایی رسیدند که در آن زال نشسته بود و تنی چند مرد سالمند دیگر؛ پیرمردان با آن که صدای هوهوی توفان را شنیده بودند، با آن که به‌طور خفیف صدای چکاچاک شمشیرها و

رجزهای جنگاوران به گوش‌های‌شان نشسته بود، خاطرات‌شان را نشخوار می‌کردند؛ از گذشته‌ها می‌گفتند و از پهلوانی‌ها یاد می‌کردند.

زال، پیرزاد بود. از زمان کودکی پیر به نظر می‌آمد، چه رسد به آن هنگام که عمرش از نود سالگی هم گذشته بود. بهمن با نخستین نگاه، زال را شناخت، به نظرش پدر رستم دستان، فرتوت‌تر از گذشته آمد. او را پیری یافت که در آستانه زمین‌گیری قرار گرفته بود. شاه کیانی برای به دست آوردن گنج شتاب داشت. به همین جهت، چشمه عاطفه را در دلش کور کرد و با دیدن زال، فریادش را سر داد:

- گنج‌هایت کجاست زال؟... آن‌ها را بر من بنمایان، وگرنه دستور می‌دهم که این دخمه را بر سرت خراب کنند، بر سر همگی تان.

زمانه نه تنها نیروی جوانی را از زال ستانده بود، بلکه مختصر لرزشی به دستان و قامت تا شده و چروکیده‌اش، عارض کرده بود. زال تبسمی حزن آلود بر لب آورد، و با لحنی لرزان پاسخ داد:

- پس این همه لشکرکشی و جنگ به خاطر دستیابی به گنجینه‌یی است که من در سینه دارم، بنشین تا از گنجینه‌ی خاطراتم بهره ببری!...

و با دستان مرتعشش، به بهمن اشاره کرد که بنشینند و در همان حال ادامه داد:
- همه کسانی که به نزد من می‌آیند، برای بهره گرفتن از گنجینه‌یی است که در اختیارم دارم، من از پهلوانان و پهلوانی‌های رستم، بسی قصه‌ها می‌دانم، بنشین و به افسانه‌های تهورآمیز آنان گوش فرا بده.

لحن زال جدی بود. اما شاه کیانی پنداشت که مرد پیر تمسخری در کار می‌کند. او دوباره فریاد برآورد:

- مرا فرصت آن نیست که به افسانه سرایی تو گوش فرا دارم... در این جنگ صدها تن، بلکه هم هزاران تن جان باخته‌اند، من این تلفات را تحمل نکرده‌ام تا بیایم و پای صحبت‌های پیرانه‌ات بنشینم...

و در پی مکثی مختصر، ادامه داد:

- ده‌ها تن از پهلوانان کشته شده‌اند. از جمله نوه‌ات فرامرز، پسر رستم. بهمن به خیال خود می‌خواست با دادن چنین خبری، زال را از تمسخر کردن باز دارد.

زال این خبر را شنید، تلخی فاجعه را با تمامی وجود چشید. ولی لبخندی که بر لبان داشت، زایل نشد، او خونسردانه گفت:

- حق همان است که میدان جنگ، بستر مرگ پهلوانان شود. از تو سپاسمندم که با

آوردن چنین خبری، سبب شدی تا گنجینه افسانه‌ها و تجربیاتم تکمیل شوند!

واکنش خونسردانه زال، دور از انتظار شاه کیانی بود، بهمن می‌پنداشت که مرد پیر با شنیدن خبر هلاکت نوه‌اش، ضجه خواهد زد، شیون خواهد کرد، اما زال را خونسرد یافته بود. زال زر، سوگ و مصیبتی به گرانباری کشته شدن رستم را تاب آورده بود، کشته شدن پهلوان پهلوانان، او دریافته بود که مرگ واقعیتی است که هیچ کس را از آن پرهیزی نیست. پس چه حاصل از شیون کردن بر مرگ شجاعان و راد مردان؟ ...

بهمن تنگ حوصله و خسته، شمشیر از نیامش کشید و نوک آن را بر گلوی زال نهاد و

تهدید کرد:

- مرا فرصت آن نیست که به یاوه سرایی‌هایت گوش فرا دارم، اگر می‌خواهی زنده

بمانی، راست و بی‌کم و کاست بگو که گنج‌ها کجایند و به چه میزان؟... وگرنه با همین شمشیر، گلویت را خواهم درید.

زال همچنان خونسرد ماند و به آرامی گفت:

- مرا از مرگ هراسی نیست، اگر به دست تو کشته شوم، گنجینه‌یی که از افسانه‌های

پهلوانی در سینه دارم پُربارتر خواهد شد!

بهمن نوک شمشیرش را از روی گردن چروکیده زال برداشت و دندان‌هایش را از

خشم بر هم فشرد:

- بالاخره من پی به جای گنج‌ها خواهم برد... اگر تو و دیگر همصحبت‌هایت آن را بر

من افشا نکنید، از زن‌هایی که در دخمه‌اند خواهم پرسید.

لبخند پیرانه زال، دیگر بار شخصیت شاه کیانی را در هم کوبید:

- کدامین زن را می‌گویی؟... بانوگشسب و زربانو، شیرزنان و شیربچگان را با خود

برده‌اند... به ناکجا آباد رفته‌اند، آنان وقتی باز خواهند گشت که شیربچگان، برای خود

پهلوانانی شده باشند و به کار ایران بیایند.

و با گفته‌یی دیگر، خشم بهمن را به اوج رساند:

- ما تو را پرورده‌ایم بهمن، با ناسپاسی و ستم، خواسته‌هایت به سامان نمی‌رسد. راه خودگیر و برو... این دخمه را به پهلوانانی واگذار که افسانه‌های کشورمان را می‌آرایند. بهمن نتوانست سخنان پدر رستم دستان را تاب بیاورد، او به چنان درجه از خشم رسیده بود که نمی‌توانست حالش را درک کند و به درستی تصمیم بگیرد. او به امید گنج به سیستان لشکر کشیده بود، نه برای شنیدن سخنانی دُرشتناک و تلخ، نه برای شنیدن اندررها و دیدن بی‌اعتنایی‌ها.

شاه کیانی، هرچه خشم و غیظ در وجود داشت، در فرمانی جای داد و سخنان توفنده‌اش را بر زبان آورد:

- قفسی بسازید، قفسی از سخت‌ترین چوب‌ها، زال و این پیران را در آن قفس زندانی کنید و دخمه پهلوانان را به ویرانی بکشید، اصلاً سیستان را با خاک یک سان کنید تا محل گنج‌ها را بیابید.

ساختن قفسی از چوب، برای جای دادن زال و همدانش، بیش از یکی دو روز، زمان نبرد. اما ویران کردن دخمه پهلوانان و سیستان با همه شتابی که سپاهیان بهمن به خرج دادند، دو سه هفته‌ی زمان برد.

از همه این ویرانگری‌ها و ستم‌کاری‌ها، سهم بهمن، سپاهی خسته بود، سپاهی که در جنگی بیهوده شرکت جسته بود. بس تلفات جانی و مالی را تحمل کرده بود و اکنون که باز می‌گشت، هیچ چیز به دست نیاورده بود، به جز یک قفس!

قفسی که در آن، حماسه‌ها زندانی شده بود، قفسی که در آن زال زر، از گنجینه‌اش سخن می‌راند و به دیگر زندانیان می‌گفت:

- من پسری پرورده و تحویل ایران داده‌ام که نمادی از پهلوانی بود. او به جنگ درنده خویان رفت. او پدر سهراب بود، همان یلی که در زورآوری رقیبی غیر از پدرش جهان پهلوان نمی‌شناخت. آری پسر رستم را دو دختر است. شیر دخترانی که اکنون روی

نهان کرده‌اند تا در موقعیتی مناسب بازگردند و او را پسری دیگر بوده است به نام فرامرز، همان یل جنگاوری که جانش را در راه وطنش داد، و فرامرز را پسری است به نام بُرزین آذر.

مرد پیر همهٔ امیدش را به نتیجه‌اش بُرزین آذر بسته بود و قصه سرایی‌هایش را تا جایی ادامه می‌داد که بُرزین آذر به سن رشد رسیده و برای مبارزه با خودکامان و ستمگران، کمر همت بسته است.



- تو از اولین لحظه تولدت بازنده بوده‌یی لؤلؤ! سیه بختی را از زمانی در سرنوشتت رقم زدند که تو در بطن مادر بودی؛ برده زاده شدی و می‌بایست همه عمر در بردگی به سر ببری! تو را چه کار به حکمرانی!

غلام سیاه، سوار بر اسب، در بیابان پیش می‌تاخت، با یک دستش لگام اسبش را گرفته بود و دست دیگرش به هیچ کار نمی‌آمد، دستی که از میچ قطع شده بود؛ خورجینی پر از آذوقه به همراه داشت و مشکی آب، تنها دارایی‌اش کیسه‌یی بود که چند قطعه جواهر در آن بود و چند تار مو! موهای کتایون، موهایی که او را به بند عشق کشیده بود. بازی‌های روزگار او را شگفت زده کرده بود. تا مدتی پیش، او خود را خوشبخت‌ترین افراد زمانه به شمار می‌آورد، با تمامی وجود به زندگی عشق می‌ورزید، زیبای زیبایان جهان را در کنار داشت، هر روز با دیدن خورشید روی کتایون، دیده از خواب می‌گشود، با او برنامه‌ها می‌چید، زیاده خواه شده بود، می‌خواست به همراه محبوبه‌اش، برای دستیابی به شهرها و کشورهای دیگر همه توانش را به کار ببرد، و شب‌ها در بستر گناه می‌خفت، در بستری که از آن کتایون بود و از آن شاه کیانی؛ اما او جای بهمن شاه را غصب کرده بود.

به یک باره لؤلؤ هرچه که داشت، از دست داده بود، قدرت و مکننتش را و بالاتر از همه عشق بزرگ و باور نکردنی زندگی‌اش را.

گذشته‌ها، پیایی در برابر چشمانش، جان می‌گرفتند. لؤلؤ غلام سیاهی بود که بخت خوش، او را به مقام پیشمرگی کتایون رسانده بود، اگر او به همین مقام، قناعت می‌ورزید، زندگی‌اش از سامان نمی‌افتاد. اما توفان عشق بر او وزیده بود. توفانی که زندگی‌اش را متلاطم کرده بود.

امواج توفنده عشقی که به جانش افتاده بود، دگرگونی‌های شگرفی در او پدید آورده بود؛ عاشق زیبایی‌ها شدن، به کتایون دل باختن برایش چندان عجیب نمی‌آمد که دل بستن زن کشمیری به او؛ عاشق شدن کتایون بر او از هر حیث، باور نکردنی بود، عاشق شدن زنی که از همه چیز به اندازه کافی بهره داشت. از جمال، از مال و منال، از قدرت و شوکت.

او می‌دانست ده‌ها فرمانروا، در آرزوی وصال کتایون می‌گذاختند و می‌خواستند زن صاحب جمال را به همسری خود درآورند. فرمانروایانی که چیزی از شاه کشمیر کم نداشتند، با او از موقعیتی برابر، برخوردار بودند. بر هزاران نفر، فرمان می‌راندند و رنگین جامه‌ها به تن می‌کردند و گرانبهارترین جواهرها را بر سر و سینه می‌آویختند.

کتایون، چنان عشاقی داشت و چنان خواستگارانی، با این وجود، در میان همه آنان، در میان همه مردان خوش قد و قامت به غلامی سیاه دل داده بود.

لؤلؤ که تا چندی پیش می‌دانست، بزرگ‌ترین اقبال‌ها به او روی کرده است، اینک خود را یکه و تنها می‌یافت: همه بخت‌ها را از دست داده، از همه مقام‌ها برکنار شده، با دستی معیوب و با دلی شکسته.

اسب بر زمین بیابان، شم می‌کوبید، در اطراف پاهایش گرد و غبار خاک را می‌انگیخت و صدایی یک نواخت ایجاد می‌کرد و میان غلام سیاه و بلخ فاصله می‌انداخت و در عوض با هر تاختی، فاصله لؤلؤ را با کشمیر کاهش می‌داد.

آن چه که غلام سیاه را آزار می‌داد و تنگ حوصله و خسته‌اش می‌کرد، صدای شم کوبیدن اسب بر زمین نبود و نیز آفتاب سوزانی که به پوستش نفوذ می‌کرد و عرقش را در می‌آورد؛ همچنین دردی که در ناحیه مج قطع شده دستش، جریان داشت، او را چندان نمی‌آزرد که خاطرات تا یک گامی مرگ پیش رفتن و بخشیده شدن او و چند پاره شدن عشقش!

همه این خفت و خواری‌ها را لؤلؤ می‌توانست تاب بیاورد، به جز طنین مکرر فریادهای گوش خراش کتایون؛ فریادهایی که از مرگی پر عذاب، حکایت‌ها داشت؛ فریادهایی که دائماً در گوش‌هایش تکرار می‌شد و شرمساری را با شدت هرچه تمام‌تر به جان‌ش می‌انداخت. غلام سیاه در دل خود را به باد ملامت گرفت:

- تو چه بی‌حمیت بوده‌ی لؤلؤ. شکست خورده، در خاک فرو غلتیده، بر زمین افتاده بودی، با دستی قطع شده، از درد به خود می‌پیچیدی و صدای ضجه‌های کتایون را می‌شنیدی، ضجه‌هایی ناشی از مرگی پر شکنجه!... ضجه‌هایی که بغض در گلوئی سنگ‌ها می‌انداخت و تو نمی‌توانستی از جای بجنبی، بهمن را از روی سینه‌ات کنار بزنی و به یاری کتایون بروی! و او را از مرگ نجات دهی، مگر پیشمرگ به غیر از این معنایی دارد؟... باید خود را فدا می‌کردی، باید جان می‌باختی تا کتایون زنده بماند، نه این که چون توده‌ی گوشت و استخوان بی‌رمق بر زمین بیفتی و گوش‌هایت از فریادهای اعصاب شکن و دل خراش معشوقه‌ات آکنده شود و هیچ کاری از تو بر نیاید!

ملامت‌هایی که در مغز غلام سیاه ظهور می‌کرد، تماماً متوجه خود او بود، او می‌دانست اگر از حدش تجاوز نمی‌کرد، اگر فقط یک غلام می‌ماند، و خیانت را جایگزین خدمت نمی‌کرد، به چنان سرنوشتی دچار نمی‌شد.

غلام سیاه، در آن لحظات طاقت سوز، عشق را نفرین می‌کرد و این آرزو در دلش می‌جوشید:

- ای کاش، هرگز عشق ره شناس دلم نمی‌شد، ای کاش چشمانم را قدرت دیدن زیبایی‌ها نبود و قلبم را استعداد باروری عشق.

ولی هرگاه که چنین آرزویی به دلش می‌آمد، برای خودش دلیل می‌آورد:

- هرکس را این اجازه هست که مجذوب زیبایی‌ها شود. عشق برای دل‌های آدمیان آفریده شده است. دل باختن به زیبایی‌ها، در وجود هر آدمی هست، اما آن چه غیر طبیعی می‌نماید عاشق زشتی‌ها شدن است؛ و کتایون با عشقش، هم خود را به کشتن داد و هم مرا از اوج سعادت به ورطه فلاکت کشاند.

لؤلؤ خود را از هر بابت سیه بخت می‌یافت، تیره بخت‌تر از همه موجودات روی زمین. او در زندگی‌اش، مرگ کسانی را دیده بود که در عنفوان جوانی، عمرشان به سر می‌آید،

بی هیچ عیب و علت خاصی. به کرات شنیده بود که فلان و بهمان کس، بی آن که از مرضی رنج بکشند، شبانگاه سر بر بالین گذاشته‌اند و بامداد دیده از خواب نگشوده‌اند. غلام سیاه، در آن هنگام، حسرت چنان مرگی را می‌خورد و آن را مرگی سعادت‌مندانه می‌دانست.

این باور، در او بارور شده بود که اگر دو سه روز پیش از جنگ با بهمن و مردانش زندگی‌اش به آخر می‌رسید، در جرگه شادکامانِ خوشبخت قرار می‌گرفت، اما اینک خود را شوربخت می‌یافت.

غلام سیاه در زندگی‌اش سه مرحله را گذرانده بود، مرحله اول با بردگی آغاز شده و ادامه یافته بود، مرحله دوم زندگی‌اش، با عشق زینت شده بود. آن هم عشقی که فرمانروایان، در حسرتش می‌گذاختند، آن هم عشقی که معنای زندگی را برایش دگرگون کرده بود، او را به اوج رسانده بود به گونه‌یی که از فخر سر بر آسمان می‌سایید، و مرحله سوم و در عین حال تلخ‌ترین و جانگدازترین دوران زندگی‌اش، از دست دادن عشق بود. از دست دادن شوکت و منزلت بود و شکست را باور داشتن... و بدتر از همه این‌ها، در چنین مرحله‌یی وظیفه خود می‌دید که به کشمیر برود، به نزد پدر کتایون بشتابد و از حادثه‌یی ناگوار که بر زیبای کشمیری رفته بود، سخن بگوید.

چنین کاری از او بر نمی‌آمد، لؤلؤ نمی‌دانست به چه رویی به کشمیر برود و چگونه از چند پاره شدن بدن کتایون به پدرش خبر بدهد؛ گاه می‌پنداشت اگر از شاه کشمیر، روی نهان کند بهتر است، اما این کار نیز از عهده‌اش بر نمی‌آمد. چرا که مادرش، خانه زاد خاندان سلطنت شاه کشمیر بود. به همین جهت در آن جا خدمت می‌کرد؛ برایش دیگر هیچ پناهگاهی نمانده بود به غیر از رفتن به نزد مادر پیرش؛ سر بر دامان او نهادن و خون دلش را، در اشک چشمانش جای دادن و گریستن.

اوقات غلام سیاه به تلخی می‌گذشت و او همچنان به خود بود، غوطه‌ور در افکاری رنجبار!

غلام سیاه، کیسه‌یی که چند قطعه جواهر در آن بود، از گوشه کمر بندش به درآورد، آن را گشود تا دریابد با مالی که دارد آیا می‌تواند خود را به کشمیر برساند یا این که باید قناعت پیشه کند. به همان قناعتی روی آورد که هنگام بردگی‌اش، ناچار به رعایتش بود. انگشتان لؤلؤ به درون کیسه رفت، پیش از جواهرها، انگشتانش با رشته‌هایی برخورد

کرد، رشته‌هایی لطیف و ابریشمین. از تماس انگشتان با آن رشته‌ها، لرزه‌یی بر وجود غلام سیاه افتاد، او به فراست دریافت، آن رشته‌های نازک و ظریف، موهای کتایون است، تنها یادگار عشق نافرجامش.

لؤلؤ موها را از درون کیسه به درآورد. آن رشته‌های نازک را، به بینی‌اش نزدیک کرد و بوید. عطر موهای کتایون در شامه‌اش پیچید، سرمستش کرد و همان هنگام او را به گریستن واداشت.

غلام سیاه می‌تاخت، موها را می‌بوید و به تلخی می‌گریست. اشک بر دیدگانش، پرده کشیده بود. راه تماشا را بر چشمانش بسته بود. به ناگاه او متوجه شد که گام‌های اسبش، نامتعادل و سنگین شده است، انگار که زمین به سستی گراییده بود. لؤلؤ برای لحظه‌یی به خود آمد. اسبش تا کمر در باتلاقی فرو رفته بود.

اسب شیبه می‌کشید و برای رهایی از باتلاقی که در آن گرفتار آمده بود، دست و پا می‌زد. اما تلاش‌هایش بی‌ثمر بود. با هر حرکتی، گِل و لای بیشتری بر پاهایش می‌چسبید و بر وزن بدنش افزوده‌تر می‌شد؛ لؤلؤ هم حال و وضع بهتری نداشت. او با هر زحمتی که بود، پاهایش را از رکاب خارج کرد و کوشید، حداقل شناکنان خود را به نقطه امن برساند. تلاش‌های او هم بیهوده بود. گِل و لای چنان دستانش را سنگین کرده بود که حرکات اولیه دستانش به دیگر حرکات نپیوست؛ او و اسبش، دم به دم در گِل و لای فرو می‌رفتند. هر دو مرگ را رویاروی خود می‌دیدند. اسب شیبه ولی لؤلؤ ساکت بود. دیری نپایید که هر دو تاگردن در لایه‌های گلی فرو رفتند، دهان هر دو شان با گِل و لای انباشته شد و نیز منفذ بینی‌های شان...

...دقایقی بعد، بر سطح صاف باتلاق، هیچ اثری از غلام سیاه و اسبش نبود؛ باتلاق هر دو را به کام خود کشیده بود و آزمندانه انتظار سوار یا سوارانی دیگر را می‌کشید که راه کم کنند و به سویش بیایند!



با غرق شدن غلام سیاه در باتلاق، مسؤولیتی سخت از دوشش برداشته شده بود. او

دیگر ناگزیر نبود که خبر مرگ دلخراش کتایون را به شاه کشمیر برساند؛ دیگر کشمیریانی که از بلخ پای به گریز نهاده بودند، این مسؤولیت را عهده دار شدند.

شاه کشمیر را تاب شنیدن چنین اخبار ناگواری نبود. او که می‌پنداشت بر اثر کردانی دخترش، می‌تواند در آینده‌ی نزدیک، ایران را ضمیمه کشورش کند، نه تنها پندارهایش را به خطا یافت. بلکه به سوگ کتایون نشست. او خواب‌های خوشی برای خود دیده بود. خواب‌هایی چون دستیابی بر ایران و به بزرگترین قدرت جهان تبدیل شدن؛ همین رویاهای طلایی، او را بر آن داشته بود که خلاف کاری‌های کتایون را نادیده انگارد و روابط او را با غلامی سیاه، نقشه‌ی بی‌شمار آورد، برای گسترده‌تر شدن کشمیر.

ولی از هنگامی که دریافته بود دختر نازپرورده‌اش را به اتهام هرزگی بر دم اسبان بسته‌اند و اندام ظریفش را چند پاره کرده‌اند، اعتبار و احترامش را مصدوم می‌یافت. او ساعت‌ها در تنهایی بر سرنوشت خونین و ناهنجار دخترش گریسته بود و نیز بر حال و روز خود.

خبر کشته شدن کتایون، خاندان سلطنت را داغدار و مردم کشمیر را سوگوار کرد. بارها شاه کشمیر در خلوتش، بهمن را مخاطب قرار داده بود و هرچه گلایه و ناسزا در وجود داشت نثارش کرده بود:

- امیدوارم سر سالم به گور نبری، مردک سنگدل!... چگونه دلت آمد زنی را به وادی مرگ بکشانی که از او زیباتر در جهان نمی‌توان سراغ گرفت؟!... گیرم کتایون هرزه و هرجایی بود! گیرم دخترم به فساد گراییده بود! چه حاجت به چنین مجازاتی؟!... تو می‌توانستی از او دست بکشی، سر و رویش را به زباله‌ها آغشته کنی، در شهرها بگردانی و بعد به کشمیرش بفرستی؛ چنین بی‌آبرو کردن کتایون، برای مجازاتش کفایت می‌کرد. چرا چنین بلاهایی را بر سر او آوردی؟! از این پس، سهم من از پادشاهی، اشک است و خون دل!

به راستی هنگامی که او خبر یافت، دختر دل‌بندش، از دنیای زندگان جدا شده است، زندگی‌اش از شادی و سرور تهی شد؛ دیگر فرمانروای کشمیر بودن، بر هزاران تن فرمان راندن، در مجالس نوشانوش شرکت جستن، با زنان خوب چهره و خوش اندام، اوقات فراغتش را آراستن، برایش لذت بخش نبود؛ فقط یک عامل او را به زندگی وابسته می‌کرد.

عاملی به نام انتقام. شاه کشمیر در صدد برآمده بود با دشمنان ایران پیوند یابد، هر جا که مخالفی با بهمن شاه بیابد به کشمیر بکشد. از شاه کیانی انتقام بستاند، ولو این که فقط یک روز از عمرش باقی مانده باشد.

روزهای شاه کشمیر با غصه و درد به سر می‌آمد و شب‌هایش با کابوس‌های هولناک. او با همه شاهان و حاکمانی که بهمن را دشمن بوند، ارتباط برقرار کرد و جاسوسانی به همه نقاط جهان فرستاد تا از وقایعی آگاهی یابد که می‌توانستند به زیان بهمن شاه بینجامد.

جاسوسانش، هر چند گاه اخباری برایش می‌آوردند که توجه‌اش را بر می‌انگیخت، ولی هیچ خبری، بر او به اندازه خبر حمله شاه کیانی به دخمه پهلوانان مؤثر نیفتاد، هیچ خبری او را به این اندازه شادمان نکرد که زال زر، پهلوان سالخورده را در قفس کرده‌اند و همسران و فرزندان پهلوانان را فراری داده‌اند. این خبر ندای موحش انتقام را در گوش‌هایش رساتر کرد:

- تاکنون، رستم و خاندانش، نگهبانان و پاسداران ایران بوده‌اند، اینک تو را بهترین فرصت فراهم آمده است که از بازماندگان جهان پهلوان، از فرزندان و نوادگان پورستان، بهره‌برگیری و ایران را به ویرانی بکشانی... بازماندگان جهان پهلوان را باید زیر پر وبال خود بگیری و این استعداد را در آنان نمایان سازی که بتوانند شمشیر و نیزه به دست گیرند و بر علیه ایران، وارد کارزار شوند.

ندای انتقام، سبب شد که او غم‌ها را در دلش ذخیره کند و وارد عمل شود؛ اولین گامی که شاه کشمیر برای انتقام برداشت، فرستادن هیأت‌های متعدد و مجهزی بود به مسیرهایی که سیستان را به کشمیر ارتباط می‌داد. او به آن هیأت‌ها مأموریت داده بود، هر جا که بازماندگان رستم دستان و همراهان‌شان را بیابند، باشکوه و احترام هر چه تمام‌تر به کشمیر بیاورند، او می‌خواست توسط بازماندگان رستم ایرانی را ویران کند که با پایمردی‌های جهان به آن درجه از عظمت رسیده بود.



«آدم زال باشد، پدر جهان پهلوانی چون رستم باشد، در پیرانه سری، به بندش بکشند. او را به قفس چوبین بیندازند و از دخمه پهلوانان، راهی بلخش کنند،» اهانتی نبود که بشود آن را تاب آورد و بی‌اعتنا ماند.

رستم اگر زنده بود و چنین تحقیری را در مورد پدرش می‌دید، بی‌شک زمین و آسمان را به هم می‌دوخت و کسانی را که ارجمندی مرد سالخورده‌یی چون زال به هیچ شمرده‌اند، را به خاک و خون می‌کشید. فرامرز اگر در جنگ کشته نمی‌شد، جانش را به کف دستش می‌گرفت و تا آخرین قطره خونش، از تکاپو باز نمی‌ایستاد و تا زمانی که بهمن را سزا نمی‌داد و برای اعاده حیثیت جدش، نتیجه نمی‌گرفت، به آرامش خاطر نمی‌رسید. حتی اگر بانو گشسب و زربانو، دختران رستم، صحنه در قفس کردن زال را می‌دیدند، بی‌تفاوت نمی‌ماندند و به نبرد با کسانی می‌پرداختند که همه اصول اخلاقی را زیر پا نهاده بودند و زال سالخورده و تنی چند سالمند دیگر را در قفس کرده بودند.

دریغا! رستم در دامی به هلاکت رسیده بود که برادرش بر سر راهش گسترده بود. دریغا و دردا! فرامرز در راه دفاع از دخمه پهلوانان جانش را از دست داده بود و دختران رستم، مسئولیتی بزرگ را عهده دار شده بودند، مسئولیت به سامان رساندن همسران و بازماندگان پهلوانان را، مسئولیت از آوارگی رهایی بخشیدن شان.

زال این ناسپاسی را به چشم می‌دید و تاب می‌آورد. چنین ناسپاسی‌ها و

بی‌احترامی‌ها، از سوی بیگانگان، بر او و دیگر پیران دخمه پهلوانان روا نشده بود، همه این مذلت‌ها را یک خودی به سرشان آورده بود، یک آشنا، یک ایرانی.

زال در تمام مدتی که در قفس به سر می‌برد، غمی سنگین به دل داشت، از جور زمانه دلش به درد آمده بود. اگر هرکس دیگر به غیر از بهمن، چنین بلاهای ناروایی بر سرش می‌آورد، آن قدر دل شکسته نمی‌شد که بهمن به چنان کارهایی دست بزند. او به خاطر داشت، پهلوان پهلوانان، چه محبت‌ها که به شاه کیانی نکرده بود. به یاد داشت که رستم، بهمن را از فرزندان خود نیز، عزیزتر می‌داشت، تا مبادا سایه اندوهی بر جبین‌اش بیفتد یا قلبش، تَرَک بردارد! مرد سالخورده همچنین به یاد داشت که نوادگانش زربانو و بانوگشسب، چه پرستاری‌ها که از بهمن نمی‌کردند، چه مواظبت‌ها که از او به عمل نمی‌آوردند، و چه محبت‌های خواهرانه‌یی به او نثار نمی‌داشتند.

به راستی که شاه کیانی، به ستمی آشکار دست آزیده بود، چشم سفیدی کرده بود؛ پهلوانان را که افتخار هر سرزمین اند، کشته بود. وابستگان آنان را که درس بی‌نیازی و قناعت را از بزرگ خانواده‌شان فرا گرفته بودند، آواره کوه و بیابان‌ها کرده بود؛ بهمن از دوستداران واقعی‌اش، برای خود دشمنان خونی ساخته بود.

چه تلخ است سخنان ناسزا، از دهانی شنیدن که امید به گوینده‌اش بسته‌ایم، و چه تلخ‌تر، ناسپاسی از کسی دیدن که برای پروریدنش، از جان و دل، مایه گذاشته‌ایم. رستم و بازماندگانش این تلخی را با تمام وجود می‌چشیدند. بانوگشسب و زربانو که آرزو می‌کردند روزی فرا برسد تا برای بهمن جشن ازدواجی برپا دارند و خواهرانه هر چه از دست‌شان بر می‌آید برای پور اسفندیار انجام دهند و او را شامل محبت‌هایی کنند که به برادر واقعی‌شان، فرامرز می‌ورزیدند، به یک باره آرزوهای‌شان را به باد رفته، دیدند و دریافتند پاسخ همه علاقه‌ها و محبت‌های‌شان خصومت و عداوت بوده است.

آدمی به خانه و کاشانه‌اش عشق می‌ورزد، ولو این که مخروبه‌یی بیش نباشد، ولو این که دخمه‌یی باشد در دل کوهی، دخمه‌یی که ده‌ها خانواده پهلوانان را در خود جای داده باشد؛ زال نیز چنین بود و نیز دیگر کسانی که در آن دخمه به سر می‌بردند.

سراهایی که در دخمه بود، شکوه و جلالی نداشت، با این وجود، ساکنان دخمه به آن‌ها خو گرفته بودند، کودکی و جوانی‌شان را در آن سراها گذرانده بودند، خاطراتی تلخ و

شیرین از دخمه داشتند و در هیچ مکانی - هرچند مجلل‌ترین کاخ‌ها - خود را چنان آسوده نمی‌یافتند که در غرفه‌ها و اتاق‌های سراهای کوچک‌شان.

پهلوانان ایرانی که روحی به عظمت جهان داشتند، به زندگی در دخمه رضایت داده بودند، و بهمن نتوانسته بود همان دخمه را به آنان ببیند. او فریب یک شایعه را خورده بود و پنداشته بود در دخمه، زال زر گنج‌هایی دارد و این احتمال را داده بود که شاید دیگر پهلوانان را نیز گنج‌هایی باشد، چرا که شنیده بود فرمانرویان و شاهان، برای کارهای پهلوانانه، گه‌گاه هدایایی به آنان می‌داده‌اند، هدایایی که از نظر مادی ارزشی هنگفت داشت.

آن چه که بهمن شنیده بود، قسمتی از واقعیت بود. در گشتی‌ها، در نبردهای تن‌به‌تن، و در جنگ‌های سخت، ارمغان‌ها و پاداش‌هایی به پهلوانان می‌رسید، اگر آنان پاداش‌ها و هدایا را گیرد می‌آوردند، اگر مال اندوزی می‌کردند، پس از گذشت چندی، می‌توانستند گنج‌هایی فراهم آورند، ولی پهلوانان ایرانی، با همان دستی که پاداشی می‌ستاندند، آن را به مردم نیازمند می‌بخشیدند، در نتیجه تنها گنجی که در اختیار داشتند، روح فتوت و سخاوت بود و پرهیز از مال اندوزی.

بهمن شاه، سالیان سالی را در دخمه گذرانده بود. زندگی ساده جهان پهلوان و وابستگان و مریدانش را دیده بود، اما شایعه ثروتمندی زال زر را باور داشته بود و همین باور داشتن، سرآغازی شده بود بر ستمگری‌ها و نامردمی‌هایش.

او به ویران کردن دخمه اکتفا نکرد، ویرانگری‌هایش را دامنه داد و به همهٔ سیستان کشاند، به امید یافتن گنج؛ بهمن نمی‌دانست اگر سیستان را گنجی است، زمینی حاصل خیز است و مردان و زنانی پاک سرشت و سخت‌کوش.

زال را در قفس کرده بودند و به بلخ می‌بردند. در حالی که دلش در هوای به سر بردن در دخمه پهلوانان بود و روحش در چنان مکانی بال و پر می‌زد. از همه نیروهای جسمانی برای او، یک زبان مانده بود که در دهانش به خوبی می‌گشت، و یک حافظه، حافظه‌یی که انبوهه‌یی از خاطرات تلخ و شیرین را در خود داشت. او به مدد چنان حافظه‌یی، برای کسانی که در قفس بودند، قصه سرایی می‌کرد، آغاز خاطراتش از زمانی آغاز می‌شد که او کودکی بیش نبود. کودکی با موهای سپید، کودکی پیرنما، سپس از فرزندانش می‌گفت، از

رستم که افتخار ایران و جهان بود، و از پسر دیگرش شغاد، که ننگ بشریت به شمار می‌آمد. سپس از نوادگانش یاد می‌کرد و آخر از همه از نتیجه‌اش بُرزین آذر. راستی در زمانی که زال را با خواری به سوی بلخ می‌بردند، بُرزین آذر کجا بود و چه مرحله‌یی از زندگی‌اش را می‌گذراند؟

همه نقاط بیابان‌ها نیز به یک حال و هوا نیست. در پاره‌یی جاها، هوایش از سرمایِ برخوردار است که شب و روز نمی‌شناسد. روزها سرمایش، بیابانگردان را آزار می‌دهد و شب‌ها مسافران را به اوج کلافگی می‌رساند، به ویژه در کوهساران.

در چنین نقاطی، سرمازدگی بیداد می‌کند. سرما جان‌ستان می‌شود، کم نبوده‌اند افراد قوی بنیه‌یی که گرفتار سرما شده‌اند و در نیمه راه مقصد از حرکت باز مانده‌اند. به غیر از هوای متغیر و هر دم دگرگون شونده، خطرات زیادی در بیابان‌ها، برای مسافران کمین می‌کنند، از توفان و تندبادهای گاهگاهی گرفته تا جانوران درنده خو. برای سرگشتگان بیابان، خطر از زمین و آسمان فرو می‌بارد. اگر مسافری با کمبود آذوقه مواجه شود، مسلماً از چنگال کرکس‌ها و لاشخورها نمی‌تواند جان سالم به در ببرد. پرندگان تیزچنگال به چشمان مسافران منقار می‌زنند، یا از حوالی شقیقه‌های‌شان، خون بدن‌شان فرو می‌مکند.

و فراریان دخمهٔ پهلوانان، حیران دشت بلا شده بودند، گروهی زن و کودک که فرصت نیافته بودند خود را برای سفر نامعلوم‌شان مجهز کنند و به اندازه کافی آذوقه به همراه ببرند. زنان به دستور همسران‌شان پای در رکاب کرده بودند، اگر فرزندی خردینه داشتند، بر ترک اسبان‌شان نشانده بودند، و اگر به تازگی دارای نوزاد شیرخواره‌یی شده بودند، ناگزیر آنان را با پارچه‌یی به کمر بسته بودند تا هنگام تاخت و تاز، سرعت عمل‌شان کاهش نیابد.

زنان دخمهٔ پهلوانان، حدوداً سی نفر را شامل می‌شدند و فرزندان‌شان، از شیرخواره گرفته تا کودکان تازه پا و دختران جوان، اندکی افزون بر این تعداد بودند، سی و چهار پنج نفر می‌شدند.

آنان پیش از روانه شدن، اصرار ورزیده بودند که در کنار همسران خود بمانند، با سپاهیان بهمن بجنگند، از مجروحان پرستاری کنند، ولی مردان نپذیرفته بودند. مردان

دخمه پهلوانان، با یک واقعیت تردیدناپذیر آشنایی داشتند و آن قتل عام شدن ساکنان دخمه بود؛ آنان خود را برای مرگی دلاورانه آماده کرده بودند، اما نمی‌خواستند همسران و فرزندان‌شان جان ببازند، زیرا اگر چنین می‌شد، نسل پهلوانان در سیستان به انقراض می‌کشید؛ و از جهان پهلوان، گیو، پشوتن و غیره و غیره، کسی بر جای نمی‌ماند تا در آینده، قد مردانگی برافرازد.

مردان برای همسران‌شان دلیل آورده بودند که کارشان بی‌اهمیت‌تر از شهادت شجاعانه در جنگ نیست؛ بلکه به مراتب از ارزش والاتری بهره دارد. یک جنگاور با مرگش، از عذاب می‌رهد، مسئولیت‌هایش تمامی می‌پذیرد، ولی زنانی که می‌کوشند پهلوان زادگان را به گذرگاه عافیت برسانند، پرورش‌شان بدهند، روزی هزار بار می‌میرند و زنده می‌شوند، چرا که باید هم با خطرهای رویاروی شوند و هم برای آینده ایران، مرد بیروند.

همسران پهلوانان، و دختران و زنان دخمه به کاری بزرگ و جانانه دست یازیده بودند، آنان به ظاهر پای به گریز گذاشته بودند، اما در واقع وظیفه پاسداری از کسانی را عهده دار شده بودند که می‌بایست در آینده، تبدیل به شیرزنان و شیرمردانی شوند که سرزمین‌شان را به کار آید.

سرپرستی این گروه آواره، به بانوگشسب و زربانو رسیده بود، نه این که دیگر زنان را شایستگی آن نبود که مسئولیت‌ها را میان خود قسمت کنند، آنان چنین شایستگی‌هایی داشتند، اما ارجی که به خاندان جهان پهلوان می‌نهادند، سبب شده بود که بی‌هیچ چون و چرایی فرمان‌پذیر دختران رستم شوند. این کار از هر بابت مقرون به مصلحت بود، زیرا زنان دخمه، اغلب فرزندان‌شان داشتند و می‌بایست به وضع آنان رسیدگی می‌کردند، و دختران دخمه از چنان تجربه‌یی برخوردار نبودند تا سرگشتگان دشت بلا را به مقصد برسانند، به مقصدی مجهول که سرنوشت برای‌شان در نظر گرفته بود. ولی دختران رستم هم از سفرها تجربه‌ها داشتند، هم به دوران پختگی عمر رسیده بودند و هم مجرد بودند، از خود فرزندی نداشتند. فقط بُرزین آذر را می‌بایست سرپرستی کنند، پسر فرامرز را، نواده جهان پهلوان را...

و آنان برای آن که برای انجام دیگر کارها، فرصت لازم را داشته باشند، اغلب بُرزین آذر

را به زنان و دختران همراه‌شان می‌سپردند، بُرزین آذری که به تازگی شیوه راه رفتن را آموخته بود و می‌توانست نامتعادل، چند گامی بردارد و چند واژه‌ی ابراز کند، واژه‌هایی کودکانه، واژه‌هایی که هنوز نمی‌توانست، تبدیل به جمله‌شان کند.

روز نخست بیابانگردی‌شان، برای‌شان سخت‌ترین روزها بود. اضطراب، شرمساری و داغداری، دست در دست هم نهاده بودند و آنان را به جان می‌آوردند. اضطراب این که با آذوقه اندک چه بر سرشان خواهد آمد و چگونه فرزندان‌شان را سیر کنند، و شرمسار بودند چرا که می‌دانستند مردان زندگی‌شان، آن قدر خواهند جنگید تا عمرشان به سر آید، ده‌ها زخم بردارند و در واپسین لحظات زندگی‌شان، با تنی مجروح، بالبانی تشنه و با دلی تنگ از دوری خانواده‌شان، جان بسپارند، زنان این داغ را به دل داشتند که همسران‌شان در آینده‌ای نزدیک به درد بی‌کسی دچار می‌آیند و آنان را قدرت آن نیست که بر پیکر مردان دلاور ایرانی، اشک بیفشانند.

در اولین شب بیابانگردی، بانوگشسب و زربانو، ترتیبی دادند تا اسبان، دایره وار، در اطراف‌شان قرار گیرند، این تمهید از نظر ایمنی دو اثر مطلوب داشت، اول آن که پیکر اسبان در برابر باد شبانگاهی، دیوار و سد می‌کشید و نمی‌گذاشت زنان و کودکان، بر اثر وزش باد، رنجی بر رنج‌های‌شان افزوده شود، و دیگر آن که موقتاً از حمله جانوران وحشی به آنان جلوگیری می‌کرد.

زنان و دختران بیابانگرد، آن شب، خسته و دل شکسته، لقمه‌ی چند از آذوقه‌ی که به همراه داشتند به فرزندان‌شان خوراندند. خود آنان را اشتهایی نبود که لقمه‌ی به دندان گیرند، مشغولیات ذهنی، اشتهای‌شان را کور کرده بود. سپس نمدهایی که زیرین اسبان‌شان داشتند آوردند و از آن‌ها به عنوان رو اندازهایی برای خود و فرزندان‌شان استفاده کردند.

ویژگی‌های نم‌بر آنان پوشیده نبود. نمدهایی بافته شده از پشم شتر؛ در بیابان‌ها نمدها، این قابلیت را دارند که روزها گرمای خورشید را از خود عبور ندهند، و شب‌ها سرما را در خود نپذیرند؛ زنان به این خاصیت نم‌آگاه بودند و می‌دانستند نم‌چه در گرما و چه در سرما، آنان را به کار می‌آید؛ به همین جهت آنانی که آرامش اعصاب بیشتری داشتند، علاوه بر نمدهایی که زیرین اسب‌ها قرار می‌دهند، قطعاتی دیگر از آن پوشش عایق وار

را به همراه آورده بودند.



بانوگشسب، پس از رسیدگی به وضع همراهانش، به کنار زربانو آمد و بر زمین دراز کشید، تا اندکی خستگی اش را تخفیف دهد.

زربانو، از بازویش، بالشی ساخته بود برای بُرزین آذر، و نمدپاره‌یی بر او انداخته بود و در آسمان به تیرگی گراییده، در جستجوی ستارهٔ بختش بود، او نزدیک شدن و دراز کشیدن خواهرش را در کنار خود، احساس کرد و بی آن که از آسمان دیده برگردد گفت:
- زال، یک بار در آسمان، ستاره‌یی نشانم داد که پُر نورتر از دیگر ستارگان بود. او آن ستاره را، ستارهٔ بخت من خواند و...

بانوگشسب با تنگ حوصلگی، سخن خواهرش را برید:

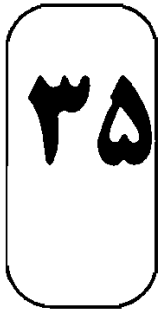
- پدربزرگمان، برای همه چیز قصه‌یی می‌بافد... اما اکنون وقت دل بستن به قصه‌ها نیست؛ ما را آینده‌یی در پیش است که یک روزنه امید در آن به چشم نمی‌خورد.
و با پرسشی، نگرانش را به خواهرش سرایت داد:

- اگر چند شبانه روز، به همین منوال بگذرد و آبادی و روستایی بر سر راه مان قرار نگیرد، آذوقه‌مان، ته خواهد کشید و ناچار خواهیم شد برای رفع گرسنگی مان، اسب‌های مان را یک به یک بکشیم و بخوریم.

برق اضطرابی در چشمان زربانو درخشید. با آن که هوا تاریک بود، اگر بانوگشسب به چشمان خواهرش می‌نگریست، می‌توانست نشانه‌های نگرانی را در آن‌ها بیابد، زربانو پرسید:

- اگر چنین شود، ما چگونه می‌توانیم به سفرمان ادامه بدهیم؟...

بانوگشسب را برای این پرسش، هیچ پاسخی نبود.



مردم بلخ، استقبال شایانی از سپاهیان بهمن شاه به عمل نیاوردند. تعداد معدودی از آنان که در کوی و برزن‌ها حضور یافته بودند، بر اثر اجبار و رعایت مصلحت بود، اکثرشان افرادی بودند که با جنگاوران نسبتی داشتند و از این می‌هراسیدند که اگر به پیشواز سپاهیان نروند و ارادت‌شان به خاندان پادشاهی نمایانند، شاید تردید شاه کیانی برانگیخته شود و در دسرهایی را برای‌شان به وجود آورد.

ساکنان شهرها، هرگاه که سپاهیان پیروز می‌آمدند، برای‌شان هلهله می‌کردند. سپاس‌شان را در فریادهای‌شان جای می‌دادند و تقدیم‌شان می‌داشتند و از این که شر دشمنان را از سرشان کوتاه کرده‌اند، به نیایش می‌پرداختند و به خاطر غنیمت‌هایی که به دست آورده‌اند، ابراز شادمانی می‌کردند.

ولی آن زمان، سپاهیان شاه کیانی، به جنگ دشمنان نشتافته بودند، بلایی را از سرزمین‌شان دور نکرده بودند. آنان شمشیر در شمشیر افرادی انداخته بودند که افتخار ایران به شمار می‌آمدند. آنان کسانی را کشته بودند که رگ و ریشه‌شان در ایران بود، در این سرزمین دیرین سال.

لشکریان شاه کیانی، به نبرد خودی‌ها رفته بودند، به نبردی ننگین. سیستانِ مردپرور را ویران کرده بودند و دخمهٔ پهلوانان را درهم کوبیده بودند... کوتاه سخن، دل‌هایی را از تپش باز داشته بودند که مهر وطن در آن‌ها موج می‌زد.

مردم هنگامی که بازگشت شکوهمندان سپاهیان کشورشان را می‌دیدند، سرشار از شادمانی می‌شدند، و هنگامی که غنایم جنگی را می‌دیدند، مسرتی به دل‌شان راه می‌گشود. چون که می‌دانستند از آن غنایم، بخشی صرف آبادانی شهرها و روستاها می‌شود، و از بخشی دیگر به گونه‌ی، سهمی به آنان می‌رسد.

این بار، پیروزی سپاهیان ناگوار بود، تلخ‌تر از سنگین‌ترین شکست‌ها بود، و غنیمتی که سپاهیان به همراه آورده بودند به جای مسرت بخشیدن به دل‌های مردم، مصیبت را به آنان عرضه می‌کرد. غنیمتی که سپاهیان از جنگ با پهلوانان آورده بودند، بیش از همه، خودشان را شرمسار می‌کرد.

غنیمت‌شان از این جنگ، یک قفس چوبین بود، قفسی که در آن زال زر قرار داشت و همچنین چند مرد سالخورده دیگر؛ چند مرد زندگی به آخر رسیده و در آستانه مرگ قرار گرفته.

اندک نبودند کسانی که طاقت تماشای آن قفس را نداشتند. به راستی هم تماشا نداشت. چند مجموعه تجربه را دیدن، چند پیکر استخوانی را شاهد شدن، که پوستی چروکیده بر آن مجموعه استخوان‌ها کشیده شده بود، و به چند سر و روی دیده دوختن که به محاصره موهایی به سپیدی برف درآمده بود.

بازگشت سپاهیان، ساکنان بلخ را نه تنها شادمان نکرد، بلکه دنیایی از اندوه را به قلب‌شان راه داد. بلخیان هرگاه که با هم به صحبت می‌نشستند، از بی‌مروتی بهمن شاه یاد می‌کردند، کارهایش را به دور از انصاف و انسانیت می‌دانستند و آشکارا می‌گفتند:

- ستمگری است زال زر را چنین خفیف داشتن.

- کسی که بر پدر پهلوان پهلوانان، چنین ظلمی روا بدارد، وای به حال مردم...

- این منتهای نامردی است به پدر شخصیتی افتخار آفرین چون رستم، چنین

اهانت‌هایی ورزیدن...

و...

مردم بلخ چه نفرین‌ها که نثار بهمن نکردند و چه اشک‌ها بر مرد پیری نیفشاندند که در قفس بود؛ آنان سزاوار نمی‌دانستند یک یل نامدار را، پدر یک مرد حماسه ساز را در قفس کردن و او را خوار داشتن.

خبر به بند کشیده شدن زال، به هر جا که می‌رفت، موجی از نارضایتی را بر می‌انگیخت و آتش نفرت را در سینه مردم به شعله‌وری وا می‌داشت.

ایرانیان در پی سرنگون شدن بساط قدرت کتایون و لؤلؤ، این نوید را به خود داده بودند که کشورشان از زیر فشار فرمانروایی دشمنان به درآمده است، ولی اکنون با چشمان خود می‌دیدند که از دشمن، بدتری هم هست.

دل‌های پر صفای ایرانیان، با چنین واقعه‌یی پژمرده شده بود. شادمانی از زندگی‌شان پای به گریز نهاده بود. دیگر خنده به لبان‌شان نمی‌آمد. اگر هم گاهی خنده‌یی لبان‌شان را از هم می‌گشود، از ته دل نبود، خنده‌یی تو خالی بود. خنده‌یی که با گریه رقابت داشت! بهمن، تغییر رویه و روحیهٔ مردم کشورش را، خیلی زود دریافت. او متوجه شد به کاری بس نابخردانه دست زده است؛ به همین جهت دستور داد، قفس مردان سالخورده را به درون کاخ بلخ بیاورند و دور از چشم همگان نگه دارند.

شاه کیانی به صرافت افتاد تا بار دیگر شادمانی را به زندگی ایرانیان راه دهد، ولی چگونه؟ او می‌دانست با برپا داشتن جشن‌ها، می‌تواند شادی را در رگ و پی شهرها جاری سازد، اما هر جشنی، بهانه‌یی می‌طلبید. بی‌بهانه نمی‌شد، شهرها و روستاها را مشعل باران کرد. برای مردم، مهمانی‌ها برپا داشت و کام‌شان را شیرین کرد. تازه اگر چنین بهانه‌یی هم در اختیار بهمن قرار می‌گرفت، او چگونه از عهده هزینه‌ها بر می‌آمد؟ او اندوخته ناچیزی را که در خزانه مملکتی بود، صرف یک لشکرکشی بیهوده، صرف یک جنگ ستمگرانه کرده بود.

در چنان موقعیتی، شاه جوان، نیاز به مرد خردمندی چون جاماسب داشت و از بد حادثه، در آن زمان، او جاماسب را در کنار خود نداشت. هرچند که جاماسب هم، در آخرین روزهای زندگی‌اش، فریب کتایون را خورده بود.

مشورت با سران کشوری و لشکری، آخرین تدبیری بود که به خاطر شاه کیانی رسید. مشورتی که روزها ادامه یافت و جلسه‌های پیاپی به دنبال داشت. سرانجام او از مشورت‌هایش نتیجه گرفت؛ یکی از سردارانش به او پیشنهاد کرد:

- سرزمین‌های چین و ماچین، دیلم، بَرَبَر، گیلان، عرب و... خراج پردازان ایرانند، آن‌ها هر ساله باید مبلغی به ایران بپردازند. ما می‌توانیم از خراج پردازان مان بخواهیم خراج

سه ساله را پیشاپیش برای ما بفرستند، در عوض امتیازی برای‌شان قایل خواهیم شد و آن، نصف شدن مبلغ خراج‌شان است.

چنین پیشنهادی اگر عملی می‌شد، مشکلات مادی شاه‌کیانی، تا اندازه زیادی تخفیف می‌یافت؛ در واقع پیشنهادی بود که مشکلات را به تعویق می‌انداخت و آن‌ها را در سه سال پیاپی سرشکن می‌کرد.

پیشنهاد آن سردار، بی‌چند و چون به تصویب بهمن شاه و درباریان رسید. تنها مسأله‌یی که برجای ماند، یافتن بهانه‌یی بود برای برپایی جشن.

برای دستاویز قرار دادن بهانه‌یی و برگذاری جشنی مفصل و چندین روزه، نیازی به مشورت‌های طولانی و پیاپی نبود. بهمن با اندکی اندیشیدن، چنین بهانه‌یی را یافت؛ او جشن ازدواج را مناسب‌ترین بهانه دید، نه این که او به ازدواجی مجدد، تن در دهد، بلکه بهمن قبلاً به شاه مصر، پیمان سپرده بود که پس از استقرار در ایران جشنی مجلل برای امل برپا دارد؛ برای زنی که برخلاف همسر سابقش، معصومیت و محبت در وجود داشت. با به دست آوردن چنین دلایل و بهانه‌هایی، دیگر درنگ جایز نبود. بهمن همزمان با اعزام گروهی به کشورهای خراج‌پرداز ایران گروهی نیز به مصر فرستاد تا مقدمات سفر امل را به ایران فراهم آورند.



درخواست شاه ایران، فرمانروایان خراج‌پرداز را پسندیده آمد، آنان به فراست دریافتند که ایران از نظر مالی، در موقعیتی حساس قرار دارد به همین جهت در صدد چانه زنی برآمدند و برخی از آنان از جمله حاکمان دیلم و گیلان توانستند از امتیاز بیشتری برخوردار شوند و مدت تخفیف خراج‌های‌شان را به پنج سال برسانند.

بهمن به همه شرایطی که خراج‌پردازان در کار می‌آوردند، روی موافق نشان می‌داد، او به خوبی بر این واقعیت آگاه شده بود که تا اندازه زیادی، محبوبیتش را از دست داده است و باید به هر نحوی که شده، با کارهایش برای خود تجدید محبوبیت کند.

گروه‌هایی که از سوی ایران، راهی سرزمین‌های دیگر شده بودند، مأموریت‌های‌شان

را به خوبی به انجام می‌رساندند، اما گروه‌هایی که شاه کشمیر برای یافتن آوارگان دخمه پهلوانان مأمور کرده بود، هرچه بیشتر می‌جستند، کمتر می‌یافتند.

چنین امری هم طبیعی بود، زیرا گروه‌های ایرانی هم مقصودشان را می‌شناختند و هم مسیرهای شان را، در حالی که گروه‌هایی که از سوی شاه کشمیر مأمور پیدا کردن آوارگان دخمه شده بودند، در راه‌هایی گام نهاده بودند که نامعلوم بود و مجهول.

رفته رفته این باور در آنان پدید می‌آمد که شاید زنان و کودکانی که از دخمه پای به گریز گذاشته بودند، تماماً از بین رفته باشند. اگر چنین هم شده بود، جای شگفتی نداشت. احتمال این که یک مشت زن و کودک، نتوانند از بیابان‌ها جان سالم به در ببرند، کم نبود.

هفته‌ها، مأموران کشمیری به جستجوهای پیگیرانه‌شان ادامه دادند، تا این که یکی از گروه‌ها، بر حسب اتفاق در بیابان‌های حوالی ایندرا با زنان و کودکان آواره مواجه شدند، مهاجران را در بدترین وضع ممکن پیدا کردند... آنان راه را به اشتباه آمده بودند، به جای آن که مسیر مستقیمی که سیستان را به کشمیر پیوند می‌داد برگزینند، فرسنگ‌ها فرسنگ، پریشانگردی کرده بودند، ایالت ایندرا کجا و کشمیر کجا؟!

آوارگان دخمه، شبان و روزهایی سخت را پشت سر نهاده بودند و برای آن که بتوانند به سفرشان ادامه بدهند، در همان ابتدای سفرشان، هنگامی که به آبادی و روستایی رسیدند، خود را ناچار دیدند، تعدادی از اسبان‌شان را به فروش برسانند و علاوه بر تهیه آذوقه، تعدادی اسلحه نیز تهیه کنند تا اگر در دشت‌ها، گرفتار جانوران وحشی شدند، بتوانند در مقام دفاع از خود برآیند.

آنان شب‌ها، با سنگ‌های آتش‌زنه، شعله‌هایی ترتیب می‌دادند و خود را به محاصره آتش‌هایی در می‌آوردند که باشاخ و برگ‌هایی خشک و گیاهان خودرو تدارک می‌دیدند، چرا که به تجربه دریافته بودند اسبان‌شان نیز، نمی‌توانند زمانی که حیوانات وحشی، گله به گله به سوی‌شان حمله‌ور می‌شوند، حصار امنی برای‌شان ایجاد کنند، از سوی دیگر هر چندگاه به چندگاه ناگزیر می‌شدند، یکی از اسبان را سر بترند تا از گرسنگی رنجه نشوند. اسلحه‌یی که آنان برای خود تهیه کرده بودند، چند تیر و کمان و چند شمشیر را شامل می‌شدند. آوارگان دخمه، روز به روز بیشتر با خطر دست و پنجه نرم می‌کردند. گاه

فرسنگ‌ها با درندگان بیابان‌ها بدرقه می‌شدند، با گرگانی که دندان‌های تیز خود را می‌نمایاندند و یک لحظه غفلت‌شان را منتظر بودند تا به آنان حمله کنند، با مارانی که از ریگزارها به در می‌آمدند تا نیش زهرآلودشان را در تن آنان فرو کنند، مارانی که در صورت احساس خطر، چنان تن خود را در ریگ‌ها و شن‌ها پنهان می‌کردند که پیدا کردن‌شان میسر نبود.

آنان در آغاز در به دری‌شان، بالغ بر سی نفر بزرگ سال و سی و چند نفر کودک می‌شدند ولی همین که هفته‌یی دو سه به سر آمد، تعدادشان کاستی پذیرفت، با همه اقدام‌های احتیاط‌آمیزی که بانوگشسب، زربانو و زنان با تجربه‌ آواره به عمل می‌آوردند، یکی دو تن، مورد اصابت نیش‌های زهرآگین مارانی قرار گرفتند که از جا جای بیابان، سر از دل ریگ‌ها به در می‌کردند و نیش خود را در تن مسافر بخت برگشته‌یی فرو می‌بردند، و جانش را می‌ستاندند.

مارانی که هم‌رنگ ریگ‌ها بودند، یکی از خطراتی به شمار می‌آمدند که تهدیدشان می‌کرد. علاوه بر این هوای منقلب، هوای هر دم دگرگون شونده، هوایی که گاهی گرمای جهنم را در خود داشت و گاهی سرمای زمهریر، خطر جان‌ستان دیگری بود که آنان را تهدید می‌کرد.

روزها، مسافران در جاده‌ مرگ گام بر می‌داشتند. آنان حدس می‌زدند که دیگر دخمه‌یی نخواهد بود تا با همسر و برادر یا پدر پهلوان‌شان زندگی را به سر آورند، و نیز از آینده خبری نداشتند، با این همه دل‌شان از امید تهی نبود. اگر به زندگی دل بسته بودند، به خاطر هدفی بود که در دل می‌پروریدند. هدف فراهم آوردن شرایط برای بازگشت به دخمه. هدف پرورش بازماندگان پهلوانان و آنان را به سن و سال مبارزه با ظالمان رساندن.

و این هدف در دختران کوروش، نیرومندتر از دیگران بود. بانوگشسب و زربانو می‌دانستند از خاندان رستم، فقط آنان زنده‌اند و کودکی نوپا موسوم به بُرزین آذر، و احیاناً مرد پیری موسوم به زال زر که از جا و مکانش اطلاعی نداشتند، مرد پیری که همنشین و همدم مرگ بود، و از واگذاری خود به مرگ، پرهیز می‌کرد!

وضع آوارگان دخمه‌ پهلوانان، هر روز بدتر از روز پیش می‌شد. از بخت بد، کاروانی بر

سر راه شان قرار نمی‌گرفت، تا با همراه شدن با کاروانیان، اندکی از نظر جانی به امنیت برسند؛ زیرا پس از کشته شدن کتایون، همه‌گونه مناسبات تجاری میان ایران و کشمیر، از بین رفته بود. نه بازرگانان بلخ، اجناسی به آن سامان می‌بردند و نه کشمیریان، کالاهایی را به ایران می‌آوردند. هر دو گروه از بازرگانان، از احتمال این که از سوی فرمانروایان شان متهم به جاسوسی برای دشمن شوند، می‌هراسیدند.

... سفر آوارگان ادامه می‌یافت، با همه دشواری‌ها و ناهنجاری‌هایش، و در عین حال خشمی در دختران رستم، نیرو می‌گرفت. دل‌شان از ناسپاسی بهمن رنجه شده بود. رنجش‌شان بی‌پایه نبود، آنان سال‌ها، بهمن را چون عضوی از اعضای خانواده‌شان پذیرفته بودند. اینک دریافته بودند ماری را در آستین پروریده‌اند که خودی و بیگانه نمی‌شناسد و نیش زهرآگینش را به تن همه فرو می‌کند.

بانوگشسب به بُرزین آذر امید بسته بود، او بارها به خواهرش گفته بود:

- از بُرزین آذر، رستمی دیگر می‌سازم، اما نه رستمی که بهمن را تحت حمایت خود گیرد، بلکه رستمی که با شاه کیانی درافتد.

هدف تلافی به ناسپاسی و ستمگری بهمن، دمی بانوگشسب را رها نمی‌کرد. او منتظر بود تا روزگار بار دیگر بر وفق مرادش بگردد و او بتواند ضمن پرورش دادن بُرزین آذر، مبارزه‌اش را با بهمن آغاز کند. او هدفش را به همراهانش تلقین کرده بود و خصومت را در آنان چون درختی تناور کاشته بود.

هنگامی که آوارگان دخمه پهلوانان، پس از مدت‌ها درگیری با دشواری‌ها، با گروهی از کشمیریان مواجه شدند، هرچند وضعی اسفناک داشتند، ولی یک پارچه کینه بودند، کینه به شاه کیانی.

آوارگان از کشمیر دور افتاده بودند، با این وجود، با آن گروه همراه شدند، تا ضمن رهایی‌بخش خود از خطر، برای بهمن و سپاهیان‌ش خطرآفرین شوند.

کشمیریان یک گروه صد نفره بودند، برخوردار از آذوقه کافی و مجهز به جنگ افزارها، سرپرستی این گروه با سرداری بود موسوم به آشوک.

آوارگان دخمه پهلوانان با کشمیریان همراه شدند، از آشوک و مردانش، محبت‌ها دیدند، و با آن که می‌دانستند باید مدت‌ها به بیابانگردی ادامه دهند، با دلی روشن از پرتو

امید به سفرشان ادامه دادند، و در مدت سفر، برنامه‌ها ریختند برای درافتادن با بهمن و او را از نفس انداختن.

پهلوانان نامی ایران، به تیغ بیداد بهمن جان باخته بودند. در روزی که شاه کیانی، فرمان ویرانی دخمه را صادر کرد، دلاوران دخمه تا آخرین نفس، پایداری به خرج دادند و تا سرحد مرگ، پیش تاختند.

در پایان روز ویرانی دخمه پهلوانان، نعش‌های کسانی که عمری برای اقتدار ایران تلاش کرده بودند، به هر سو افتاده بود، با گردن‌های دریده، با سرهای شکافته، با سینه‌های درهم شکسته و دستان و پاها قطع شده...

شاه ایران، آن قدر در اندیشه دست یابی به گنج‌های موهوم بود، که به این جسدها بی‌اعتنا مانده به مردانش، آشکارا دستور داد:

- ما را آن فرصت نیست که به گورکنی پردازیم، بگذارید این جسدها، همچنان بر زمین بمانند، و خوراک کرکس‌ها و لاشخورها شوند.

و با غیظ، خنده‌یی بدرقه گفته‌اش کرده بود:

- کرکسان و عقابان، از ضیافتی که برای‌شان ترتیب داده‌ام، از من سپاسمند خواهند

بود!

و در پی این سخن، به سپاهیان‌ش فرمان داده بود که راه بازگشت به بلخ را پیش گیرند. بر مردم دلاور سیستان، بس ستم‌ها رفته بود، آنان به تاراج رفتن مال و منال‌شان را به چشم دیده بودند و نیز کشته شدن مردان شجاع و جوانان برومندشان را. اما سیستانی‌ها را بادل سپردن به مصیبت‌ها، چندان میانه‌یی نبود. اندکی بر از دست رفتگان‌شان، اشک ریخته بودند، سپس آنان را به خاک سپرده بودند و یاد و خاطره ارجمندشان را در دل زنده نگه داشته بودند.

سیستانی‌ها بر این باور بودند، مردمی که خوراک‌شان را از دل خاک بیرون می‌کشند، باید به هنگام مرگ به خوردِ خاک بروند؛ آنان می‌دانستند که اگر دل به غم بسپارند و

دست روی دست بگذارند و زمان به تعلق بگذرانند، مصیبت‌های‌شان، کاهش نخواهد یافت و دشواری‌ها از پیش پای‌شان برداشته نخواهد شد؛ همچنین آنان می‌دانستند اگر اجساد عزیزان‌شان را بر روی زمین، بلا تکلیف بگذارند، به بیماری‌ها و آلودگی‌ها مجال خواهند داد تا به سراغ کسانی بیایند که از حملهٔ ناجوانمردانهٔ جنگاوران شاه کیانی، جان به سلامت برده بودند.

ابتدا سیستانیان، دور هم گرد آمدند، گروه‌های مختلف تشکیل دادند. باز ماندگان هر خانه‌ای، به تکاپو افتادند و در میان اجساد کشته شدگان، دنبال عزیزان‌شان گشتند، و چون عزیزی جان باخته را می‌یافتند، با دریغ و درد، با اشک و فغان، او را به خاک می‌سپردند.

کار خاک سپاری عزیزان که به پایان رسید، سیستانی‌ها روی به دخمهٔ پهلوانان آوردند. دخمه‌یی که همواره به آن چون مکانی مقدس و پاک می‌نگریستند، و سیستان را مفتخر می‌شمردند برای جای دادن پهلوانانی که رادمردی و مروّت در وجود داشتند. پهلوانان در نظر مردم آن سامان، بزرگوارانی می‌آمدند که محضر رستم دستان را درک کرده بودند، فنون زورآوری را از او آموخته بودند و همچنین راه و رسم مردانگی‌ها را. آنان علاوه بر آب، با اشک دیدگان‌شان، اجساد غرقه به خون پهلوانان را شست و شو می‌دادند و آمرزش آنان را به نیایش از پروردگار درخواست می‌کردند. سیستانی‌ها در آن زمان غم آلود، با به خاک سپردن هر جنگاورِ یلی، این احساس را داشتند که پاره‌یی از دل خونین‌شان را در خاک می‌نهند.

ساعت‌ها، آنان سرگرم کاری بودند که از بد حادثه آن را پذیرفته بودند، وگرنه آنان همیشه این آرزو را به دل داشتند که سالیان سال پهلوانان زنده باشند و سایهٔ خود را، بزرگوارانه بر سرشان بگسترند.

زمان آکنده به سوگ و درد، می‌گذشت. شتابان هم می‌گذشت ولی سیستانیان می‌خواستند گذشت زمان، سرعتش را از دست بدهد تا آنان را فرصت آن باشد که بیشتر با پهلوانان باشند، با پهلوانی که دیگر جانی به تن نداشتند.

در آن بحبوحهٔ اشک و غم، در آن فضای به اندوه گراییده، ناگاه یکی از سیستانیان، بانگی شادمانه از دل برکشید:

- انگار این دو جسد، که کنار هم بر زمین افتاده‌اند، هنوز دم و بازدمی دارند! هنوز نفس می‌کشند.

کسانی که به او نزدیک بودند، ناباورانه به سویش شتافتند. در کنار گودالی، دو جسد غرقه به خون دیدند که بر زمین پخش شده بودند، با زخم‌هایی متعدد که بر سر و سینه و تمامی بدن‌شان دیده می‌شد. زرهی که آن دو بر تن داشتند، کاملاً آغشته به خون بود. مردی که برای نخستین بار، آثار حیات را در آن دو پهلوان مجروح یافته بود، از کسانی که به نزدیکش آمده بودند خواست:

- تا فرصت از دست نرفته است، باید کاری کرد، باید نجات‌شان داد تا ریشه پهلوانی در این مرز و بوم نخشکد! بیایید اینان را به سرای من برسانید، البته با رعایت نهایت احتیاط. نیازی به چنین خواهشی نبود، چند تن از سیستانیان، اسبی فراهم آوردند، جسد مجروحان را بر اسب قرار دادند. یکی از کسانی که برای نجات پهلوانان زخمی آمده بود، گفت:

- ماهان! تو که متوجه شده‌ی این دو مجروح زنده‌اند، باید اجازه دهی اینان را به سرای حکیم برسانیم. هرچه باشد در آن جا، از ایشان مراقبت بیشتری به عمل می‌آید. ماهان گفته او را نپذیرفت:

- چندان تفاوتی ندارد که این دو تن، در چه جایی بستری شوند، اما سرای من، برای آسایش این دو تن بهتر است. من کاری خواهم کرد که حکیم چندان بر بالین‌شان بماند که کاملاً سلامتی‌شان را باز یابند... هرچند که مشکل می‌شود به زندگی‌شان امید بست. خودتان می‌بینید، نه تنها همه تن‌شان آغشته به خون است، بلکه چنان خون بر صورت‌شان خشکیده است که شناسایی‌شان، ممکن نیست.

جای چون و چرا و استدلال نبود. مهم این نبود که مجروحان در چه جایی، درمان می‌شوند، بلکه مهم این بود که آنان از خطر مرگ‌رهایی یابند و دوباره با زندگی پیوند ببندند.

ماهان، افسار اسب را گرفت و راهی شد. با یافته شدن دو مجروح در خیل کشته شدگان دخمه، این امید در دل سیستانیان پدید آمده بود که شاید مجروحان دیگری در میان اجساد باشند، از این رو، با توجه بیشتر، به جستجوهای خود ادامه دادند و تا پیش از

آن که کاملاً از مرگ جسدی اطمینان نمی‌یافتند، او را به خاک نمی‌سپردند. اما جستجوهای‌شان به جایی نرسید، به غیر از آن دو تن، از پهلوانان حتی یک نفر هم زنده نمانده بود.



درمان آن پهلوانان، کار یک حکیم و دو حکیم نبود. ماهان، پزشکان متعددی بر بالین‌شان آورد و به آنان پیمان سپرد:

- پس از حمله مردان بهمن شاه، ما را مال و منالی نمانده است، ولی اگر کاری کنید که این پهلوانان زنده بمانند، تا عمر دارم خدمت‌تان را خواهم کرد. اگر زمینی دارید، شخم خواهم زد، اگر می‌خواهید برای برافراشتن سرای ویرانتان فعالیت خواهم کرد و... حکیم زامیاد، به میان سخنان ماهان آمد:

- ما را چشمی بر مال کسی نیست، پهلوانان عمری برای نجات ایران کوشیده‌اند، و اینک بر ما است که برای نجات‌شان بکوشیم.

و با افزودن سخنی بر گفته‌اش، تحسین ماهان و دیگر کسانی که در سرای او گرد آمده بودند را برانگیخت:

- این دو مجروح، هم پهلوانند و هم ایرانی؛ ما را وظیفه این است که درمان‌شان کنیم. اما حتی اگر دشمن بودند، ما پزشکان می‌بایست برای درمان‌شان، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کردیم، نجات جان انسان‌ها، وظیفه پزشکان است، تصمیم این که با دوستان و دشمنان، چگونه باید رفتار شود با حکومتگران است.

تا زمانی که حکیمان، خون‌های خشکیده را از چهره مجروحان نزدوده بودند، شناسایی‌شان ممکن نشد. وقتی که پزشکان برای پی بردن به جای زخم‌ها، خون‌های خشکیده را شستند تا بر جراحت‌ها مرهم بنهند، همگان دانستند که آن دو پهلوان، از وابستگان رستم هستند، یکی به نام تخاره و دیگری موسوم به مرزبان.

زخم‌ها و آسیب‌هایی که تخاره و مرزبان دیده بودند، به قدری شدید بود که پزشکان را چاره‌ی نماند به جز این که برای زنده نگه داشتن آنان، برخی از اعضای بدن‌شان را قطع

کنند.

دو پای تخاره، چنان شکسته بود که به هیچ وجه ترمیم نمی‌شد و پزشکان ناچار شدند، هر دو پای او را قطع کنند و یک دست مرزبان نیز شکستگی عمیقی یافته بود. پزشکان ابتدا در صدد برآمدن دست مرزبان را قطع نکنند، ولو این که دست شکسته‌اش، دیگر به کاری نیاید، ولی استخوان‌های بازوی مرزبان رو به سیاهی گذاشت و همین امر پزشکان را بر آن داشت تا برای زنده نگه داشتن مرزبان و پیشگیری از افزایش سیاه شدن استخوانش، دست پهلوان مجروح را از بازو ببرند.

بیش از دو ماه به طول انجامید، تا پهلوانان به سلامت نسبی دست یافتند. تخاره دیگر پایی نداشت و فقط یکی از دستان مرزبان به کار می‌آمد.

در تمام این مدت، سیستانی‌ان مرتباً به دیدارشان می‌آمدند و با آن که خود، داغ‌ها به دل داشتند و برای بازسازی سراهای ویران‌شان می‌بایست درنگ‌ناپذیر، ساعت‌ها فعالیت کنند، روزانه یکی دو ساعت از اوقات‌شان را به دیدار از پهلوانان معلول می‌شتافتند، برای مردم با عاطفه آن سامان بازسازی روحیه پهلوانان، بیش از مرمت سراهای‌شان اهمیت داشت.

تأثیر مطلوبی که عیادت‌های مکرر سیستانی‌ها از تخاره و مرزبان برجا می‌گذاشت، سبب شد که آن دو، روحیه‌ی بیابند و خود را برای ادامه دادن به مبارزه‌شان با شاه کیانی آماده کنند.

تخاره، در یکی از روزهایی که در بستر نقاهت و استراحت می‌گذراند، تصمیم و نظرش را برای مرزبان ابراز داشت:

- از همه پهلوانان دخمه‌مان، فقط ما دو تن، زنده مانده‌ایم، زنده ماندن مان به آن معنا است که باید دست از کار نکشیم، و تا زمانی که دلی در سینه‌مان می‌تپد و خونی در رگ‌های مان جریان دارد، برنامه‌های پهلوانان را دنبال کنیم.

لبخندی بر لبان مرزبان زجرکشیده آمد:

- دیگر دخمه‌ی نمانده است که ما به دفاع از آن پردازیم. خودت در میدان جنگ

بوده‌ی و با چشمان خود شاهد شده‌ی که چه بر سر دخمه پهلوانان آوردند؛ تازه اگر تن سالمی داشتیم، سخنانت می‌توانست منطقی به شمار آید.

و با دست سالمش به دست دیگرش که از بازو قطع شده بود اشاره کرد و ادامه داد:
- مرا فقط یک دست مانده است، با یک دست مگر می‌شود به جنگ هزاران سپاهی
رفت. گذشته از این، تو را هم پایی نیست...

تخاره به میان سخنان دوستش آمد:

- برای هریک از گفته‌هایت، مرا دلیلی در اختیار است. اگر دخمهٔ پهلوانان به ویرانی
کشیده شده است، به آن معنا نیست که همه دخمه نشینان کشته شده باشند. به یاد بیاور
همسران و فرزندان ما به همراه دختران جهان پهلوان روی به گریز نهاده‌اند. ما باید آنان
را بیابیم، به حمایت‌شان برخیزیم و با استفاده از توان‌شان، مبارزه مان را پی بگیریم.

و با افزودن عبارتی بر گفته‌اش، روح امید را در وجود دوستش دمید:

- رستم اگرچه مدت‌ها پیش کشته شده است، اما هنوز اندک نیستند کسانی که از مرده
او می‌ترسند، ما شاگردان و دست‌آموختگان جهان پهلوانیم، اگر با هم به اتحاد برسیم،
مبدل به قوی‌ترین پهلوانان خواهیم شد. تو را یک دست هست و مرا دو دست؛ اگر به
یاری هم بشتابیم، دارای سه دست خواهیم شد، کدام پهلوان را دیده‌ای که سه دست
داشته باشد؟!

استدلال تخاره، خنده بر لبان مرزبان آورد:

- چه دلیل‌ها می‌آوری تو!... مسلماً سه دست را بیش از دو دست نیرو هست! اما گویا
فراموش کرده‌ی که تو را پایی نیست!

دوستش با سخنانش به او اطمینان خاطر بخشید که از چنین نقصی هم غافل نیست:
- من اگر پایی ندارم، تو را دو پای سالم هست، پاهای تو کفایت می‌کند که ما بتوانیم
نقشه‌های مان را عملی کنیم.

و برای آن که مرزبان را بهتر متوجه منظورش کند، بر کلامش افزود:

- ما هر دو بر یک اسب سوار خواهیم شد، در حالی که پشت‌های مان به هم است و
کمرهای مان به هم چسبیده!... وقتی پای به میدان‌های جنگ می‌گذاریم می‌توانیم بهتر
از دیگر جنگاوران به نبرد پردازیم. من با آسودگی خاطر شمشیر خواهم زد، چرا که
می‌دانم هوای قفای مرا تو داری و اگر کسی بخواهد از پشت سر به من حمله کند، تو به
دفاع از من می‌پردازی.

مرزبان، اندکی اندیشید، این کار شدنی بود، چنین کاری با روحیه پهلوانانه‌شان، سازگاری داشت. برای یک پهلوان، هیچ چیز بدتر و ناگوارتر از آن نیست که وصله بستر ناتوانی شود. مرزبان می‌دانست مرگ در سرنوشت همگان رقم خورده است و هیچ مرگی برای پهلوانان سزاوارتر از جان باختن در میدان نبرد نیست...

آن دو در مجموع، سه دست و دو پا داشتند و دل آکنده از شجاعت. همه دارایی‌شان از زندگی، منحصر به همین‌ها می‌شد، و مرزبان به فراست دریافته بود که اگر به خوبی از توانایی‌های‌شان بهره‌برگیرند می‌توانند به دوران پهلوانی‌شان بازگردند. او با خنده موافقتش را ابراز داشت:

- چنان است که می‌گویی، ما می‌توانیم از همه جنگاوران نیرومندتر شویم. دستان تو مرا برای سوار شدن بر اسب، یاری خواهند داد و پاهای من، یاور تو خواهند شد برای پیشتازی؛ ما اگر همیشه با هم بمانیم و نگذاریم به اتحادمان خلی برسد، از هر جنگجویی نیرومندتر خواهیم شد.

تخاره از این که توانسته بود مرزبان را از هر نظر با خود موافق کند، خرسند شد:
- پهلوانان را نیازی نیست که به یک دیگر پیمان بسپارند؛ خصلت پهلوانی، چنین پیمانی رادر وجودمان بسته است، از این پس، با هم خواهیم بود. یک لحظه هم از یک دیگر جدا نخواهیم شد، مرگ باید در یک زمان سراغمان بیاید.

مرزبان، انگار که نیرویی تازه گرفته باشد، خندان بر گفته دوستش افزود:
- ما به ماهان خواهیم گفت که خوبی‌هایش را در حقمان تمام کند، اسبی برای ما فراهم آورد و نیز دو زره، دو سپر و دو شمشیر و...

و به ناگاه مثل کسی که به یک باره مطلب مهمی را به خاطر آورده باشد، سؤال کرد:
- گیرم که میزبان با مروت مان، خواسته‌های مان را برآورد، گیرم که ما دو تن، مسلح شدیم و بر اسبی قرار گرفتیم، ولی چه سود، هنگامی که ندانیم زنان آواره دخمه به چه راهی رفته‌اند و مقصدشان کدام است؟

پرسشی که او به میان کشید، پرسشی نبود که بشود به سادگی از آن گذشت. آن دو، دقایقی را به اندیشیدن گذراندند. سرانجام تخاره به این نتیجه رسید:
- به گمان من، دختران رستم و همراهان‌شان به سوی کشمیر راهی شده‌اند.

نتیجه گیری پهلوان معلول، شگفتی مرزبان را برانگیخت. از این رو ناباورانه پرسید:
- مگر ممکن است چنین کنند؟ کشمیریان به ایرانیان دشمنی می‌ورزند.
تخاره برای دوستش، دلیل آورد:
- کسی را از ترفندهای سرنوشت خبر نیست. دوستان، گاهی تبدیل به دشمنان خونی
می‌شوند و دشمنان پاره‌یی اوقات با هم به مودت و صمیمیت می‌رسند.
و با توضیحات خود، توجه مرزبان را به این واقعیت برانگیخت:
- کشمیریان را هیچ خصومتی با ایرانیان نیست. پهلوانان سیستانی با بهمن شاه
دشمنی دارند، شاه و مردم کشمیر نیز به شاه کیانی عداوت می‌ورزند. در واقع دشمنی و
کشمیریان با بهمن، بهترین انگیزه برای دوستی مان است!

دیگر روز، اسبی در بیابان روی به سوی کشمیر داشت، اسبی که حامل دو پهلوان
دست و پا بریده بود.

به طور همزمان در سه نقطه از جهان، جشن هایی برپا شده بود. انگیزه دو جشن مشترک بود، اما سومین جشن انگیزه‌ی کاملاً متفاوت با آن دو داشت. شاه مصر از این که دخترش امل را به ایران فرستاده بود، به مناسبت ازدواجش با بهمن شاه، در تمام سرزمینش جشنی مفصل به پا داشته بود.

جشنی که در ایران برپا شده بود، نیز به خاطر ازدواج دو شاهزاده بود. با یک انگیزه مهم‌تر و بزرگ‌تر، بهمن به خوبی آگاهی داشت که در پی پادشاهی دوباره‌اش، موردی برای شادمانی ایرانیان فراهم نیاورده است. کشتن کتایون آن هم به طرزی فجیع، سپس لشکرکشی به سیستان، دخمه پهلوانان را ویران کردن و زال زر را به بند کشیدن، با طبع پرنشاط ایرانیان سازگاری نداشت. ایرانیان برای شادمانی کردن، هیچ بهانه‌ی را از دست نمی‌دادند، ولی بهمن شاه، پس از آمدن از مصر، آن قدر درگیر مسایل اعصاب شکن شده بود که موردی برای برگذاری جشن‌ها نیافته بود، علاوه بر این، او با خزانه‌ی نسبتاً تهی، جنگی بیهوده بر ایرانیان تحمیل کرده بود. برادران را به جنگ برادران برده بود. افتخاراتی که پهلوانان کسب کرده بودند به هیچ انگاشته بود. به گفته‌ی دیگر، برای رفع یک مشکل، مشکلات متعددی بر مردم کشورش تحمیل کرده بود.

اگر بهمن، شایعه گنج‌های زال زر را باور نمی‌داشت، و به سیستان لشکر نمی‌کشید، حال و روز ایرانیان، چندان به فلاکت نمی‌گرایید. شاه ایران، خامی و بی‌تدبیری کرده بود

و مردم شریف سرزمینی دیرین سال را در تنگناهای مالی قرار داده بود؛ در چنان اوضاعی اگر آسمان خست به خرج می داد، اگر آسمان از ابرهای باران زا، تهی می شد و نمی بارید و خشک سالی، پای در میان می گذاشت، موردی بر موارد نارضایتی مردم می افزود.

ایرانیان برای پادشاهی دوباره بهمن، به پا خاسته بودند. فداکاری ها کرده بودند، اما نتیجه یی که از مرارت ها و کوشش های شان گرفتند، به هیچ وجه با توقع و انتظارشان سازگاری نداشت. ایرانیان برای پایان دادن به فرمانروایی بیگانگان، به یاری شاه کیانی آمده بودند و به جای این که ثمره شیرین فداکاری های شان را بچینند، با این واقعیت مواجه شده بودند که شاه ایران، به قتل عام پهلوانان مبادرت کرده است و سیستان مردپرور را به ویرانی کشانده است.

بهمن از کارهایی که به انجام رسانده بود، احساس پشیمانی می کرد. او در چهره هموطنانش، شادی نمی دید و اگر گاه به ضرورتی، در میان مردم حضور می یافت، در هلهله های اجباری شان، اثری از صمیمیت نمی یافت.

شاه کیانی خیلی زود، متوجه رنجش خاطر و خسته دلی مردم شد و در صدد برآمد تا به گونه یی شادی را به کشورش بازگرداند و مردم را به خرسندی وادارد. او می پنداشت با فرا خواندن همسرش از مصر، و برپا داشتن جشنی چندین روزه می تواند، خوش دل شان گرداند، غافل از این که چنین جشن هایی هم نظر مردم را نسبت به او تغییر نمی دهد. او قادر نبود درک کند که اگر همه بلخ را با ساز و آواز آکنده کند، اگر ده ها روز به زنان رقصنده مأموریت دست افشانی و پایکوبی بدهد، مردم به شادمانی واقعی دست نمی یابند. او نمی توانست متوجه این واقعیت شود تا زمانی که پیرمردی چون زال را در باغ قصرش، در قفس دارد، مردم از او رضایت نخواهند یافت؛ اگر هم در جشن ها شرکت جویند، اگر هم دستی در سفره اش ببرند برای رعایت مصلحت خواهد بود نه از سر محبت.

بهمن، ایران را به کشورهای خراج پرداز مقروض کرده بود، تا به مدت دو ماه، برای مردم سرزمینش مراسم رقص و آواز برپا دارد و در میدان های شهر، برای شان سفره های مفصل بگسترده.

هرکاری که شاه کیانی می کرد تا رونق جشن ها افزون تر شود، به جایی نمی رسید. هنوز دیدگان او بر واقعیات بسته بود. او اگر فقط زال زر را به آزادی می رساند و برای

بازسازی سیستان اقدام می‌کرد و بازماندگان پهلوانان را به ایران باز می‌گرداند و ارجمندشان می‌داشت، تا اندازه زیادی رضایت ایرانیان حاصل می‌آمد.

در واقع مردم از بهمن قطع امید کرده بودند. روی موافق را از وی برگردانده بودند. دیگر مهری از او به دل نداشتند و اگر شخصی شایسته می‌یافتند، بی‌شک به مخالفت با شاه کیانی برمی‌خاستند. اما در آن زمان، چنین شخصیتی رانمی‌شناختند و ناگزیر صبور مانده بودند و با نمایاندن بی‌تفاوتی، اعتراض‌شان را ابراز می‌داشتند.

هنگامی که اَمَل، با کاروانی از هدایا و عده‌یی از مصریان، به بلخ وارد شدند، با استقبال پرشوری که انتظار می‌کشیدند مواجه نشدند. آنانی که در مسیر حرکتش ازدحام کرده بودند، افرادی نبودند که به طیب خاطر آمده باشند، بلکه بیشتر وابستگان سپاهیان و کسانی بودند که مقرری ماهیانه‌شان را از دربار ایران دریافت می‌داشتند و برای آن که مبادا دریافتی‌شان دچار خلل شود و کاستی پذیرد، به پیشواز آمده بودند.

برنامه‌های بهمن، نتیجه مطلوب نمی‌داد. همه روزه، بوی بریان و خوراکی خوش طعمی که در میدان‌ها می‌پختند، به هوا بود. ولی شبانگاه وقتی که آشپزان، رقصندگان، نوازندگان، و دیگر مسئولان برگذاری جشن‌ها، بر اثر خستگی دست از کار می‌کشیدند، بسیاری از دیگ‌ها را پُر از غذاهای مصرف نشده می‌دیدند؛ و این امر برای‌شان شگفتی‌انگیز بود، چراکه از جمعیت شهر بلخ اطلاع داشتند و می‌دانستند اگر حتی نیمی از مردم شهر، لقمه‌یی از خوراکی‌ها می‌گرفتند، خوراکی‌هایی که پخته می‌شد، به مصرف می‌رسید.

چنین خبرهایی به گوش شاه کیانی می‌رسید و تأثیر معکوس بر او می‌گذاشت. او به جایگاه ریشه دار محبت پهلوانان در دل مردم، حسد می‌برد و به جای آن که تصمیمی به دلجویی از مردم بگیرد، دچار لجاج می‌شد و فرمان‌هایی می‌داد، که در واقع به جای جلب مهر مردم، جبهه‌گیری در برابرشان بود؛ او با فرمانی، بر تعداد سپاهیان افزوده بود. نگهبانان کاخش را دوچندان کرده بود و می‌پنداشت اگر نسل پهلوانان را از بیخ و بن برکند، مردم دیگر حق انتخاب نخواهند داشت و ناگزیر خواهند شد او را بپذیرند و مهرش را به دل بگیرند.

مردم به عروس ایران، چندان توجهی نشان نمی‌دادند، زیرا بر این باور بودند با ضعف

شخصیتی که شاه‌شان دارد، هیچ بعید نخواهد بود که دیر یا زود، زیر سلطه همسرش قرار گیرد و با دیدن یک کرشمه و عشوه از همسرش، اختیار خود و مملکتش را به او بدهد. ایرانیان به راستی از بهمن رنجیده بودند. آنان برای خود دلیل می‌آوردند اگر زمانی که لؤلؤ و کتایون حيله گرانه پادشاهی را از آن خود کرده بودند، به جنگ پهلوانان می‌رفتند و دخمه‌شان را ویران می‌کردند، چندان دل‌آزار نبود، زیرا مردم آن دو را بیگانه می‌پنداشتند و اگر چنین نابخردی‌ها و ستمگری‌هایی از غریبه‌ها سر می‌زد، برای‌شان چندان تحمل‌ناپذیر نبود که یک ایرانی، به چنین کارهایی اقدام کند. آن هم مردی چون بهمن که سالیانی از عمرش را در دخمه پهلوانان گذرانده بود و با آنان دمخور بود.

کم‌اعتنایی و سردی رفتار ایرانیان، بر امل هم پوشیده نمانده بود. او خود را مؤظف می‌دید که احساسش را بر همسرش برملا کند. یک روز غروب هنگام که او با بهمن، در باغ کاخ گام می‌زد، زمانی که به قفس چوبین پیران رسید، از او پرسید:

- برای چه این پیران را در قفس کرده‌اید؟

امل با این پرسش خود، در واقع دست بر دم‌لی نهاد که در جان بهمن پدید آمده بود. دم‌لی در آستانه دهان باز کردن و کینه‌ها و غضب‌هایی را که در خود ذخیره کرده بود بیرون ریختن!

بهمن شرحی از جنگش با پهلوانان گفت، آن‌گاه به زال اشاره کرد:

- این پیرمرد فرتوت را می‌بینی؟... همین پیرمردی که دم‌لی دهانش از کار نمی‌افتد، پدر پهلوانان است.

امل نگاهی به زال انداخت و بر او دل سوزاند:

- از مردی چنین سالخورده چه بر می‌آید که تو او را به قفس کرده‌ای؟... این مرد پیری که من می‌بینم، حتی به زحمت نفس می‌کشد! او را توانایی آن نیست که گام از گام بردارد. بهمن به گمان خودش، بر ساده‌دلی همسرش خندید:

- همین پیرمرد، یک دنیا پایداری در وجود دارد. هر بلایی بر سرش آورده‌ام، زبان نگشوده و جای گنج‌هایش را نگفته است؛ او مرگ عزیزانش را به چشم دیده است، با این وجود، حاضر نشده است محل گنج‌هایش را به من نشان بدهد! یکی هم نیست به این مرد کهن سال بگوید: تو را با مرگ فاصله‌یی نیست؛ آن گنج سرشار را برای چه

می خواهی ۱۴

امل به همسرش پیشنهاد کرد:

- به گمانم اگر این مرد پیر را آزاد کنی و زیر نظر بگیری، بهتر باشد؛ بالاخره او گاهی هوای گنجش را می کند و به سراغش می رود. در چنان زمانی تو به آسانی می توانی محل اختفای گنج را بیابی و...

خنده بهمن، شاهزاده مصری را از ادامه دادن به سخنانش بازداشت:

- من اگر چنین کنم، خطرها را به جان خریده‌ام. مردم به دنبالش راه خواهند افتاد و با من از سرِ ناسازگاری و مخالفت درخواهند آمد.

و خود را ناگزیر به اعتراف واقعیتهایی یافت که تا چندی پیش از نظرش دور مانده بود.

- من نمی دانستم ایرانیان، تا بدین پایه به پهلوانان شان عشق می ورزند.

گفته امل، واقعیتهایی دیگر را بر شاه کیانی روشن کرد:

- با این تفاسیل، همیشه چنین خطری، تو را تهدید می کند. کافی است از پهلوانان

افرادی زنده مانده باشند، اگر آن چه را که می پندارم با واقعیت بخواند، مردم به دنبال آنان به راه خواهند افتاد و برایت تولید دردسر و مشکل خواهند کرد.

شاه کیانی با شنیدن چنین گفته‌یی، اندیشناک شد. او در لحظه‌یی به خاطر آورد که

در میان شهدای دخمه پهلوانان، زنان و کودکان هم نبوده‌اند. بهمن از چنین اندیشه‌یی

برخود لرزید، چرا که دریافت، بازماندگان پهلوانان هم می توانند خطر آفرین شوند،

بازماندگانی که او نمی دانست در چه جایی، روی نهان کرده‌اند. بهمن برای آن که این

خطرهای احتمالی امکان بالندگی نیابند، باید تدبیری در کار می کرد؛ تدبیری

دسیسه‌آمیز، تدبیری غیرانسانی و خونین.

جشنی که شاه مصر به مناسبت دخترش برپا داشته بود، شور و هیجانی داشت.

مصریان شیفته موسیقی بودند. این شیفتگی در خمیره‌شان بود. به همین جهت،

مشتاقانه در هر بزم و ضیافت و جشنی، حضور می یافتند؛ اما این جشن با همه رو نقش،

به پای جشنی نمی‌رسید که کشمیریان برپای داشته بودند. آنان ورود باز ماندگان جهان پهلوان رستم را جشن گرفته بودند.

شاه کشمیر کینه‌ی شدید از بهمن به دل گرفته بود. او غیظ خود را در همکاری با مخالفان و دشمنان ایران ابراز می‌داشت، و آن زمان به گمان او، آوارگان دخمه پهلوانان به نظرش بزرگ‌ترین دشمنان شاه کیانی به شمار می‌آمدند.

اما کشمیریان اگر استقبالی پرشور از بازماندگان پهلوانان به عمل می‌آوردند، بیش از آن که تابع خصلت مهمان نوازی‌شان باشند، بر زنان و کودکان آواره دل می‌سوزاندند و نهایت مهربانی را به آنان عرضه می‌داشتند.

در نخستین مهمانی که شاه کشمیر برای پناهندگان تیره روز گرفت، نه تنها بزرگان کشورش شرکت کرده بودند، بلکه تعدادی از بازرگانان دیگر کشورها که آمد و شدی به کشمیر داشتند، حضور یافته بودند؛ شاه کشمیر با این تمهید می‌خواست اطلاعاتی درباره ایران، در اختیار بازرگانان دیگر کشورها قرار گیرد و از آنان بخواهد که هنگام بازگشت به مملکت‌شان، شاهان و حاکمان را در جریان حوادث قرار دهند.

ضیافت‌هایی که شاه کشمیر و دیگر بزرگان این کشور برپا می‌داشتند، روزهای پیاپی ادامه می‌یافتند و در این ضیافت‌ها، شاه کشمیر به کودکی امید بست که نسبت به رستم می‌رساند به کودکی نوپا موسوم به بُرزین آذر؛ او تصمیم گرفته بود که ولو یک ساعت هم از عمرش باقی مانده باشد، مرگ و خواری بهمن شاه را ببیند. مرگ کسی که به فرمان او، کتایون، زیبای زیبایان زمان را به طرز فجیعی چند پاره کرده بودند.

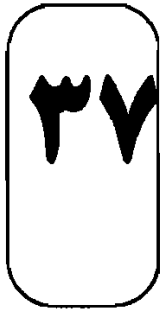
در مدت اقامت بانوگشسب و زربانو در آن سامان، موقعیت برای شاه کشمیر فراهم آمده بود تا با شاهان قنوج و تیبال، ارتباط برقرار کند و به آنان خبر بدهد، دیگر از پهلوانان ایرانی، کسی زنده نمانده است و اگر آنان می‌خواهند بر این سرزمین دست یابند، زمان آن فرا رسیده است.

مقدمه چینی‌های شاه کشمیر ادامه داشت. او هر روز گروهی به کشورهای دور و نزدیک می‌فرستاد تا شرایط را برای جنگی بزرگ و خانمان برانداز فراهم کند. یک آرزو در دل او می‌جوشید و آن، آتش زدن به دودمان کیانیان بود.

فرمانروایان قنوج و تیبال، ضمن آن که حق را به شاه کشمیر می‌دادند، تا کینه بهمن

را به دل داشته باشند، پاسخ‌های‌شان به دعوت همکاری او، محتاطانه بود، آنان به شاه کشمیر هشدار می‌دادند که برای جنگ با ایران، باید از آمادگی بیشتری برخوردار شود و نیز به او خاطر نشان می‌کردند که اگرچه پهلوانان نامی ایران زمین به قتل رسیده‌اند، اما پهلوانی در این کشور نمرده است و ای بسا ممکن است در اندک مدتی، پهلوانانی تازه نفس در این سرزمین مردخیز، ظهور کنند و جنگاوران و مهاجمان دیگر کشورها را به خاک و خون بکشانند.

مبادله پیغام‌ها میان شاه کشمیر و فرمانروایان دیگر کشورها، مدتی ادامه یافت، بی‌آن که به نتیجه نهایی برسد؛ تا این که در یک روز دو سوار، از دو دروازه شهر، وارد کشمیر شدند، یکی سواری که از سوی بهمن شاه پیغام آورده بود، و دیگری سواری که دو سر و سه دست داشت!



شاه کشمیر، آن روز در تالار اجتماعات کاخش، با بزرگان لشکری و کشوری به مشورت نشسته بود که آمدن دو سوار را به آگاهی‌اش رساندند. او انتظار دیدار هیچ یک از آن سواران را نداشت و نیز انتظار دریافت پیامی از سوی بهمن، پس از کشته شدن کتایون. همه ارتباطات بازرگانی و سیاسی، میان ایران و کشمیر قطع شده بود. فرمانروایان دو کشور، دشمنی یک دیگر را به دل داشتند، به ویژه شاه کشمیر که بهمن را به عنوان قاتل دختر نازنین‌اش می‌نگریست.

آمدن پیکی که دو سر داشت و سه دست، برای شاه کشمیر شگفتی‌انگیز بود و این توهم را در او ایجاد کرد که شاید یکی از فرمانروایان همسایه، خواسته است شوخی در کار کند و یکی از شگفتی‌های آفرینش را به نزدش بفرستد! کنجکاوی به جان شاه کشمیر افتاده بود، کنجکاوی دیدار موجودی عجیب‌الخلقه، با این وجود، در برابر کنجکاوی‌اش، پایداری به خرج داد و قاصد شاه ایران را به حضور خواند.

سواری که از سوی بهمن شاه به کشمیر آمده بود، با آداب و رسوم به دیدار بزرگان رفتن آشنا بود، از این رو، ضمن آن که هنگام ورود درود، بر لب داشت، با گام‌های استوار به تخت فرمانروایی کشمیر نزدیک شد، یکی از زانوانش را بر زمین خواباند و دو دستش را به سوی شاه کشمیر دراز کرد، در دستانش همیانی کوچک و چرمین بود، همیانی که در آن پیغامی تهدیدآمیز و خونین بود.

شاه کشمیر، پیش از آن که همیان چرمی را از پیک بگیرد، او را برانداز کرد. مرد قاصد جوانی بود بیست و چهار پنج ساله، با بدنی ورزیده، و با عضلاتی پیچ در پیچ؛ نمودار از پهلوانی در آغاز راه ابراز دلاوری هایش.

پیک با صدایی که صلابت پهلوانانه‌یی در خود داشت، به سخن درآمد:
- دار شاد، مفتخر است پیام بهمن شاه، فرمانروای بزرگ ایران را به شاه کشمیر تقدیم دارد.

شاه کشمیر در حالی که می‌اندیشید:

- هنگامی که قاصدان ایرانی، چنین برومندند، بی‌شک جنگاوران این کشور، از شایستگی‌های افزون‌تری برخوردارند. - همیان را از دستان دارشاد گرفت و یک سوی آن را که با موی دم اسب بسته شده بود گشود.

در همیان، قطعه‌یی پوست گوسپند قرار داشت که بر روی آن، پیام بهمن نوشته شده بود.

همه حاضران، خاموش دیده به شاه کشمیر داشتند، گویی می‌خواستند پیام بهمن را در چشمان او بخوانند. چهره فرمانروای کشمیر، هنگام مطالعه پیام به یک حالت باقی نمی‌ماند. پیدا بود که هر سطر آن پیام، و هر واژه‌اش، انقلابی در او می‌انگیزد. او پس از به پایان رساندن خواندن پیام، نگاهی توفنده به دارشاد انداخت. مرد قاصد، در تمام مدتی که شاه کشمیر به مطالعه سرگرم بود، همچنان با احترام بر زمین زانو زده بود.

فرمانروای کشمیر، مرد قاصد را مورد خطاب قرار داد، کلامش از خشم تأثیر پذیرفته بود:

- به پا خیز و چند روزی را مهمان ما باش، تا پاسخی سزاوارانه برای این پیام گستاخی‌آمیز تهیه کنم.

دارشاد، بر پای ایستاد و شاه کشمیر، ابتدا یکی از حاضران را مأمور پذیرایی از پیک ایرانی کرد و آن قدر صبور ماند تا آن دو، تالار را ترک گویند. آن‌گاه حاضران را در جریان پیام بهمن گذاشت:

- شاه ایران، جسارت را از اندازه‌گذرانده است، او از من خواسته است یا دختران جهان و همراهانش را مانند اسیران جنگی، دست بسته به نزدش بفرستم، یا این که ماده کارزار

شوم.

به یک باره سکوتی که بر فضای تالار خیمه زده بود، درهم شکست، همه‌ی میان حاضران پدید آمد. بهمن پیامی احترام‌آمیز نفرستاده بود. پیامش لحنی دوستانه نداشت، بلکه تهدید بود، تهدیدی که بر سران لشکری و کشوری کشمیر گران آمد. عده‌ی این باور یافتند که باید هرچه زودتر باید دست به کار جنگ شوند، تا هم انتقام کتایون ستانده شود و هم سرِ پُر نخوت بهمن را از تن جدا کنند، آنان استدلال می‌کردند:

- با قتل عام پهلوانان، ایران را دیگر آن نیرو نیست که بتواند با دشمنان درگیر شود، به ویژه اگر چند دشمن با هم به اتحاد برسند و در جنگ، به یاری یک دیگر برخیزند.

آنانی که سرشتی محتاطانه داشتند، پیشنهاد کردند:

- برای پیشگیری از خونریزی، بهتر است در حال حاضر آوارگان دخمه پهلوانان را تحویل دهیم، به ظاهر دم از دوستی بزنیم و در فرصتی مناسب‌تر ایرانیان را غافلگیر کنیم و پای به جنگی بگشاییم که پیروزی کشمیریان، از هر جهت تضمین شده باشد.

و عده‌ی دیگر، تحویل دادن دختران رستم را کاری می‌دانستند که با اصول شرف نمی‌خواند:

- یک عده زن و کودک به ما پناه آوردند. رسم مردانگی نیست پناهندگان را تحویل دشمنی دادن که از هم اکنون برای کشتن آنان، تیغ‌های شان را تیز کرده‌اند.

بحث‌های موافقان و مخالفان، بالا گرفت، بی‌آن که به نتیجه‌ی برسد؛ شاه کشمیر، ادامه چنين بحث‌هایی را به بعد موکول کرد و گفت:

- ما به قدری سرگرم سبک و سنگین کردن پیام اهانت بار بهمن شده‌ایم، که از یاد برده‌ایم سواری با دو سر و سه دست، قصد ملاقات‌مان را دارد.

در پی این گفته، همیان را زیر رانش نهاد، و دستانش را به هم کوبید. و با این کارش سبب شد یکی از سپاهیان که پشت در تالار نگهبانی می‌داد، به درون آید. شاه کشمیر با دیدن او، دستور داد:

- آن سوار دیگر را به درون تالار هدایت کنید.

مرد نگهبان، کرنشی کرد و در پی انجام دستور رفت.

برخلاف انتظار بزرگان کشمیری، موجود عجیب الخلقه‌ی، پای به درون تالار

نگذاشت. آن که وارد تالار شد، ترکیبی از دو تن بود. ترکیبی از دو مرد پهلوان که از ناحیه کمر، به گونه‌یی به هم بسته شده بودند، که شانه‌های‌شان بر هم قرار داشت. ترکیبی از تخاره که دو پا نداشت و مرزبان که فقط یک دست برایش مانده بود.

ورود آن دو، مجدداً سبب شد، سکوت تالار را فرا بگیرد. سکوتی آمیخته به دنیایی پرسش کنجکاوی‌آمیز. شاه کشمیر آن دو را با نگاهی براندازکننده استقبال کرد و آن قدر منتظر ماند تا به نزدیکی تختش رسیدند، مرزبان زبان به سخن گشود:

- شاهها! اگر از بد زمانه، ادای احترام چنان که شایسته است از عهده‌مان بر نمی‌آید، بر ما ببخشاید، اما یقین داشته باشید قلب‌مان سرشار از ارادت و محبت به کسانی است که بازماندگان پهلوانان را پناه داده‌اند.

عبارتی که پهلوان معلول بر زبان آورد، در لفافه‌ی واژه‌های خوشایند پیچیده نشده بود، ولی رگه‌های صداقت، زینتی دلپسند به آن داده بود. شاه کشمیر، عذر آنان را موجه دانست و گفت:

- دیدگان ما بر واقعیات بسته نیست. از این رو، بی‌آن که خود را رنجه دارید، منظورتان را بگویید؛ اگر نزد ما به پناه آمده‌اید، باید بگوییم در این سرزمین پهناور جایگاهی برای شما یان یافته می‌شود؛ اگر عزم سفر به جایی دیگر دارید، بگویید تا با فرمانی توشه‌ی راه را برای‌تان فراهم آوریم.

مرزبان، دیگر بار به سخن درآمد:

- ما نه به شما پناه آورده‌ایم، و نه قصد آن داریم که یاری مادی‌تان را بپذیریم... ما افرادی به جای مانده از دخمه‌ی پهلوانانیم. از مردم کوی و برزن کشمیر شنیده‌ایم که بازماندگان رستم، نزد شما به مهمانی آمده‌اند. به همین جهت فرسنگ‌ها فرسنگ از زیر شمشیر اسب‌مان به در کرده‌ایم. از سیستان به این جا آمده‌ایم تا خدمت آنان کنیم، تا آخرین قطره خون‌مان را به پای کسانی ریزیم که نسبت به جهان پهلوان می‌رسانند.

شاه کشمیر، لحنش را به استهزا آمیخت و خطاب به سران کشمیری گفت:

- مثل این که به آن قوای امدادی که برای جنگ با بهمن لازم است، دست یافته‌ایم!

خنده حاضران، بر پیکر سکوتی که بر تالار سایه گسترده بود، شکاف انداخت.

تخاره و مرزبان، با هم قرار گذاشته بودند که فقط یکی‌شان سخن بگوید - آن که

رویاری شاه قرار دارد - اما خنده حاضران بر تخاره گران آمد و قراری را که با دوستش داشت، از خاطرش برد، او بی پروا بانگ برآورد:

- اگر از ما دست افشانی و پایکوبی بخواهید، به هیچ کاری نمی‌آییم، ولی اگر انتظار جنگیدن را از ما داشته باشید، باید سرفرازانه بگویم، هیچ سپاهی در جهان وجود ندارد که بی‌نیاز به پهلوانان باشد.

بانگی که تخاره برآورد، خنده را بر لبان حاضران گشت و دوباره سکوت را بر تالار مستولی کرد. مرزبان گفته دوستش را پی گرفت:

- شما را آن صلاحیت نیست که درباره کارایی و شجاعت‌مان به بحث بنشینید. از دختران جهان پهلوان بخواهید در این جا حضور یابند و ما را به شمایان بشناسانند.

معنای نگاه‌های حاضران به یک دیگر، دگرگونی پذیرفت. آنان دو پهلوان دست و پا بریده در برابر خود داشتند که دلاورانه سخن می‌گفتند. شاه کشمیر، پیشنهاد تخاره را گردن نهاد و کسی در پی بانوگشسب و زربانو فرستاد.



دختران جهان پهلوان، بُرزین آذر را از تخم چشمان‌شان عزیزتر می‌داشتند. به او امید بسته بودند، چرا که می‌دانستند از تبار پهلوانان، از سلاله رستم دستان، فقط او مانده است؛ و دریغ‌شان می‌آمد که چرا بُرزین آذر کودکی بیش نیست. اگر او جوانی برومند بود، بی‌شک بازماندگان تهمتن، بُرزین آذر را به جنگ با ستمکاری وا می‌داشتند که بر تخت کیانی تکیه زده بود.

آن دو، هر روز به شکار می‌رفتند، بُرزین آذر را هم با خود می‌بردند. دختران رستم می‌خواستند که برادرزاده‌شان، از نخستین سال‌های کودکی با دلاوری به اخوت برسد. هرگاه که آن دو خستگی را در چهره بُرزین آذر می‌دیدند، او را با پارچه‌یی بر کمر خود می‌بستند و به اسب سواری و شکارشان ادامه می‌دادند. بانوگشسب و خواهرش، از این کارهای‌شان، آرمانی بزرگ داشتند، می‌خواستند روحیه مبارزه را در بُرزین آذر به تکامل برسانند.

آن روز هم بانوگشسب، برادرزاده‌اش را بر کمر خود بست و ضمن آن که پای در رکاب می‌کرد، به خواهرش گفت:

- زربانو، مشکل مان فقط سه چهار سال دیگر است، همین که بُرزین آذر، به پنج شش سالگی رسید، سوارکاری را به او خواهیم آموخت و آن قدر از رشادت‌های جدش، در گوشش خواهیم خواند تا این اشتیاق در او انگیخته شود که از خود، رستمی دیگر بسازد. زربانو هم بر پشت اسبش قرار گرفت و دهان گشود تا همدلی‌اش را با خواهرش ابراز دارد، ولی دهانش گشوده ماند. بی‌آن که کلامی از آن بیرون بزند، زیرا یکی از نگهبانان قصر به نزدشان آمد و آن دو را به تالار اجتماعات فرا خواند:

- شاه کشمیر، ورود شما را منتظر است... به تالار اجتماعات بشتابید، تا ضرورت حضورتان را در آن جا دریابید.

بانوگشسب و زربانو، نگاهی با هم مبادله کردند و به اکراه از اسب‌های‌شان به زیر آمدند. آن دو، خوش نمی‌داشتند برنامه سوارکاری و شکارشان دگرگونی بپذیرد؛ دختران رستم بی‌آن که با مرد نگهبان سخنی بدارند، راهی تالار اجتماعات شدند.

حاضران در تالار، جملگی چشم شده بودند، آنان دو زنی را دیدند که وارد تالار شده بودند، استوار گام بر می‌داشتند و پهلوانانه به سوی شاه کشمیر می‌رفتند. بی‌اعتنا به پیرامون و پیرامونیان‌شان.

شاه کشمیر، آن قدر صبور ماند تا دختران جهان پهلوان به دو سه گامی تختش رسیدند، سپس اشاره‌یی به تخاره و مرزبان کرد و پرسید:

- نگاهی به مهمانان تازه واردمان بیندازید و بگویید آیا آنان را می‌شناسید؟

در یک زمان، نگاه هر سه به سوی پهلوانان معیوب متوجه شد، نگاه دختران رستم، و نیز نگاه بُرزین آذر خردسال که بر شانه بانوگشسب بسته شده بود.

شگفتی، رقت قلب، ناباوری و شادی، در نگاه‌های دختران جهان پهلوان، به هم پیچید و حضوری پایدار یافت، بانوگشسب زودتر از خواهرش به سخن درآمد:

- این چه حالت است تخاره؟!... هیچ‌گاه در اندیشه‌ام نمی‌گنجید که روزی، چشمانم به

دیدار تو و مرزبان روشن شود.

شگفتی و خرسندی، لحن دختر رستم را موج انداخته بود. به او و خواهرش زربانو،

احساس‌های گونه‌گون دست داده بود؛ آن دو احتمال نمی‌دادند که از پهلوانان کسی زنده باشد، و اکنون دو پهلوان را در برابر خود می‌دیدند. پهلوانانی چون عقابانی تیزپرواز ولی بال و پر شکسته.

دختران جهان پهلوان، ساکنان دخمه را چون خویشاوندان‌شان گرمی می‌داشتند، اما خود ندانستند چه عاملی سبب شد که شرم کنند، پهلوانان معیوب به آغوش نگیرند و خواهرانه بر پیشانی‌شان بوسه‌یی نشانند.

هر لحظه‌یی که می‌گذشت، شگفتی و ناباوری، مجال افزون‌تری برای خودنمایی می‌یافتند؛ درخشش اشکی، برای دمی در چشمان مرزبان، پدیدار شد و به همان سرعتی که آمده بود رفت. اشکی که فقط اندکی چشمان آن پهلوان را نمناک کرد. مرزبان مثل کسی که به نیک بختی دلخواهش دست یافته باشد، آرزوی قلبی‌اش را ابراز داشت:

- ما را همین سعادت بس! که یک بار دیگر یادگاران پور دستان را دیدار می‌کنیم... از پهلوانان - فقط ما زنده مانده‌ایم و افتخار شهادت را به دست نیاورده‌ایم چرا که سرنوشت برای ما برنامه داشت که از افتخاری برتر نصیب ببریم... از افتخار جان باختن در راه یادگاران ارجمند جهان پهلوان.

صحنه غریبی در تالار اجتماعات پدید آمده بود. جملگی تحت تأثیر عواطف‌شان قرار گرفته بودند، پذیرفتن این نکته برای حاضران آسان نبود که دو پهلوان دست و پا بریده، مسافتی طولانی را پیموده باشند تا به دیدار یادگاران رستم، نایل آیند و جان خود را فدای‌شان کنند.

آن همه وفاداری، آن همه إخلاص ناب، در باور کشمیریان نمی‌گنجید؛ شاه کشمیر، دختران رستم را به نشستن فرا خواند و همچنین تخاره و مرزبان را.

دختران جهان پهلوان، بی‌چند و چون، در کنار تخت فرمانروای کشمیر نشستند، اما پهلوانان معلول بر جای‌شان ایستاده ماندند و دلیل آوردند:

- به حالتی دچار آمده‌ایم که نشستن از ما بر نمی‌آید! گذشته از این، وقت برخاستن است نه نشستن! وقت برخاستن و بر علیه بهمن وارد کارزار شدن.

تبسمی که بر لبان زربانو و بانوگشسب، جان گرفت بر ملاحظت دختران پهلوان مسلک رستم افزود، زربانو گفته مرزبان را تأیید کرد:

- آری، وقت برخاستن است، ولی این برخاستن را مقدماتی است که هنوز فراهم نیامده است.

بانوگشسب، بندی را که بُرزین آذر را بر شانه‌هایش استوار کرده بود گشود، برادرزاده خردسالش را به آغوش کشید و دنباله سخنان خواهرش را گرفت:

- ما از سیستان، برای نجات جان خود، پای به گریز ننهاده‌ایم، بلکه آمده‌ایم رستمی دیگر بپروورانیم و نیز رستمی دیگر!... آن گاه برای جنگ با خودکامه‌یی به پا خیزیم که بزرگ خاندان پهلوانان را در قفس می‌کند و به قتل عام دلاوران می‌پردازد.
- درنگ جایز نیست، در این موقعیت بحرانی نمی‌توان به انتظار نشست تا رستمی دیگر پدید آید، باید به فکر چاره بود.

این سخنان بر زبان شاه کشمیر آمد. او خود را ناگزیر می‌یافت، آن چه که مدتی پیش در تالار گذشته است، برای دختران رستم بیان دارد:

- پیش از آن که بیایید، قاصدی از نزد بهمن شاه در این مکان حضور داشت، قاصدی که به جای پیام، اتمام حجت شاه کیانی را برای ما آورده بود.

و دستش را به زیر رانش برد و همیان را به درآورد و به سوی بانوگشسب گرفت. دختر جهان پهلوان، همیان را ستاند و نگاهی به پیغام بهمن انداخت؛ نگاهش سریع بود ولی برای درک مطلب، کفایت می‌کرد، زن دلاور سؤال کرد:

- چه پاسخی برای چنین پیامی داری؟

شاه کشمیر، به نشانه ندانستن و بلا تکلیفی، شانه‌هایش را بالا انداخت و به جای پاسخگویی پرسشی دیگر در میان آورد:

- اگر تو به جای من بودی، چه پاسخی به چنین پیامی می‌دادی؟

بانوگشسب، بدون کمترین درنگی گفت:

- از یاد مَبَر من دختر رستمم... پاسخ من به چنین پیام‌هایی بر لبه شمشیر

می‌درخشد!

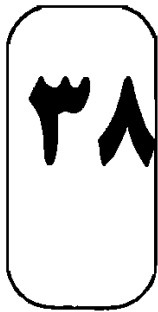
جنگ با ایران، کاری آسان نبود، هرچند که شاه کیانی بر اثر بی تدبیری، پهلوانان نامور سرزمینش را از دم تیغ گذرانده بود، هنوز رشادت و شجاعت در ایرانیان تجلی داشت. سران و بزرگان کشمیر، روزها را به بحث و مشورت گذراندند. بر آنان روشن بود که اگر می‌خواهند با سپاهیان ایرانی پیکار کنند و از میدان نبرد پیروز به درآیند، نیاز به حمایت‌های همه جانبه کشورهای دوست دارند.

هر جنگی، پیامدهای ناگواری دارد، به سوگ جوانان نشستن، یکی از این پیامدها بود. اگر میان کشمیر و ایران جنگی در می‌گرفت، حتی اگر جنگ به پیروزی کشمیریان می‌انجامید، آن کشور، آسیب‌پذیر می‌شد، چرا که بسیاری از نیروهای کارآمدش را از دست می‌داد، و اگر در چنان هنگامی دشمنی دیگر به آن سرزمین حمله می‌آورد، دفاع از وطن، برای کشمیریان دشوار می‌شد.

با وجود این، شاه کشمیر تصمیم به جنگ با سپاهیان شاه کیانی گرفت، نه به آن خاطر که نمی‌خواست، پناهندگان را تحویل دشمن بدهد، بلکه فقط برای ستاندن انتقام از بهمن.

انتقام، منطق و انصاف را در شاه کشمیر از بین برده بود. او دیگر به خیانت رسوایی آمیز کتایون نمی‌اندیشید، به شراکت خودش در نیرنگ‌های دخترش فکر نمی‌کرد، تنها مسأله‌یی که برایش اهمیت داشت، جنگ بود، جنگ با قاتل دخترش. شاه کشمیر، قبل از آن که پیامی دندان شکن برای بهمن بفرستد، قاصدانی به قنوج و تیبال فرستاد. به فرمانروایان آن دو کشور هشدار داد خطری که اینک، سراغی از کشمیر گرفته است، ممکن است در آینده‌یی نزدیک چون توفانی بلاخیز به سرزمین آنان نیز سرازیر شود.

سرانجام مأموریت دارشاد، به آخرین مرحله‌اش رسید، او پیام شاه کشمیر را با خود به بلخ برد، پیامی که گویی کلماتش را با کینه و خون و خشم آبیاری کرده بودند!



بهمن انتظار نداشت دریافت چنین پیامی را، آن هم از سوی فرمانروایی که کشورش آسیب‌پذیر بود. او به همهٔ موانعی که بر سر راهش قرار داشت، آگاه بود. می‌دانست پیمودن مسیر بلخ تا کشمیر، برای جنگاوران ایرانی خستگی آور است؛ می‌دانست که شاه کشمیر برای مقابله با ایرانیان ناگزیر است مساعدت و حمایت دیگر کشورها را جلب کند. از این رو، برای دیگر کشورها پیام فرستاد که اگر به یاری کشمیریان نیایند، جنگاوران ایرانی، پای از رکاب به در نخواهند کرد و پس از پیروزی بر کشمیریان، راهی آن سرزمین‌ها خواهند شد و تا زمانی که متحدان شاه کشمیر را به خاک سیاه نشانده‌اند، به کشورشان باز نخواهند گشت.

مانع دیگری که فراروی شاه کیانی قرار داشت، تمایلش به زنده دستگیر کردن دختران و سایر بازماندگان رستم بود. بهمن می‌خواست همهٔ آنان را در قفسی کند که از مدتی پیش، زال زر در آن به سر می‌برد، آن گاه قفس را به سیستان ببرد و بازماندگان رستم را در کنار ویرانه‌های دخمهٔ پهلوانان، از هستی بیندازد. به زندگی‌شان پایان دهد و افسانه‌ها و حماسه‌ها را یک جا در خاک کند.

و چنین تمایلی برآورده نمی‌شد، مگر آن که رزمندگان ایرانی، به هنگام جنگ، دختران جهان پهلوان را بشناسند، کاری که اسان نبود، زیرا بانوگشسب و زربانو، همیشه چون مردان خود را می‌آراستند و کافی بود، موهای بلندشان را بر بالای سرشان توده

کنند و زیر کلاه خود مخفی دارند تا شناسایی‌شان از مردان ناممکن شود. به هر تقدیر، بهمن دل به قضا داد و با چهل هزار سپاهی روی به سوی کشمیر نهاد. روی به سوی سرزمینی که جنگاوران‌شان یک صد پیل جنگی از کشورهای تیبال و قنوج به وام ستانده بودند؛ به همراه هزاران جنگجوی مزدور.

دو سپاه، بالاخره در یک بامداد تابستانی، در نزدیکی‌های دروازه اصلی کشمیر، مقابل یک دیگر صف آرایی کردند. بامدادی که خورشید، خشم در نگاهش داشت و بر سر و روی دو سپاه، آتش می‌بارید.

سپاهیان ایران چابک و چرب دست بودند و سپاهیان کشمیری تا بن دندان مسلح. جنگ با حمله ایرانیان آغاز شد، تیراندازان ایرانی، سعی بر آن داشتند چشمان و گوش‌های فیل‌ها را نشانه بروند. زخن‌هایی دردناک بر آنان وارد آوردند، فیل‌ها را به جنون بکشاند و نظم سپاه دشمن را به هم بریزند.

آنان در انجام چنین نقشه‌یی، به موفقیت‌هایی نیز دست یافتند. نظم سپاهیان کشمیری را درهم ریختند. آن‌گاه نیزه به دست پیش تاختند. جنگاوران ایرانی، بارها حریفان خود را با نیزه از روی اسبان‌شان برداشتند و واژگون کردند.

هرچه بر عمر روز افزوده می‌شد، جنگ شدت بیشتری به خود می‌گرفت، شیبه اسبان، فریاد جنگجویان در دم مرگ، صدای برخورد سلاح‌ها به یک دیگر، توفانی از خشم و خون به راه انداخته بود، هیاهویی که در نبردگاه پیچیده بود، آدمی را دچار سرسام می‌کرد.

شمشیرها در زیر نور خورشید به مرز گداختگی رسیده بودند و نور آفتاب را انعکاس می‌دادند. با ادامه جنگ، رنگ زره‌های رزمندگان، لبه شمشیرها و نوک نیزه‌های‌شان، دگرگونی می‌پذیرفت و رنگ خون را به خود می‌گرفت.

شمشیر زنان ایرانی، هرچه شجاعت، شهامت در وجود داشتند، در اسلحه‌شان جای داده بودند و می‌جنگیدند. سپاهیان ایرانی نیز در این جنگ کشته می‌شدند، اما نه به راحتی. آنان پیش از جان باختن، چندین دشمن را به خاک و خون می‌کشاندند و از زندگی می‌انداختند.

در سپاه کشمیریان نیز، افراد دلاور اندک نبودند، ولی هیچ کدام از آنان در جنگاوری

به پای سواری نمی‌رسیدند که دو سر داشت و سه دست و همچنین نمی‌توانستند با جنگاوری رقابت کنند که کودکی خردسال را بر شانه‌اش بسته بود.

دختران رستم، در کنار هم به جنگ ادامه می‌دادند. بانوگشسب، نرژین اذر را با خود به میدان جنگ کشانده بود. هرچه به او گفته بودند حضور کودکی خردسال در پیکارگاه به مصلحت نیست، به خرجش نرفته بود و دلیل آورده بود:

- آخرین بازمانده جهان پهلوان، یا باید بمیرد یا باید در عرصه دلاوری‌ها رشد یابد. جنگ تا زمانی به درازا کشید که چشمان رزمندگان کار می‌کرد. اما همین که آسمان به سیاهی نشست و شب از راه رسید، دو سپاه دست از نبرد کشیدند. ...و بدین ترتیب، نخستین روز جنگ به سر آمد، بی‌آن که ایرانیان توانسته باشند، بیش از چند صد گام پیش روی کنند. هنوز تا فتح کشمیر و گشوده شدن دروازه‌ها، بس کارها مانده بود.

نتیجه نخستین روز جنگ، مجروح شدن اذرگشسب و تخاره و مرزبان بود. زربانو بان که خراش‌هایی بر پوست بازوانش پدید آمده بود، آن قدرت را داشت که روز دیگر به جنگ ادامه دهد.

دو سپاه کشتگان بی‌شماری داده بودند، اما کشته شدگان کشمیری به مراتب بیش از رزمندگان جان‌باخته ایرانی بودند.

اگر چند روز پیاپی جنگ ایرانیان و کشمیریان، با چنین حدت و شدتی دنبال می‌شد، بدون شبهه تلفات جانی غیر قابل‌جبرانی به دو سپاه وارد می‌آمد! هزاران جنگجو به قتل می‌رسیدند و از آن بدتر هزاران خانواده سوگوار می‌شدند.

چنین واقعیتی نه بر کشمیریان پوشیده بود و نه بر ایرانیان؛ سران هر دو سپاه می‌دانستند برای جلوگیری از خسارات انسانی و مالی افزون‌تر، باید هرچه زودتر کار را یک سره کنند! سرداران کشمیری بر این واقعیت آگاه بودند که اگر جنگ هرچه طولانی‌تر شود، خشم سپاهیان مهاجم، صد چندان خواهد شد و ای بسا هنگام دست یافتن به کشمیر، دست به کشتاری ستمگرانه بزنند و همه عمارات را به آتش بکشند.

سران لشکری و کشوری کشمیر، برای بررسی موقعیت جنگ و نیز برای ساعتی چند آسودن به ضیافت شاه‌شان فرا خوانده شده بودند. اما پیش از آن که در آن مهمانی حضور

یابند، پنهانی در سرای آشوک، یکی از سرداران باتجربه تشکیل جلسه دادند، جلسه‌یی کوتاه مدت.

آشوک در آن جلسه به همتایانش خاطر نشان کرد:

«شاه‌مان به خاطر انتقام، شرکت در چنین جنگی را پذیرفته است، به باور من، مسأله کتابیون و نحوه رفتارش با بهمن، یک مسأله کاملاً شخصی است. برای چنین مسأله‌یی نباید مملکتی را به باد داد و ملتی را از هستی انداخت.

او همچنین به حاضران یادآور شد:

«من فرماندهی گروهی را داشتم که در جستجوی دختران رستم، روزها در بیابان‌ها سرگردان بود، اگر می‌دانستم با پیدا شدن آنان، کشمیر با خطر جنگی ناخواسته مواجه می‌شود، هرگز به چنین تلاشی مبادرت نمی‌کردم.

دلپ، وزیر اعظم دربار کشمیر، در تأیید گفته‌ی سردار آشوک افزود:

«ما اگر دختران رستم و همراهانش را تحویل شاه ایران بدهیم، حداکثر سی چهل تن کشته می‌شوند. هیچ انسانی به مرگ دیگران راضی نیست، ولی اگر چنین نکنیم، شاید هزاران تن از همسران و مادران ما به قتل برسند. در چنین مواردی، خرد تصویب می‌کند که برای مسدود کردن راه بر زیان‌های بزرگ، به زیان‌های کوچک تن در دهیم.

دیگر سران و سرداران کشمیری، نیز نظرات‌شان را ارائه دادند و به این نتیجه رسیدند، بهتر آن است که هم آوارگان دخمه پهلوانان را تحویل شاه کیانی بدهند و هم فرمانروای کشمیر را از کار برکنار کنند تا هرچه زودتر جنگ به پایان برسد.

آنان می‌دانستند به غیر از دختران جهان پهلوان، دیگر آوارگان دخمه، در کار جنگ دخالت ندارند. از این رو تصمیم گرفتند در وهله‌ی اول نسبت به دستگیری آنان اقدام کنند و دیگر آوارگان را به حال خود بگذارند و سپس در صورتی که شاه ایران سماجتی برای تحویل گرفتن همه پناهندگان به خرج داد، به دستگیری و تحویل‌شان مبادرت ورزند.

اما مسأله این جا بود که چگونه شاه کشمیر را به بند بکشند و چگونه بانوگشسب و زربانو را به اسیری بگیرند. یکی پیشنهاد می‌داد که هنگام صرف شام و گفت و گو، به عده‌یی مأموریت بدهند تا با شمشیرهای آخته، پای به میانه محل ضیافت بگذارند و شاه کشمیر و هواخواهانش را وادار به تسلیم کنند. دیگری چنین پیشنهادی را رد می‌کرد و

دلیل می‌آورد به آشوب کشاندن ضیافت و دستگیری شاه کشمیر، شاید درگیری‌های دامنه‌داری در پی داشته باشد. این درگیری‌ها، نه تنها زمان جنگ را کاهش نخواهد داد، بلکه سبب خواهد شد که علاوه بر جنگ، کشمیر با بحران‌هایی پیش بینی نشده مواجه شود.

حل این مسأله توسط دلیپ، میسر شد. وزیر اعظم به حاضران گفت:

- ما باید کاری کنیم که بدون کمترین درگیری و خون‌ریزی، نقشه‌مان به اجرا در آید و

این کار ممکن نیست مگر آن که آشپزان و ساقیان را با خود همراه کنیم!

دلیپ چون دریافت، مفهوم سخنانش بر حاضران روشن نشده است، به ارانه

توضیحاتی دیگر پرداخت:

- ما باید با پاداش‌های هنگفت، آشپزان یا ساقیان را بر آن داریم که به خوراک‌ها و

آشامیدنی‌های مخصوص شاه و مهمانان ایرانی، مواد بیهوش‌کننده بیفزایند؛ وقتی که

هوش و حواس‌شان را از دست دادند، ما به راحتی می‌توانیم آنان را بر اسبانی قرار دهیم،

و دروازه‌بان‌های شهر را بفریبیم و به آنان بگوییم قصد شبیخون زدن به دشمن داریم.

و در پی تازه کرده نفسی، کلامش را ادامه داد:

- با انجام چنین کاری، هم خطر را از دیارمان دور می‌کنیم و هم به هیأت دوستداران

شاه کیانی در می‌آییم و می‌توانیم به یآوری‌ها و حمایت‌هایش دل ببندیم و به

دوستی‌اش دست یابیم.

نقشه‌یی که دلیپ ارائه کرده بود، به ظاهر از هر نظر کامل بود. بزرگان کشمیر، پس از

فراهم آوردن مقدمات اجرای چنین نقشه‌یی، به ضیافت فرمانروای کشمیر رفتند.

خستگی ساعت‌ها پای از رکاب به در نکردن و جنگیدن، در وجود همه حاضران نمود

داشت. به همین جهت شاه کشمیر، ضیافتی مختصر ترتیب داده بود تا هم خود و هم

سرداران و بزرگان کشورش، فرصتی برای چند ساعت آسودن و تفریح بیابند.

شاه کشمیر در صدر تالار نشسته بود. در یک سویش دختران جهان پهلوان قرار

داشتند و در دیگر سویش تخاره و مرزبان چسبیده به هم، برپا ایستاده بودند. او به محض

این که دریافت همه کسانی را که به ضیافت فرا خوانده است، آمده‌اند زبان به ستایش از

زربانو و خواهرش گشود:

- دختران پهلوان پهلوانان، امروز با شجاعت‌شان، به همگان فهماندند که شایستگی فرزند رستم بودن را دارند؛ ایشان چنان مردانه جنگیده‌اند که حیرت‌انگیز است. او همچنین زبان به ستایش از تخاره و مرزبان در دهان گرداند:

- این دو تن نیز نکته‌یی را به اثبات رساندند که در پندارمان نمی‌گنجید، تخاره و مرزبان به ما ثابت کردند یک پهلوان، اگر به هزار و یک بلا هم گرفتار آید، همچنان پهلوان می‌ماند.

دلپ، ضمن تأیید سخنان شاه کشمیر، اظهار امیدواری کرد:

- امروز کشمیریان به خوبی مقابل ایرانیان پایداری کردند، اما تنی چند از شجاعان ما، زخم برداشته‌اند. از برای نمونه باید از همین پهلوانان نام ببرم و از بانوگشسب، که لحظه‌یی برزین آذر را از خود دور نمی‌کند. امید آن دارم که دیگر روز جنگجویان ما، چون امروز، کارشان را دنبال کنند.

بانوگشسب، تبسمی بر لب آورد و به جای شاه کشمیر، به سخن درآمد:

- جنگجویان ایرانی، تازمانی که خونی در رگ دارند و نفسی می‌کشند، قادر به جنگند. از این بابت، هیچ نگرانی به خود راه ندهید؛ فردا هم به خوبی امروز خواهیم جنگید، شاید بسی بهتر از امروز.

گفت و گوی مهمانان، همچنان ادامه داشت. آنان حتی هنگام صرف شام، از جنگ می‌گفتند، از هر غذایی لقمه می‌گرفتند و ضمن دندان زدن به خوراکی‌ها، سخنان‌شان را دنبال می‌کردند.

همه مهمانان، دور سفره‌یی رنگین نشسته بودند، به غیر از مرزبان و تخاره که نشستن برای‌شان آسان نبود. زربانو زودتر از دیگران، مشکل پهلوانان معلول را دریافت، از این رو چندین نوع خوراکی در مجمعه‌یی قرار داد و به کنار آنان آمد و ایستاده با مرزبان و تخاره هم غذا شد.

مهمانان چندان معده‌های‌شان را انباشته بودند که تمایلی به برخاستن از جای‌شان نداشتند. رخوت در تن‌شان جاری شده بود. آنان می‌پنداشتند زیاده روی در چشیدن خوراکی‌ها، به یاری خستگی‌شان آمده است و سبب تنبلی‌شان شده است.

شاه کشمیر که خود نیز به حالتی چون دیگر مهمانان دچار بود. پلک‌های

چشمانش سنگینی می‌کردند. او برای آن که تکلف را از میان بردارد، به حاضران پیشنهاد کرد:

- امشب نیازی به رعایت تشریفات و آداب نیست، در همین تالار بمانید، شب به استراحت بسپارید، اما از خاطر نبرید که باید پیش از سحرگاه دیده از خواب بگشایید، فردا دومین روز جنگ است و کسی چه می‌داند شاید ما موفق شویم کاری کنیم کارستان؛ و همان فردا جنگ را به سود خود به پایان ببریم.

خواب به درگاه چشمان مهمانان آمده بود. خوابی که در اندک مدتی بر آنان مستولی شد و از دنیای هوشیاران، جدای‌شان کرد.

پنجاه سوار، شبانگاه به دروازه اصلی کشمیر روی آوردند. دلیپ به محض رسیدن به دروازه بانگ برآورد:

- دروازه را بگشایید، ما به فرمان شاه، برای انجام یک نقشه جنگی باید شتابان به اردوگاه دشمن برویم و بازگردیم.

صدای دلیپ، برای دروازه بانان آشنا بود. مع‌الوصف آنان احتیاط از کف ندادند و به دیدار سواران آمدند و چون همگی را - از جمله سرداران سپاه‌شان را - یافتند، سخنان وزیر اعظم را باور داشتند. دروازه را گشودند تا آن پنجاه سوار، مأموریت‌شان را پی گیرند. سواران، همین که از دروازه اصلی خارج شدند، بر پهلوی اسبان‌شان مهمیز زدند و بر سرعت‌شان افزودند.

دروازه بان‌ها می‌پنداشتند که پس از گذشتن پنجاه سوار، باید دروازه را ببندند، اما دلیپ آنان را از این کار باز داشت و برای دقایقی چند به صبوری خواند:

- اندکی تأمل کنید، دو ارابه چهار اسبه نیز باید در این عملیات جنگی حضور یابند، ارابه‌هایی که تا لحظاتی دیگر می‌رسند.

عاقبت آن دو ارابه هم فرا رسیدند و از دراز خارج شدند. ارابه‌هایی که به غیر از ارابه ران‌ها، حامل شش تن مدهوش دست و پا بسته بودند، شاه کشمیر، بانوگشسب، زربانو، برزین آذرو دو پهلوان دست و پا بُریده.

سپاهیان ایران، در یک فرسنگی کشمیر اردو زده بودند. ایرانیان روزی سخت را پشت سر نهاده بودند و برای آن که بتوانند در دیگر روز، باز هم در میدان نبرد به خوبی از پس حریفان برآیند، خود را ناچار به استراحتی چندساعته می یافتند.

آنان، شامی مختصر صرف کردند، بر تن اسبان شان قشو کشیدند، بر زخم‌های مجروحان مرهم گذاشتند و در خیمه‌هایی که برافراشته بودند آسودند. بی آن که لباس رزم از تن به در کنند؛ چرا که از میدان‌های نبرد تجربه‌ها داشتند و می دانستند لحظه‌یی غفلت، بدترین ثمره‌ها را دربر خواهد داشت.

نگهبانی از اردو به تعدادی از جنگاوران سپرده شده بود. محافظان وظیفه داشتند در نقاط مختلف به دیده بانی پردازند و چشم به راه حوادث غیرمنتظره باشند.

اردو در واقع، به محاصره دو ردیف از محافظان درآمده بود. یک ردیف با خیمه و استراحت‌کنندگان، بیش از چند صد گام فاصله نداشتند و ردیف دوم، به همین میزان، فاصله را با ردیف دیگر رعایت می کردند.

این نقشه دفاعی را، شاه کیانی چیده بود، تا اگر دشمن به خیال شبیخون زدن افتاد، با دو مانع، درگیر شود و جنگاورانی که در خیمه‌ها به سر می بردند، چنان فرصتی به دست آورند که از هر حیث، خود را برای مقابله با حوادث غیرمترقبه آماده سازند.

در هر صدگام، یکی از نگهبانان وظیفه داشت تا مشعلی فروزان با خود حمل کند، تا

هیچ توطئه‌یی را قدرت آن نباشد که در دل تاریکی‌ها روی نهان کند.

افرادی که نگهبانی می‌دادند، هر دو ساعت به دو ساعت، جای‌شان را با جنگاورانی که تن به استراحت سپرده بودند، عوض می‌کردند؛ با چنین برنامه‌یی، هم تمامی اصول ایمنی رعایت می‌شد، و هم دیده بانان سهمی مساوی از آسایش چند ساعته می‌بردند. زمان برای شب زنده دارانی که مسئولیتی خطیر به عهده دارند، به گندی می‌گذشت، به ویژه برای کسانی که ناگزیر بودند که در بیابان گام بردارند و همه هوش و حواس‌شان را برای رویارویی با اتفاقات پیش بینی نشده متمرکز کنند.

دوبار نگهبانان خسته، در آن شب، جای‌شان را به همتایان تازه نفس‌شان دادند. تقریباً شب به نیمه رسیده بود که سومین دسته نگهبانان صدای پای حادثه را شنیدند. صدایی که لحظه به لحظه آشکارتر می‌شد، و همین امر شگفتی را به جان‌شان ریخت.

معمولاً در یورش‌های شبانه و شبیخون زدن‌ها، دشمنان سعی بر آن داشتند که روش‌هایی را در پیش بگیرند که توجه‌ها را بر نیانگیزد. آنان هنگام حملات شبانه‌شان، سم اسبان‌شان را نمدپیچ می‌کردند، یا در گوشه‌یی از بیابان، هیاهویی به راه می‌انداختند تا توجه اردو نشینان به آن سو جلب شود. سپس عده‌یی دیگر از غفلت اردو نشینان سود می‌جستند و به خیمه‌ها حمله می‌آوردند. آن‌ها را به آتش می‌کشیدند و اگر دست‌شان به اشیایی گرانبها و سلاح‌ها می‌رسید، به یغما می‌بردند و ...

در شبیخون‌ها، اغلب ماندن اسبان راهوار، یکی از هدف‌های مهاجمان بود، اما صدای سُم کوبیدن اسبانی که به تاخت می‌آمدند، این پندار را در نگهبانان به وجود آورده بود که شاید با یک ترفند جنگی رویاروی شده‌اند، ترفندی که ایرانیان با آن آشنایی ندارند.

وظایف دیده بانان، روشن بود. آنان به وظایف‌شان عمل کردند، ردیف نخست، ردیف دیگر را در جریان گذاشت و آن ردیف تمام سپاه‌یانی که در خیمه‌ها به سر می‌بردند. برای بهمن و نیز برای دیگر سرداران و جنگاوران ایرانی، شگفتی‌انگیز بود که عده‌یی سوار آشکارا، به اردوگاهش روی بیاورند.

دلپ و همراهانش، همین که به نخستین ردیف نگهبانان رسیدند، افسار اسبان‌شان را کشیدند تا پای، سست کنند و از تاخت باز ایستند. وزیر اعظم کشمیر، نگهبانان را مورد

خطاب قرار داد:

- ما را با شاه کیانیان کاری است، برایش هدایایی آورده‌ایم.

یکی از نگهبانان به دلیپ خاطر نشان کرد:

- هیچ چیز، بدون بازرسی ما از این جا نمی‌گذرد و هیچ کس با اسلحه نمی‌تواند وارد

اردوگاه شود.

دلیپ به محافظان اطمینان خاطر داد:

- ما برای شاه ایران هدیه آورده‌ایم نه توطئه!... از این رو همه شرایط ایمنی را که

برای ما منظور می‌دارید، به انجام می‌رسانیم.

و در پی این گفته، به همراهانش تکلیف کرد:

- هرچه اسلحه به همراه دارید، بر زمین بریزید، تا این نگهبانان دریابند ما به قصد

تحکیم دوستی‌ها آمده‌ایم.

همراهان وزیر اعظم، تأخیر را روا نداشتند، شمشیرها و خنجرها را از کمر گشودند

کلاه خودها را از سر بر گرفتند و بر زمین انداختند. برای لحظاتی صدای برخورد سپرها و

شمشیرها و نیزه‌ها با زمین سکوت شبانه اردوگاه را برآشفست.

به ظاهر سواران، خود را خلع سلاح کرده بودند، با این وجود نگهبانان احتیاط را از

دست ندادند و به بازرسی بدنی سواران و اسبان پرداختند. و چون به ارابه‌ها رسیدند،

دچار حیرت شدند، یکی از محافظان پرسید:

- برای شاه‌مان، این اجساد را به ارمغان آورده‌اید؟

دلیپ، با خنده پاسخ داد:

- این‌ها جسد نیستند، مدهوش‌اند!... اصلاً جنگ کشمیر و ایران به خاطر همین افراد

مدهوش درگرفته است. به خاطر این پنج تن مدهوش و این کودک خفته.

پیشاپیش، دلیپ با همراهانش قرار گذاشته بود که هنگام برخورد با محافظان سپاه

ایران و ملاقات با شاه کیانی، تنها او لب به سخن بگشاید، ولی در آن هنگام، یکی از

کشمیریان، نتوانست به سکوتش وفادار بماند، او خود را وارد گفت و گوی وزیر اعظم و

نگهبانان ایرانی کرد:

- ما این‌ها را دست بسته آورده‌ایم تحویل دهیم تا بهانه‌های جنگ از میان برخیزد.

تنی چند از نگهبانان مشعل‌های‌شان را به مدهوشان نزدیک کردند، با دقت به چهره و وضع ظاهری‌شان نگریستند. مرد نگهبان هنگام نظر انداختن به تخاره و مرزبان بی‌اختیار پرسید:

- این دو تن را از چه رو به هم بسته‌اید؟

وزیر اعظم، مرد نگهبان را به نقص عضو آن دو توجه داد:

- یکی‌شان از داشتن دو پا محروم است، و دیگری از داشتن یک دست. به اجبار این دو را به هم بسته‌ایم، چرا که اگر آزادشان بگذاریم به یاری هم می‌شتابند و دست به کارهای پهلوانانه می‌زنند.

بازرسی‌ها که به آخر رسید، دلپ و همراهانش را به سوی خیمه بهمن راهنمایی کردند.

خیمه شاه کیانی، بزرگ‌تر از همه خیمه‌های اردوگاه بود. اما گنجایش پذیرفتن پنجاه نفر را نداشت، به همین جهت ابتدا دلپ وارد خیمه شد، کرنشی کرد و دم از اطاعت و رفاقت زد:

- درود بر شاه ایران، دلپ وزیر اعظم افتخار آن را دارد که به همراه سرداران کشمیری، هدایایی تقدیم کند تا راه بر دوستی مجدد ایران و کشمیر هموار شود. بهمن بر صدر خیمه بر تشکچه‌یی نشسته بود، او درود وزیر کشمیری را بی‌پاسخ گذاشت و منتظر ماند تا هدایایی که دلپ وعده داده بود به خیمه‌اش بیاورند. در اندک مدتی سرداران کشمیری سر و پای مدهوشان به دست، وارد شدند و آنان را کنار هم بر زمین قرار دادند.

بهمن یکایک مدهوشان را نگریست، در میان آنان فقط دو چهره آشنا را یافت، یکی زربانو و دیگری بانوگشسب که زخمی بر شانه داشت. با آن که شاه کیانی با کتیون ازدواج کرده بود، شاه کشمیر را شناخت، چرا که او، فرمانروای آن سامان را تا آن زمان ندیده بود. همچنین بُرزین آذر و تخاره و مرزبان را.

با دیدن دختران جهان پهلوان، گذشته‌ها شتابان در نظر بهمن جلوه‌گر شدند، او دخمه پهلوانان را به یاد آورد و نیز محبت‌هایی که از بانوگشسب و زربانو دیده بود. تداعی خاطرات، اندکی منقلبش کرد و لطافتی به عواطفش داد. اما این لطافت را دوامی نبود. او

خیلی زود خاطرات تلخ و شیرین گذشته‌ها را از خود راند و نزد خود اندیشید:
 - اینان به دشمنان من پناه آورده‌اند، به شاه کشمیر و خویشاوندان و آشنایانش؛ من باید همه یادهای محبت آمیزشان را در مغزم به نابودی بکشانم و آنان را دشمنان کینه توزی به شمار آورم که تشنه خون منند!

منطق و انصاف در شاه ایران به انهدام کشانده شده بود؛ او با اندیشه‌های منفی‌اش، به دشمنی‌ها، مجال عرض اندام در دلش داد و خود را با افکاری دیگر، مشغول داشت. افکاری نشاط‌انگیز.

برای او باور کردنی نبود که چنین آسان به آرمان‌هایش از نبرد با کشمیریان دست یابد. جنگ فقط یک روز به طول انجامد و شاه کشمیر و فرزندان پهلوان پهلوانان به اسارتش درآیند.

همه وجود شاه کیانی، از چنین اتفاقی در حریری از شادمانی پیچیده شد. او دستور داد تا همراهان دلیپ را به دیگر خیمه‌ها رهنمون شوند، به ظاهر از آنان پذیرایی کنند، اما در واقع جملگی‌شان را زیر نظر داشته باشند.

فرمان‌هایش به اجرا درآمد. او به اتفاق دلیپ و تنی چند از سرداران ایرانی، در خیمه‌اش ماند و با آنان به گفت و گو پرداخت، تا اسیران دست و پا بسته‌اش به هوش آیند. یک شب دیگر بر شب‌هایی افزوده شد که بهمن به بیداری می‌گذراند. او خواب را از چشمانش می‌راند و به پلک‌هایش اجازه نمی‌داد که با هم مهربان شوند و به هم پیوندند



رنگ شیری سحر، بر آسمان کشمیر پاشیده شده بود. کشمیریان از خواب، دیده می‌گشودند و سپاهیان، خود را آماده می‌کردند تا دومین روز جنگ را آغاز کنند و بار دیگر کشتار را از سر گیرند. همه سپاهیان کشمیری پیش از بردمیدن خورشید، آماده پیکار بودند. ولی از سرداران هیچ خبری نبود، آنان نمی‌دانستند که همه خبرها در اردوی جنگاوران ایران می‌گذرد.

بهمن، تمامی شب را به صحبت با دلیپ و سرداران ایرانی گذراند. او ضمن صحبت

داشتن با آنان، نقشه‌هایی که به سرش هجوم می‌آوردند را مرور می‌کرد. او در آن شب، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. شاه کیانی می‌خواست راه آمده را باز گردد. بانوگشسب و زربانو و دو پهلوان معلول را به همان قفس چوبینی بیندازد که در آن زال زر را زندانی کرده بود، سپس راه دخمه پهلوانان را در پیش بگیرد و نه تنها ویرانه دخمه را از صفحه روزگار محو کند، بلکه آخرین نفرات دخمه پهلوانان را در چنان مکانی زنده به گور کند و برای همیشه به حماسه رستم و خاندانش خاتمه دهد.

آثار داروی بیهوشی به تدریج، در اسیران به بند کشیده شده به زوال می‌گرایید و هوشیاری به وجودشان باز می‌گشت.

پیش از همه شاه کشمیر، هوشیاریش را بازیافت. چشمانش را گشود و خود را در محیطی ناآشنا یافت. دهان فرمانروای کشمیر، خشک و تلخ شده بود. انگار که زهر را به کامش کرده باشند! در سرش مختصر دواری می‌پیچید، او نگاهش را به این سو و آن سو گرداند. به غیر از کسانی که چون او، باریسمانی ضخیم بسته شده بودند، همه حاضران در خیمه را غریبه یافت، به جز یک نفر: دلپا!

شاه کشمیر را هنوز آن درک نبود که دریابد چه روی داده است. او وزیرش را مورد خطاب قرار داد و سؤال کرد:

- چه شده است که از مجلس ضیافت به این جا کشانده شده‌ایم؟

لبخندی تزویرآمیز بر لبان دلپا نقش گرفت:

- پس از ضیافت، من تو را به مهمانی نزد شاه ایران آورده‌ام!

شاه کشمیر، کوشید از جایش بجنبد، ولی به انجام چنین کاری توفیق نیافت، او دستانش را بر پشت کمرش بسته یافت. این زمان بود که او به فراست دریافت به دام توطئه‌ی دچار آمده است. از این رو دهانش را گشود تا هرچه خشم در وجود دارد، در کلامش بگنجانند و بر سر وزیر خائنش ببارد. اما بهمن به او مجال چنین کاری را نداد و خود به سخن درآمد:

- جنگ به آخر رسیده است. آن چه را که من خواستار بوده‌ام به دست آورده‌ام.

و با دستانش اشاره‌ی به دختران رستم کرد و نیز به بُرزین آذر، که از خواب کودکانه‌اش هنوز دل برنگرفته بود:

- اگر این‌ها را به نزد می‌فرستادی، نیازی به جنگ نمی‌افتاد.
و چون شاه کشمیر را هراسان یافت، به او امید بخشید:
- هرچند، سزای مردی که دختری هرزه چون کتایون را پرورد، مرگ است، اما من از
کشتن تو چشم می‌پوشم.

با چنین سخنانی، شاه کشمیر، بهمن را شناخت؛ دامادش را! قاتل دختر نازپرورده‌اش
را! اگر دستانش بسته نبود، بی‌شک او واکنشی از خود نشان می‌داد، هرچند از نظر نیروی
جسمانی همپایه شاه کیانی نبود، از جایش بر می‌خاست و با او گلاویز می‌شد؛ اما در آن
هنگام، امکان انجام هر کاری از فرمانروای کشمیر ستانده شده بود.

هرچه زمان می‌گذشت، شاه کشمیر، حالت عادیش را بیشتر باز می‌یافت و کوفتگی و
دردی که بر اثر بد خوابیدن، در بدنش جاری شده بود بهتر احساس می‌کرد. به ویژه دردی
که در ناحیه بسته شدن دستانش، بر او عارض می‌شد، ولی او دردی گران‌تر به دل داشت،
و آن درد خیانت دیدن از دوست بود. خیانت بزرگ وزیر اعظمش.

فرمانروای کشمیر، تنها به سر دادن فریادی نفرت آلود بسنده کرد:

- تفو بر تو دلیپ!... پاداش آن همه محبتی که بر تو روا داشتم، خیانت بود؟!...

بهمن گفته او را پی گرفت:

- در مرام من، هیچ خیانتی بی‌سزا نمی‌ماند!... دلیپ هم تاوان کار شرم‌آورش را خواهد

دید.

از سخنان شاه کیانی، دلیپ بر خود لرزید، او همه شب به خود نوید داده بود که بهمن
کارش را ارج بدارد و اجری شایسته به او بدهد، اما آن زمان بود که دریافت، مجازاتی بس
سنگین انتظارش را می‌کشد. شاه ایران با فریادی به حاضران دستور داد:

- این مردک نمک به حرام را شایستگی زنده ماندن نیست، او را از قید هستی رها

سازید.

سردارانی که در خیمه حضور داشتند، درنگ نکردند، در لحظه‌ی خیمه شاه کیانی از
فریادی مرگ بار آکنده شد و با این فریاد، اسیران اندک اندک، به خود آمدند و به بیداری و
هوشیاری پیوستند.



آفتاب به میانهٔ آسمان نرسیده بود که خیمه‌ها برچیده شد و دو گروه قصد بازگشت کردند. گروهی با پای پیاده به سوی کشمیر می‌رفتند و گروهی دیگر، متشکل از چندین هزار نفر که روی به سوی بلخ می‌نهادند.

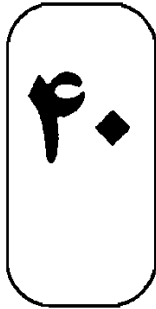
سپاهیان ایران باز می‌گشتند، در حالی که چهار نفر را به اسارت گرفته بودند. در پیشاپیش جنگاوران ایرانی، بهمن شاه می‌تاخت. درحالی که در قفایش، زربانو و بانوگشسب بر اسبانی بسته شده بودند. و همچنین تخاره و مرزبان را جداگانه بر اسبانی قرار داده بودند.

شاه ایران، بُرزین آذر را به یکی از سردارانش که بُرجاسب نام داشت سپرده بود، تا کودک واژگون بخت را به همراه خود بر اسبی سوار کند و تمام توجه‌اش را به او معطوف دارد تا به سلامت به بلخ برسد.

ساعتی از اسب تاختن جنگاوران ایرانی نگذشته بود که بُرجاماسب بر شتاب اسبش افزود، از فاصله‌اش با بهمن کاست، لحظاتی چند شانه به شانه او تاخت و گفت:
- شاه! بر کشمیریان رحمت آوردی، نرمخویی به خرج دادی و گرنه می‌توانستی همه سرداران کشمیری و شاه آن سرزمین را به وادی نیستی رهسپار کنی.
تبسمی پُر معنا بر لبان بهمن جان گرفت:

- من بر آنان رحمت نیاورده‌ام، بلکه انتقامی بزرگ از شاه کشمیر ستانده‌ام.
و با افزودن توضیحی بر کلامش، علت زنده نگه داشتن سرداران کشمیری را بر سردار بُرجاسب معلوم کرد:

- اگر فرمانروایی شاه کشمیر بر سرزمینش ادامه یابد، محکوم است همهٔ عمر با کسانی به سر آورد که او را به هیچ یک‌شان اعتمادی نیست!



دیگر جنگی درکار نبود، بهمن خونبهای پدرش اسفندیار را به گزاف‌ترین وجهی ستانده بود، نه از جهان پهلوان رستم که در نبردی مردانه، دلاور کیانی را به خاک و خون کشیده بود، بلکه از وابستگان او، و از سیستانیان و بی‌آن که سالخوردگان را ارج بدارد و بگذارد آنان واپسین دم‌های زندگی‌شان را با آسایش به سر آورند، و بی‌آن که از بی‌خانمان شدن و آوارگی زنان و کودکان، پروایی کند.

او ده‌ها، پهلوان بلند آوازه ایرانی را به کشتارگاه کشانده بود. ستمگرانه به ویرانی دخمه‌یی کوشیده بود که در آن مردان و زنان شیردل به سر می‌بردند.

فقط یک کار دیگر باقی مانده بود تا ستمگری‌های شاه کیانی آخرین مدارجش را بپیماید؛ و آن، زنده به گور کردن زال زر بود و دیگر بازماندگان جهان پهلوان، آن هم در ویرانه‌های دخمهٔ پهلوانان. دخمه‌یی که پهلوان پهلوانان رستم، برای سکونت برگزیده بود، دخمه‌یی که خاکش بوی مردانگی و دلاوری می‌داد، بوی عاطفه والای انسانی و ایرانی.

چنان جان بهمن آکنده از انجام تصمیم ستمگرانه‌اش بود، که او از بازگشت از کشمیر، بیش از روزی چند در بلخ دوام نیاورد. به همراه سپاهی پرتعداد، قفسی را با خود به سوی ویرانه‌های دخمهٔ پهلوانان برد، قفسی که در آن علاوه بر زال زر و پهلوانان پیر، بانوگشسب و زربانو نیز بودند و همچنین کودکی به نام بُرزین آذر، آخرین میراث خاندان پورستان و

دو پهلوان دست و پا بریده.

قفس، آن قدر گنجایش نداشت که بتواند این همه افراد را به راحتی در خود جای دهد. تن زندانیان به هم ساییده می‌شد، از این رو دختران رستم، در پشت سر پدر بزرگ‌شان زال زر قرار گرفتند، تا بدن‌شان با دیگر زندانیان تماس نیابد.

سپاه شاه کیانی، روی به سوی سیستان داشت، و اسیران در قفس، چشم به چشم سرنوشت خود دوخته بودند، به استقبالش می‌رفتند، نه به اختیار بلکه به اجبار.

بهمن می‌پنداشت با چنین کاری، شاید زال زر، زبان به سخن بگشاید و محل گنج‌هایش را به او بنمایاند، او هنوز نتوانسته بود بارو بدارد قضیه گنج‌های زال زر، شایعه بی‌یاوه است، اساسی ندارد و با واقعیت نمی‌خواند.

در واقع شاه کیانی، آخرین تیر ترکش خود را به کار برده بود. او قبل از آن که به اتفاق جنگاورانش، پای به راه نهد، از زال پرسیده بود:

- شنیده‌ام تو را گنجی است؟ آن را به من می‌نمایانی؟

و زال بی‌هیچ پرده پوشی، در پاسخ گفته بود:

- آری مرا گنج‌هایی است؛ حاضرم همگی‌شان را به تو بنمایانم؛ گنج‌هایی که در سینه دارم!... من می‌توانم از رستم برای بگویم و از فریدون برای سخن برانم که شاهی به دادگری او، زمانه به یاد ندارد. و می‌توانم از سیاوش برای قصه‌ها بگویم، شاهزاده‌یی که نمادی از پاک سرشتی بود و کوه آتش پیداد شرم کرد، او را بسوزاند؛ یا از کیخسرو، برای قصه‌ها سر بدهم که خون مردانگی و مروت در رگ‌هایش جاری بود و...

همواره زال زر، از چنین گنج‌هایی سخن می‌راند، بهمن شاه می‌پنداشت هنگامی که دیدگان پهلوان پیر به ویرانه‌های دخمه بیفتد، هنگامی که او زنده به گور شدن عزیزانش را به چشم ببیند، پایداریش را، سماجتش را از دست خواهد داد و برای نجات جان بُرزین آذر و دختران رستم، محل اختفای گنج‌ها را به او خواهد نمایاند.

روزها و شبان بسیاری، سپاهیان در راه بودند، تا به ویرانه‌های دخمه رسیدند؛ خسته

از سفری بی‌وقفه.

تا فرا رسیدن شب، چندان زمانی نمانده بود. بهمن ترجیح داد آن شب را به جنگاورانش استراحت بدهد و خود برای درمان ماندن از سرمای استخوان سوز شب‌های بیابان، ساعتی چند در دخمه‌یی به سرآورد، سر بر بالین خواب نهد و خستگی را از وجود خود بتاراند.

خواب، شتابان در وجود شاه کیانی جاری شد. خوابی دگرگون ساز، خوابی ژرف و نمایانگر رویایی دل‌انگیز.

در آن شب، بهمن گوشه‌یی از بهشت را به خواب دید، بهشتی که با سبزینه‌ترین گیاهان آراسته بود. از چشمه سارانش، آبی به زلالی اشک چشم می‌جوشید، در جوی هایش، شیر و انگبین جاری بود، و او در عالم خواب، به هر گوشه‌ی که نظر می‌انداخت، پیران روشن ضمیر را می‌دید و جوانانی پاک نهاد را، گل‌چهره دخترانی می‌دید و زیبازنانی که معصومیت و نجابت، از سیمای‌شان نور می‌پراکند. بهمن در خواب می‌دید که شادمانی و نیک‌بختی بر همه جا پرتوافکن است. تماشاگهی در برابرش گسترده شده بود که از زیبایی‌های ملکوتی بهره‌ها داشت.

هرچندگاه به چندگاه، در بهشت گشوده می‌شد، و انسانی پای در آن دنیای مصفا می‌گذاشت؛ انسانی که به محض ورود به آن جهان مینویی، به یک باره دگرگون می‌شد. ظواهر دنیای فانی، از وجودش رخت بر می‌بست و به جایش نور می‌آمد و آرامشی دل‌پذیر.

بهشت هوایی دل‌انگیز داشت، پرندگان خوش‌آواز و رنگارنگ بر شاخساران پر برگ، جای گرفته بودند و هر لحظه، نغمه‌یی از نعمات بهشتی را سر می‌دادند.

به ناگاه بهمن در خواب دید که دربان‌های بهشت، در را به تمامی گشودند تا ارابه‌یی نورانی وارد شود. ارابه‌یی زرین، که چهار اسب به سپیدی برف آن را می‌کشیدند، ارابه‌یی که بدنه‌اش درخشان بود، و از آن درخشان‌تر، چهره‌ی سه مردی که در آن بودند و افسار اسبان را به دست داشتند.

بهمن مجذوب ارابه و ارابه‌سواران، به سخن درآمد:

- کیستید ای تازه‌واردان روشن‌روان، بی‌آن که دیده باشمتان، در نظرم آشنا

می‌آیید؟... به پاس کدامین خدمت، کدامین کار ارزشمند، در فردوس برین به رویتان گشاده شده است؟

ارابه سواران، نگاهی با یک دیگر رد و بدل کردند، گویی می‌خواستند رساترین پاسخ‌ها را به پرسش‌های بهمن بدهند.

ابتدا یکی از آنان که سالمندتر از دیگران بود، آغاز به سخن کرد:

- من فریدونم، نیازی نیست که خود را به کسی بشناسانم، همه می‌دانند در مدت فرمانرواییم، از دادگری سرنیچیده‌ام؛ در روزگار من، مردم گرسنگی و آوارگی را نمی‌شناختند. هم از این رو است که پروردگار، در بهشت، به من زندگی جاودانه بخشیده است.

پس از او، یکی دیگر از ارابه سواران، شرح زندگی و کارهایش را باز گفت:

- من سیاوشم، پروردهٔ جهان پهلوان رستم، عشقی حرام در زندگی ام روی نمود. نامادری‌ام به من دل باخت و زیباترین و رعنائترین دختران را به من ارمغان داشت تا من به گناه بگرام و به عشق او پاسخ گویم. ولی من از چنین آزمونی سربلند به درآمدم. نه به عشق ناپاک نامادری‌ام فریفته شدم، و نه به دامان فساد افتادم و ننگ و رسوایی را برای چند صباح بیشتر زیستن به جان نخریدم. از میان آتش گذشتم، از میان کوهی از آتش، ایزد یکتا کوه آتش را بر من گلستان کرد، آن قدر در برابر فساد ثابت قدم ماندم تا جانم را باختم. سرم را از تن جدا کردند، خونم را بر زمین تشنه ریختند تا به یادگار از من گیاهی بروید، گیاهی که نام مرا بر خود دارد، اگر مرا در بهشت می‌بینی بدان خاطر است که پاک سرشتی‌ام را با لذت‌های حرام زندگی مبادله نکرده‌ام.

سومین ارابه سوار، نیز به شرح کارها و زندگی‌اش پرداخت:

- پروردگار یگانه، از آن روی مرا بهشتی گردانده است که بر علیه اهریمن اندیشان و بدخواهان، پای به میدان مبارزه نهادم، شر ستم‌پیشگان را از سر مردم کوتاه کردم، اما در زندگی‌ام نه لقمه‌یی حرام در کام کرده‌ام و نه خونی ناحق ریخته‌ام.

بهمن در دنیای خواب، خود را مجذوب بزرگواری‌های آنان یافت، از این رو مشتاقانه

پرسید:

- در ارابه‌تان، جایی هم برای من هست؟

فریدون، با پاسخی آشکار، خواسته‌اش را ناشدنی خواند:

- تو را نه در این ارابه، بلکه در هر ارابه‌یی که راهی بهشت است، جایی نیست، تو ستمگری پیشه کرده‌یی، پهلوانان پیر را به قفس انداخته‌یی، بازماندگان جهان پهلوان را خوار و خفیف داشته‌یی؛ ناخودآگاه ستاندن خونبهای پدرت اسفندیار را بهانه کرده‌یی و هزاران تن را به کشتن داده‌یی. در دوران پادشاهی تو، سوگ همگانی شده است؛ در این جهان هیچ کس نیست که از تو خوش دل باشد. تو ظاهراً در پی گنج‌های زال زر هستی، در حالی که هنوز معنای گنج‌های واقعی را نمی‌دانی.

بهمن بی تابانه و مشتاقانه پرسید:

- از کدامین گنج‌ها سخن می‌رانی فریدون!؟

و مرد بهشتی با آرامش هرچه تمام‌تر پاسخ داد:

- برخی از گنج‌ها، ارزشمندتر از دَر و گوهرند، گنج دانشمندان در سرشان جای دارد و گنج پهلوانان در سینه‌شان.

شاه کیانی، زبان به خواهش گشود:

- باز هم از گنج‌ها برایم بگو فریدون... تو و همراهانت، دیدگانم را بر روی حقایق زندگی

بگشایید.

اما خواهش‌هایش، بی‌ثمر ماند، چرا که فریدون، سیاوش و کیخسرو، اسبان‌شان را به تاخت درآوردند و شتابان در فضای رویایی بهشت فرو رفتند.

منظره چشم‌نواز و دل‌انگیزی که در برابر چشمان شاه کیانی، تجلی یافته بود، به یک باره محو شد و به جهان رویا پیوست. بهمن دیدگان از خواب گشود، خیمه‌اش نیمه تاریک بود و هنوز کلام عبرت‌آموز مردان بهشتی در گوش‌هایش طنین می‌انداخت.

یک خواب کوتاه مدت، او را به کلی دگرگون کرده بود. تحول روانی شگفت‌انگیزی در او به وجود آورده بود. بهمن سالیان عمرش را به بررسی کشاند، بی‌آن که از بسترش به درآید. ستم‌هایی که در حق دیگران روا داشته بود، یک یک به خاطر آورد؛ از عقوبت کارهایش بر خود لرزید و در آن هنگام این آرزو در دلش جوانه زد که ای کاش به بزرگواری فریدون بود، به پاکی سیاوش و به پایمردی کیخسرو. و ای کاش، آن قدر بزرگواری در وجود داشت که او را راهی به بهشت بود، راهی به جایگاه انسان‌های والا.



دیگر روز جنگاورانی که به همراه بهمن به سیستان آمده بودند، خود را مهیا کردند تا دخمه مخروبه پهلوانان را ویران تر سازند و اگر در سیستان خشتی را بر خشتی بند دیدند، فرو ریزند و بازماندگان جهان پهلوان را زنده، در خاک کنند.

آنان فرمان شاه کیانی را انتظار می کشیدند تا دست به کار شوند، ولی فرمان بهمن، دگرگونی پذیرفته بود؛ او به جای ویرانی، فرمان آبادانی را صادر کرد:

- از ویرانگری ما را هیچ نرسید!... به آبادانی دخمه بکوشید، سراسر جهان را زیر پا بگذارید و آوارگان دخمه را بیابید و آنان را به آب و خاکشان بازگردانید.

فرمانش، شگفتی همه جنگاوران را سبب شد؛ برای شان باورکردنی نبود، سینه شاه کیانی که سرشار از کینه های دیرپا بود، تا بدان حد صیقل بیابد و به خود جلا بگیرد. بهمن، جنگاوران را به شتاب خواند و به آنان گوشزد کرد:

- از هم اینک، من شمشیر انتقام را در نیام می کنم و به بزرگداشت کسانی می پردازم که افتخار روزگاراند... برای آبادانی سیستان بشتابید!

شاه کیانی، همه فرمان هایش را با صدایی رسا، صادر می کرد، فرمان هایش به راستی شگفتی سپاهیان را سبب شده بود، و از آنان بیشتر، شگفتی گرفتاران در قفس را. و این شگفتی، زمانی راه به اوج بُرد که خود او در قفس را گشود تا اسیران پای به در نهند... ابتدا زال زر، با گام های ناستوار از قفس به در آمد. و در پی اش بازماندگان جهان پهلوان و دیگران.

روزی فرخنده برای ایرانیان، آغاز شده بود. روزی که بهمن تشریفات و سلسله مراتب را به سویی نهاد. در برابر زال، زانو زد و بر دستان مرد سالخورده، بوسه سپاس نشانده؛ روزی که اختلاف ها از میان برخاسته بود. دشمنی ها پای به گریز نهاده بود و به جایش محبت و صمیمیت آمده بود.

آن روز فرخنده را، روزها و شبانی فرخنده تر در پی بود. جنگاوران و ویرانگر، سازندگانی سختکوش شده بودند، حتی بهمن نیز روزها، دوش به دوش مردانش، خشت بر خشت می نهاد تا سهمی در سازندگی داشته باشد و شبها در کنار زال زر می نشست و از او

می خواست تا در گنج حماسه‌ها را بگشاید و از رستم بگوید و از پهلوانی‌ها یاد کند. بانوگشسب و زربانو نیز برای بهره بردن از گنج حماسه‌ها، در نزد آنان حضور می‌یافتند، بُرزین آذر نیز در مجالس شبانه آنان شرکت می‌جست و بیشتر اوقات، در آغوش بهمن بود، به سان کودکی در آغوش پدر واقعی‌اش. ایران و ایرانیان، رفته رفته به نیک بختی می‌رسیدند، چراکه کینه، جایش را به عاطفه داده بود و به عشق.

پایان

□ سری کتاب‌های گنجینه تاریخ ایران:

- گنجینه تاریخ ایران (آخرین پادشاه قاجار احمد شاه)
- گنجینه تاریخ ایران (اردشیر اول)
- گنجینه تاریخ ایران (اردشیر دوم)
- گنجینه تاریخ ایران (اردشیر سوم و جانشینان او)
- گنجینه تاریخ ایران (اسکندر مقدونی در ایران)
- گنجینه تاریخ ایران (شاه اسماعیل مؤسس سلسله صفویه)
- گنجینه تاریخ ایران (پادشاهان اشکانی)
- گنجینه تاریخ ایران (بابک - افشین - مازیار سه سردار ایرانی)
- گنجینه تاریخ ایران (ایران باستان)
- گنجینه تاریخ ایران (شاپور بختیار) آخرین نخست وزیر مشروطه
- گنجینه تاریخ ایران (تعرض‌های بیگانگان به ایران در زمان قاجار)
- گنجینه تاریخ ایران (پهلوانان نامدار)
- گنجینه تاریخ ایران (از ترکان خاتون تا پادشاهان محلی)
- گنجینه تاریخ ایران (جانشینان اسکندر)
- گنجینه تاریخ ایران (چنگیز خان مغول در ایران)
- گنجینه تاریخ ایران (چهارمین پادشاه قاجار ناصرالدین شاه)
- گنجینه تاریخ ایران (سلطان محمد خدابنده) قصه عشق بغداد خاتون
- گنجینه تاریخ ایران (خشایار شا)

- گنجینه تاریخ ایران (خشایار شای دوم و داریوش دوم)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله خوارزمشاهیان)
- گنجینه تاریخ ایران (رضا خان پهلوی)
- گنجینه تاریخ ایران (سرلشگر فضل الله زاهدی)
- گنجینه تاریخ ایران (پادشاهان ساسانی)
- گنجینه تاریخ ایران (ساسانیان در گذرگاه تاریخ)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله سامانیان)
- گنجینه تاریخ ایران (سه سردار بزرگ ایران)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله سلجوقیان)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله های کوچک)
- گنجینه تاریخ ایران (داریوش قبل از سلطنت)
- گنجینه تاریخ ایران (پادشاهان سلوکی)
- گنجینه تاریخ ایران (پادشاهان و پهلوانان سیستان)
- گنجینه تاریخ ایران (محمد تقی بهار، ملک الشعرا)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله صفوی و شاه عباس)
- گنجینه تاریخ ایران (صفویه بعد از شاه عباس)
- گنجینه تاریخ ایران (سید ضیاء الدین طباطبائی)
- گنجینه تاریخ ایران (محمد علیشاه قاجار)
- گنجینه تاریخ ایران (حکومت در عهد باستان)
- گنجینه تاریخ ایران (سلسله غزنویان)
- گنجینه تاریخ ایران (سلاطین غوریه)
- گنجینه تاریخ ایران (فتحعلی شاه قاجار)
- گنجینه تاریخ ایران (فتوحات بزرگ در زمان داریوش)

گنجینه تاریخ ایران (فتوحات و جنگ‌های نادر شاه)
گنجینه تاریخ ایران (کریم خان زند، فرمانروای دل‌ها)
گنجینه تاریخ ایران (ایران در زمان قاجار)
گنجینه تاریخ ایران (قانونگذاری در زمان ساسانیان)
گنجینه تاریخ ایران (ایران قبل از تاریخ)
گنجینه تاریخ ایران (صدر اعظم برتر میرزا تقی‌خان امیرکبیر)
گنجینه تاریخ ایران (میرزا رضا کرمانی)
گنجینه تاریخ ایران (کوروش، پادشاه هخامنشی)
گنجینه تاریخ ایران (سلسله گورکانی)
گنجینه تاریخ ایران (یعقوب لیث صفاری)
گنجینه تاریخ ایران (حکومت مادها و کاسیها)
گنجینه تاریخ ایران (محمدشاه قاجار)
گنجینه تاریخ ایران (محمد علی‌شاه قاجار اولین سال مشروطه)
گنجینه تاریخ ایران (عصر مشروطیت)
گنجینه تاریخ ایران (مصدق و تاریخ)
گنجینه تاریخ ایران (نادر شاه افشار)
گنجینه تاریخ ایران (داریوش پادشاه هخامنش)
گنجینه تاریخ ایران (امیر عباس هویدا)
گنجینه تاریخ ایران (هلاکو خان در ایران)

... من راضی به این جنگ نبودم، تو به هیچ وجه به راه نیامدی اسفندیار.
با آن که در صدای رستم، سرزنش و ملامت به هم آمیخته بود، لبخندی را بر لبان پهلوان
جوان آورد، او راه حل بزرگ ترین مشکلش را یافته بود، اسفندیار با لبانی لوزان به سخن
در آمد:

«رستم! من پسرم بهمن را به تو می سپارم... نمی خواهم پسرم در کنار کسانی رشد
یابد که خود را با نیرنگ و ریا مجهز کرده اند.

در حین ابراز چنین سخنانی، خون از دهان اسفندیار بیرون زد. صحنه غریبی بود،
پهلوانی جوان در حال جان باختن بود و سر بر زانوی دشمن داشت، با چشمانی غرقه
در خون و دهانی آغشته به خون، و با تنی رمق از دست داده.

گل دریغ و درد، در دل رستم شکوفه کرد، حیفتش آمد از این که یکی از پهلوانان ایران
در حال جان باختن است.

و در آن میان، بهمن وضعی غریب تر از همه داشت، به اسارت بلانگلیفی ها در آمده بود،
غم در دلش هنگامه به راه انداخته بود، و بدتر از همه، تحت سرپرستی قاتل پدرش قرار
گرفته بود.



نشر خلاق



خیابان انقلاب - خیابان لبافی نژاد - بین خیابان دانشگاه و فخر رازی

پلاک ۱۷۴ - طبقه دوم، واحد ۴ تلفن: ۸۰۶۶۹۶۰۸ - ۶۶۹۰۹۹۷۱

ISBN 978-964-233-011-9



GOL 09124046295